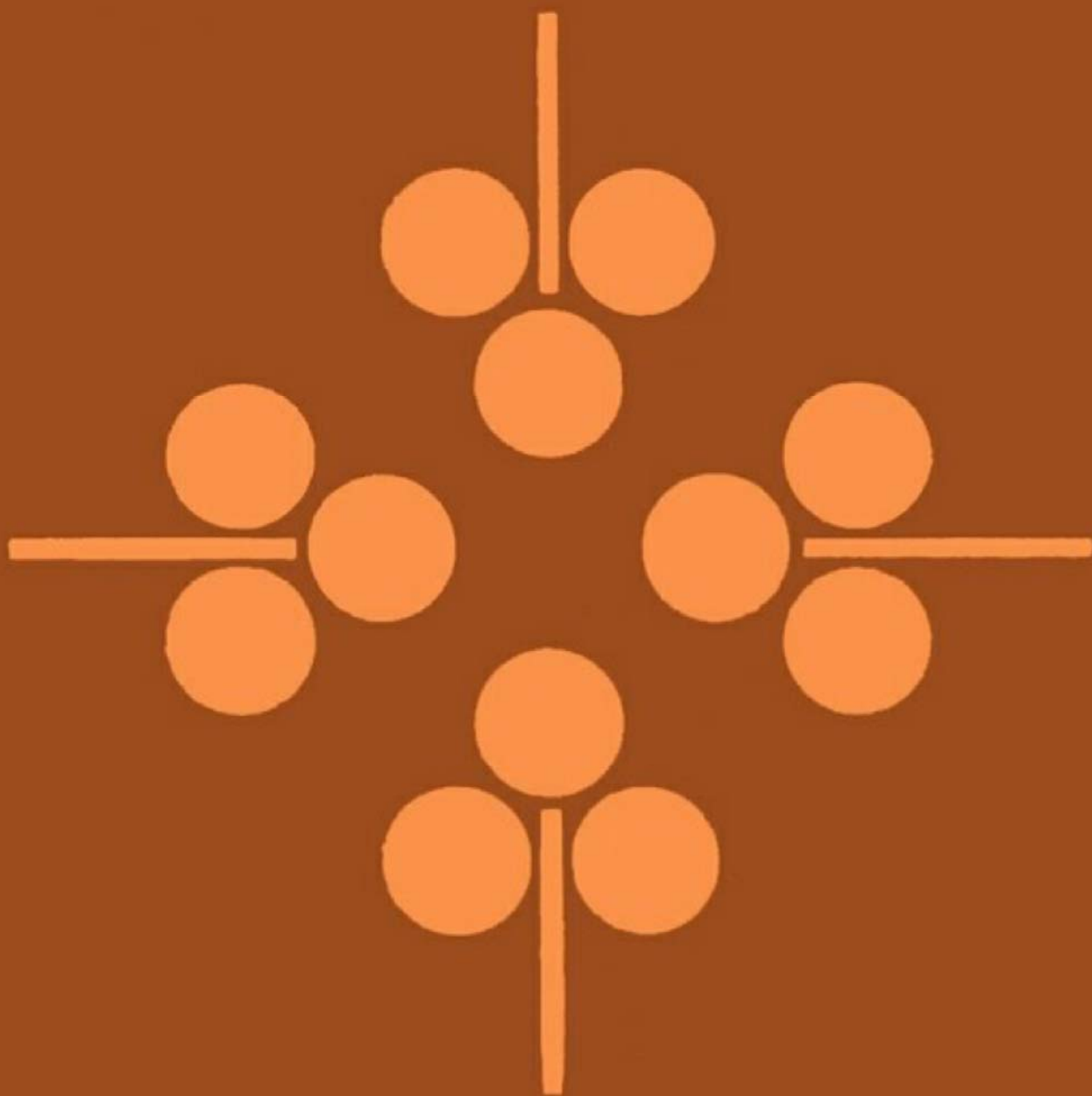


هرمز شهدادی

شب هول



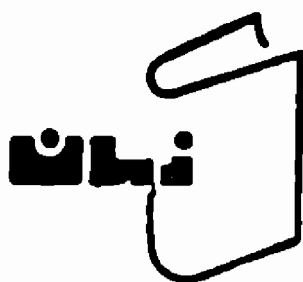
تذکره

۱۳۴۰ - خیابان شاهرضا - مقابل دانشگاه - تهران

تلفن ۶۶۶۶۸۷-۶۶۶۸۴۰

هرمز شهدادی

شب هول



چاپ اول

۱۳۵۷

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است.

چاپ فاروس ایران

مرغ صحرناله سرکن
داغ مرا تازه تر کن
زآه سردبار، این قفس را
برشکن و ذیر و ذیر کن

صفحه از چرخش بازمی ماند. شاید. بهر حال راننده پیچ رادیو را می چرخاند. زیر لب می گوید: «حالا دیگر دوره دوره اینها نیست. نمی دانم چرا این جور موسیقی به دل نمی چسبد.» اسماعیل برمی گردد و به ابراهیم نگاه می کند. نشسته بر پتو. پلکها بسته. دستها حایل تن. تن فرو رفته میان بالشها، متکاها. هنوز زن درسراومی خواند. صدایی قدیمی، سازی قدیمی، تار، مضرابی که دستی لرزان بر تارهای ساز می زند، صدایی که از اعماق گلو برمی خیزد، کلمههایی را ادا می کند که بوی ماندگی دارد، ترانه ای که حال و هوای تاریخ را دارد، که حال و هوای کهنگی و اندوه است، غمی جاودانه است در هر مکث میان کلمهها، در هایهای نیز و مقطع زن، در لرزش تارهایی که در تاریکی تاریخ، در تاریکی روح نواخته می شود. اسم خواننده؟ قمر الملوك یا کسی دیگر؟ قمر. مثل قمری چهچه زنان. صفحه اش پیدا نمی شود. صفحه های سنگی. روی گرامافونی که باید دسته اش را چرخاند تا كوك بشود. گرامافون کوچکی. حالا همه چیز برقی است. ضبط صوت هم هست. قمر الملوك نیست. صدایش گم شده است. توی گوشهای آنها بی گم شده است که خودشان هم گم شده اند. یا خودشان را گم کرده اند. مثل قمری چهچه زنان. زلالی را به یاد می آورد. و اندوه را. و ستمی را که وقتی نمی توان به زبان آورد، نمی توان با موسیقی باز گفت. همه موسیقی ما همین

است. زمزمه‌ای مویه‌وار. حتی شادمانی هم رنگ مویه به خود می‌گیرد. خواننده‌ها نمی‌خوانند، می‌گیرند. «آقا از کدام طرف بروم؟» اسماعیل خیابان فردوسی را می‌بیند. می‌بیند که جلو ماشین بنز عرض کوچه‌خواجه نصیر را پر کرده‌است. چطور است از دنبال رودخانه بروند؟ خلوت است. «بهرتر است پیچم توی خیابان فردوسی و از شاه‌عباس بپردازم توی چهارباغ بالا و بعد از چهار باغ پایین برویم به طرف دروازه.» راننده گفته است و پیچیده است. پنج عصر است. مدرسه‌ها تعطیل شده است. پیاده‌رو خالی از بچه مدرسه‌ای‌هاست. این هم دکان مثنی‌حسین. «عامو برو توی صف. عامو نمی‌دهیم. خارج از نوبت به کسی نان نمی‌دهیم.» دهانش همچنان بی‌دندان. صورتش هنوز ریشو. دکان نانوايي هنوز كوچك. مثنی‌حسین هنوز پشت تنور. اسماعیل بوی نان تازه را می‌شنود، و بوی سیگار را. راننده سیگارش را پاك می‌زند و از پنجره به بیرون فوت می‌کند. «بینم حضرت آقا؟ شما که نه، ولی ایشان، دود سیگار برایشان به نیست؟ هر چند دود به عقب نمی‌رسد.» اسماعیل برمی‌گردد. نشسته، نه، رها. رها میان بالشها و منکها، پلکها بسته، دستها فرو آویخته، قفسه سینه را تنفسی ناموزون پر و خالی می‌کند. نفسی که منخرین رامی لرزاند. رگه‌ای سرخ بر دماغ صاف. لبه‌انیم باز. پرسان؟ حلقه‌ای کبود گرداگرد هر چشم. که اگر باز باشد مردمکهایش گشاد شده است. که اگر بنگرد نگاهی گنگ دارد. پرستی نامفهوم در چشمها؟ صورتی مثل همیشه استخوانی و دراز. دماغی قلمی. پیشانی بلند. موی صاف و سیاه. مجسمه‌ای نهاده بر صندلی اتومبیل سواری. اسماعیل به‌راننده و به خیابان می‌نگرد. مجسمه‌ای نهاده بر صندلی اتومبیل سواری، که حالا به جلو هتل شاه عباس رسیده است و به چهار باغ نزدیک می‌شود. در ساعت پنج عصر در چهار باغ. گاهی که از مدرسه برمی‌گشتم. گاهی که به کافه قنادی پارک می‌رفتم. گاهی که بیهدف پرسه می‌زدم. از دروازه دولت تا میدان مجسمه. يك بار در پیاده‌رو سمت چپ، بار دیگر در پیاده‌رو سمت راست. مثل اینکه ناگهان همه جوانها به این دوسه کیلومتر خیابان و پیاده‌رو می‌ریزند. و بعد، مثل اینکه ناگهان همه می‌گریزند. حوالی ساعت هفتونیم یا هشت شب چهارباغ خالی می‌شود. همان موقع که ما از کافه قنادی پارک بیرون می‌آمدیم. ابوالفضل و بقیه قدم‌زنان تا میدان مجسمه. تا دنبال رودخانه. اگر می‌خواه گئی در کار نبود، سرازیر شدن به طرف خانه. کنار نرده‌ها، روی پیاده‌رو که سیمانش شبیه سنگرش است، زیر درختان نارون و چنار، آغشته به بوی نای رودخانه، سرازیر شدن به طرف

خانه. خانه اوایل اینجا بود. جایی در این کوچه. سابقاً محلهٔ سینه پایینی. پشت باغ سنبلستان. حالاً احتمالاً اسمش عوض شده است. «بینم آقای راننده، این کوچه‌ای که جلو باغ همایون بود اسمش چیست؟» والله نمی‌دانم. سابقاً به اینجا، یعنی به محلهٔ اطراف باغ همایون می‌گفتند یدآباد و سینه پایینی. این خیابان این طرف را می‌بینید؟ این را ده پانزده سالی است کشیده‌اند. می‌رسد به میدان کهنه و آخر بازار. حالا توریستها راحت می‌توانند بروند به مسجد جمعه. «بله، می‌دانم.» می‌دانم که این خیابان به کجا می‌رود. می‌دانم که چند سال است آن را کشیده‌اند. خانهٔ خانم منور. این خیابان سراسر خانه بود. وقتی که ما اسباب کشی کردیم هنوز خراب نکرده بودند. مجبور بودم از زیر بازارچه به مدرسه بروم. يك روز عملها را دیدم. و کلنگ‌ها را. آینه‌کاریهایی که به ضرب تیشه خرد می‌شد. گچ بریهایی که تکه‌پاره‌هایش هنوز گل و بته داشت. درهای چوبی و شیشه‌های رنگی. خانم منور می‌گفت خانه‌اش در قیاس با خانه‌هایی که خراب می‌شد مفت نمی‌ارزد. راست می‌گفت. خانهٔ خانم منور خیلی قدیمی نبود. تازه اتاق آینه‌کاری نداشت. از هشتی بزرگ که وارد می‌شدم صدای در چوبی در دالان می‌پیچید. حیاط دوسه‌پله پایینتر از دالان بود. باغچه‌ای داشت پر از گل یاس و لاله‌عباسی. حوضی عمیق داشت انباشته از آب سبز و علف. تیرگی آب پناه ماهیهایی می‌شد که کلاغها در کمین شکارشان بودند. آب را بانلمبه و چرخ از چاه به حوض و به باغچه می‌رساندیم. اتاق پنجدری را بر ایوانی بلند ساخته بودند. پنجدری دو گوشواره داشت، جای رخت کتی و کفش کتی. اتاق کبوترخانه‌ای با طاقچه و رف‌های ریز و درشت. خانم منور و همسر حالاً در اتاقی کوچک در سوی دیگر حیاط زندگی می‌کردند. و زندگی‌اشان در انباری کوچکی نزدیک پشت بام، لابه‌لای مبلها و ترمه‌ها و آویزها، زیر غبار، مرموز و نامفهوم، محفوظ می‌ماند. میان این خرت و پرتها تار بزرگی هم بود. خانم منور، شاید، در جوانی تار هم می‌زده است. چه می‌دانم؟ چه می‌دانستم که چرا گربهٔ مشتی حسین مرد؟ پیرمرد در طولهای، در کنار درخت توتی، رو به روی خانهٔ خانم منور، می‌نشست و تریاک می‌کشید. روزها، گویا، تریاک می‌کشیده است و بر گربه می‌دمیده است. وقتی که می‌میرد، گربه تاب خماری را نمی‌آورد. گربه هم می‌میرد.

اتومبیل می‌ایستد. اسماعیل می‌بیند: پمپ بنزین، اتوبوس شرکت مسافربری تی بی تی، تانکر نفت کش، هوای تاریک و روشن. شب آغاز می‌شود و راه طولانی

است. مسافران اندك اندك به چرت زدن می افتند. باد گرم کویری بر شیشه‌ها می کوبد. راننده پول بزمین را می پردازد و سوار می شود. چهل ساله است شاید. سیل دارد و سبگار می کشد و هنگام راندن با انگشت بر لبه فرمان می زند. زمزمه‌ای می کند که صدایش با صدای یکنواخت موتور درهم می آمیزد. از کارخانه بافندگی گذشته‌اند. تا مورچه خورت راه از یابان می گذرد. خسر پشته‌های خاک، بوته‌های گون، و گاه و بیگاه تك درختی. طراوت و سر سبزی اصفهان، همچنان در ذهن باقی می ماند. شهری بزرگ، زنی باستانی که جایی در پهنه دشت، در دامنه کوه‌ها و بر کناره زاینده رود، تقریباً در میانه ایران، در حد فاصل کویر و مناطق سردسیر، بر زمین ایستاده است. طبیعت در اصفهان ستمگر است. شهر را، خاصه در پاییز، به زندانی مبدل می گرداند که زندانی باستانی است. اینجا طبیعت و آدمی و تاریخ، در هم می آمیزند و نشان خویش را بر جای می گذارند. هر پاره تن این ایران کوچک، تبلور ایران مادر است. شهری صنعتی که گرداگردش را روستا فرا گرفته است. آب و درخت فراوان دارد. اما خصیصه کویری هم در شهر هست. خاک یا غبار، یا گردباد، یا نسیمی همیشگی که بوی نا و مرداب را می پراکند، جاودانه در فضای جاری است. تابستان گرما پوست را می سوزاند و زمستان سرما پوست را می ترکاند. آب شیرین اما گجدار، میوه و سبزی فراوان اما بیماری‌زا. بانوی صنعتی ایران. که همیشه باشپورکارخانه‌ها از خواب بیدار می شود و با اذان مقرب از گلدسته‌های مساجد به خواب می رود. بانوی مذهبی ایران. که دو فرزند یهودی وارمنی‌اش را هنوز در خانه نگه می دارد. جو باره و جلفا. فرزندان ناخواسته‌ای که به هر حال پیوند خونی با مادر خویش دارند. وقتی که در اصفهان عصر آغاز می شود. آفتاب شنگرفی بر دیوار کوچه بن بست ما فرو می افتد. و دخترک سیاه چشم بر آستانه در، فرشته‌وار، ظاهر می شود. وقتی که مضطربم. دلم پرپر می زند که او دهانش را بگشاید، لب از لب بردارد، و مرا صدا کند. هر روز صبح زود از خانه بیرون می آیم تا راه مدرسه را با او طی کنم. روپوش ارمک مشکی می پوشد. موبش را می بافتد. دو رشته پیچ در پیچ تا کمر گاهش فرو می افتد. آن گاه که شرمنده و شادمان مرا می بیند که در سرمای صبح منتظر بیرون آمدنش از خانه‌ام می خندد. می خندد و من می لرزم. نخستین عشق دردناکترین عشقه‌است. جوانترین عشق پر التهابترین عشقه‌است. اینک نطفه آدمیت ما بسته می شود. اینک لحظه بشری بودن، تعالی ما، آغاز می شود. و من که پرواز نمی دانم، مثل

جوجه کبوتری بالهای سنگین، خود را با همه توانایی ام بر هم می‌کوبم. می‌خواهم پرواز کنم. هر کلمه‌ای که او می‌گوید مقدس است. من حرفهایش را می‌نوشم. آکنده از غم می‌شوم. آغشته اندوهم و نمی‌دانم چاره چیست. راه مدرسه کوتاه است. لحظه‌ای دیگر باید سر کلاس درس بنشینم و بفهمم که چهارده ساله‌ام. که هیچ امکانی فرا رویم نیست. که او، دست نیافتنی و ناملموس باقی خواهد ماند. چقدر این راه عاشقانه را طی کردن زود تمام شد! چطور شد که ناگهان دخترک يك روز از خانه بیرون نیامد؟ آیا جهان همیشه چنین آسان دگرگون می‌شود؟ همسایه ما که دو دختر یازده ساله و چهارده ساله دارد ناگهانی می‌میرد. مادر شیرین و شهین تصمیم می‌گیرد که خانه را بفروشد و از محله ما برود. چه شد؟ چرا رنگ از روی من پرید؟ چرا فوج کبوتران خانگی پرواز کردند و پلکهای من جاودانه می‌پرند! چرا خیابان خم می‌شود، در درخت و سیاهی روپوش او می‌آمیزد، و او را، و جوانی مرا در گرداب فراموشی فرو می‌کشد؟ اکنون عصر اصفهان ستمگر است. من همه کوجه‌ها را می‌گردم. همه خیابانها را طی می‌کنم. به دنبال آن دخترک سیاه‌چشمی می‌گردم که وقتی صبح از خانه بیرون می‌آید نوك دماغش قرمز است. ابروهایش به دیدن من بالامی‌روند. لبهایش جمع می‌شوند. دستهایش، کوچک و سفید، کتابهایش را می‌فشارند. سرش بی‌اراده بر یقه سپید روپوشش خم می‌شود. لحظه‌ای اضطراب و قرنی رهایی. دمی خنده و سالها شادمانی. نگاهی از سر بینجالی و هزار شب رؤیا. کلمه‌ای مهربانانه و کتابی عشق. پرستی که روز و شب مرا پر می‌کند. بوی او، بوی شکوفه سبب و گلایی. اکنون صبح و راه مدرسه شکنجه‌ای مداوم است. من همه کوجه‌ها را می‌گردم. همه خیابانها را طی می‌کنم. به دنبال آن دخترک سیاه‌چشمی می‌گردم که عصرها، آفتابفروب، در آستانه در خانه می‌ایستد و به من، به همه آفرینش می‌نگرد. نگاهی را می‌جویم که خوابی گرم‌از است. لبانی را می‌جویم که کودکی مرا باز می‌گویند. وقتی که عصر در اصفهان آغاز می‌شود، من تنها می‌مانم. سرگردان. و ترا می‌جویم. ترا در درختهای سپیدار، نارون، تبریزی، و چنار خیابانها، در آبهای نهرها و زاینده‌رود، در غار می‌جویم. تو، ای دخترک سیاه‌چشم، نخستین جلوه اصفهان، با شهر می‌آمیزی و باستانی می‌شوی. بانوی ما می‌شوی. ای اصفهان. بانوی خاطرات ما. «آقا، سیگار می‌کشید؟»

اسماعیل سیگاری از دست راننده می‌گیرد. روشن می‌کند. و گوش می‌دهد:

«شنبه‌اید که می‌گویند راننده‌ها موقع راندن توی جاده، اغلب با چشم باز، خواب هستند؟ شاید باورتان نشود، ولی گاهی فکر می‌کنم همین‌طور است. من حالا دوازده سال است توی یابان رانندگی می‌کنم. و کم‌کم متوجه شده‌ام که از لحظه‌ای که از حومه شهر خارج می‌شوم و جاده بی‌انتها را مقابلم می‌بینم، دیگر حواسم به جاده نیست. درست است که مواظبم که تصادف نکنم، و یا به موقع دنده عوض کنم و گاز بدهم، اما این کارها خودبه‌خود انجام می‌شود. من، توی کله‌ام، مثل آدمی که خواب باشد، وقایع زندگی‌ام را می‌بینم. هرچه برایم اتفاق افتاده، و گاهی، هر چه برایم باید اتفاق بیفتد، همه را می‌بینم. خیلی وقتها خیال و واقعیت یکی می‌شوند. خوبی‌اش به همین است. جاده خالی و شب باعث می‌شود که آدم هر جور بخواهد و هر چه بخواهد ببیند. برای همین است که دوست ندارم مثل خیلی راننده‌های دیگر تخمه بشکنم یا رادیورا روشن کنم و به آن ور بروم. سر و صدا حواسم را پرت می‌کند. ودلم نمی‌خواهد حواسم پرت بشود. این جور گذشته را مرور کردن، و خاطره و خیال را قاطی کردن و دیدن، شده است تفریح من. نه، غلط می‌گویم، چیزی بیش از تفریح است. مثل دوباره زندگی کردن است.» مثل دوباره زندگی کردن یا زندگی آدم دیگری را زیستن. چندان مشکل نیست. «بینم آقای راننده، چند ساله‌اید؟» - امسال ماه آبان می‌روم توی چهل و یک سال. حالا فی الواقع چهل ساله‌ام. «اهل و عیال هم دارید؟» - بله آقا، دودختر دارم و یک پسر. بچه‌های خوبی هستند. هر سه مدرسه می‌روند. در اصفهان. «خدا حفظشان کند.» - خیلی ممنون. آقا ابوی سرکارند؟ «بله.» - زیاد که تند نمی‌روم؟ سرعت شاید برایشان ضرر داشته باشد. «نه. همین خوب است.» - حدود هفتاد کیلومتر. «خیلی هم خوب است.» - اگر حوصله‌تان سر می‌رود بفرمایید رادیورا روشن کنم. «نه. خیلی متشکرم. من هم همان کاری را خواهم کرد که شما می‌کنید.» به جاده چشم خواهم دوخت. شب را خواهم دید که با خورشید می‌آمیزد و بر افق فرو می‌افتد. روز را خواهم دید که از شب زائیده می‌شود. مثل نهنگی سفید که ناگهان بر عرصه اقیانوس پدید آید. مثل نهنگی سفید.

اسماعیل خطابم کنیدا یا چیزی شیه به این. مویی دیک با این جمله شروع می‌شود. یا با جمله‌ای شیه به این.

اسماعیلی. هدایت اسماعیلی بلند می‌شود. شورتش را بالا می‌کشد. دامن پیراهن را صاف می‌کند. می‌گذارد توی شلوار. دکمه‌های جلو را می‌بندد. کمر بند را سفت می‌کند. سیفون را می‌کشد. خرج. آب یکجا خالی می‌شود. سرنشین را پر می‌کند. مدفوع بر آب می‌چرخد. هلف. مثل اینکه سوراخ فرو می‌کشد. آب و مدفوع یکجا فرو می‌رود. سرنشین خالی است. آبنگیر سیفون دوباره پر می‌شود. شرشرش. پیراهن در شلوار است. دکمه‌ها بسته است. معده خالی است. کمر بند را دوباره سفت می‌کند. وقتی حواسم پرت است باید بیشتر مواظب باشم. اگر دکمه‌های جلو شلوار بسته نباشد، اگر کمر بند شل باشد و آویزان بشود می‌خندند. خوب بلدند بخندند. از مستراح بیرون می‌آید. جلو دستویی می‌ایستد. شیر را باز می‌کند. پیشانی در آینه. اسماعیلی به طامسی جلو سر انگشت می‌زند. انگشت را زیر شیر می‌گیرد. آب سرد است. صابون نیست. داشتم. صابون کاغذی داشتم. دست در جیب شلوار می‌کند. حتماً در جیب کم است. کت؟ نگفتم حواسم پرت است. باید به مقصود پست در مستراح آویزان باشد. اسماعیلی به مستراح بر می‌گردد. دست در جیب کوچک روی سینه می‌کند. صابون کاغذی معطر. یک ورق بیشتر نمانده. کت را می‌پوشد. روبه‌روی آینه. آب شیر شرشر می‌کند. دستها زیر آب. ورق صابون کاغذی زیر آب. زیاد کف نمی‌کند. هه! مردی را در نظریاوری که پی‌پی‌دستهایش را می‌شوید! دستهایی که به‌خونی آلوده است که هیچ‌گاه پاک‌شدنی نیست! هه! کجا خواندم؟ بادم نیست. دستهای آلوده؟ داعی حتماً روزی سه‌چهار بار دستهایش را می‌شسته. اگر قضیه راست باشد. اگر حدس من درست باشد. شاید اصلاً نمی‌شسته. این جور آدم بهتر فراموش می‌کند. موقع شستن آدم به یاد کارهایی که با دستش کرده می‌افتد. هر دو دست را به شدت به یکدیگر می‌مالد. نوبت به انبیا چورسید آسمان تپید. امروز دیگر تعطیل نیست. تعطیل هم نمی‌کنند. امروز از شلوغی خبری نیست. شاید نباید می‌آمدم. نمی‌شد. می‌گفتند اخلال می‌کند. دم‌را به این آسانی لای تله نخواهم داد. دستها را بیشتر به یکدیگر می‌مالد. اگر نمی‌آمدم می‌گفتند بهانه می‌آورد. مددی زیج نشسته است که یک روز سر و کله من پیدا نشود. خبرش را می‌دهد. می‌دانم. بدجوری دلش می‌خواهد وصله‌ای به من بچسباند. کلکم را بکند. مردك رشتی. کفش‌سرا پوشم! هه! درس می‌دهد و نمی‌داند بالاخره عنوان درسش چیست. روابط بین الملل. حقوق ملل. از دانشگاه اندیانا به قول خودش فارغ‌التحصیل شده. تشویق‌نامه رسمی هم گرفته. شاگرد اول دانشگاه

ان‌دیانا به قول خودش. فارغ از تحصیل. مشغول تدریس با فراغ خاطر. فارغ البال
حتماً.

دست را در جیب شلوار می‌کند. دستمال را بیرون می‌کشد. دستهارا خشک
می‌کند. شیر را می‌بندد. دستمال را می‌تکاند. تا می‌کند. می‌گذارد در جیب
شلوار. گره کراوات را سفت می‌کند. پیشانی درآینه. چینهای پیشانی درآینه.
دندانها. با اینکه جرمشان را گرفته‌ام زرد است. این یکی لقی هم شده. باید
آسیا را بکشم. ذره‌ذره خالی می‌شود. دانه‌ای دو بست و بیست تومان. تازه به
کارشان اعتباری نیست. شش ماه نگذشته خالی می‌شود. درد می‌گیرد. مثل درد
دندان. مثل دندان فاسد. دندان‌ی را که به درد نمی‌خورد باید کشید. گفتم. یا
چیزی شبیه به این را گفتم. نگفتم که به درد نمی‌خورد. دندان را گفتم. درد را
هم گفتم. شاید گفتم دندان‌ی را که درد می‌کند باید کشید. یا چیزی شبیه به
این. برگشت و نگاهم کرد. می‌لرزید. گفت من دندانم یا تو. گفتم هر دو مان
دندان همدیگریم. می‌لرزید. گفت من دردمی کنم یا تو. من فاسدم یا تو.
نمی‌دانستم. گفتم من برای تو درد می‌کنم و تو برای من. یا چیزی شبیه به این.
به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. هشت و ده دقیقه. قاعدتاً کلاسها ساعت
هشت و نیم شروع می‌شوند. به چای می‌رسم. از پله دستشویی پائین می‌آید. هنوز
دانشجوها نیامده‌اند. پاگرد پلکان بزرگ را دور می‌زند. شیرازی روی صندلی
بیخ دیوار چرت‌زنان. اسما عیلی سرفه می‌کند. شیرازی از روی صندلی می‌پرد.
— سلام آقای دکتر. «السلام علیکم، آقای شیرازی.» حتماً شب نخوابیده. حالا
هنوز خوابیده است. اگر بتواند. «بینم آقای شیرازی، بساط چای رو به راه
شده؟» — بله، آقای دکتر. الان من اودم نمانده‌ام. این با استثنای، آقای دکتر؟
«لیوانی، آقای شیرازی. پاک زودت. پر مایه.» می‌دانم دلم را به هم خواهد زد.
تازه دم است. شاید قوی‌کشو هم به تو اتم دستشویی چیزی پیدا کنم. در اطاق‌را
باز می‌کند. بوی ماندگی و پادشاک و ... به شیرازی گفتم پنجره را باز
بگذارد. یادش رفته. یا ترسیده دزد بزندان حال است. دزد این طرفها جرئت
نمی‌کند پیدایش بشود. با اینهمه دارد نوبت به انبیا چورسید آسمان تپید.
امروز کلاس تشکیل می‌شود. مشکل همین است. مگر می‌شود رفت سر کلاس؟
مگر می‌شود رفت سر کلاس؟ مادر می‌شود رفت سر کلاس و درس داد؟ مگر
می‌شود رفت سر کلاس و درس داد؟ حرف زد؟ حرف نزد؟ می‌آیند. می‌نشینند.
چهارچشمی دهن را می‌بایند. کلمه‌ها را می‌قاپند. مواظبند بگویی. می‌خواهند

بگویی. حریصند. آماده‌اند. می‌خواهند دهنش را باز کنی و بگویی. حرفهایی را بزنی که خودشان جرئت ندارند بزنند. حرفهایی که خودم نمی‌خواهم بزنم. اعتقاد داشتن مهم نیست. مهم چشمهایی است که به‌دهنت خیره شده‌اند. به‌قول عید زاکانی: قاضی قوم خود را گفت ای مردم خدای را شکر کنید. شکر کردند و گفتند این سپاس از بهر چه باشد؟ گفت خدای را سپاس دارید که فرشتگان را نجاست مقرر نیست ارنه بر ما می‌ریستند و جامه‌های ما را می‌آلودند.

بر روی صندلی چرمی پشت میز می‌نشیند. کتو را باز می‌کند. قوطی قهوه. پاکت سیگار و بنستون. یادداشتها. پس کجا گذاشته‌امش؟ کتو زیرین را بازمی‌کند. روزنامه‌ها. مدادها. اینجا هم که نیست. دقه‌ای بردر. شیرازی‌در آستانه در. سینی چای در دست. «بینم آقای شیرازی، بوفه باز است؟» - بله، آقای دکتر. «ممکن است نان شیرینی چیزی؟» - همین الان، آقای دکتر. نان خامه‌ای بیاورم؟ «خامه‌ای؟ نه آقای شیرازی. خیلی شیرین نباشد. بیسکوییتی چیزی.» نان خامه‌ای در دست. خنده‌کنان. یا در کافه‌ترپای دانشکده یا در نان و شیرینی پزی فرانسه. دندانهای سفیدش روی نان خامه‌ای. دستهای خامه‌ای. موی سیاه. براق. ابروی سیاه. چشم سیاه. پوست سفید و روشن. اطاق تاریک و روشن. میزی دراز. مستطیلی و دراز. اطاق نه. سالن. سرتاسرش را میز پر کرده بود. و فقط دو صندلی. در دو طرف میز. مرد آراسته نشسته روبروی من. رنگ باخته. خود باخته. پاک باخته. اخته.

دقه‌ای بر در. شیرازی در آستانه در. بسته بیسکویت در دست. «آقای شیرازی؟» - بله آقا. «بینم برو بچه‌ها آمده‌اند؟» - والله هفت‌هشت نفری سرو کلهشان پیدا شده. هنوز يك ربعی به‌زنگ مانده. فکر کنم امروز دیگر کلاسها شروع بشود. امر دیگری ندارید، آقا؟ «نه. خیلی ممنون. لطف کنید در را پشت سران ببندید. تا وقتی کلاسها شروع نشده اگر از بچه‌ها کسی سراغ مرا گرفت بگویید نیامده‌ام. به‌رئیس دفتر یادآوری کنید که آمده‌ام.» باید بدانند. باید گزارش بدهد. پس چرا این همه راه را آمده‌ام؟ شاید نباید می‌آمدم. شاید باید به بیمارستان سر می‌زدم. سکینه سلطان کلفت مادرش گفت خون‌ریزی داده. سه ماه و نیمه نباید خیلی سخت باشد. آن هم با وسایل حالا. بیمارستانش هم بدنیت. پول که حسابی می‌گیرند. از دکترش پرسیدم دستگاه دارید یا نه. گفت بله. دستگاه می‌کند. گفت دیواره رحم را هم می‌تراشیم. پس چرا خون

ریزی؟

حبه‌های قند را در لبوان می‌اندازد. قاشق چایخوری را در لبوان می‌گذارد. بسته یسکویت در دست. نمی‌دانم بچه‌ها چیزی می‌خورند یا نه. مادر بزرگشان زن بدی نیست. گفتم اگر بخواهی من آنها را می‌برم پیش مادرم. گفت نمی‌خواهم، مادر خودم نمرده. گفتم به‌هر حال شاید مادرت نخواهد نگاهشان بدارد. گفت نخیر، می‌خواهد. مادرت جان ندارد دو قدم راه برود. حوصله ندارد حتی برای خودش شام و ناهار پزند. دوتا بچه هم سر بارش بشوند. گفت و راست گفت. پیرزن حواس پرت هم هست. مثل من. که حواس پرتم. پرتم. یسکویت را در دهان می‌گذارد. جرعه‌ای چای می‌نوشد. عضله معده منقبض می‌شود. اگر نخورم نمی‌توانم میگار بکشم. کشو را باز می‌کند. بسته سیگار را بیرون می‌آورد. انگشت را بر لبه بسته می‌زند. سیگاری در دست. دستی در جیب. فندک نیست. کبریت دارم. توی کشو. فندک حتماً روی میز کوچک کنار تخت خواب جا مانده. گفت سیگارت را خاموش کن. دلم را بهم می‌زند. راست می‌گفت. زن حامله خیلی زود حالش بهم می‌خورد. اگر بچه می‌ماند حتماً باز هم دختر. می‌شدند سه تا. دلش دختر نمی‌خواهد. دست من نیست که. درست کردنش هم دست من نبود. نمی‌خواستم. گریه کرد. گفت دکتر گفته يك بچه دیگر همه چیز را درست می‌کند. همه چیز را؟ مگر می‌شود؟ مگر می‌شود همه چیز درست بشود؟ اولی که درست نکرد. دومی هم. بدتر شد. همه چیز بدتر شد. گفتم مسئولیتش با خودت. گفت مثل همیشه. مگر تا به حال مسئولیت بچه‌ها با کی بوده؟ چقدر تر و خشکشان کرده‌ای؟ چقدر کونشان را شسته‌ای؟ فقط بللی خرجشان کنی. خرجش را هم قبول دارم. اگر سخت است.

کبریت می‌کشد. جرعه‌ای چای در دهان. دود سیگار در گلو. تلخ. هیچ فرقی نمی‌کرد. آمدن این یکی هم چیزی را عوض نمی‌کرد. لااقل برای من. همان طور که آمدن آن دوتا. چشم باز می‌کنی و می‌بینی صبح که از خواب برخاسته‌ای به گله افزوده‌ای. میشی یا بزغاله‌ای. سگ توله‌ای. ونگ ونگ. و غوغ. حالتی شبیه به حیرت به آدم دست می‌دهد. دوستش می‌داری. و می‌خواهی سالم بماند. رشد کند. بعد تمام می‌شود. وقتی دوباره خوابیدی. وقتی دوباره خواب به سراغت نیامد. وقتی تا چشمهایت گرم شد کابوسها شروع می‌شوند. جرعه‌ای چای در گلو. عضلات معده منقبض می‌شود. دلم مالش می‌رود. حتی مزه یسکویت تلخ است. دهنم تلخ است. مثل دهنی که توی سر قرار داشته

باشد! هه! کجا خواندم؟ مثل کسی که در سر حرف بزند: وحشت همیشه با ما است! مثل خدا که همیشه با ما است!

نمی‌شود نترسید. روزی فهمیدم که از پشت میز گزارش را به طرفم لنگراند. گفت خودتان بخوانید. نوشته بود. موبه‌مو. حرفهایم را. حرکاتم را. توی کلاس. توی راهرو دانشکده. توی کافه‌تریا. چه کسی؟ نمی‌دانم. با همکلاسیهایم رفاقتی نداشتم. حرف هم زیاد نمی‌زدم. دوستان نزدیک؟ فقط یکی. دوتا. دوسه تا دختر. حرفها؟ بحثهای يك من يك شاهی. تظاهرات روشنفکرانه. پس کی؟ حالا، همیشه، می‌دانم که هست. که هستند. که هستند کسانی که پشت میزهایشان می‌نشینند و می‌خوانند. گزارش را کلمه به کلمه می‌خوانند. کلمه به کلمه. موبه‌مو شرح داده شده. نشست. برخاست. راه رفت. دهنش را باز کرد و گفت. مثل دهنی که توی سرفرار داشته باشد! هه! مثل کسی که در سر حرف بزند: وحشت همیشه با ما است! مثل خدا که همیشه با ما است!

چای باقیمانده در لیوان را لاجرعه سر می‌کشد. می‌گارد! در زیر سیگاری خاموش می‌کند. زنگ می‌زند. شیرازی در آستانه در ایستاده. «آقای شیرازی؟» - «بله آقای دکتر.» «برو بچه‌ها آمده‌اند؟» - «بله آقای دکتر.» «بینم، می‌شود يك چای دیگر بمن برسانی؟» - «همین الان آقای دکتر.» لیوانی یاورم دیگر؟ «آره، آقای شیرازی، لیوانی.» یسکویت در دهان. امروز بهر حال خواهم رفت. می‌روم به بیمارستان. به‌اش سر می‌زنم. هرچند یفایده است. گفت لطف کن و دیگر به سراغم نیا. بگذار صورنت را بنیمن. بگذار پادم نیاید. گفتم چرا سخت می‌گیری؟ چرا مثل آدم عاقل و بالغ فکر نمی‌کنی که نمی‌شد؟ نمی‌شد ادامه داد. و راست گفتم. نمی‌شد. نمی‌توانستم. نمی‌توانست. نمی‌توانستیم. تازه توانستن مهم نیست. نمی‌خواستیم؟ نمی‌خواست.

دقای بر در. شیرازی در آستانه در. و صدای زنگ. زجر آور. و صدای همهمه. هولناک. «آقای شیرازی، مثل اینکه دیر رسیدی. مهم نیست. چای را بگذار همین‌جا. بچه‌ها آمده‌اند؟» - «بله آقای دکتر.» «چطوری نشان می‌دهند؟ منظورم این است که قیافشان چطوری است؟ دنبال دردرسند یا می‌خواهند بروند سر کلاس؟» - «نمی‌دانم آقای دکتر. هنوز معلوم نیست. شما کلاستان کجاست؟ می‌خواهید بروم سروگوشی آب بدهم؟» «کلاس بالا. اطاق سیصد و بیست‌وشش. طبقه سوم. کلاس مشترك سیاسی و قضایی. بد نیست. شما برو بین اگر سر کلاس نشسته‌اند یا و مرا خبر کن.» می‌آیند. می‌نشینند. کیف دارد. کیف دارد

مرا ببینند که دست و پایم را گم می‌کنم. سؤال بودار می‌کنند و نمی‌توانم جواب بدهم. آقا، به نظر حضرت تعالی بهترین سیستم حکومتی چیست؟ خیال کرده‌اند. من بی‌نظم. هر چه خودتان بخواهید. خودم هم همین کار را می‌کردم. خودم هم دست و پای استاد را می‌گذاشتم توی پوست گردو. به‌سایرین هم می‌گفتم. می‌گفتم سؤال کنید. سؤال که غرض نیست. پرسید. می‌پرسیدم. گیر می‌انداختم. حضرت استاد را گیر می‌انداختم. و کیف می‌کردم. چه فایده؟ نه استاد عوض شد نه بچه‌ها. و من؟ من انگار عوض شده‌ام. گفتم تو همانی نیستی که من روز اول دیدم. تو همانی نیستی که من تصور می‌کردم. نشسته بود. ناگهان پس از ده سال دوباره دیدمش. موی طلایی‌اش را. حالا ناخونش را سوهان می‌زد. سوهان‌روح. اصطلاح مزخرفی است. ساییدن روح را. باز هم مزخرف است. عرق‌دیزی روح. بد نیست. اصطلاح نویسنده‌ای است. نمی‌دانم کی. شاید.

دقه‌ای بر در. جره‌جویی در آستانه در. قیافه‌اش آشناست. کنجکاو است. حرف می‌زند. زیاد حرف می‌زند. «السلام علیکم. آقای، آقای.» — ملکدادی استاد. هرمز ملکدادی. «بله. بله. جناب هرمز خان. بفرمایید.» — استاد، امروز سر کلاس تشریف می‌برید؟ «بله. البته. بالاخره باید رفت سر کلاس. مگر نه؟» — بله استاد، بفرمایید. این هم آقای شیرازی. «بیخشد آقای، آقای ملکدادی. یک دقیقه بیرون تشریف داشته باشید. الساعه می‌آیم. این آقای شیرازی با من کاری دارد، فکر کنم.» در را می‌بندد. «آقای شیرازی چطورند؟ نشسته‌اند؟ آماده‌اند؟» — والله آقای دکتر، کلاس شلوغ است. مثل اینکه می‌خواهند شلوغ کنند. «به رئیس دفتر گفتید من آمده‌ام؟» — آقای صابری هنوز نیامده بودند. الان خبر می‌دهم، آقای دکتر. «خیلی ممنونم، آقای شیرازی.» باید بروم. منتظرند. مثل این یکی که در بیرون در منتظر است. کنار گود ایستاده‌اند. فریاد می‌زنند لنگش کن. مثل این یکی که در بیرون ایستاده‌است. پسر خوبی است. همه‌شان خوبند. فقط کنجکاو است. همه‌شان کنجکاوند. همین می‌ترساندم. کنجکاویشان. می‌خواهند بدانند. بدانند که کیستی. چکاره‌ای. عقیده‌ات چیست. چرا زنده‌ای. محاکمه می‌کنند و خبر ندارند. محکوم می‌کنند و خبر ندارند. سؤال می‌کنند و جواب می‌خواهند. جوابی را می‌خواهند که خودشان بلدند. و هیچ کدام به زبان نمی‌آورند.

دانشجوی منفرد به صدای بلند: هذا الاستاذ المعظم الهدایت الاسماعیلی.

دانشجویان مجتمع به صدای بلند: فتبارک الله احسن الخالقین.

اسماعیلی یصدا: واذا جاء نصر الله وفتح قريب، یا فی الواقع، هدایت الله.

اسماعیلی نشسته بر صندلی پشت میز. نمیکنها انباشته از پسر و دختر. صدای هیاهو. مهمه هول. شروع کرده اند. کف کفششان را بر زمین می کوبند. چه کنم؟ پس صابری کجاست؟ من که آمده ام. حالا اگر اینها می خواهند کلاس را تعطیل کنند بکنند. به من چه؟ باید بروم. باید زودتر خودم را به در برسانم. صابری را چه کنم؟ مددی را؟ می گویند کلاس را تعطیل کرد. نه. می ایستم. نه. می نشینم. همین جا. شرق شرق شرق. ترق ترق ترق. می گویند. موزون. مثل زنجیر زدن و سینه زدن توی دسته در شب عاشورا. وای حسین کشته شد! وای حسین کشته شد! شرق شرق شرق. بگذار بکوبند. بگذار پایشان را بر زمین بکوبند. پایش را بر زمین می کوبید. سوهان ناخنش را پرتاب کرد. پایش را بر زمین می کوبید. ترق ترق ترق. گفت نمی توانم. می خواهم ولی نمی توانم. نمی توانم با تو دیگر زندگی کنم. گفتم حالا که تازه حامله شده ای فهمیده ای. شرق شرق شرق. گفت نه. خیلی پیشتر از اینها فهمیدم. ده سالی است که فهمیده ام. ده سال؟ پس دو سال اول ازدواج چه؟ شرق شرق شرق. طفل خون جگر! وای زینب مضطرب! وای وای حسین کشته شد! وای حسین کشته شد! بگویم؟ حرف بزیم؟ مثلاً چی؟ چی بگویم؟ آقایان ساکت باشید! آقایان و خانمها ساکت باشید! چطور است بخوانم؟ گریه کنید مسلمانها! ترق ترق ترق. می خندند. بیشتر پایشان را بر زمین می کوبند. شرق شرق شرق. سکینه سلطان گفت خونریزی داده. حالا حتماً از خواب بیدار شده. شرق شرق شرق ترق. این هم جناب صابری. رنگ پریده. پریدگی رنگ صورتش سیاهی چشمش. رنگ خامه ای صورتش و رنگ سیاه ابرویش. نان خامه ای خوران. سر همین کلاس. پشت سرش نشسته بودم. می خورد. بی اعتنا به استاد. که چرت زنان تاریخ روابط ایران و روسیه را از روی نوشته می خواند. مثل اینکه استاد اهل منقل بود. اهل منقل کاشانی مثلاً. مثل حیوان اهلی. شرق شرق ترق ترق. بکوبید. بکوبید دوستان. ترق شرق ترق شرق. ترق. بکوبید. «بنده از خدمت شما مرخص می شوم. اجازه می فرماید آقای صابری؟» تا نیامده اند باید بروم. تا نریخته اند باید بروم. حالا دیگر استاد و دانشجو برایشان فرقی نمی کند. می زنند. زن دکتر افتخارزاده را زده بودند. باطوم خورده بود روی شکمش. هشت ماهه حامله گویا. چه کند؟ خیال می کرده توی صحرای کربلا زن و مردی سرشان می شود. خوشبختانه ما شینم را جلو دانشگاه پارک کرده ام. اگر خیابان بسته نباشد. «آقای شیرازی من کار دارم باید بروم، در اطاقم را قفل کن.» سیگارم؟ نمی خواهم. بیرون می خرم. معلوم است که

چه خبر خواهد شد. صحن دانشگاه خلوت است. این هم حضرات باطوم به دست. آماده می‌شوند. حتماً. از همین جا می‌آمد. پنج دقیقه به شروع کلاس. درست وقتی که همه سر کلاس نشسته بودند. می‌خرامید. کیف و کتاب و نان خامه‌ای در دست. دستهای خامه‌ای. خیال خام. خیال‌خواری. همه. در بیخچال نشسته‌ام و خیال‌خواری می‌کنم. کجا خواندم؟ زنی که از درون خوابم زاییده می‌شود. یا چیزی شبیه به این. زنی که در حالت خواب و بیدارم از زانویم زاییده می‌شود. یا چیزی شبیه به این.

اسماعیلی می‌ایستد. عجب! دیدی داشت یادم می‌رفت. باید برگردم. خدا کند هنوز در اطاق اقل نکرده باشد. برمی‌گردد. به جلو دانشکده حقوق می‌رسد. هنوز به راه نیفتاده‌اند. معمولاً از جلو دانشکده ادبیات یا علوم یا فنی به راه می‌افتند. از پله بالا می‌رود. راهرو خالی است. معلوم می‌شود آقایان استادان نیامده‌اند. یا اگر آمده باشند در اطاق‌هایشان رابسته‌اند. می‌پیچد. از پلکان بزرگ بالایی می‌رود. هیا هوست. بالا جنجال است. شیرازی کجاست؟ دستگیره در را می‌پیچاند. در باز می‌شود. خوب. توی کشو بالایی گذاشته‌ام. اینجا. دسته‌ای کاغذ زرد رنگ. انبان خاطرات. گونی مدفوع. رنگ زرد باعث می‌شود موقع نوشتن چشم‌هایم اذیت نشود. رنگ زرد. رنگ خاطرات. رنگ مدفوع. نمی‌توانم. نمی‌توانم لحظه‌ای این کاغذها را از خودم جدا کنم. به راه می‌افتد. دارند از پله پائین می‌آیند. قدم‌هایش را تند می‌کند. دوپله یکی می‌کند. به راهرو می‌رسد. از در ورودی عبور می‌کند. وارد شده‌اند. این هم کامیونشان. بد نیست پیش از رفتن به بیمارستان بروم جایی بنشینم. کجا؟ مهم نیست. هرجا. سیگار. سیگار یادم نرود. شاید توی داشبورد ماشین باشد. دسته کلیدم کجاست؟ نکند روی میز یادم رفته باشد؟

دسته‌ای کاغذ زرد رنگ

انبان خاطرات، گونی مدفوع

رنگ زرد، رنگ خاطرات، رنگ مدفوع

در پیکان را باز می‌کند. پشت فرمان می‌نشیند. داشبورد را باز می‌کند. سیگاری بیرون می‌آورد. ماشین را روشن می‌کند. فندک را فشار می‌دهد. هه! رنگ زرد باعث می‌شود موقع نوشتن چشم‌هایم اذیت نشود. تا چشم‌هایم به یادداشت‌ها افتاد از کله‌ام گذشت. به فکرم نرسید که مثلاً چه نوشته‌ام. چرا نوشته‌ام. اصلاً چرا بیست و چهار ساعت آنها را با خودم حمل می‌کنم. هنوز

نتوانستم شکل درست و حسابی به اشان بدهم. باید بشود. بالاخره باید اولش را يك جورى شروع كرد. باید دوباره بخوانم. نه، هزار باره بخوانم. این مردك هم كه بدجورى جلو من پارك کرده است. آهان. بالاخره درآمدم. باید بروم طرف نادری و استانبول. ماشین را كجا پارك كنم؟ چطور است بگذارمش حوالی خیابان فرانسه؟ بیمارستان هم باید در همان حدود باشد. مدیرى یاوزیرى. چیزی شبیه به این. در خیابان فرانسه یكى دوتا بیمارستان بیشتر نیست. مى توانم پیدایش كنم. شرق شرق شرق. اغلب با پا كویدن شروع مى كنند. ما چطور شروع مى كردیم؟ همین طور. هوهم مى كشدیم. شعار هم مى دادیم. شعر هم مى خواندیم. داستان شعار نیست. شعر هم نیست. داستان، داستان است دیگر. هه! دستورالعملش را بلدم. خوب هم بلدم. حكمش را هم خوب صادر مى كنم. احساسش را نمى توانم بنویسم. نمى خواهم بنویسم؟ مى ترسم بنویسم؟ مى ترسم يك دفعه موجودى را روى كاغذ بشناسم كه زمین تا آسمان با تصویر شسته و رفته‌اى كه از خودم یا بقیه دارم فرق داشته باشد؟ مى ترسم انبان گذشته‌اى را كه روز و شب به دوش مى كشم خالى كنم؟ وحشت همیشه با ما است. مثل خدا كه همیشه با ما است. بدن نیست. جمله اش بدن نیست. با همین جمله شروع مى كنم. یا چیزی شبیه به این. نباید شرح احوال از آب در بیاید. فایده ندارد. مى خندند. مى گویند «من نامه» نوشته. نخیر. درست نیست. اصلا از من نمى خواهم حرف بزنم. اصلاً از حرف زدن در باره من مى ترسم. اصلاً اگر تا به حال همه اش را ننوشته‌ام برای این است كه من را نگه دارم. گفت همیشه از خودت حرف مى زنى. همیشه خودت را مقدم بر همه كس و همه چیز مى شماری. گفت و پیراهنش را در جالباسى آویزان كرد. مى خواستم جوابش را بدهم. مى خواستم بگویم خلط مبحث نكن جانم، دیدم كه سراسر شب نشینی با محمدى گرم گرفته بودى. نگفتم. گفتم آخر چرا این حرف را مى زنى؟ گفت امشب هم از اول تا آخر مجلس از خاطرات حرف زدى. چه خاطراتى؟ چرا بار این گذشته را بر دوش بقیه هم مى گذاری؟ وقتى جوان بودى مثل همه جوانها احساسات گل كرده بود. چیزهاى هم نوشتنى كه این مجلات بدون مطالب چاپ كرده‌اند. بعد هم تمام شد. ده سال است فقط حرف زده‌اى. ده سال است فقط گفته‌اى در حال نوشتنى. ده سال است صندوقچه خاطرات، دفتر كاغذهاى زرد را، روز و شب با خود حمل مى كنى. كدام داستان؟ مى خواستم بگویم راست مى گویی و نگفتم. لب تخت نشستم. گفتم خوب، كه چى؟ چرا این

حرفها را می‌زنی؟ چرا حرفهایی را که هزار بار تا به حال زده‌ای باز تکرار می‌کنی؟ گفتم، گفت و با عصانیت گفت. گفت برای این که خسته شده‌ام. از هنرمندنمایی تو خسته شده‌ام. پشش را بهمن کرده بود. مویش را شانه می‌زد. فقط موی من جوان مانده است، می‌دانم. کجا خواندم؟ یادم نیست. یادم باشد از خیابان فرانسه رد نشوم. این چهارراه پهاوی هم که همیشه راه بندان است. دستشان را از روی بوق بر نمی‌دارند. ترق ترق ترق. صدایش توی گوشم است. شرق شرق شرق. شرق. شرق. شیه شرق. شرق. باید شرقی بود. شرقی خورد و شرقی کرد و شرقی گفت. شرقی هم داد. شرقی ترجمه کرد. شرقی نوشت. اصلاً؟ برای چه کسی می‌خواهم بنویسم؟ آن هم توی این بلبشو. برو دیگر. برو برادر. اصلاً حواسش نیست. اگر بوق نزنم نمی‌جنبد. و غوغ. راه افتاد. حتماً به فکر زن و بچه‌اش است: زن و بچه. بچه‌ها حالا در مدرسه‌اند. شیرین و شهین. گفت این قدر به فکر خودت هستی که اگر پیرسند دخترهایت کلاس چندمند نمی‌دانی. هه. اول و سوم. این آسان است. حتی می‌دانم مدرسه‌شان کجاست. خنده‌دار نیست؟ خودم هم شك می‌کنم. شك می‌کنم که می‌دانم بچه‌هایم کلاس چندمند یا نه. خودم هم جواب سؤالش را می‌دهم. خودم هم از خودم سؤال می‌کنم. چطور است با سؤال شروع کنم. مثلاً آیا وحشت همیشه با ماست؟ آیا خدا همیشه با ماست؟ آیا گذشته همیشه با ماست؟ رنگ زرد باعث می‌شود که چشم‌هایم اذیت نشود. رنگ زرد. سوی طلایی. مویش همیشه طلایی. در اولین ملاقات گفتم اسمش با مویش نمی‌خواند. ایران موطلایی. میان ایرانیها چشم آبی و موی طلایی کم است. چشمش قهوه‌ای است. آبی نیست. چشمش کوچک هم هست. بر خلاف چشم بادامی. چشم سوزنی است ایران خانم. همان روزهای اول گفت به من می‌گویند چشم سوزنی. دستش را گرفته بودم. يك مرتبه گفت. وقتی که داشت می‌گفت به من می‌گویند چشم سوزنی. گفت نگاه کن. دیدم کف دستش یکپارچه قرمز شده است. گفت حساسیت دارم. به اینکه به من بگویند چشم سوزنی حساسیت دارم. گفتم ترس. من نمی‌گویم چشم سوزنی. چشم‌هایم کوچک است اما قشنگ است. تازه دنیا را که کوچک نمی‌بینی. گفت نه. دنیا را کوچک نمی‌بینم، اما خودم ریزه‌میزه‌ام، نیستم؟ گفتم نه، نیستی. دماغش ریزه است. لب‌هایش قیطانسی است. نسبتاً کوتاه قد است. اما پستان‌هایش بزرگ است. حالا حتماً پیدار شده. حتماً به پرستار گفته‌است برایش کتاب و مجله بیاورد. شاید دامتان. شاید روزنامه می‌خواند. یقین دارم چیزی

می خواند. لمیده بر تخت. نمی دانم محمدی خبر دارد یا نه. نتوانستم بفهمم. نتوانستم درست بفهمم چه رابطه ای دارند. موبش را که شانه کرد بلند شد که برود به دستشویی. گفت بلند شو، می خواهم بخوابم. می خواستم پیرسم چقدر وقت است که با محمدی خودمانی شده است. نپرسیدم. گفت تخت را سکنه سلطان درست کرده. فقط مواظب باش بچه ها را بیدار نکنی. نباید. محال بود رابطه ای میان او و محمدی باشد. محال است. از کجا یقین داشته باشم؟ تازه به من چه؟ حالا که دیگر حقی ندارم. چرا نه؟ هنوز مادر بچه هایم است. بعد از چهار پنج ماه يك دفعه دلم می خواستش. می خواستم تصرفش کنم. از دستشویی برگشت. پیراهن خواب ارغوانی بر تن. پستانهایش بیرون از پیراهن. گفت هنوز که اینجا نشسته ای. گفتم بالاخره هر شوهری حقوقی دارد و هر زنی وظایفی. خندید. گفت چه عجب؟ مردی تان جنیده. گفتم مثلا. گفت خوب، زنی من نجنیده. باید همین جا پیچم. بهتر است توی پارکینگ بگذارم. پیاده می روم طرف نادری. هنوز نه ونیم نشده. می رسم. یادداشتها یادم نرود.

پیاده می شود. در اتومبیل را می بندد. سیگار کشان. بسته کاغذ در دست. از خیابان فرانسه به طرف خیابان شاه سرازیر می شود.

نمی دانستم او اسط ماه است، ممکن است آبتن بشود. خودش هم چندان درست نگفت. گریه افتاد، موی انبوهش را کنار زده بودم که نرمه گوشش را بیوسم. اشک می ریخت. گفت اصلا دلم نمی خواهد به تم دست بزنی. ولی دکتر گفته شاید يك بچه وضع را درست کند. خیال می کردم تازه قاعدگی اش تمام شده. توی دلم خندیدم. توی دلم گفتم باشد، تو خیال کن بچه درست می کنیم. و بوسیدمش. گفت امشب خیلی حرارت به خرج می دهی. گفتم بیشتر اگر حرف بزنی حرارت تمام می شود. دروغ می گفتم. به محمدی می خندید. مردك لاغر و پرگو و ریشو. به آخوندها می ماند. البته آخوند است. آخوند منجدد. به قول خودش اگر لباس طلبگی نمی پوشد به خاطر موقعیت اجتماعی است. راست می گوید. در تعصب دینی اش تردید ندارم. می خواهد همه به اصل اسلام برگردند. راه حل همه چیز در نظرش اجرای بیچون و چرای احکام اسلامی است. حالا چرا با زن من؟ نکند می خواهد به راه راست هدایتش کند؟ به صراط راست، راه مستقیم می خواستم بگویم چرا با محمدی گرم گرفته بود. نگفتم. نتوانستم بگویم. لبش مثل همیشه لیز. دستهایش مثل همیشه گرم. چطور است این جور شروع کنم: مردی را در نظر بیاورید چهل ساله که از خواب می ترسد. از جمع

می ترسد. از تنهایی می ترسد. هیچ گاه به آینه نمی نگرد. زیرا در آینه دو چشم حیران یکنواخت بر پیشانی صافی می نگرد که عرق پایپی بر آن می جوشد. بد نیست. برای شروع بدنیت. بقیه اش کم و بیش درست است. تا حالا خیلی شده. درهم و مفشوش. ده سال! فی الواقع هر روز اول ماجرا را زندگی کرده ام بعد نوشته ام. نمی شود. نمی شود نشست و نوشت. نمی توانستم بنویسم. این روزها نوشتن سخت است. نه به دلیل اینکه روزنامه و تلویزیون و سینما خوراک روزانه شان مایه های کار نویسندگان است. نه. نه به دلیل اینکه جامعه شناسی و روان شناسی دردگان نویسندوها را تخته کرده است. نه. این روزها نوشتن سخت است زیرا خواننده ای نیست. یا هست و من نمی توانم آنها را در نظر بیاورم. نمی توانم تصور کنم برای چه کسی می نویسم. ده پانزده سال پیش می توانستم کسی را تصور کنم. کسی که حالا تا او را در نظر می آورم می بینم دارد پیر می شود. چینه های پیشانی اش زیاد می شود. چرت می زند. به هنری اعتنا شده است. نکند زندگی شگفتی اش را؟ بد نیست. جمله و کلمه بدی نیست: وقتی زندگی شگفتی اش را از دست داده است، وقتی همه آنچه به صورت ممکن جلوه می کرد حالا محال شده است، وقتی رؤیا کابوس است و خاطره درد آور و اندیشه اصرار به فراموش کردن، چطور می توان نوشت؟ یا خواند؟... بد نیست. با همین شروع می کنم: چطور می خواهی بنویسی؟ یا بخوانی؟ ادبیاتی نیست. یا هست و کسی دیگر آن را قبول ندارد. چطور می شود قبولش داشت؟ چطور؟ صبح که به روزنامه نگاه می کنی می بینی جهان پر است از غیر ادبیات، غیر شعر. شب وقتی دست و پایت درد می کند، سرت منگ است، و گلکویت به خنک شدن افتاده و دشوار نفس می کشی، چطور می توانی آن کلمه هایی را بخوانی که می دانی دروغ است؟ چطور می توانی به آدمهایی علاقمند بشوی که می دانی غیر واقعی و ساخته خیالند؟ حالا برای خیال آدمها، حتی اگر نویسنده باشند، ارزشی قابل نیستی. می گویی رؤیاهاشان برای خودشان خوب است. به درد من و زندگی من نمی خورند. و نه من، هزارتای دیگر مثل من. ما که مثل سنگ جان می کنیم و ماجراهای زندگی مان ماجرا نیست. رویدادهای بی سرونه ای است که هزار هزار بار، هزار سال است تکرار می شود و برای کسی مهم نیست. بد نیست. سر نخ که به دست آمد بقیه اش درست می شود. مثل بویی که موقع خواب به دماغ می خورد و می آفریند. مثلاً زنی را. میان خواب و بیداری. زنی که هست و نیست. زنی که هست چون در جایی صدایش هست. شما هم مثل بقیه. شما هم

مثل بقیه. نیست چون گوشها تیز می شود و چشم باز می شود. اتاق تاریک. تاریک تاریک. اتاق تاریک و روشن. اطاق نه. سالن. میز مستطیلی درازی که سرتاسرش را پر کرده است. و فقط دو صندلی. در دو سوی میز. مردی آراسته نشسته در صندلی. روبه روی من خود باخته. من خود اخته! ترکیب عجیبی است: اگر خود باخته شده پس من دیگر چیست؟ نه. درست است. در باره همین است که می خواهم بنویسم: منی که خودش را باخته است. باخته. باید سیگار بخرم. اسماعیلی از دکه سیگار می خرد. وارد کافه قنادی فیروز می شود. پشت میز حاشیه دیوار می نشیند. چای سفارش می دهد. بسته سیگار را باز می کند. از جا برمی خیزد. از کافه بیرون می آید. کبریت می خرد. برمی گردد. می نشیند. سیگار را روشن می کند. پک می زند. سیگار در دست، می خواند:

وحشت همیشه با ماست. مثل خدا که همیشه با ماست. باورمان نمی‌شود که می‌شود نترسید. همان طور که باورمان نمی‌شود که می‌شود خدایی نباشد. حتی تصورش بر ایمان مشکل است. لاک‌پشت بدون لاک تاب هوا را هم ندارد. و ترس ما لاک ماست. پوسته‌ای سخت است که از فضای بیرون، از هوای بیرون و از نفس آدمهای بیرون جدا ایمان می‌کند. همیشه محتاطیم. به کوچکترین حرکت ناآشنایی سرمان را می‌دزدیم و در درون پوسته‌ی ترس پنهان می‌شویم. نفوذ ناپذیر و جامد. در درون این قشر ضخیم است که کابوسهایمان عذابمان می‌دهد. در درون این قشر ضخیم است که بیداریم، می‌بینیم، می‌شنویم، و همه گمان می‌کنند که سنگیم، نمی‌بینیم، نمی‌شنویم، خوابیم. و یا، اگر خیلی هوشیارمان پندارند، فکر می‌کنند پذیرفته‌ایم. خدایمان هم همین‌جاست. زیر لاک ماست. بند نافی است که ما را به دنیای بیرونی پیوند می‌دهد. اگر او نباشد چه کسی بازگویی رنجهایمان را بشنود؟ باور نمی‌کنیم که حیات همین است. همین که بر ما گذشته است. بر ما که قهرمان نیستیم. لاک‌پشت هم نیستیم.

دیدم لبخندی لبان کبودش را از یکدیگر باز کرد. دیدم سیگارش را خاموش کرد و گفت که پس من هنوز در اول راهم. گفتم کدام راه؟ گفت راه هنر، راه هنر بیمارگونه، راه هنر بورژوازی. از جا جهیدم. گفتم که این طور. که تازه من در اول راهم و تو، حتماً، مدتهاست از این راه بیرون آمده‌ای. گفت معلوم است. این کوره راه جز به بن‌بست بیماری روشنفکرانه ختم نمی‌شود. اینها خوراک روزانه‌ی مشت‌های احساساتی خودپرست است که جز لذت‌جویی هیچ نمی‌شناسند. گفتم مرا می‌گویی یا خودت را. يك باره بلند شد. آرام آرام در

اتاق به قدم زدن پرداخت. سیگاری روشن کرد. آهسته، آن قدر آهسته که شنیدنش مشکل بود، گفت: «نمی‌خواهم برایت قصه بگویم. فرصت داستان گفتن ندارم. و داستان گفتن را در شرایط موجود خیانت می‌دانم. با این حال برای این که حرفم را بفهمی مجبورم در باره گذشته توضیح بدهم. وقتی در لاهیجان به دبیرستان می‌رفتم تازه با ادبیات به اصطلاح امروز آشنا شدم. و این آشنایی مقدمه دوستی من با يك آمریکایی سیاه پوست، از کارمندان اصل چهار در ایران بود. به کمک او زبان انگلیسی را یاد گرفتم. و کتابهای معروف ادبی را شناختم. فی الواقع در بحرانی ترین دوره زندگی ام، وقتی که آدم آماده است که شناخت اساسی در باره شرایط اجتماعی خودش به دست بیاورد، کتابهای ادبی، داستانها و شعرها، نوعی شناخت به من داد که تا دو سال پیش باعث شد اساساً همه روابط بشری و اجتماعی را نادرست بشناسم. کتابهای ترجمه و غیر ترجمه، همه، نوعی ینش رمانتیک را در من به وجود آورد که دو سال طول کشید تا خودم را از آن خلاص کنم. درست نمی‌دانم کی و چگونه اتفاق افتاد. ولی يك روز، چشمهایم را باز کردم و دیدم که اگر دیر بجنبم من هم نابود خواهم شد. من هم یکی از افراد نسل خودم خواهم شد که نسل بی‌ریشه‌ای است. ما نه با گذشته ارتباط داریم و نه با آینده. خواننده‌ها ایمان پراکنده و ناقص است. هیچ کدام آن آگاهی اجتماعی لازم را ایجاد نمی‌کند. چه فرقی میان زنجبوره این خواننده‌های رادیو است و آه و ناله فلان شاعر یا داستان نویس؟ شرایط بحرانی جامعه در کدام اثر هنری متداول بازگوشده است؟ بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید يك بار و برای همیشه از گذشته دست بردارم. باید با شناخت تازه‌ای که به دست آورده‌ام، ذره ذره، جزء به جزء شرایط محیط، روابط اجتماعی، و خلاصه همه وجوه حیات فردی و جمعی خودم را تجزیه و تحلیل کنم و آنگاه محصول فعالیت نظری را در عمل به کار ببرم. محک و معیار دیگری نیست. خوشبختانه راه درست را زود پیدا کردم، راه عمل را. راهی که پر از دشواری و سختی است اما به پاداشش می‌ارزد. راهی که یقین دارم گام نهادن در آن جز برای آنان که سراپا ایمان باشند میسر نیست. ایمان به عمل. ایمان به آینده روشن. ایمان به زندگی آزاد و برابری همگان. اگر امشب ترا به اینجا آورده‌ام نه برای آن است که به ایمان آوردن تشویق کنم. نه. شناخت مسئله‌ای اساسی است و فرد باید خودش به دست بیاورد. خودش بخواهد که به دست بیاورد. خاصه شناختی که مستلزم به دور ریختن تمام تصورات و خاطرات است. فی الواقع امشب برای من شب وداع با هنر بورژوازی است. شاید

دیگر هر گز تورانبینم زیرا عمل در شرایط موجود چنین ایجاب می کند. فقط، شاید به سبب وجود آخرین بازمانده های احساسات بوژروایی، نتوانستم کتابهای جوئیس والیوت و فاکنر را دور بریزم. آنها را به تومی بخشم. به تو می بخشم تا پس از بازی کردن با آنها، شاید توهم به تو خالی بودنشان پی ببری، و راه درست را، شاید، پیدا کنی.»

کتاب اولیس جیمز جوئیس سه سال پیش از این شب، بهانه آشنایی من و هادی بود. آن را در دست گرفته بود و می گفت به هر ترتیبی که بشود کتاب را خواهد خواند. می گفت ادبیات ما ادبیات نیست. ما نه نویسنده داشته ایم و نه نویسندگی در نظرمان هنر شمرده می شده است. می گفت هنر حقیقی هنر اروپایی است. آنها دو بیست سال سابقه رمان نویسی دارند. ما فقط سی سال. تازه فقط هدایت میان همه قابل قیاس با هنرمندان فرنگی است. راه افتادیم. از جلو دانشگاه تهران به میدان یست و چهار اسفند رسیدیم. رفتیم حوالی دروازه قزوین. يك نفس حرف می زد. تازه شعرهای الیوت را خوانده بود. می گفت اصلاً نگاه ما به شعر باید عوض بشود. روزگار ما شعر حافظ و سعدی نمی خواهد. جهان در حال دگرگونی است. نمی دانم چند خیابان و چند کوچه را طی کردیم. به خانه اش رسیدیم. اطافی اجاره ای. انباشته از کتابهای اغلب انگلیسی، چراغ نفتی، کاسه و بشقاب و ماهی تابه و لحاف. می گفت خوردن و پوشیدن مهم نیست. مهم کشف جهان است. مهم مکاشفه هنری است. من چرت می زدم و او حرف می زد. کلمه های نیهیلیست، آنارشیزست، هنر محض، آبستره، ازدهانش بیرون می آمد و در فضای دود گرفته اطاق معلق می ماند. خانم قربانی، زن صاحب خانه اش، که وقت ورود مرا سرا پا بر انداز کرده بود و رویش را برگردانده بود و به رختشستن ادامه داده بود، حالا در اتاق مجاور باشوهرش دعوا می کرد. وقتی هادی از کتاب خشم و هیاهو حرف می زد زن بر سر شوهر داد می کشید. می گفت دیگر نمی تواند دست تنها بارزندگی را بکشد. می گفت الدنگ فرساق به جای این که تا بهانه ای به دستت می آید خودت را برسانی به دکۀ عرق فروشی به فکر بچه هایت باش. محمدعلی نمی رود مدرسه، می رود توی کوچه قاب می ریزد، فاطمه به جای رفتن به کلاس درس می رود به سینما و تو فرساق فکر عرق خوری هستی. چیزی پرتاب شد. صدای شکستن چیزهایی آمد. وقتی هادی از زندگی هنرمندانۀ همینک وی حرف می زد زن صاحب خانه، خانم قربانی، دویده بود به میان حیاط. بر خاستم و از پشت پنجره دیدم. زن گردپا

در میان حیاط نشسته بود. پیراهن نیم پاره بر تن، چارقد آویزان بر گردن، اشکریزان صیحه می کشید. صورتش، باد آلود، خونین بود. دستهایش را بر هوا بلند می کرد، محکم بر روی زمین می کوبید، و نعره می زد که جاکش امشب تکلیفم را با تو روشن می کنم، دیگر تحمل ندارم هر شب مست کنی و مرا به باد کتک بگیری، دیوث امشب همه اهل محله را اینجا جمع می کنم، مگر چه گناهی کرده ام که باید صبح تا شب رخت شویی کنم و کتک بخورم. هادی می گفت همینگوی بهترین سبک باز آفریدن واقعیت را دارد. آقای قربانی، شکم بر آمده، سرطاس، عرقریزان، صورت سرخ و گوشه‌آلود، زیر شلوار راه راه به پا، لنگه کفش در دست، با مشت بر سر خانم قربانی می کوبید. نفس زنان می کوبید و کلماتی را می جوید که با کف دهانش در هم می آمیخت. فقط صدای کلمه جنده در شیون زن منعکس می شد. هادی دراز کشیده بر کف اطاق، سیگار کشان، مغروق هنر نویسندگی همینگوی بود. لحظه‌ای از خاطر گذشت: پس همسایه‌ها کجا هستند؟ پس بچه‌های خانم و آقای قربانی کجا هستند؟ یادم آمد که در اصفهان، در محله چرخاب، در کوچه آسیاب، سه چهار خانه دورتر از خانه ما، در خانه مسگرها، همین ماجرا، هر شب تکرار می شد. اصغر آقای مسگر عصمت خانم زنش را به باد کتک می گرفت. صدای شیون عصمت خانم بلند می شد، و مادرم زیر لب می گفت مرد که قورساق باز شروع کرد. همین. اهل محل، هر شب، صدای دعوای آنها، و صدای دعوای دیگران، و صدای دعوای خودشان را، می شنیدند و می دانستند که جز این نیست، و مهم نیست، و تمام می شود. همان طور که ناگهان زد و خورد آقای قربانی و زنش تمام شد. آقای قربانی ناگهان دست از زدن برداشت. لنگه کفش را به گوشه‌ای پرتاب کرد. و به اتاق برگشت. خانم قربانی فریادش به ضجه، به ناله، و به هق‌هق تبدیل شد. از میان حیاط برخاست و اندام لهیده‌اش را نفس نفس زنان به جانب در خانه کشاند. مکثی کرد. گوش داد. و فیخ‌فیخ کنان کلون در خانه را انداخت. پیراهن تازه شسته شده‌ای را که از بند رخت افتاده بود برداشت تکاند و بر سر جایش آویزان کرد، و نفرین کنان به اتاق برگشت. پرسیدم هادی آقای قربانی چه کاره است؟ جواب داد نمی‌دانم. باور کن نمی‌دانم. اصلاً تا به حال درست ندیده‌امش. و به بحث قبلی ادامه داد. گفت الیوت نباید مذهبی می شد. هر چند مذهب وسوسه هر هنرمندی است، اما الیوت، که در برابر زندگی آشفته صنعتی طغیان کرده بود، نباید مذهبی می شد و پس از آفریدن

شعری به عظمت «ویست‌لند» شعری به تو خالی بودن «آش و نزدی» می‌نوشت.

و اتفاقاً چهارشنبه بود که آخرین بار هادی را دیدم، در جلو سینمای دیانا در خیابان شاهرضا. دو سال بود که از او خبری نداشتم. از دانشگاه برمی‌گشتم. خیابان شاهرضا شلوغ بود و وصف دراز جلوسینما پیاده‌رو را بند آورده بود. می‌خواستم از دست پسرک بلیط فروشی که التماس می‌کرد در آخرین دقایق روز آخرین بلیط بخت‌آزمایی او را بخرم و خودم را خوشبخت کنم بگریزم که دستی به‌شان‌ام خورد. سر برگرداندم و هادی را دیدم. شگفتا هنوز بیست و پنج سالش تمام نشده بود اما بیشتر موی سرش ریخته بود. پیشانی پر از چین و طاسی پیش سرش هیأتی موقرانه به او می‌داد. دو سال چندان زمانی نیست که کسی را پیر کند و هادی پیر می‌نمود. لبانش کبود می‌زد و آنچه مرا بیشتر متعجب کرد حالت چشمهایش بود. دو سال پیش چشمهای هادی نگاهی ملال‌بار داشت. ملال در همه اجزاء چهره‌اش آشکار بود. آن روزها، آن چشمها در صورت بیضی‌اش، دردسوی دماغ قلمی‌اش، چنان آسوده خاطرانه و بی‌اعتنا بر آدمیان و بر اطراف و اشیاء می‌نگریستند که گمان می‌کردم هادی برآستی نمی‌بیند. یامی‌بیند اما آنچه را می‌اندیشید می‌بیند. بارها دیده بودم که با سر به کسی که از رو به‌رویش می‌آمد می‌خورد یا کسی را که منتظرش بود و در مقابلش ایستاده بود نمی‌دید. حالا، پس از دو سال، چشمهای هادی چشم راسویی بود لرزان. همه را می‌پایید. همه را می‌کاوید. دمی از نگریستن به چهار سویش نمی‌آسود. چهره‌ای نبود که از برابرش بگذرد و به آن خیره نشود. آدمی نبود که هادی او را، مثل حیوانی در که‌بن، نپاید. گفت مرا می‌شناسی؟ گفتم بله و خواستم در آغوشش بگیرم. دستش را آرام بر سینه‌ام گذاشت و با فشاری عصبی نگذاشت در بغل بگیرمش. هیچ‌یک از اجزاء صورتش دگرگون نشد. همین ثبات حالت صورت مرا به شدت تغییر شخصیت هادی واقف کرد. آن روزها کوچکترین اتفاقی بر اجزاء صورتش اثر می‌گذاشت. به راحتی می‌توانستم حالات متفاوت ملال، دلزدگی، علاقه، خشم، کنجکاو، حیرت و بهت‌زدگی را در صورتش منعکس بینم. اکنون چهره‌اش به صورت گربه‌ای مترصد حمله می‌مانست. تنها حالت قابل تشخیص او، به گمانم، حالت مراقبه‌ای مداوم بود. ناچیزترین حرکت، خفیفترین صدا، و شاید بوهای مختلف، گوشها و چشمهایش را تیز می‌کرد. تا لحظه‌ای باورم نمی‌شد. این حالت هشجاری مداوم به نوعی تسلط به نفس احتیاج داشت که هادی تا دو سال پیش آشکارا از آن پرهیز می‌کرد.

به گفته خودش در آن ایام، می‌خواست رها باشد. مثالی که بارها زده بود مثل عرفای چینی بود که چنان از شرکت در عمل اجتماعی پرهیز می‌کرده‌اند که بدون هر گونه عاطفه و فکر می‌شده‌اند. او نیز در آن روزها می‌خواست به کمال رهایی از عاطفه و غریزه برسد. حالا، حتی جبرف زدنش حاکی از اراده‌ای عظیم و غالب بر حرکات جسم بود. در عین حال، به‌خواه بزدگان می‌مانست. شنیده بودم که در عرفان هند و ایران از حالتی سخن گفته شده است که پس از سالیان دراز ریاضت و مراقبه حاصل می‌شود و کسی که به این مقام معنوی دست یابد در جذبۀ دایمی خواهد بود. در حضور عرفانی خواهد بود. هادی حضوری ناملموس داشت. سراسر وجودش را ماهیتی تسخیر کرده بود که از ارتباط عادی می‌گریخت. یا دست کم من احساس کردم که از درک او عاجزم. همین حس غریب مانع از این شد که دهان باز کنم. مثل وقتی که حادثه‌ای پیش می‌آید و آدم با معنی مرگ یا نیستی یا شهادت رودررو قرار می‌گیرد، زبانم بند آمده بود. چه کسی را می‌دیدم؟ این هیکل لاغر و استخوانی بر کدام ضعف یا نیاز طبیعی غالب شده بود که این چنین غیر بشری می‌نمود؟ کدام حادثه قالب او را از آدم روزمره، فرد عادت‌ی ما که آشنا و مانوس است نهی کرده بود و آن را انباشته از این حضور هشیارانه و ابرمردانه کرده بود؟ گفت سیگارت را خریدی؟ گفتم نمی‌خواستم سیگار بخرم، می‌خواستم خودم را از دست این زالو خلاص کنم و به پسرک بلیط فروش اشاره کردم. دیدم لبانش به پوزخندی تلخ باز شد و ابروهایش درهم گره خورد. باز هم جلوۀ تازه‌ای از آن حضور ناملموس آشکار می‌شد. مگر جمله‌ای که من به عادت ادا کرده بودم چه کنایه یا اشاره‌ای در خود داشت که او را رنجاند؟ شنیدم که زیر لب گفت همین زالوها هستند که باید آینده را عوض کنند. خندیدم. نه اینکه خوش بینی‌اش مرا بخنداند. نه. عصبانیتش مرا به‌خنده انداخت. بازویم را گرفت. پرسید کجا می‌روم. گفتم به‌خانه. گفت پس با من بیا. مرا به دنبال خود می‌کشاند. از پیاده‌روی به پیاده‌روی دیگر. از خیابانی به خیابان دیگر. کلمه‌ای میان ما رد و بدل نمی‌شد. بالاخره فهمیدم به‌جانب همان خانه قبلی می‌رویم. سر راه، دم در دکان اغذیه‌فروشی کوچکی ایستاد. پرسید چه می‌خواهم. گفتم می‌دانی که هر چه تو بخوری من هم خواهم خورد. گفت که خودش چیزی نمی‌خورد و برای من است که می‌خواهد مشروب و غذا بخورد. گفتم آبجو و تخم مرغ. خرید و دوباره به‌راه افتادیم. سرشب خیابان خوش‌حسابی

شلوغ بود. جمعیت دکانها و پیاده‌رو را انباشته بود و دود و هياهو از خیابان و پیاده‌رو به‌درون آسمان تارک می‌جوشید. غم غربتی عظیم تسخیرم کرد. نمی‌شناختم. کسی را که در کنارم راه می‌رفت نمی‌شناختم. به‌یادم آمد که سه‌سال پیش وقتی از همین خیابان می‌گذشتیم هادی قرار نداشت که به‌خانه‌اش برسیم و آبجوهایی را که خریده بودیم بنوشیم. آن‌موقع، کنار پیاده‌رو، در گوشه‌ای خلوت ایستاد و کوشید به‌ضرب کلید و دندان در بطری را باز کند و وقتی نتوانست سر شیشه را بر لبهٔ اسفالت حاشیهٔ خیابان زد و نصف بطری را شکست. اما به‌هر حال با چند قطرهٔ باقیمانده گلوش را تر کرد و آبجو، طبق معمول، سبکسری‌اش را بیشتر کرد. حالا، وقتی به‌در خانه‌اش رسیدیم، پاکت حاوی بطریها و تخم مرغ و نان را به‌دست من داد و لحظه‌ای پیش و پس را پایید. آرام از در نیم‌باز به‌درون خانه لغزید و مرا به‌درون لغزاند. خانم قربانی در هوای نیم‌تاریک، در گوشهٔ حیاط بر سر لگن نشسته بود و رخت می‌شست. سلام کردیم. خانم قربانی شگفت‌زده گفت: «چه عجب هادی‌خان؟ کی آمدید؟» هادی گفت: «عجیبی نیست. تهران نبودم. به‌آقای قربانی گفته‌ام که شغلم در شهرستان است. مجبورم دیر به‌دیر به‌تهران بیایم. تازه وقتی هم به‌خانه می‌آیم سرکار و بچه‌ها خواب هستند. چون نمی‌خواهم مزاحم بشوم سروصدائی کنم. به‌هر حال امیدوارم مایه دردسر نباشم.» خانم قربانی پیراهن مردانه را از لابه‌لای آب و کف صابون بیرون کشید. گفت: «اختیار دارید. ماشاءالله رفتار و اخلاقتان که نظیر ندارد، اجارهٔ ما را هم که اول ماه نشده می‌پردازید، دیگر چه دردسری؟» هادی و من به‌راه افتادیم. کلید از پیش آماده کرده را در قفل انداخت و مرا به‌درون اطاق راند و در را بست. اطاق همان اطاق بود. اشیاء همان اشیاء. چراغ نفتی در جایی قرار داشت که دو سال پیش بود. رختخواب چر کتاب هنوز در گوشه‌ای پهن شده بود. اما کتابها، کتابها نه فقط در طاقچه و در محل پیشین قرار نداشت بلکه، انگار آماده شده برای نقل و انتقال، در نزدیکی دربر رویهم چیده شده بود. بر سطح زمین، در کنار رختخواب، کتابی باز نهاده شده بود. جلدش را که برگرداندم دیدم دن آرام است. نشست گفت: «املت را خودت درست کن، آبجو را هم هر وقت خواستی باز کن و بخور. من به‌این دلیل از تو خواستم امشب بیایی اینجا که.» لب زیرینش را به‌دندان گزید. شاید فکر کرد نباید این طور زود ویی مقدمه به‌اصل مطلب پردازد. شاید بهت زدگی من مانع از حرف زدنش شد. شاید، آن‌گونه که خیره

از پنجره به بیرون می‌نگریست، کسی را دیده بود که هیچ کس به‌غیر از او نمی‌توانست ببیند. تا از سنگینی حضورش بکاهم و درعین حال فرصتی پیدا کنم که جمله‌ای مناسب بیندیشم مشغول‌روشن کردن چراغ نفتی شدم. نمی‌توانستم. به اطرافم نگاه کردم. برخاسته بود و پشت به من ایستاده بود. به‌شیشهٔ پنجره، یا به حیاط زل زده بود. کاسه‌ای را برداشتم. دیدم کثیف است. دیدم قاشق و چنگال کثیف است. ماهی‌تابه پوشیده از جرم و غبار است. دیدم گرد و غبار همه جا را و همه چیز را پوشانده است و اطاق مدت‌هاست متروک مانده است. شاید از همان شب که من اینجا بودم. شاید از روز یا هفته‌ای بعد. هر چه بود اطاق اثر زیستن روزمره‌ای را در خود نداشت که گرد و خاک را می‌پراکند. وقتی دوباره به چراغ نفتی پرداختم دیدم چراغ نه نفت دارد و نه فتیله. فتیله‌اش مدت‌ها پیش سوخته بود. دیگر حوصله‌ام به‌سر آمد. تشنگی را بهانه کردم و پس از باز کردن بطری آبجو آن را يك نفس سر کشیدم. گفتم مگر مریض شده‌ای که آبجو نمی‌خوری؟ یا نکند گربه عابد شده است و لب‌به‌حرام نمی‌زند؟ خاموش مرا می‌نگریست. سیگاری روشن کردم و به‌دستش دادم. بطری دیگری باز کردم و آن را هم به‌دستش دادم. گفتم هادی می‌دانی که با می‌زده جز به مستی نمی‌توان حرف زد. همه اداهات از عصر تا حالا قبول. این یکی را محض خاطر دوستی قدیم بگذار کنار. حتی اگر توبه کرده باشی، يك بار می‌توان توبه را شکست. هادی لحظه‌ای مردد ماند. بطری را گرفت. جرعه‌ای نوشید. گفت محض خاطر تو و دود سیگار را بلعید. صدای شیون خانم قربانی بلند شد. هنوز آقای قربانی الدنگ و قمرساق بود و تا بهانه به‌دستش می‌آمد خودش را به‌دکه عرق‌فروشی می‌رساند. گفتم هادی از نامزدت چه خبر؟ خوابزده گویی گفت: «باید میان او و عمل یکی را انتخاب می‌کردم. نمی‌شد. محال بود بشود با زن و بعد هم با بچه کار کرد. هنوز هم دوستش می‌دارم. هنوز هم در خواب، وقتی که تسلط بر احساسات میسر نیست او را می‌بینم و یا او همدم می‌شوم. اما مجبور بودم. درست است که فهمید و قبول کرد، اما صدای حق-هفش هنوز در گوشم مانده است. نمی‌شد. جابرزاده یادت می‌آید؟ هم‌دورهٔ ما که در رشتهٔ قضایی بود. تا چهارسال همه خیال می‌کردند ازدواج کرده است. از بس حلقهٔ انگشتری‌اش را نشان می‌داد و از دست زن و بچه پیش‌این و آن شکایت می‌کرد. راستش با عمل ازدواج کرده بود. نه زنی داشت و نه بچه‌ای. حقیقتش همین است. نمی‌شود با هر دو ازدواج کرد.» جابرزاده را

می‌شناختم. کوتاه قد بود و همیشه می‌خندید. مذهبی بود. گاهی قرائت قرآن هم درس می‌داد و صوت قرآن خواندنش گوش نواز بود. خبر درگیری و در بند شدنش را در روزنامه خوانده بودم. گفت: «این مدت تو چه کرده‌ای؟» گفتم که بالاخره زبان انگلیسی را یاد گرفتم و تا آنجا که توانسته‌ام شعرهای کسانی نظیر البیوت و داستانه‌های نویسندگان معروف غربی را خواندم. هنوز توانایی خواندن متون مشکل مثل کتاب جویس را نداشتم اما به‌رحال سری توی سرها درآورده بودم. خواندن کتابهای هفته، مجله‌های فردوسی، خوشه و نگین، و مجموعه‌های شعر و داستان مشغله دایمی‌ام بود. وقتی صدای شکستن بشقاب و جیغ خانم قربانی بلند شد گفتم هادی تازه چه خوانده‌ای؟

دیدم لبخندی لبان کبودش را از یکدیگر باز کرد. سیگارش را بر روی زمین انداخت و با مالیدن کفش بر روی آن خاموشی کرد. گفت که این طور. که پس من هنوز در اول راهم. گفتم کدام راه؟ گفت راه هنر، راه هنر بیمار گونه، راه هنر بورژوازی. از جا جهیدم. گفتم که این طور. که تازه من در اول راهم و تو، حتماً، مدتهاست از این راه بیرون آمده‌ای. گفت معلوم است. این کوره راه جز به بن بست بیماری روشنفکرانه ختم نمی‌شود. اینها خوراک مثنی احساساتی خودپرست است که جز لذت جویی هیچ نمی‌شناسند. گفتم مرامی گویی یا خودت را. یک باره بلند شد. آرام آرام در اطاق به قدم زدن پرداخت. سیگاری روشن کرد و آهسته، آهسته در آهسته که شنیدنش مشکل بود، گفت بروزگار گذشته‌اش که در نادانی طی شده بود حسرت می‌خورد. خوشبختانه خیلی زود راه درست را پیدا کرده بود. راه عمل را. راهی را که پراز دشواری و سختی است اما به پاداشش می‌ارزد. راهی که گام نهادن در آن جز برای آنان که سراپا ایمان باشند میسر نیست. ایمان به عمل. ایمان به آینده روشن. ایمان به زندگی آزاد و برابری همگان. گفت اگر امشب مرا به نزد خودش آورده است نه برای آن است که مرا نیز به ایمان آوردن تشویق کند. نه. گفت که این شب، شب وداع با هنر بورژوازی است. گفت که دیگر هرگز مرا نخواهد دید زیرا عمل در شرایط موجود چنین ایجاب می‌کند. گفت که فقط، به سبب وجود آخرین بازمانده‌های احساسات بورژوایی در خودش، نتوانسته است کتابهای جویس و فاکتروالیوت را به‌دور بریزد. پس: «آنها را به‌تو می‌بخشم. به‌تو می‌بخشم تا پس از بازی کردن با آنها، شاید توهم به‌تو خالی بودنشان پی‌بری، و راه درست را، شاید، پیدا کنی.»

سوسوی چراغهای پراکنده در پهنه تاریک دشت. سوسوی ستارگان که ماه هر چه بیشتر برآید بی نور ترشان می‌کند. ماه بدر است. دایره‌ای درخشان است که خط افق را می‌شکند و سلسله کوههای پی نام را روشن می‌کند. سر شاخه‌های درختانی پراکنده در میان بامها و باروهای گلی را نمایان می‌گرداند. اینجا باید مورچه‌خورت باشد. «این طور نیست آقای راننده؟ اینجا مورچه خورت نیست؟» - چرا قربان. مگر پادگان را ملاحظه نمی‌فرمایید؟ «بینم آقای راننده شما هیچ وقت این آبادی را دیده‌اید؟» - نه قربان. یکی دو باری مجبور شدم دم قهوه‌خانه‌اش، همین جا که تانک‌های نفت کش ایستاده‌اند، توقف کنم. آب بسیار بد مزه‌ای دارد. تقریباً شور. به‌خلاف آب میمه. من همیشه ترجیح می‌دهم برای چای خوردن در میمه توقف کنم. میمه را دیده‌ام. مورچه‌خورت را نه. آب و هوای مورچه‌خورت بسیار بد باید باشد. احتمالاً خیلی هم گرم است. بر خلاف میمه. نمی‌دانم هیچ وقت آنجا پیاده شده‌اید که گشتی بزنید یا نه. پر از باغهای انگور است. میمه‌ای‌ها اغلب باغ انگور دارند. آن هم نه انگور داربستی. انگور به اصطلاح پا کوتاه. بوته‌ای. تا چند سال پیش می‌شد در قهوه‌خانه‌های میمه‌سراغ ماست و کباب بره را گرفت. هم ماستشان حسابی است هم کباب بره‌شان. می‌گاز بد هم خدمتان؟ «دارم. اجازه بدهید من برایتان روشن کنم.» - می‌دانید آقا، این آبادی‌های سر راه تهران و اصفهان هر کدام شهری به حساب می‌آیند. مسافری که از تهران به مقصد اصفهان یا شیراز یا شهرهای بزرگ دیگر به راه می‌افتد اصلاً این آبادی‌ها را نمی‌بیند. خوب معلوم است. وقتی آدم توی ماشین نشسته باشد و از جاده عبور کند تنها چیزی که

از این نواحی می‌بیند دو سه تا پشت بام کاهگلی و سه چهار تا درخت است. تازه اگر هم آدم دم در قهوه‌خانه‌ای پیاده بشود هیچ چیز از خودآبادی نخواهد دید. اغلب مردم این حوالی اصلاً به سر جاده نمی‌آیند. آن وقت اگر آدم راه یفتد و برود به پشت قهوه‌خانه، و بعد داخل میمه یا چه می‌دانم مورچه خورت بشود یک دفعه می‌بیند چقدر جمعیت زیاد است و چقدر آن ظاهر بی‌در و پیکر باطنش شبیه شهر می‌ماند. البته زندگی در اینجاها مثل زندگی در شهرهای مرکزی نیست. مردم برق و این چیزها دارند ولی روحیه‌شان روحیه شهری نیست. خود این مناطق هم حال و هوای دهات را دارند. به گمانم اطراف هر کدام از این‌ها هم پر از دهات ریز و درشت است. به هر حال، باز خوب است که شما اسم مورچه‌خورت را بلد هستید. خیلی از جوانهای امروزی نه فقط اسم این آبادیها را بلد نیستند، بلکه فکر می‌کنند ایران یعنی همان ده پانزده تا شهرهای مرکزی. در صورتی که بنده هر چه بیشتر این طرف و آن طرف می‌روم بیشتر متوجه می‌شوم که قسمت اعظم ایران همین آبادیهای ظاهراً بی‌نام و نشان است. «حق با شماست.» اسماعیلی می‌گوید و خاموش می‌ماند. می‌خواهد که که راننده باز هم براند. در سکوت و در تاریکی، در نور ماه طلوع کتان، درمه، جاده‌را در نورددند. هر کس که از فتنه افغان چیزی شنیده باشد می‌داند که نادر اینجا، در مورچه‌خورت، اشرف افغان و سپاهش را درهم شکست. و می‌داند که اصفهان چگونه در چنگال محمود افغان گرفتار آمد. یا نمی‌داند؟

چنین گوید محمد مهدی بن محمد رضا الاصفهانی در رساله نصف جهان فی تعریف الاصفهان که: «ارباب سیر و اخبار در تصانیف صحت آثار خود آورده‌اند که بنای شهر اصفهان را بدو طهمورث ملک معروف به دیوبند که پادشاه سیم از طایفه پیشدادیان طبقه اول است نهاده و از جمله صاحب نسب‌نامه که در ابتدای سلطنت سلجوقیان بوده و رساله‌ای در انساب ملوک پارس نوشته و اسم آن رساله را همان نسب‌نامه نهاده است ذکر و تصریح به آن نموده و سند خود قول و حکایت دهاقین و مؤبدان پرسی را نموده و می‌گوید که طهمورث ابتدا دوبنا و آبادی در این محل نزدیک به یک دیگر طرح نموده بساخت و نام یکی سارویه و دیگر را مهرین نهاد و به مرور زمان جمعیت و آبادی آنجا زیاد شده به یکدیگر پیوست و شهری معتبر گردید و دیگران گفته‌اند که موضع

سارویه محله جویباره و مهرین محله در دشت بوده است. مخفی نماناد که این سخنی است که رد و اذعان آن هیچ کدام نمی‌توان نمود چه از جهت طول زمان و خرابی ایران در زمان استیلای عرب تاریخ معتبری به دست کسی نمانده است که مأخذی صحیح از آن به دست آورد و تکذیبی هم نمی‌توان کرد... مسود اوراق گوید که از این مقدمات و بیانات ابومعشر و دیگران به وضوح پیوست و محقق گردید که بنای شهر اصفهان و ابتدای آبادی آن از طهمورث مذکور شده لکن مأخذ تاریخ بنا هم معلوم کسی نگشته است که آن بنا به چند سنه قبل از مبدأ یکی از تواریخ معتبره مشهوره شده که میزان سال بنا به دست آید و ظاهر آن است که آن به يك هزار سال قبل از خروج کاوه آهنگر و استقرار امر آفریدون که اول پادشاه طبقه دوم پیشدادیان و افتادن سلطنت طایفه ضحاکیه از ایران شده باشد و این اول وقتی است که اسم اصفهان در تاریخ آمده است و آنچه در این باب بیان توان نمود و قابل اعتماد است این است که بعد از هجرت حضرت ابراهیم خلیل علیه الصلوٰة والسلام از شهر بابل که همان سال هلاک نینوس ملك بابل باشد که یکی از طایفه ضحاکیه و ملقب به نمرود است به دویمت سال کاوه آهنگر در اصفهان بر یکی از سلاطین این طایفه که از اخلاف نمرود بودند و پارسیان آنها را تماماً ضحاک واحد می‌نامیدند خروج نمود و آن طایفه در آن زمان بر تمام ممالک ایران و بعضی عربستان و آناتولی فرمان روا بوده و استیلا داشتند و به عقیده مورخین قدیم اکثر ایشان ظالم و جبار و ستمکار بوده‌اند و آن زمان به جهت کمال بی‌نظمی و عدم اعتنای به کارهای دولتی و ظلم زیاد ضعف تمام به سلطنت آنها راه یافته بود، لهذا کار کاوه پیش رفته و خلق کثیری بر او جمع آمدند و روز به روز شوکتش زیاد و اجتماع نبرد او به حد کمال رسید و او به حسن کفایت آفریدون پسر آبتین را که نسبش موافق گفته نسب‌نامه و بعضی دیگر به هشت پدر به جمشید منتهی می‌گشت پیدا نموده به سلطنت نشانید و لشکر ایشان اکثر اهل این بلد بودند و چندین جنگ میان آنها و لشکر ضحاک واقع شده و در جمیع آنها کاوه غالب آمده و لشکر به در شهر بابل بردند و چندان اصفهانیان و دیگران تقویت نمودند که شهر بابل که دارالسلطنه ضحاک بود مفتوح گشته و ضحاک اسیر و مقتول گردید و شاهزاده‌ای از آن طایفه گریخته به نینوا که از بناهای شمیره مادر نمرود و در کمال حصانت بود برفت و متحصن گردید و در آنجا قائم بماند. شاهزاده دیگر هم از آنها حکومت کابلستان و جبال غور را داشت، او

نیز بجا مانده و دست کسی به او نرسید. بالجمله سلطنت آن طایفه از مملکت ایران بسر افتاده دوباره به اهل پارس مقرر گشت و باید دانست که در این واقعه و این تاریخ مورخین معتبر را هیچ سخنی نیست و اتفاق بر این مطلب دارند و نیز به اتفاق مورخین و اهالی ادیان سال هجرت حضرت ابراهیم علیه السلام از بابل دوهزار و پانصد و پنجاه و سه سال قبل از جلوس یزدجرد بن شهریار بوده است پس سال خروج کاوه که دویت سال بعد از آن شده دو هزار و سیصد و پنجاه و سه سال قبل از سنه یزدجردی خواهد بود و چنانچه گفته شد که این واقعه اول مرتبه است که ذکر اصفهان در تاریخ آمده است و چون در رساله پیش گفته ایم که اسم این شهر در آن وقت چه بوده است تا حال معلوم نگشته در این وقت می گوئیم که از تتبع کتب و فحص زیاد معلوم گردید که اسم آن در آن زمان جی بوده و آن را شهر جی می نامیده اند و در اواخر هم عربان اصفهان را گاهی مدینه جی می خوانده اند و ناحیه آن نیز که منسوب به آن بوده به ناحیه جی معروف بوده، اما حدود ناحیه آن وقت اصلاً معلوم کسی نیست که از کجا و تا کجا بوده است... سابق مذکور شد که افریدون پس از استیصال ضحاک و اطینان تمام باکاوه آهنگر روی به دارالملک فارس آورده و به این شهر رسید. چند روزی متوقف گردید و چندان به دل و جان ممنون احسان و شاکر کاوه و اهل اصفهان چنانکه معلوم است می بود که به شرح راست نیاید و زبان حال او مترنم به مقال انوری می بوده که گفته:

منی داشتم از وی که ندارد به مثل اعمی از چشم فقیر از زروعین از باه
 و هر روز نسبت به کاوه عاطفتی تازه و عنایتی بی اندازه مبذول می فرمود
 پس روزی بر سر جمع سخن می گفت و در مقام مدح و تعریف و تمجیدی از
 کاوه می کرد و ذکر خدمات و تحمل زحمات او را می نمود و تحسین و شکرگزاری
 می کرد و کاوه او را دعا می کرد و ثنا می نمود و می گفت آنچه واقع شده از
 طالع میمون و بخت همایون پادشاه بوده و ما بندگان را چه رتبه و قابلیت که
 چنین کاری بزرگ توانیم نمود و از دست ما خدمت لایقی بر نیامده است که
 قابل چون تو پادشاه بزرگی تواند بود. افریدون باز مبالغه در مدح می نمود و
 می گفت: شما مال و جان و عیال خود را در راه رضای من در معرض خطر و همه
 را در باختید و سعی و کوشش کردید تا خداوند جل شانہ صورت فتح را در آینه
 مراد جلوه داد و دست شرآن ظالمان را از سر مظلومان بندگان کوتاه فرمود
 و حق را به مستحق رسانید و اینهمه از شجاعت و پاداری تو و اهل این شهر واقع

شد. و بالجمله مبالغه و اطناب در تعریف کفایت کاوه و شجاعت اهالی این شهر می فرمود تا در اثنای محاورات گفت: این شهر اسپاهان است. معنی آنکه این شهر محل و جای سپاه است و اهالی آن همه سپاه می باشند و مقصود از سپاهی بودن شجاع و دلیر و جنگی بوده است و افریدون در مقام تعریف شجاعت و پردلی آنها این سخن بر زبان رانده و الف و نون در لغت پارسی قدیم حرفی بوده که در آخر هر کلمه زیاد می شده افاده چند معنی می نموده، افاده معنی زمان و مکان می کرده چنانکه در این مقام، و نیز گیلان که محل و مکان طایفه گیل است و الآن هم معروف است. و بهاران به معنی وقت بهار و شاعر گفته:

بهاران که باد آورد بید مشک بریزد درخت کهن بر گگ خشک

و بامدادان به معنی وقت صبح، و از این قبیل بسیار است. دیگر معنی نسبت داشته، چنانچه مهر خاوران و درفش کاویان و از این جمله متعدد است و الحال این لغت و این طرز مقال متروک است مگر آن که از قدیم در السنه و افواه دایر مانده یا در کلمات شعر آمده است. و بالجمله چون این عبارت در آن زمان بر زبان آن پادشاه بزرگ جاری گشت شهرتی نمود و سبب مسرت اهالی آن گردید و برسبیل تفاخر اشخاص همه وقت و همه جای بگفتند و بمیل طباع و کثرت گفتن و شهرت، این کلمه علم و نام این شهر گشت و اسم سابق متروک و فراموش شد و همچنان اسپاهان و مخفف آن اسپهان گفته می شد تا زمان استیلای عرب و ظهور اسلام که تعریب بر السنه و لغات غالب آمده و آن را معرب ساخته، اصفهان و اصفهان و بعضی اصفهان هم گفته اند. این است وجه صحیح تسمیه آن و سایر وجوه مذکوره در کتب مردود و از بی خبری است. ۵

وجه تسمیه نائین چیست؟ نمی دانم. شهری است به یقین به قدمت اصفهان. اسماعیلی چه می کند؟ نشسته است و سیگار می کشد و می خواند:

۵ نصف جهان فی تعریف الاصفهان، تألیف محمد مهدی بن محمد رضا الاصفهانی، به تصحیح و تحشیه دکتر منوچهر ستوده، چاپ شده به سرمایه کتابخانه های تأیید اصفهان و امیر کبیر تهران، ۱۳۴۰، صفحه های ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۶.

تاریک و روشن است که از خانه‌های بیرون می‌آیم. شبی دبر پا گذشته است. اکنون مالک کتابهایی شده بودم که پیش از این حتی شکل آنها را نمی‌توانستم تصور کنم. هادی کتاب اولیس جویس را، وقتی می‌خواست در کیفی کهنه بگذارد، اندکی زیرورو کرد. زیر لب گفت يك سال طول کشید تا به کمک دیکشنری آن را خواندم. بهنگام خدا حافظی کیف را به‌دستم داد و بنا حالتی عصبی مرا در بغل گرفت. نمی‌دانستم چه بگویم یا چه کنم. گفتم آدرس مرا که بلدی. اگر خواستی بامن تماس بگیر. و به راه افتادم. از کوچه به خیابان خوش می‌رسم. خیابان خالی از آدم و انباشته از مزبله. پراز پاکتهای زباله، تکه پاره‌های روزنامه و پارچه، ته مانده‌های غذا. لجن تیره در جوی آب می‌لغزد. درختها دود آلود، خاک آلود. هوا گرم و دم کرده. به خیابان آیزنهاور می‌رسم. در نزدیکی میدان بیست و چهار اسفند انبوه کارگران منتظر ایستاده‌اند. منتظر اتوبوسهایی که آنها را به کارخانه‌هایشان، سر راه کرج، می‌برد. اغلب بقیچه‌هایی کوچک در دست دارند. دستمالهای پیکازی انباشته از نان و مسبزی شاید. چهره‌ی یکی به صورت همه می‌ماند: پوستی کدر کشیده براستخوان. جمجمه‌ای ناموزون. اسماعیلی دست در جیب می‌کند. خودکاری بیرون می‌آورد. در حاشیه می‌نویسد: سوء تغذیه. جرعه‌ای چای می‌نوشد. می‌خواند:

چشمهایی خواب زده که در زمینه صورت به گودی نشسته است. ایستاده، دستها آویزان، چرت زنان. میدان بیست و چهار اسفند آغشته دود است. اتوبوسهای دو طبقه گرداگرد میدان. صدای موتور، صدای گاز، نفس مقطع من. باید به‌خانه می‌رسیدم و کیف را می‌گذاشتم و خودم را می‌رساندم به بیمارستان.

اسماعیلی سر بر می‌دارد. چطور است اول تلفن بزنم؟ نمی‌دانم تلفن در اطاقش هست یا نه. به هر حال فکر بدی نیست. از جا بلند می‌شود. به طرف میز پیشخوان کافه می‌رود. «اجازه می‌فرمایید؟ باید تلفن بزنم.» دستها در جیب. دو ریالی ندارم. گرانسهم کرده‌اند. دو تا دوریالی می‌خواهد. «آقا سکه دوریالی خدمتان هست؟ لطفاً روی صورت حساب بکشید.» می‌گیرد. سکه‌ها را در جعبه کوچک کنار تلفن قرار می‌دهد. دسته فلزی را می‌کشد. بوق تلفن در گوش. شماره را می‌گیرد. بوق بوق بوق. ای دادا اشغال است. نخیر. محال است بشود به این زودی شماره را گرفت. مهم نیست. تلفن نمی‌زنم. خودم می‌روم. «آقا خیلی ممنون. اشغال است. این هم سکه‌های سرکار.» چقدر خون‌ریزی داده؟ آن اندام کوچک مگر چقدر خون دارد؟ گفتم حالا نمی‌خواهد سقط کنی. گفت چاره‌ای

ندارم. چاره‌ای نداریم. راست می‌گفت. اگر می‌فهمیدند حامله است حکم طلاق را صادر نمی‌کردند. تقصیر محمدی بود. محمدی باعث شده کله‌ام بزند. اصلاً فکر نمی‌کردم آبتن بشود. می‌نشیند. کجا بودم؟ خودم را می‌رساندم به بیمارستان. می‌خواند:

ساعت هشت صبح به بیمارستان می‌رسم. ابراهیم بر تخت به پشت افتاده است و عرق بر پیشانی‌اش می‌جوشد. دهانش نیم‌باز است. شاید نعره‌ای می‌کشد که ما صدایش را نمی‌شنویم. ما که گرداگرد تخت، عاجز، ایستاده‌ایم. زن ابراهیم آرام می‌گیرد. پرستاری وارد اتاق می‌شود و مرا به گوشه‌ای می‌کشانند. ورقه‌ای به دستم می‌دهد. می‌گوید مقررات بیمارستان ایجاب می‌کند که من آن را دقیقاً پر کنم. فرصت خوبی است. نمی‌خواهم در اتاق بمانم. به بهانه‌ی پر کردن ورقه از پرستار می‌خواهم که جای خلوتی برایم پیدا کند. پرستار می‌گوید به دنبال من بیایید. روی دری که باز می‌کند نوشته است دفتر رئیس. می‌گوید دوسه ساعتی کسی مزاحمتان نخواهد شد. اتاق بزرگ است. پشت میز رئیس می‌نشینم. ورقه را روی میز می‌گذارم. نام، نام خانوادگی، محل تولد، شماره شناسنامه، تاریخ تولد و دوسطر سفید. حتماً تاریخ مرگ. از اوجز این هیچ باقی نخواهد ماند؟ ورقه‌ای در پرونده‌ای. پرونده‌ای که پس از یکی دو سال سوزانده می‌شود حتماً. می‌توانست هزاران سال پیش در بابل به دنیا آمده باشد. کلمه‌ای که من می‌نویسم، نام مکانی که برای این ورقه نقش می‌بندد، هیچ اشاره‌ای بر حیاتی ندارد که اکنون بر تختی در این بیمارستان به انتها می‌رسد. نائین. شهر کوچکی میان اصفهان و یزد. تقریباً در صد و چهل کیلومتری اصفهان. شنیده‌ام شهری بسیار قدیمی. شهری کوچک در حاشیه‌ی کویر که آب و هوای بسیار بدی دارد. هوای آن خشک است و آب آن شور. کوچه‌هایش تو در تو و خانه‌هایش اغلب خشتی و گلی با جمعیتی در حدود بیست هزار. یا بیشتر. هر بار از این شهر عبور کرده‌ام جز خشکی و گرد و خاک و بامهای گلی و کوچه‌های پر از خاک و مردم آفتاب سوخته چیزی ندیده‌ام. حالا در نائین قنات نیست. سالها پیش قناتها شهر را آبیاری می‌کردند. در اکثر خانه‌ها راه پله‌ای به آبرو قنات منتهی می‌شد. پله‌هایی که هر چه پائین‌تر می‌رفت کوچک‌تر می‌شد.

اسماعیلی سر بر می‌دارد. همیشه از پائین رفتن از این پله‌ها می‌ترسیدم. می‌خواند:

آنجا، زیر زمین، آخرین پله به جویباری خنک منتهی می‌شد. وقتی سر آب

می‌نشستم صدای چلب‌چلب بالا و پائین رفتن ماهیها با هیاهوی همسایه‌هایی که به‌همین نحو بر سر قنات نشسته بودند در هم می‌آمیخت. روز، روز داغ شهر کویری اینجا به‌سحر تبدیل می‌شد. سحری سرد و آمیخته با همه‌آب زبر زمینی. حالا چون قناتها خشکیده‌اند، راه پله‌ها را اغلب با سنگ پر کرده‌اند. همان‌طور که آب انبارها را. شنیده‌ام که:

نائین همیشه شهری آبادان بوده است. زبانی که مردم بومی به‌کار می‌برند چیزی بیش از لهجه است. بسیاری از کلمات الفاظ زبان پهلوی است و گاهی ساختمان جمله‌ها مشابه ساختمان دستوری زبانهای ایران باستان است. به‌درستی معلوم نیست چه گروهی نخستین‌بار نائین را فتح کرد و مردم آن را با اسلام آشنا گرداند. امروز در این شهر از یادرفته کسی زردشتی نیست و نشانی از معابد زردشتیان در آن برجای نمانده است. پس از دوران حکومت صفویه نائین یکی از پایگاههای مذهب تشیع شمرده می‌شد و امام جمعه نائین از اقتداری بی‌چون و چرا برخوردار بود. نائینی‌ها در کار سیاست و حکومت هم وارد بوده‌اند و خاصه در دوران مشروطیت و بعد از آن به‌مقامات دولتی دست یافته‌اند. شهر، مثل اصفهان، مرکز تجارتی سلسله دهات کوچک گرداگردش است. این دهات در گذشته به خانهای تعلق داشت که اکثر ایام سال را در اصفهان یا تهران بسر می‌بردند و فقط تابستانها برای گذران فصل گرما به آنها سر می‌زده‌اند. محور اقتصادی شهر در گذشته بازار نائین بود و محور اجتماعی آن حسینیه‌ها و مسجد جامع. هر محله بزرگ به میدان مربع شکلی ختم می‌شد که به گرداگرد آن غرفه و سکوهای آجری ساخته بودند. این میدانها در ایام عزاداری محل تجمع اهالی و برگذاری تزییه و مراسم سینه زنی و روضه‌خوانی بود و به‌همین دلیل به آنها حسینیه می‌گفتند. اما در عین حال، عصرها، مردان نائینی در این حسینیه‌ها گرد می‌آمدند و در باره رویدادهای سیاسی و اجتماعی حرف می‌زدند. نظر خاص امام جمعه یا آراء سایر صاحبان قدرت هم در طی همین اجتماعها به مردم کسوجه و بازار القا می‌شد. مثل سایر شهرهای ایران نائین هم به‌حوزه اقتدار خانواده‌های ثروتمند تقسیم شده بود. اهالی هر محله سرسپرده یکی از خوانین بودند. شاید به‌دلیل همین سرسپردگی طبقات مختلف به مالکان عمده است که در تاریخ نائین از نهضت‌های مردمی و جمعی خبری نیست. هر چند بوده‌اند نائینی‌هایی که نقش سیاسی حساس در تاریخ ایران بازی کرده‌اند، اما اینان ریشه در عامه مردم نداشته‌اند. دست یافتن آنان به

مقامهای مهم سیاسی و اجتماعی بیشتر ناشی از موقبت مالی و حیثیت اجتماعی خانواده‌شان بوده است. عامه مردم نائین یا روستاییان بی بضاعت بوده‌اند و یا کاسبکاران خرده‌پا. آگاهی فرهنگی در شهر محدود به کسانی بود که یا خود و خانواده‌شان زمیندار بودند و یا در جستجوی علم به حوزه‌های علمی اصفهان و قم و مشهد سفر می‌کردند. لاجرم آگاهی اجتماعی و فرهنگ عمومی مردم نائین محدود به بینش مذهبی بود. و مذهب اساس روابط اجتماعی‌شان شمرده می‌شد. ملایان و علمای دین امور دنیوی را نیز اداره می‌کردند و به همین سبب هر گونه اعتراض بر وضع موجود را خلاف شریعت اعلام کرده با چماق تکفیر بر سر طغیانگر یا طغیانگران می‌کوبیدند. شك در چند و چونی وضع موجود هم اغلب با شك در مبادی مذهب قشری آغاز می‌شد. در شهری که اغیا مقام اجتماعی و ثروت اقتصادی خود را ناشی از تقدیر الهی می‌دانستند، اختلاف طبقاتی خود را با دیگران با مذهب توجه می‌کردند هر گونه طغیان بر مبانی نظام مستقر طغیان بر مبانی دینی هم محسوب می‌شد. رعایا و کسبه هیچ کدام از ماهیت مذهب اسلام آگاه نبودند. احادیث نبوی و آیات قرآنی را تنها از دهان ملایانی شنیده بودند که هر يك سر سپرده یکی از اعیان شهر بود. اگر هم کسی سواد خواندن و نوشتن داشت، دانش او از حدود تکرار کلمات عربی متون فراتر نمی‌رفت. شاید به همین دلایل بود که در اغلب موارد معترضان به جامه در اویش و صوفیان درمی‌آمدند و با تخطئه مذهب حاکم، نظام اجتماعی حاکم را انکار می‌کردند. طلبة جوانی، که از این پس داعی نامیده می‌شود، خیلی زود اینهمه را دریافت. داعی در جنبش مشروطیت به دنیا آمده بود اما او نیز مانند بسیاری دیگر از ماهیت این جنبش بی‌خبر بود. نخستین بار یکی از وعاظ بر سر منبر از کشته شدن شیخ فضل‌الله نوری در تهران سخن گفته بود. واعظ که مباشرت املاک بشیرالدوله را هم بر عهده داشت خلق نائین را از گرفتار شدن به چنبره افکار خائنان مشروطه خواه بر حذر می‌داشت و مشروطه خواهان را مشتی رجالة بهایی سر سپرده به انگلیسی‌ها می‌شمرد. داعی که پانزده سال بیشتر نداشت هنگام بازگشت از مجلس روضه از پدر خود در باره شیخ فضل‌الله نوری و مشروطه و بهائیت جو یا شد. پدر داعی میرزایی محاسب بود. مقام محاسبی را پدر داعی به واسطه عنایات شازده بزرگ اصفهان به دست آورده بود. میرزای محاسب که مردی متدین و متقی بود آرزو داشت پسر بزرگش مراتب فضل و کمال را پیماید و پس از کسب علوم رایج در حوزه علمیه

اصفهان و قم به نجف اشرف رفته مجتهدی جامع الشرایط بشود. ناگفته نماند که میرزا مؤکداً از فرزندش خواسته بود که علوم جدید و خاصه ریاضیات و هندسه و طب را بیاموزد و به همین سبب هر هفته چند ساعتی خود به داعی ریاضیات درس می‌داد. آنچه او در پسر جوانش نمی‌پسندید بی‌پروایی و مزاج سودایی او بود. میرزا پسر جوان را در پنج سالگی به مکتب فرستاده بود. و بارها از ملا احمد یزدی شنیده بود که پسر جوان دماغی ناآرام و سری پرشور و دلی نازک دارد. هنوز ده ساله نشده بود که در مجالس روضه به پا می‌خواست و بر لبهٔ اولین پلهٔ منبر می‌ایستاد و قصاید مرثیاتی معروف را از بر می‌خواند. صوت خوش پسر جوان او را شهرة شهر کرده بود و میرزا می‌دانست که پسرش بارها وقتی ایاتی از قصیده‌ای را فراموش می‌کرد فی‌البدایهه بیتها را می‌سرود و می‌خواند. در چهارده سالگی پسر جوان مثوی غرابی در رئای اهل بیت اظهار سروده بود که از حرف الف آغاز و به حرف ی ختم می‌شد. باری، میرزا نمی‌دانست جواب فرزند را چه بدهد. خودش نیز به درستی چیزی در بارهٔ نهضت مشروطه نمی‌دانست. شنیده بود که شروع نهضت دو جنبهٔ متضاد داشته است. از سویی میرزای شیرازی بزرگ و سیدوالایی چون سید طباطبایی در برانگیختن نهضت دست داشته‌اند و از سوی دیگر جسته و گریخته چیزهایی مبنی بر دخالت انگلیسی‌ها در این جنبش ملی گفته می‌شد. هر چه بود میرزا شك نداشت که جنبهٔ ملی جنبش به مرور زمان تقویت شده بود، هر چند عامهٔ مردم شهرستانها هنوز از ماهیت مشروطه بی‌خبر مانده بودند. پاسخ پدر به پسر این بود که انشاءالله در فرصتی مناسب دوستی دانشمند را به‌خانه خواهد آورد تا در این باره آنچه لازم است به داعی بیاموزد. و چنین شد که طلبة جوان نخستین بار با شیخ هدی ملاقات کرد. این اولین ملاقات چندان اثری در او نبخشید. شیخ میان سال بود و به لهجهٔ شیرازی سخن می‌گفت. سبب آشنایی او با میرزای پدر داعی امر محاسبهٔ محصول بادام سه دانگ از قصبهٔ مشک آباد بود که شازدهٔ اصفهانی به شیخ هبه کرده بود. شیخ از بر خورد با مردم نائین پرهیزی کرد و همهٔ مدت سه روزی را که به شهر آمده بود در خانهٔ میرزا پسر برد. هنگامی که شیخ دریافت که میرزا اهل کتاب و علم است و از تربیت فرزندانش غفلت نمی‌ورزد در بارهٔ فرزندان او بیشتر پرسید. میرزا گفت که دو پسر و یک دختر دارد و پسرها را هر دو به مکتب فرستاده است و پسر بزرگش به تیزهوشی و قریحهٔ عالی و استعداد علمی معروف است. شیخ از میرزا اجازه خواست تا

پسر جوان را امتحان کند و چون میرزا رضایت داد شیخ بسیار و بسیار از طلبه جوان پرسید. پس از این امتحان بود که شیخ هدی به میرزا گفت که اندرون پسر جوان به شعله‌ای منور است که در همگان نیست و سرنوشت او به همین دلیل شبیه سرنوشت دیگران نخواهد بود. امر محاسبه به انجام رسید و شیخ از نائین عزیمت کرد. هفته‌ای بعد میرزا به پسر خبر داد که به عنایت شازده بزرگ حجره‌ای در مدرسه بازار آماده شده است تا او بتواند در اصفهان در محضر اساتید زمان به تکمیل تحصیل پردازد. طلبه جوان با پدر و مادر و برادر و خواهر خداحافظی کرد و به اصفهان آمد. دبری نگذشت که با اکثر طلاب و علمای اصفهانی آشنا شد و از مقرری ماهیانه اندکی که شازده برای او تعیین کرده بود اسباب معیشت و کتب لازم را فراهم آورد. هر شب پس از ادای نماز در حجره‌اش می‌نشست و آنچه را به وقت روز آموخته بود دیده بود می‌نوشت. گاهی اشعاری نیز می‌سرود. سال اول اقامت او در اصفهان همه در حجره و مدرسه و محضر درس اساتید گذشت. آموختن زبان عربی و متون فقه و حدیث و علم الرجال یکسره او را از دنیای پیرامونش جدا گردانده بود. پرهیزگاری و اهتمامش در آموختن زبانزد آشنایان شده بود. اما چیزی آزارش می‌داد. دردی، فکری، خوره‌ای، زنبوری که در خانه جانس محبوبس بسود و وقت و بیوقت بر روحش نیش می‌زد. شك آزارش می‌داد. می‌دانست که مؤمن حقیقی از شك می‌پرهیزد. می‌دانست که شك نباید مؤمن حقیقی را آزار بدهد. ونمی‌توانست. نمی‌توانست در ذهن را بر شك ببندد. عذاب می‌کشید و دم بر نمی‌آورد. به خود می‌گفت شاید خداوند می‌خواهد او را بیازماید که چنین شیطانك شك را به سراغش فرستاده است. پس بیشتر و بیشتر نمازمی خواند، روزه می‌گرفت و قرآن و حدیث می‌خواند. طلاب دیگر هر هفته چند روزی به مجالس روزه می‌رفتند، روزه می‌خواندند و وعظ می‌کردند. اونمی‌توانست. یکی دوبار جایی بر منبر رفت و چنان هنگام خواندن مرثیه از خود بیخود شد که گریانش را درید و از منبر فرو افتاد. اندك‌اندك طلاب دیگر از او کاره گرفتند. انزوایش بیشتر می‌شد. وشك در خلوت، تنهایی‌اش را دوچندان می‌کرد. شبی در فاصله نماز مغرب و عشاء صدای نفسهای مقطع مردی را شنید. آسپمه سر در حجره‌اش را باز کرد. مردی کوتاه قد و هراسان به درون حجره جست. مرد می‌خواست خودش را در جایی پنهان کند و پس چهار دست و پا خود را به زیر رختخوابی کشید که داعی در گوشه اطاق نهاده بود. مرد به رو، بر زمین

گلوله شده بود. داعی حیران در حجره را بست. مردنا گهان به گسریه افتاد. حق هقی مداوم و ضجه آلود اندام در هم خمیده‌اش را می‌لرزاند. داعی بر سر سجاده بازگشت و ایستاد. نمی‌توانست بفهمد. موی جو و گندمی مرد که از زیر شبکلاهش بیرون زده بود حکایت از پنجاه سالگی یا بیشتر او می‌کرد. مردی پنجاه ساله، چهار دست و پا، گلوله شده بر زمین، زاری کنان. این از حرمت آدمی به‌دور بود. داعی صورتی کلی از انسان در ذهن داشت. و لفظ انسان، خاصه اگر به‌سن کهولت رسیده باشد، در ذهن او حکایت از مقام منبع فخرکاینات می‌کرد. مگر نه‌خداوند همه فرشتگان را وادار به‌سجده بر این برگزیده خود کرده بود؟ مگر نه حتی شیطان بر فرمان خداوند می‌بایست در برابر آدم سرفروود می‌آورد؟ و مگر نه غایت هستی جز خلق آدم نبود؟ وقتی که حق مرد به‌مویه‌های آرام تبدیل شد و داعی می‌خواست بر سر سجاده بنشیند از خاطرش گذشت: والعصر، وان الانسان لفی خسر. مرد متوحش سر از زیر رختخواب بیرون آورد. بر گونه‌های چاق‌وریش انبوهش قطرات اشک باقی مانده بود. لرزان پرسید: «آقا کسی به‌دنبال من نبود؟ کسی به‌دنبال من نیامد؟» داعی تازه‌پی‌برد: پس در تعقیب این مرد بوده‌اند؟ در این وقت شب؟ چه کسی؟ داعی برخاست. به‌نزدیک در حجره آمد. از پنجره به بیرون نگرید. تاریکی صحن مدرسه را سیاه کرده بود و نور زردی از پنجره حجره دیگری خطی دراز تا حوض بزرگ می‌کشید. صدایی شنیده نمی‌شد. داعی چفت در را انداخت. پرده را کشید. فیله چراغش را پائین کشید. از مرد پرسید: «چای می‌خورید؟» مرد از زیر رختخواب بیرون آمده بود. دستمالی ابریشمی در دست داشت و صورتش را پاک می‌کرد. گفت: «عنایت بفرماید آقا.» داعی با آب قوری استکانی را شست و برای او چای ریخت. پرسید: «جسارت نباشد اما اجازه بدهید پیرم چه شده است که حضرت تعالی را در این وقت شب این‌طور به‌مخمصه دچار کرده است؟» مرد استکان چای را از دست داعی گرفت. صدای ریز و گوش آزار لقلقه استکان در نعلبکی برخاست. دست مرد چنان می‌لرزید که ناچار شد استکان و نعلبکی را بر زمین بگذارد و بادو دست استکان را بردارد و چای را با فشار انگشتان بر استکان دردهان بریزد. آن‌گاه صحبتشان آغاز شد. مرد از تجار بازار بود. در اصفهان سرشناس بود. هم‌خانه‌ای اعیانی داشت و هم‌آب و ملکی. در دیانتش شکی نبود. در سراسر بازار به اعتبار و امانت و دیانت معروف بود و از رعایت جزئی‌ترین شعایر مذهبی غفلت نمی‌ورزید. «جز این هم نباید باشد

حضرت آقا. مگر می شود کار تجارت را با دیدنی همراه کرد؟ اعتبار آدم به ایمانش بستگی دارد. آن هم در بازار اصفهان که اگر خدای ناخواسته کوچکترین تخطی از شعایر اسلامی از کسی سر بزنند تا هفت محل دورتر مردم با خبر می شوند و کوس رسوایی اش را بر سر بازار می زنند و کسب حلال شخص به ساعتی نا بود می شود. مگر می شود حضرت آقا، شما بفرمایید، مگر می شود؟ به جده تان زهرا قسم دیناری از مال حرام در اموال فقیر نیست. به عصمت زینب کبری قسم که دیناری از پرداخت خمس و زکوة غفلت نکرده ام. و خداوند گواه است اگر نا به حال پس از پنجاه و اندی سال يك بار نماز قضا شده باشد یا ذره ای از ادای فرایض دینی تخطی کرده باشم. آن وقت، آن وقت چه بگویم حضرت آقا، که برای این فقیر، برای بنده ناچیز پروردگار که در عین گناهکاری و خاکساری به هر حال معروف به دیانت و فی الواقع مجبور به تظاهر به تشرع است اتهام بهایی زده اند. چه بگویم حضرت آقا؟ داعی پیش از این هم شنیده بود. می دانست که لفظ بهایی و اتهام بهائیت ابزار خطرناکی در دست برخی روحانیان است. شنیده بود که دوستی بزرگوار و صدیق نقل می کرد که چگونه روحانی بسیار معروفی از حربه اسناد بهائیت به اشخاص برای تصرف املاک و یا پیشبردن مقاصد دیگرش استفاده می کرد. آن جناب اگر چیزی از تاجری معتبر می خواست که او به دادنش رضایت نمی داد مرد را به خانه اش دعوت می کرد. او را می نشاند و به نوکوش فرمان می داد برای هردو شان چای بیاورد. مهمان بی خبر از همه چیز چای خود را می نوشید و آن جناب، پس از صرف چای، خواست خود را مطرح می کرد. اگر مهمان رضایت می داد، آقا، نوکر آماده را فرا می خواند و می گفت باز هم چای بیاورند، اما این بار در استکان مهمان برای آقا چای بریزند زیرا خوردن چای از استکانی که لب مؤمن دیگری به آن خورده است ثواب دارد. اما اگر مهمان خواست آن جناب را رد می کرد، آقا نوکر را فرا می خواند و می گفت استکانها را ببرند، اما استکان مهمان را، همان جا، لب طاقچه بگذارید زیرا احتیاط دارد... و ادای همین جمله صدور حکم قتل مهمان بود. گذاشتن استکان بر لب طاقچه به معنی آن بود که استکان نجس است، شخص بهایی است، و باید استکان را طاهر کرد و آب کشید. سر نوشت مهمان از آن لحظه به بعد در دست پیروان آقا بود، که اگر او را در راه بازگشت به خانه نمی کشند، فردا، یا روزی دیگر، در بازار رسوا می کردند. مرد می لرزید و می گفت: «نمی دانسم در زیر بازار چه کمین کرده اند حضرت آقا. به فرق شکافه حضرت عباس اگر این

جماعت که من دیدم بویی از شریعت حقه برده باشند. مثنی رجاله. مثنی هرزه گرد مست، حضرت آقا. زبانم لال اگر اینان پاسداران دیانت خلقند تا چند صباح دیگر همه مرتد خواهند شد. حالا چرا؟ چرا به دنبال من افتاده اند؟ باور فرمایید هرچه فکر می‌کنم کجا و به چه کسی بد کرده‌ام یا حقوق حقه چه کسی را ادا نکرده‌ام یا چه کسی از من چیزی طلبکار بوده است و نپرداخته‌ام فکرم به جایی قد نمی‌دهد. گفتند جناب می‌فرمایند اگر دو دانگ از آبادی درچه بالا را خیرات نکنم دفعه دیگر تکه تکه‌ام خواهند کرد. ملاحظه می‌فرمایید، حضرت آقا؟ می‌بینید که دوره دوره آخر الزمان شده است؟ یا صاحب الزمان به ظهورت شتاب کن. «داعی دیگر نفهمید. شتابان برخاست. از درون صندوقچه‌ای که کاسه و بشقاب و دیگک و دیگچه‌اش را در آن می‌گذاشت چاقوی نجف آبادی بزرگی را برداشت. گفت: «بلند شوید آقا. من شما را تا منزل بدرقه می‌کنم.» مرد حیرت زده به او می‌نگریست. گفت اقلان عبايي بردوش بیندازد یا دستار بیندد. خوب نیست فقط با پیراهن به راه یفتند. داعی آغشته عرق گفت که مهم نیست. و به راه افتادند. و او آن گاه به خود آمد که مرد درخانه‌اش را به روی او بست. داعی چاقو در دست درمیان کوچه ایستاده بود. به آنی ایمانش بر باد رفته بود. پس تسلط بر نفس او کجاست؟ چطور طلبه‌ای درمیان دو نماز، این چنین آسان تسلیم خشمی بدون علت عینی می‌شود که چاقو بردارد و به کوچه بدود؟ از این وحشت کرده بود. می‌دانست که اگر درطول راه به کسی یا کسانی برمی‌خوردند دمی در کشتن آنها تردید نمی‌کرد. چون به حجره رسید نماز دیگر را نگزارد. چنین ایمانی که ملعبه دست این و آن می‌شد به کار او نمی‌آمد. و بدین سان خدایش را گم کرد. شاید شایسته ایمان داشتن نبود. راست است، راست است که ایمانی که به لحظه‌ای بدبینی و شك بر باد برود، ایمان نیست. شاید همه شبها و روزهایی را که در حجره به سر آورده بود بیهوده و از سر غفلت به سر کرده بود. و به چه درد می‌خورد غفلتی که صورت ظاهری عبادت به خود گیرد؟ چه کند؟ به پدرش خبر داد که چون رفیقی می‌خواهد به نجف اشرف برود او نیز آماده است که سفر کند. میرزا به اصفهان آمد. زاد راهی به او داد و فراوان گریست. با فرزند وداع کرد. داعی به راه افتاد. نه درطول راه چیزی دید و نه در محضر درس استاد چیزی شنید. اقامتش در نجف کوتاه بود. هرچه خدا را بیشتر می‌جست کمتر می‌یافت. اکنون همه آداب شریعت معنی خود را برای او از دست داده بود. اکنون می‌دید که درس کلام یافته یا علم حدیث چقدر خالی از خداست. نمی‌توانست بخواند.

کلمه‌ها آزارش می‌داد. بحثها سرش را به‌دوار می‌انداخت. می‌دید که کتابهایی که می‌خواند فرسنگها دور از واقعیت حیات پیرامونش است. همه چیز ظاهری می‌نمود. مغشوش می‌نمود. معنی همه چیز را گم کرده بود. به‌درستی نمی‌دانست چه بر او می‌گذرد. نخست از جمع طلاب و مدرسان کناره گرفت. آن‌گاه اطاقی در محله فقیرنشین نجف اجاره کرد و حجره‌نشینی را ترك گفت. آمیزش با فقرا جلوه‌ناشناخته‌ای از حیات اجتماعی را بر او آشکار کرد. اصول اخلاقی و شعایر دینی در میان این يك لا قبایان صورتی یکسره متفاوت با آنچه که او شناخته بود داشت. اینان خدا را وائمه را می‌شناختند و از ادای فرایض غفلت نمی‌کردند. اما مذهبشان عاری از تشریفات و خالی از وسواس بود. پای بندی چشم و گوش بسته به دستوره‌های دینی باشکم گرسنه سازگار نبود. مردی که می‌زدید تا شکم زن و بچه را سیر کند نماز هم می‌خواند. فاحشه‌ای که بنا به مصلحت صیغه يك ساعت این و آن می‌شد ماه رمضان روزه می‌گرفت. پیرمردی که در حرم کیسه زایران را می‌ربود هر شب پنج شمع کافوری نذر امام می‌کرد. مهمتر از همه، ستم‌طبیعت در حق اینان بود. نه فقط بیماری و مرگ زودرس در خانه‌هایشان کشتار می‌کرد، بلکه فقر به‌مرور زمان ماهیتی خشن و گناه درنده‌خویانه به آنان می‌بخشید. پدر به آسانی فرزند را می‌فروخت، زن را با مشت و لگد و شلاق و چاقو مثله می‌کرد. فرزند گرسنه از خشم و نفرت پدر و مادر تغذیه می‌کرد و مقام هیچ يك را نمی‌پذیرفت. اساساً مفاهیم اخلاقی در خانه فقرا جایی نداشت. داعی اطاق دخمه‌واری از عبدالله نامی اجاره کرد بود که خانه‌اش در دامنه تپه‌ای در حاشیه شهر قرار داشت. عبدالله چهار زن عقلمندی داشت که هر يك سه اولاد داشتند. خانه پنج اطاق داشت. عبدالله و زنان در يك اطاق می‌نشستند. مستأجران دیگر فعله‌ای بازن و دو بچه و گز مه‌ای مجرد بودند. زنان عبدالله هر شب بر سر يك سفره می‌نشستند و در يك بستر می‌خفتند. عبدالله به‌درستی نمی‌دانست پسرهایش چه می‌کنند و به کجا می‌روند. دختران را پس از بلوغ به‌ازای شیربهایی به مردی که خواستارشان بود می‌سپرد. و پسران را اگر می‌توانست می‌فروخت. و وقتی داعی از او پرسید که مهرپدري او کجاست و آیا دست و دلش نمی‌لرزد که چنین از فرزندانش چشم می‌پوشد، عبدالله خندید. اصلاً نمی‌دانست مهر پدري چیست. در چشم او هر يك از فرزندانش جانوران گرسنه‌ای بودند که باید گریانش را از دست آنها خلاص می‌کرد. تازه مگر چه ایرادی داشت که مرد پیر توانگری پسر یا دختر او را به‌خانه ببرد و دست کم غذایی کافی و پوشاکی گرم برایشان

فراهم آورد؟ داعی نمی فهمید. نمی توانست باور کند. یا این حاشیه نشینان زندگی بشر بودند یا نبودند. اگر بشر نبودند پس چرا هیچ چیز از اغنیا کم نداشتند، و اگر بشر بودند پس چرا چنین وانهادند در چنگال فقر و بیماری و ویرانی فرار داشتند؟ کدام حکمت الهی ایجاب می کرد که گروهی در نهایت تنعم بسر برند و گروهی دیگر در نهایت تنگدستی؟ نمی توانست بفهمد. آنچه بیشتر آزارش می داد دگرگون شدن مفهوم شر در چشم او بود. تا پیش از آمیزش با قرا شیطان و شر را صورتی از وسوسه و گناه می دانست. هیچ گاه به نمود اجتماعی شر نیندیشیده بود. در کتابها خوانده بود که شر در جلوه بارز دارد: یکی در روح فرد و دیگری در عمل فرد. اکنون می دید که این هر دو جنبه ناشی از جبر موقعت است و گناه فکر یا ضلی که به حکم دین شر مطلق است به حکم ضرورت چیز دیگری است. فی المثل عبدالله یکی از پسر بچگان خود را به تاجری پیر فروخته بود. داعی به تصادف با وضع او و بسیاری دیگر آشنا شد. اینان را می خریدند، اخته می کردند، و پس از لواط به دیگری می بخشیدند. اگر بخت با غلام نگون بخت یار می شد یکی از خریداران چنان به او دل می بست که نگاهش می داشت و شفلی به او واگذار می کرد. رسم این بود که کار اداره زنان حرمسرا را به اینان واگذار می کردند و هر یک به مرور زمان راه و رسم شاهد پروری را می آموخت. گاه خود کسب و کار خریداری و اخته کردن پسر بچگان را به سرمایه صاحب اصلی به راه می انداختند. گاه جلاد و زندانبان و شکنجه چی می شدند. گاه، مثل ممالیک، به مقامات دیوانی می رسیدند. خداوند چگونه اینان را داوری خواهد کرد؟ تاجر خریدار غلام شاید متدین باشد و از ادای فرایض مذهبی قصور نورزد. و شاید غلام اخته مجنونی خونخوار از آب در آید. کدام یک به حکم مذهب حاکم نماینده شر خواهد بود؟ داعی در می یافت که کتابهایی که می خواند فرسنگها دور از واقعیت حیات پیرامونش است. بیخدایی آسان نبود. جهان دیگر منزل امنی نبود که او بتواند هر چیز را در آن در جای مشخص خود بگذارد و برای هر رویداد و هر جلسه حیات اجتماعی بشری توجیه و معنایی پیدا کند. هنگامی که از نجف یک سر به نائین بازگشت مصمم بود از طلبگی دست بردارد. حتی می خواست بی آنکه بر زبان آورد راه ارتداد در پیش گیرد. میرزا سخت از دیدن فرزند ارشد خود شادمان شد. از او توضیحی در باره سفر نخواست. شاید شوریدگی فرزند را دریافته بود که روزی به پسر مژده داد که دو کارخیز برایش در نظر گرفته است. یکی خریدن دکان عطاری کوچکی در بازار بود

که تا پرسش کار دارو فروشی پیشه کند و دیگری پیشنهاد خواستگاری از آصفه دختر میرزا سید محمد متقی از اعظام رجال روحانی نائین. داعی هر دو را پذیرفت و سخت به هر دو دل بست. کار دارو فروشی علاقه به علم طب را در او برانگیخت. شب و روزش به خواندن متون طبی موجود می گذشت. و اینجا و آنجا اگر فرصتی دست می داد می توانست بیماری را معالجه می کرد. همین کار او را به طبابت معروف کرد. زنش که به زیبایی شهره زنان شهر بود مثل علم افسون کننده بود. آصفه خواندن و نوشتن را نزد پدر آموخته بود و در کار نسخه برداری از کتابهای کمیاب و پاک کردن و خشک کردن گیاهان طبی همکار و همدم او بود. حضور آسودگی بخش این زن سیاه چشم بود که مرگ میرزا پدر داعی را بر او تحمل پذیر ساخت. آصفه که در خانواده ای مذهبی بار آمده بود بزرگوارانه شراب خواری داعی را نادیده می انگاشت و هنگامی که داعی از او خواست بساط تریاک کشیدن را عصرها فراهم آورد، زن بی-دغدغه پذیرفت. اما باز بیخدایی آسان نبود. داعی خدا را می طلید. خدا را می خواست و در عین حال ستمی را که در حتی ناچیزترین روابط بشری نهفته بود می دید و نمی توانست خود را به او بسپارد. جستجوی خدا او را به عرفان کشاند. شوقی عارفانه در خویش حس می کرد و می خواست آن را واقفیت ملموس ببخشد. شیخ هدی در همین احوال به سراغ او آمد. سبب آمدنش به درستی بر داعی روشن نبود. می گفت گیاهی را می شناسد که داعی طالب آن است و به واسطه دوستی از خواست او با خبر شده است. داعی در کتابی کهنه نام گیاه را خوانده بود و امیدوار بود بتواند به کمک آن طلسم بارور نشدن زنش را بشکند. آصفه بچه می خواست و او نمی توانست رنج بردن خاموش زن جوان را نادیده بینگارد. شیخ این بار دیگر گون می نمود. لحنش عارفانه و حرفهایش بشر دوستانه بود. چیزهایی از تاریخ و از وضع کشورهای دیگر می گفت که داعی را به شوق آورد. شیخ صحبت از مذهبی می کرد که ریشه در طغیان روستایان داشت. می گفت این مذهب آگاهی تازه می بخشد. جان تازه در تن مرده هزار ساله می دمدم. و چنین شد که داعی به بهائیت گروید. به حقیقت، داعی هیچ گاه باور نمی کرد که به مذهبی دیگر گرویده است. اقرار او به بهائیت پا نهادن به خانه ای آسایش بخش بود. به ناگهان این آئین تازه نیازش را به خدا، احتیاجش را به داشتن دستگامی که جای هر چیز و هر حادثه را در جهان معین کند برمی آورد. در گفتگوی با شیخ فکر کسرد شاید بتوان آئین

تازه‌اش را برای ایجاد گرگونی در وضع موجود به کار برد. گذشته از این‌ها داعی پیر می‌شد. شکسته می‌شد. دیگر نه شراب و نه تریاک و نه علم و نه عشق، هیچ کدام مددش نمی‌کردند. در دل جز حضور خدا هیچ نمی‌خواست و مذهب تازه را بهانه کرده بود. اما هر دینی از مؤمن گذشتهایی می‌طلبد. و او، در جستجوی خدا، به‌خطر تن در داد. دعوت را بر عهده گرفت بی آنکه بکوشد مذهب جدیدی به‌کسی القا کند. شیخ از او خواست تا به‌زیارت مقام اعلی، به‌عکا سفر کنند. داعی چون یقین حاصل کرد آصفه راضی است، زن را به برادر سپرد و به‌راه افتاد. لوحی در باره او صادر شد که مقام داعی بودن را به او بخشید. و به‌امر اعلی برای دعوت خلق به‌سوریه و هند سفر کرد. پس از سفر به‌هند باز شك جان و روانش را موریا نه‌وار می‌خورد. شنیده بود و به چشم خود دید که انگلیسی‌ها فرصت تازه‌ای را که با دین تازه پیش آمده است از دست نداده‌اند. گذشته از این بر پرهیز از عمل سیاسی و سازش با قدرتمندان در برخی از تعالیم تأکید فراوان می‌شد و داعی آن را نمی‌پسندید. سرانجام به‌ناتین بازگشت. به‌امر اعلی محافلی برگزار کرد و کوشید تا زمینه مناسبی برای تبلیغ مذهب تازه‌اش فراهم آورد. نخستین گروندگان به‌دین جدید آصفه و برادر داعی بودند. شیخ هدی نوشته است: «نخستین کسی که در نائین به‌روزگار قاجار به‌باب و بهاء‌الله ایمان آورد طلبه‌ای جوان و حساس و اهل ذوق و شیفته راه حق بود که پس از طی دوران طلبگی در نجف اشرف به‌وطن مراجعت کرد و راه آخرت را برگزید و تشریف او به‌بهاثبت به‌یمن انفاس ملکوتی بود که این فقیر در دم جلوه انوار حق را بر صورت بار جوان ساطع یافت و دبری نیاید که حضرت بهاء‌الله خود لوحی در باره ایشان صادر فرمود و ایشان پس از سفر مخفی به‌عکا به‌مقام منبع داعی منصوب گشت و پس از تبلیغ در سوریه و هند به‌وطن مألوف مراجعت فرمود و به‌برکت انوار قدس و جلوه نور اعلی پیش از این سفر امر نکاح ایشان با دوشیزه‌ای حاصل آمده بود که در سراسر اقلیم نائین به‌زیبایی و عصمت شهره بود و نور حق در دل این یار نیز دمید و نوعروس هم به‌تشریف آیین نو مفتخر شد و از ثمرات این ازدواج میمون است پسری که ابراهیم احبا و خلیل مخلصان خواهد بود و به سندیت لوح عبداله‌بهاء نوری است که انفاس قدس در صدر داعی به‌ودیع‌نهاده بود و فقط پس از نکاح روحانی دوشیزه خانم و داعی با حقیقت اعلی انعقاد نطفه دنیوی و صورت بستن قالب آدمی آن میسر گردید و هم تجسد این شراره

کبریایی و بار گرفتن زوجه داعی است که مصادف است با شهادت برادر داعی که نه فقط جوان بود و منبع الطبع بلکه به وسعت صدر و امانت و صداقت و پرهیزگاری شهره شهر نائین و حومه بود و قسم به نوراعلی که جز آنچه به چشم خود دیدم کلمه‌ای زیاده نخواهم گفت و دیدم که به تحریک امام جمعه در حوالی غروب آن روز مشغوم اهالی نوگ آباد سر به دنبال برادر داعی گذاشتند و با چوب و چماق و سنگ و کلوخ و فریاد بهایی سنگ نجس را باید کشت برادر داعی را دنبال کردند و آن جوان معصوم خود را به حوالی قنات شاهی رساند و چون به پشت سر نگرست و نوگ آبادیها را در تعقیب خود دید سراسبه خویش را به بیابان انداخت و قضا را که چاه زغالی در آن حوالی بود و معصوم آشفته حال را خلق خونخوار به درون چاه انداختند و قسم به نوراعلی که عاجز و مغموم و خاك بر سر و زبان بریده و دست و پادر زنجیر تنیه و وحشت ایستاده بودم و به چشم خونبار خود دیدم که آن جماعت قسی القلب تا لبالب چاه را انباشته از سنگ و کلوخ و خار کردند و آن معصوم را زنده زنده شهید کردند و هنوز پس از ضربه پاره سنگ آخر ناله جگرموز جوان به گوش می رسید و تا ضجه او را خاموش کنند هیزم فراوان بر دهانه چاه افروختند و تا پاسی از شب رفته گرداگرد چاه هلهله کنان رقصیدند و پای کویدند. داعی پس از این ماجرا در خانه اش مخفی می شود. خانه ای کوچک در پشت آب انبار که متصل به حسینیه نائین و مسجد جامع است و اکنون به طویله ای می ماند. آن روزها خانه حیاطی کوچک داشت. میان حیاط باغچه ای بود مربع شکل. میان باغچه درخت گل ابریشمی بود کهن سال. در چهار سوی حیاط اطاق و انبار و آشپزخانه بود. هشتی کوچکی در خانه را از حیاط مجزا می کرد. چسبیده به هشتی در «که» قرار داشت، که همان راه پله زیرزمینی است که به آبروفات منتهی می شود. داعی در خانه را به روی خودی و بیگانه می بندد. هر روز عصر زن آبتنش منقل را درست می کند. آن را در اطاق مشرف به باغچه و درخت گل ابریشم می نهد. دشکی کوچک در حاشیه دیوار، پشت منقل پهن می کند. تنگ شراب داعی را در کنار منقل می نهد، و در سوی دیگر سماور مسوار کوچک را، استکانهای لب طلایی را، جام برنجی را، قدان انباشته از قند و نبات را و قلم و دوات و کاغذ و کتابها را با حوصله می چیند. داعی پس از آب دادن به درخت ابریشم عرقریزان به اطاق وارد می شود. آب را باید از ته «که» با کوزه های کوچک بسالا آورد و همین او را از پا می اندازد. زن مخدیه ای

پشت سر داعی می گذارد و هنگامی که او نخستین بست را می چسباند، صدای اذان مغرب از گلدسته مسجد جامع بلند می شود. حالا، همه مردان نائین گرداگرد حسینیه در غرفه ها نشسته اند. گپ می زنند. سرفه می کنند. سیگار می پیچند. چتی چاق می کنند. و حرف می زنند. نوگ آبا دیها هم سرفه می کنند، سیگار می پیچند، چتی چاق می کنند و حرف می زنند. هیچ يك به روی خودش نمی آورد که آدم کشته است. اینها مثل آن جناب که دستور می داد سر کسی را که متهم کرده بود بهایی است لب باغچه پیش چشمهایش بیرند، میان کشتن گوسفندی در روز عید قربان، و قربانی کردن آدمی در روز روشن فرقی نمی دیدند. داعی پس از کشیدن چند بست دچار آن حالت غریبی می شد که شاید تریاک تشدیدش می کند. اضطرابی بی اندازه و اندوهی توانفرما رنگ و پویاش را شرحه شرحه می کرد. فکر کشتن آزارش می داد و در این اندیشه فرو می رفت که چه نیرویی، چه قدرت روحی، باعث می شود که کشتن، به هر دلیل که باشد، از یاد قاتل برود. داعی یکایک نوگ آبا دیها را می شناخت. اغلبشان یا رعیت بودند یا کاسب خرده فروش که سر شب دکانهایشان را می بستند و برای ادای نماز به مسجد می آمدند و اغلب، قبل و بعد از نماز، چند ساعتی در غرفه های حسینیه می نشستند و با سایرین گپ می زدند. داعی نمی توانست يك مسئله اساسی را حل کند: تصمیم به کشتن آن جوان چگونه گرفته شد؟ آیا امام جمعه دستور داده بود؟ یا هیچ يك از آن جماعت نمی دانست که ماجرا به قتل نفس منجر خواهد شد؟ مرد جوان، مثل روزهای دیگر، از محله نوگ آباد می گذشته است تا به خانه برود. ابتدا کسی به طعنه حرفی می زند. حتماً کلمه ای را می گوید که آن نیروی خفته، آن میل سرکوب شده به آزار را در بقیه بیدار می کند. وقتی که جمع، گروه، برانگیخته شد، دیگر کسی مجال تسلط بر میل به آزار را نخواهد داشت. جانور وحشی در تن هر يك برانگیخته می شود، می جنبند و آنان را به جنبش وا می دارد. حتماً دهانشان کف کرده بوده است، چشمهایشان گشاد شده بوده است، از گلوبشان جیفهای مقطع می جسته است، حتماً همه افسون شده بودند. میل به آزار تبدیل به شهوت کشتن شده بوده است. کشتنی که خدا هم شريك آن بوده است. اینجا مذهب دیگر سلسله آداب و دستورهای اخلاقی نیست. مذهب شوقی جادویی می شود که افسون کشتن را به متعالی شدن از طریق ارتکاب جنایت تبدیل می کند. وجدان کمتر کسی به آرامی وجدان مأمور شکنجه و جلاد است. کسی که به فرمان آفایش سر می بریده است حتماً خیلی

با ایمان، خیلی متعصب و پای بند به اخلاق بوده است. حتماً در آن لحظه که کارد را بر گلوی مرد لرزان می گذارده است جز خدا را در نظر نداشته است. خدا با جانور درون جسم در هم می آمیزد و کشتن جذبۀ تعالی را می آفریند. داعی به یاد می آورد که شاه عباس همیشه پانصد تن آدم خوار حاضر و آماده داشته است. آدم خوارهایی که به اشاره او سردی را تکه تکه در پیش چشمان سلطان می خورده اند. حتماً، هر يك از آنها در تنهایی، پیش از خوردن محکوم، نماز می خوانده است. در نزد او گناهی در کار نبوده است. بار گناه را فرمانروا به دوش می کشیده است. و فرمانروا، که سایه خداوند است، که بیش از همه مذهب تازه پا گرفته تشیع را اشاعه داده بوده است، که دمی از رعایت ناچیز-ترین آداب و مناسک شرعی غفلت نمی کرده است، نمی توانسته است اشتباه کند، نمی توانسته است گناه کند. مگر آنها که به فرمان محمد علی شاه مجلس را به توپ بستند، و یا آنان که به فرمان ناصرالدین شاه رنگ امیر کبیر را در حمام زدند، و یا آنها که با آجر بر فرق سر صور اسرافیل کوبیدند و جمجمه اش را داغان کردند، لمحهای از خاطرشان گذشته است که ثواب نمی کنند؟ خدا بار گناه را از دوششان برمی دارد. ایمان تصور جنایت را به شوق تعالی تبدیل می کند. و نا گهان، هر يك، در آزادی مطلق رها می شوند. نا گهان هر يك مجازمی گردد که شکنجه بدهد، مثله کند، بکشد. و دمی تردید نمی کنند. شك در نزد مرد با ایمان به شیطان می ماند که باید دمی از پرهیز از آن غفلت نکرد. شك شیطان است و یقین ایمان کامل. و همین یقین است که نمی گذارد جلاد محکوم را ببیند. اطلاق کلمه بهایی، یا جهود، یا نصاری، فرد را از هویت انسانی اش تهی می کند. در چشم مرد با ایمان، بهایی، یا جهود، یا نصاری، یا کسی که مذهبی مخالف دارد، دیگر آدم نیست. شبی هم نیست. حشره ای موذی است که باید نابودش کرد. فقط، هیچ جلادی، به حالت خودش در هنگام شکنجه دادن یا کشتن نمی اندیشد. نمی خواهد آن نشئه بی نامی را که سراپایش را می لرزاند بشناسد. نمی خواهد به یاد بیاورد که هنگامی که تیغ را بر میج دست مردی عربان در حمام می کشد و می ایستد و به خونی نگاه می کند که از رگهای محکوم فوران می زند، سراپا نشنگی است. سراپا جذبۀ است. و به همین دلیل است که بیشتر و بیشتر محکوم را آزار می دهد. با چکمه بر سر و صورت امیر کبیر می کوبد، با دندان گلوی محکوم را می جود، با آجر دهان صور اسرافیل را خرد می کند، و بیشتر و بیشتر سنگ و کلسوخ در چاه زغال

می‌ریزد. ضجه محکوم موسیقی این مناسک می‌شود. بیشتر و بیشتر آن جانور وحشی درون تن را می‌رقصاند. بهایی یا جهود یا نصاری یا انقلابی مشروطه خواه، چه فرقی می‌کند؟ مسئله اختلاف عقیده نیست. می‌توان مرتد را به‌راه‌راست آورد. می‌توان با دادن آزادی صور اسرافیل را به‌قبول وضع موجود راضی کرد. می‌توان هر کس را همان‌طور که هست پذیرفت. یکی قوزی است، دیگری چلاق است، و کسی نصاری یا بهایی است. خدای هر کس مثل قوز یا چلاقی‌اش، در خلوت و در رنج بردن او، در تنهایی او، با اوست. اما... داعی دوباره بستی می‌چسباند و در اما باقی می‌ماند. زن جوان و آبتن رو به روی داعی، در سوی دیگر منقل، گردپا نشسته خیاطی می‌کرد. گیسوی سیاهش را بافته بود. دوبافته پیچان بر خط‌نیره پشش فرو افتاده بود. داعی به‌ابروهای سیاه و پلکهای برگشته زن می‌نگریست. جز این همه امور غیر حقیقی و مجازی می‌نمود. جز این انس فریبی که با این زن احساس می‌کرد، جز این آرامشی که با حضور این زن پدید می‌آمد و بر همه اضطرابها پرده می‌کشید، نمی‌توانست به حقیقتی یقین پیدا کند. تنها حضور این زن برهانی بر ارزش حیات بود. تنها این رابطه، این حس باستانی و وحدت با موجودی دیگر می‌توانست دلیل زیستن داعی در جهانی باشد که جز ستم در آن نمی‌دید. شگفتا! شگفتا که در دامگه حادثه حقیقت عشق هم بر او مکشوف نگردید. شیخ هدی نوشته است: «اما هجرت عظمای داعی از نائین نه به واسطه شهادت اخوی ایشان و نه به علت آزار خلق انجام شد و من فقط به‌شنیده خود اینجا اکثفا خواهم کرد زیرا به چشم خویش ندیدم آنچه را که از این و آن شنیدم که می‌گفتند شب عاشورای حسینی بوده است آن شب و داعی پس از ماجرای شهادت برادر پا از خانه بیرون نمی‌گذاشته است مگر در آن شب عاشورا که تعزیه در حسینیه جنب‌خانه داعی بر قرار بوده است و داعی آسیب سر و آشفته حال به‌میان خلق می‌دود و خلق نائین که نمی‌دانستند دل داعی به‌نورابها روشن است گمان می‌کرده‌اند که داغ برادر مجنونش کرده است و گویا سید میرزا گول آبادی دست‌داعی را می‌گیرد و داعی نعره می‌زند که آسید خدا باز هم دست رد بر سینه من گذاشت آسید و چون سید میرزا می‌ترسد میرزا خلیل تحصیلدار که از ریش سفیدان اعیان نائین است به‌سراغ داعی می‌رود و داعی او را کشان‌کشان به‌خانه می‌کشد و خلق نائین چنان به‌عزاداری حسینی مشغول بوده‌اند که نه داعی را دیده بودند نه خلیل تحصیلدار را و نه سید میرزا گول آبادی را و من اگر

می نویسم به روایت میرزا خلیل تحصیلدار می نویسم که مردم را در اعتبار او شکمی نیست والله ابها که اگر یار سر وصلت با بنده ناچیزی داشته باشد او را به مهالك و حادثات بسیار گرفتار می کند که از فهم بندگان غافل بیرون است و راوی در نوشتن این حدیث خود دلخون است که میرزا خلیل تحصیلدار زوجه داعی را دیده بوده است که به وصلت دوست نایل آمده رنگ باخته غرقه در خون بر رختخوابی رو به قبله عشاق جان به جان آفرین تسلیم کرده بوده است و طفل نوزاد در گوشه ای می گریسته است و به روایت میرزا خلیل داعی بر سر می کوفته است و نعره می زده است که خودم، خودم او را کشتم به خدا قسم خودم او را کشتم میرزا و میرزا خلیل چنین فهمیده است که چون آن زوجه نادره را درد زایمان می گیرد داعی که خود طیب بوده است او را می زایاند و درینا که چون طفل زنده می شود مادر از هستی قالب تهی می کند و چنین شد که داعی همان شب همه چیز را و از جمله سرنوشت ابراهیم نو رسیده را به امان انوار قدس و در زمام اختیار میرزا خلیل تحصیلدار گذارد و شبانه از نائین هجرتی کرد که هرگز رجعتی نداشت.»

— خوب، این هم میمه. دل‌تان می‌خواهد نگه دارم و آبی به صورت بزنید آقا؟
راننده گفته است و از سرعت اتومبیل کاسته است. اسماعیل برمی‌گردد و به
ابراهیم نگاه می‌کند. خواب است یا بیهوش؟ به مجسمه‌ای افتاده به پهلو می‌ماند.
حرکت هوا منخربینش را می‌لرزاند. ایستادن وقت می‌گیرد. ابراهیم را باید
زودتر به تهران و به بیمارستان رساند. «نه آقای راننده. بهتر است برویم. شما که
خسته نشده‌اید؟» — بنده؟ نه قربان. من عادت دارم. به این زودیه‌ها خسته نمی‌شوم.
تازه با این هوای صاف و جاده خلوت که آدم خسته نمی‌شود. هر چند چون
مجبورم تند نرم گاهی بی‌حوصله می‌شوم. به هر حال مهم نیست. اگرخواستید
می‌توانیم دلجان پیاده بشویم. حال ابوی چطور است؟ «نمی‌دانم آقای راننده.
مثل این که خواب است. بهتر. رنج راه را کمتر احساس می‌کند.» — بینم آقا
چرا با هواپیما نمی‌بریدشان؟ «نمی‌شود. دکترها می‌گویند مریضی که حمله قلبی
کرده است در نباید با هواپیما برد.» — این جور هم خیلی بد نیست. این ماشینهای
بنز سواری خیلی راحت است. تازه مریض شده‌اند؟ منظورم این است که اخیراً
حمله کرده‌اند؟ «حمله بله. البته بیماری‌اشان سابقه دار است.» — خیلی مسن به
نظر نمی‌رسند. «نه، سن و سال چندانی ندارد. پنجاه سال تقریباً.» — عجب؟
پنجاه سنی نیست. بنده الان شیرین چهل و یک سال دارم. «ولی خیلی شکسته به
نظر نمی‌رسید؟» — شما ندیده‌اید آقا. نمی‌دانید. کمر درد پدرم را در آورده
است. رقتم دکتر. بارها رفته‌ام دکتر. می‌گویند به علت نشستن زیاد در
پشت فرمان است. ستون فقرات کج می‌شود و به چسه می‌گویند، به مغز
استخوان ستون فقرات چه می‌گویند، خلاصه به همان فشار می‌آورد. نخاع.»

– بله بله. نشستن باعث شده است که به نخاع بنده فشار وارد شود. چهار قدم راه نمی‌توانم بروم. دو تا چیز سنگین نمی‌توانم بلند کنم. چه می‌شود کرد؟ اگر يك روز کار نکنم زن و بچه‌هایم گرسنه می‌مانند. «نگفته‌اند ورزش کنید؟ ورزش مخصوص.» – ای آقا. واقماً که نفستان از جای گرم بیرون می‌آید. چه ورزشی؟ این جور تفنن‌ها به مزاج ما نمی‌سازد. «منظورم ورزش به آن معنی نیست. دو سه حرکتی در روز که باعث بشود.» – هان. ورزش سوئدی می‌فرماید. «چیزی از همین قبیل.» – نه آقا. انشاءالله از این سفر که برگشتم زن و بچه را برمی‌دارم و می‌روم مشهد. نذر کرده‌ام. انشاءالله امام رضا خودش شفا عنایت می‌فرماید. هر چند این وقت سال در مشهد جای سوزن انداختن نیست. تشریف برده‌اید مشهد؟ «نه. اقبال یاری نکرده است.» – بفرماید امام نطلبیده‌اند. انشاءالله ابوی وقتی بهتر شدند با ایشان به زیارت مشهد مقدس خواهید رفت. «انشاءالله.» ای اسماعیل به یاد بیاور که چون ابراهیم هاجر را و نهاد زن در جستجوی آب به چهارسوی بیابان دوید. بی‌آبان. دوان در پی آب در بی‌آبان. اسماعیلی چه می‌طلبید؟

– آقا باز هم جای بیاورم؟ اسماعیلی سر از روی کاغذ برمی‌دارد. «بله. قربان دست يك نان شیرینی هم بیاور.» معده‌ام مالش می‌رود. شکم که صبح کار کرد. جناب دکتر می‌گوید عرق نخور و سیگار نکش. جای هم ضرر دارد. بفرماید بمیر. می‌دانم که چای و سیگار و باقی قضا یا پدر معده را در می‌آورد. چه کنم؟ بالاخره باید جسم آدم به آدم بفهماند که نمی‌شود. نمی‌شود تمام وقت روحانی بود. روحانی تمام وقت! مثل روشنفکر تمام وقت! مثل هنرمند تمام وقت! جالب است. ولی نمی‌شود. آدم تخته بند تن است. متحیرم انبیا و مقدسین چه می‌کرده‌اند. مثلاً دندانان کرم خوردگی پیدا می‌کرده است؟ درد دندان کشیده‌اند؟ روشنفکر تمام وقت با نفخ معده و دندان درد و یبوست مزاج چه می‌کند؟ و با زن و بچه؟ اشتباه است. تصویری که آدم موقع جوانی از هنرمند و روشنفکر پیدا می‌کند زمین تا آسمان با واقعیت وجودی‌اش فرق می‌کند. کی بود که می‌گفت؟ می‌گفت وقتی رؤسای کمیته مرکزی حزب را گرفته بودند پسر جوانی در زندان با یکی از حضرات همسلول می‌شود. وقتی حضرت از گرسنگی می‌نالیده است پسر جوان با حیرت می‌گوید: مگر شما هم می‌خورید قربان؟ «هه! معلوم است. خوب هم می‌خورند. فی‌الواقع می‌خورند.» «همین جا بگذارید. آهان. خیلی ممنون» نکند زخم معده بگیرم؟ باید مواظب باشم.

اسید معده‌ام زیاد ترشح می‌شود. از اصفهان که برگشت عوض شده بود. زن دیگری شده بود. گفت می‌خواهم دوباره شروع کنم. گفتم برای دفعه چندم؟ و خندیدم. گفت می‌دانم باورت نمی‌شود. می‌دانم مسخره می‌کنی. بکن. مهم نیست. من هنوز جوان مانده‌ام، می‌دانم. می‌توانم دوباره آغاز کنم، می‌توانم. گفتم فعلاً که باید صبر کنی نه ماهت تمام بشود و بزایی. گفت نه. تصمیم را گرفته‌ام. سقطش می‌کنم. و راست می‌گفت. باورم نمی‌شد. هنوز هم فکر می‌کنم چطور توانسته. مگر خودش نمی‌خواست؟ مگر خودش گریه نمی‌کرد؟ نکند با محمدی؟ مردك لاغر و اخمو. انگار نوپرش را آورده. اگر بازگشت به اسلام اولیه عملی بود مصریها باید حالا خیلی وضعشان درست شده می‌بود. یا اعراب عربستان سعودی. بحث کردن با او فایده ندارد. مسئله ایمان است و لاغیر. حالا چرا با زن من؟ نکند با محمدی قرار گذاشته بوده برود اصفهان؟ نکند آنجا دست به یکی کرده‌اند؟ گفته است طلاق بگیر و بچه‌ات را بپنداز. بعد عروسی می‌کنیم. محال است. پشش به من، شانه کنان. بوی تنش. بوی پیراهنش. خیال تنش. خیال پیراهنش. هر چه زمان می‌گذرد وجودش برایم بیشتر محسوس می‌شود. بیشتر می‌بینمش. پس از ده سال دوباره در خیالم آفریده می‌شود. حالا که تمام شده. حالا که حتی از من می‌خواهد پایم را نگذارم به بیمارستان. و دلم می‌خواهد. دلم می‌خواهد ببینمش. حتماً حلقه‌ای کبود به دور چشمهایش نقش بسته. چشم سوزنی. حتماً صورتش باد آلود شده. روی تخت لمبیده. شاید روزنامه‌ای در دست. شاید چرت زنان. پستانهایش رها. سوی طلایی‌اش افشان برشانه‌های کوچکش. پوست سفیدش. تن پنبه‌ایش. چطور ادامه بدهم؟ داعی از نائین هجرت می‌کند. حاشیه را باید وارد متن کنم.

اسماعیلی شبرینی در دهان، چای را سرمی‌کشد، سیگاری روشن می‌کند،

پك زنان، می‌خواند:

حاشیه: ناگهان پرستار وارد می‌شود. فنجان چای می‌آورد. می‌گوید فرصتی پیدا کرده است و می‌خواهد حرف بزند. از سر و وضع من حدس زده است که باید دانشجوی باشم. خودش هم دانشجوی سال سوم مدرسه عالی پرستاری است. بدون مقدمه بحث را به هنر معاصر مربوط می‌کند. حالا چرا نمی‌دانم. می‌گوید از هنر معاصر چیزی نمی‌فهمد. من برای پرستار توضیح می‌دهم. نه، توضیح نمی‌دهم. ماجرای چیزی نقل می‌کنم. سعی می‌کنم به او حالی کنم که فهمیدن هنر معاصر هم مثل فهمیدن کتابهای علمی احتیاج به

حوصله و آموزش دارد. نمی‌شود بدون دانستن مقدمات لازم يك دفعه کتابی را باز کرد و از آن لذت برد یا منظوری نویسنده را فهمید. باید دل به دل نویسنده یا شاعر داد. باید زبان هنر معاصر را یاد گرفت. به صرف این که مثلاً شاعر یا نویسنده‌ای به زبان روزمره قابل فهم می‌نویسد نباید توقع داشت که کارش قابل فهم باشد. یا چیزی شبیه به اینها. احتمالاً باید عکس العمل پرستار را هم بنویسم. اگر در اینجای داستان اشاره کنم که پرستار شباهت خفیفی با آذر دارد بد نیست. چیزی شبیه به این را باید بنویسم: وقتی پرستار وارد می‌شود فتجانی‌چای وقتدانی در دست دارد. تبسم می‌کند و می‌گوید برایم چای آورده است. فتجان را از دستش می‌گیرم. می‌خواهم در را ببندم. می‌گوید: «راستش بهانه بود. اجازه می‌دهید چند دقیقه‌ای مزاحمتان بشوم؟» وارد اتاق می‌شود. نگاهی دزدانه به ورقه روی میز می‌اندازد. مثلاً می‌گوید: «می‌دانم دشوار است ورقه را پر کنید. حتماً نشسته‌اید و سیگار کشیده‌اید و فکر کرده‌اید. واقعاً دنیای عجیبی است. آدم روزی هزار تا از این ورقه‌ها را پر می‌کند، اما پر کردن بعضی از آنها مشکل و حتی غیرممکن است. خوب، حق هم دارید. هنوز جوان هستید. فکر نکنم پنجاه سالشان تمام باشد. ماشاالله هنوز همه موهای سرشان سیاه است و پر پشت. این روزها اغلب مردها خیلی زود مویشان می‌ریزد و طاس می‌شوند.» من به پشت میز رئیس برمی‌گردم. پرستار بر صندلی سوی دیگر میز، روبه‌رویم، می‌نشیند. بیست و دو ساله به نظر می‌رسد. ابروان سیاه و چشماهای سیاه دارد. سباهی چشمهایش در زمینه رنگ پریده صورتش. شباهتی مبهم با آذر. که هنوز بعد از پانزده سال در خیال من جوان مانده است. پوستش بعد از پانزده سال هنوز شفاف و شاداب است. ابرویش بعد از پانزده سال به‌ظرافت روزنخستین است و قوس شکلی، هنوز، بر فراز چشمان درشتش درست می‌کند که باعث می‌شود هنوز وقتی نگاه بکند حیرت زده نگاه بکند. بعد از پانزده سال، هنوز در کاسه سر من نشسته است و حیرت زده می‌نگرد. به ما. به جهان. کدام ما؟ کدام جهان؟ حالا جهان شهر اصفهان نیست که در رؤیای من ساکن و همیشگی است. حالا ما جوان نیستیم. ابوالفضل حالا دیگر حوصله بحث ادبی و هنری ندارد. می‌داند که نمی‌شود هزار بار يك جمله یا هزار جمله را تکرار کرد و خسته نشد. خسته می‌شود. و حق هم دارد. آن همه بحث کرد، آن همه مقاله و کتاب نوشت و ترجمه کرد و خواند و سرانجام؟ سرانجام قبول کرد که اگر ژان پل سارتر توانست چنان کتابهایی بنویسد به سبب امکان موقعیت هم بود. او مجبور است

از خیر اراده آزاد و فردیت مطلق بگذرد. او مجبور است بسازد. فقط مسئله ادبیات است. ادبیاتی که در خلال نوشته‌ها و بحثها يك چیز است و در بطن زندگی يك چیز دیگر. راستش در زندگی ادبیاتی نیست. زندگی، حالا، مجموعه نامفهومی از ترس و اضطراب و تنهایی است. خوردن، خفتن، نوشیدن، گاهی همخوابگی و همیشه احترام گذاشتن. به وحشت خود احترام گذاشتن. حالا، همه ما می‌ترسیم. یا من چنین خیال می‌کنم. حالا همه امان از شدت ترس فلج شده‌ایم. یا من چنین خیال می‌کنم. حالا همه امان به ترس یکدیگر احترام می‌گذاریم. حتی روزنامه امروز روزنامه ده یا پانزده سال پیش نیست. آنجا، در صفحات آن روزنامه چیزهایی چاپ می‌شد که می‌توانستی بنحوی تعبیر و تفسیر کنی. مثلاً به نخستین بارقه‌های تحول فکری مردم ییندیشی. بگویی، بالاخره، اگر نمی‌شود همه حرفها را در شرایط موجود زد، می‌شود، بعضی حرفها را از طریق استعاره و تمثیل گفت. صحبت از شب، تاریکی و گرمه‌ها کرد. گفت که سارتر می‌گوید ادبیات بدون آزادی رشد نمی‌کند و نویسنده جز در آزادی نمی‌تواند بنویسد. حتی حرف از مسئولیت هنری و مسئولیت اجتماعی و تعهد زد. حالا ماهیت این زبان استعاره و تمثیل فی الواقع بر ایمان روشن شده است. حالا گمان می‌کنم باید دانسته باشیم که در طی همه آن سالها خودمان را گول می‌زده‌ایم. نه فقط روزنامه پانزده سال پیش روزنامه امروز بود، بلکه، پانزده سال پیش هم مثل امروز هیچ کس، هیچ کس به غیر از چند صد تا روشنفکر، حرفهایمان را نمی‌خواند. و تازه اگر می‌خواند چیزی از آنها نمی‌فهمید. و تازه اگر می‌خواند و می‌فهمید، چیزی نفهمیده بود. گفتن این که شب باشد، گرمه باشد، و به قول نیما بیمارستان قرق باشد، مسیر رویدادهای جامعه ما را تغییر نمی‌داد. حالا، بر خلاف گذشته، باید دانسته باشیم که از هنر، از ادبیات، نمی‌توان توقع کاری را داشت که انجامش بر عهده همگان است. گذشته از این، حرف مسئولیت بیهوده است، زیرا مسئولیت امثال ما بیهوده است. آن دسته از ما که حال می‌دانیم چقدر حقیریم. چقدر خودپسندیم. چقدر می‌کوشیم زیر نقاب هنر، اضطراب و تنهایی و بیچارگی خودمان را در قالب الفاظ بزرگ کنیم، ماجرا بسازیم و به همپالکی‌هایمان قالب کنیم. باید بنویسم که پرستار می‌خندد. به شدت می‌خندد. مثلاً داستان لعابچی باشبایی را برایش گفته‌ام که در رستم التواریخ وصفشان آمده است. خنده‌اش تمام نشده می‌گوید: «می‌دانید. شما هم مثل من به دانشگاه می‌روید. فرقان با من این است که

حرفهای این روشنفکرها را می‌فهمید. ولی باور کنید من با این که علاقه دارم بفهمم نمی‌توانم. جواب می‌دهم: حق‌دارید. ادبیات ما به‌صورت رمز درآمده است و آسان نیست که کسی بدون دانستن زبان این رمز حرفهای شاعران و نویسندگانمان را بفهمد. و خوب، این طبیعی است. شاعران و نویسندگان ما در موقعیت دشواری گیر کرده‌اند. از يك طرف باید با مشکلات چاپ دست و پنجه نرم کنند و از طرف دیگر فکر می‌کنند کارشان باید با نوآوریهای هنر و ادبیات در کشورهای دیگر هم‌تراز باشد. از جا برمی‌خیزد و می‌گوید: «شاید حق با شما باشد. شاید شما هم اگر روزی چیزی نوشتید چنان معجون‌پیچیده و غریبی از آب در یابید که خودتان هم باورتان نشود. به‌رحال یادتان باشد. زندگی روزمره مردم هم این قدر دشوار است که فرصت یاد گرفتن این زبان هنرمندانه را ندارند. به‌رحال خیلی ممنونم. می‌خواهید باز هم برایتان چای بیاورم؟» فنجان را به‌دستش می‌دهم و می‌گویم نه. باید با غیر ممکن رو به‌رو بشوم. باید ورقه را پر کنم.

میرزا خلیل تحصیلدار ابراهیم نوزاد را به‌خواهر داعی می‌سپارد. زن که خود فرزندی نداشته است به‌رغم میل شوهر، طفل را می‌پذیرد، برمی‌دارد و شبانه از نائین به‌سلطان نصیر عزیمت می‌کند. بخشی از این ده میراث پدری او بوده است که به‌خواست داعی پدر به‌زن می‌بخشد. شاید هیچ کجا نامی از سلطان نصیر برده نشده باشد و بر هیچ نقشه‌ای نشانی از این واحه کوچک نباشد. تنها کوچکی ده سبب گمنامی آن نیست. هر يك از مادی، شهری و خانه‌ای را می‌شناسد که با هستی او و رشد جسمی و فکری او در آمیخته‌است. صرف وجود نام ده، یا شهر بر نقشه بازگوی روزگار طی شده و شناسایی خاص ما نمی‌تواند باشد. زیرا شناسایی ما در مرحله‌ای از کودکی امان‌آغاز می‌شود که ذهن بارور نشده است و پس در همان دوران می‌ماند. و مکانها، دهات و شهرها دگرگون می‌شوند. گاهی به‌کلی نابود می‌شوند. مردان روزگار کودکی- امان پیر مردان ایام جوانی امان می‌گردند و پیر مردان دوران کودکی امان به روزگار جوانی امان مرده‌اند. اغلب جز خاطره‌اشان در ذهن ما نه‌نشانی از

آنان بر جا می ماند و نه اثری از مکانی که عمری را در آن بسر آورده اند. چنین آموخته ایم که در نوشته ها سرگذشت آدمهای استثنایی و یا معروف را بخوانیم. چنین آموخته ایم که به زادگاه و جایگاه آدمهای معروف علاقمند باشیم. هیچ گاه از خود نمی پرسیم که چرا سرگذشت اشخاص ظاهرأ بی هویت، داستان همگان، برایمان مطبوع نیست. غافلیم که هر يك از این همگان، هر کدام از این آدمهای هر روزی و بی نام و نشان، حیاتی سراسر ماجرا و رنج و شادمانی داشته اند و به حقیقت ایستادند که بار تاریخ و تقدیر را به دوش می کشند. اگر اینجا در باره ابراهیم یا کسان دیگر سخن گفته می شود به دلیل تمایزشان با دیگران نیست. ابراهیم یا هر کس دیگر، بار تاریخ و جلوه های متضاد جامعه خویش را به دوش دارد. او یا ما، فرق نمی کند. در خویش به جستجوی تاریخ می پردازیم. از خویش به علایم سلامتی یا مرضی جامعه راه می بریم. وقوف به دگرگونی گام نخستین در راه ویرانی و بازسازی است. شدت و سرعت تحول در ممالکی نظیر ایران، با آهنگی مداوم، گذشته رانا بود می کند. مملکتی که شاید قرنها تا روزگار قاجار به يك صورت اجتماعی و اقتصادی باقی ماند، پس از تماس با اروپاییها و پس از انقلاب مشروطه يك باره در جریان شتابان دگرگونی افتاد. گسترش روز افزون شهرها، دهات را نابود کرد و نابودی دهات ویرانی فرهنگ بومی را به دنبال داشت که به زندگی سنتی قوام می بخشید. اکنون حتی نائینی ها سلطان نصیر را از یاد برده اند. زیرا نه فقط سلطان نصیر، بلکه اکثر سلطان نصیریها از میان رفته اند. و نه فقط سلطان نصیر، که اغلب «آباد» ها نابود شده اند: علی آباد، حسین آباد، گل آباد، مشک آباد. گرداگرد سلطان نصیر را این «آبادها» پر کرده بود. به مجموعه این دهات کوچک «بندلا» می گفتند. بندلا، سلسله دهات کوچکی بود که در حاشیه کویر، اغلب در میان دره ها، در مناطقی که امکان حفر قناتی وجود داشت، گسترده بود. در پنج فرسنگی نائین، آبادترین این دهات، گرداگرد امامزاده سلطان نصیر، در دامنه و عمق دره ای پهناور، قرار داشت. شاید به این واحه کوچک و به همه واحه های اطراف آن نباید ده اطلاق کرد. شاید این سلولهای کوچک صدها سال به يك صورت باقی بوده اند. هر يك واحد بسته و محدود به خودی بوده است که تولید کشاورزی آن تنها خوراک ساکنان آن و مایحتاج اربابان را فراهم می کرده است. اعیان نائین هر يك صاحب چند پارچه از این آبادیها بودند و هر آبادی معدودی رعیت داشت که بر زمین ده به دنیا می آمدند، بر زمین ده عسقریزان بزرگ

می شدند و بی آنکه در تصورشان وجود شهری به غیر از نائین بگنجد، بر زمین ده می مردند. به لحاظ آنکه آب در تمام این نواحی فوق العاده کم است، زمین مزروعی، اگر هم باشد، در ایام خشک سالی یفایده است. به همین دلیل، استخوانبندی اقتصاد ده را محصولات درختی مثل گردو، بادام و نوت تشکیل می دهد. اینجا حیات هنوز در ابتدای تاریخ میر می کند. آب عنصر اساسی آن است و هستی ساکنان ده وابسته به آن. وقتی تر سالی است مظهر قنات به جوی پر آبی می ماند که نیازی به مهار کردن آن در استخر نیست. وقتی خشک سالی است مظهر قنات جویباری کوچک است که به استخری مدور می ریزد تا پس از گذشتن چندین ساعت آب قابل آبیاری يك جا جمع شود. شاید نسلا برای این رعایا گذشته است تا آموخته اند چگونه آبیاری کنند که قطره ای آب به هدر نرود. قنات در دل کوههای دور دست کنده شده است. آبروی آن از شیب کوه سرازیر می شود، و مظهر آن در بلندترین نقطه ده است. ده از «سرآب» آغاز می شود و شیب زمین مسیر جویها را تعیین می کنند. هر رعیت می داند که آب از چه فاصله درازی بده می رسد و می داند چگونه با سرعت و دقت تا سرحد و سواس آب را هدایت کند تا بتواند آن را به درختزار و کشتزار برساند. در فاصله میان درختان و بر دامنه تپه ها، در قطعات کوچک زمین، گندم، جو، نخود و لویا و عدس، و اگر تر سال باشد، خیار و هندوانه کاشته است. سلطان نصیر هم مثل سایر دهات دو نوع خانه دارد: خانه های اربابی و خانه های رعیتی. خانه های اربابی اطاقهای بزرگ و کوچک دارد و اغلب دیوارها گچ مالی شده است. انبار و طویله اشان از یکدیگر جدا است. درخت سیب و گلابی و مو در باغچه های شان کاشته شده است. خانه های رعیتی اطاقهای نودر توست که دیوارهای شان کاهگلی است، سقفشان گنبدی شکل و کوتاه است و در آنها درختهای تزئینی وجود ندارد. معمولاً اطاقها چسبیده به دیوار آغل گوسفندان است و در میان اطاق اصلی توری در زمین حفر شده است که زمستانها گرمای خانه را تأمین می کند. سلطان نصیر وقتی آباد شد که سید علی شی در خواب به اهمیت وجود قبر یکی از اعیان امام رضا و انساب حضرت معصومه در ده پی برد. شاید امامزاده سالیان بسیار در ده بوده است، اما سید علی کمر همت برای نوسازی آن بر بست. طلبة جوان با دختر یکی از اعیان نائین ازدواج کرده بود. سبب ازدواج و رضایت دادن پدر دختر کور شدن یکی از چشمهای رباب خانم به هنگام بازی او با چاشنی تفنگ بوده است. دختر جوان

که خواندن و نوشتن هم آموخته بود به علت بی احتیاطی چاشنی را بردنگ می گذارد و بر آن می کوبد. دنگ منفجر می شود و تکه ای فلز یکی از چشمان او را کور می کند. همین از ارزش اجتماعی او می کاهد و باعث خانه ماندنش می شود. هنگامی که سید علی که چندان مال و منالی نداشته است دختر را از پدر خواستگاری می کند، پدر فرصت مناسب را از دست نمی دهد. رباب خانم را به همراه جهیزیه ای که از جمله خانه ای و پاره زمینی در سلطان نصیر بوده است به سید علی می دهد و او زن را برمی دارد و بده می آید. خانه و امامزاده و ده، همه را آباد می کند. بازسازی امامزاده بده رونق می بخشد. اهالی منطقه نه تنها برای عزاداری و عبادت به سلطان نصیر می آیند بلکه چیزهایی هم نذر امامزاده می کنند. امامزاده بنایی است ساخته شده از خشت و آجر. صحن اصلی گنبدی کوچک دارد و اطاقی بزرگ است که معجر در میان آن ساخته شده است. پارچه سبزی معجر را می پوشاند. منبری در کنار معجر نهاده اند. اطاقی دراز به صحن اصلی متصل است که مسجد به شمار می رود. دو فضای بزرگ سقف در دو طرف صحن اصلی است که محل گذاردن نخل و تجمع در ایام عزاداری است. زمین اطراف امامزاده قبرستان است. در جنب صحن درخت «و نی» کاشته شده است کهن سال. این یک، شاید، جفت درخت «ون» دیگری باشد که بر بلندی تپه، درست پیش از ورود بده و تشریف به امامزاده، روئیده است. درختی که «آب» نمی خواهد. یا چنان از موهبت خداوند برخوردار است که ذخیره آبش را به وقت بارندگی تأمین می کند. رباب خانم که ما بچه ها به او «نانا» خطاب می کنیم مثل سایر اهالی ده عقیده دارد که این درخت همان درخت سدر مشهور است که در بهشت می روید و جاودانه سرسبز می ماند. سبب وجود آن در ده، وجود مقبره امامزاده است. هیچ کس به این درخت مقدس توهین نمی کند. و نانا، مرا که باز یگوشانه از خسر پیاده شده ام و به جانب درخت می روم، از نزدیک شدن و شکستن شاخه های آن بر حذر می دارد. اگر کسی شاخه ای از درخت ون بشکند خواهد دید که از جای شکستگی خون سرریز خواهد شد. چندساله ام؟ شاید پنج ساله. من هدایت اسماعیلی کوچکترین فرزند سارا و ابراهیم هستم. داستان عشق و ازدواج پدرم را از نانا شنیده ام. عمه ابراهیم، شاید از ترس آزار مردم نائین ابراهیم را تا هفت سالگی در سلطان نصیر بزرگ می کند. خانه او در نزدیکی خانه سیدعلی و رباب خانم قرار داشته است. ابراهیم از ماجرای به دنیا آمدنش بی خبر بوده است. اهالی

ده نیز چیز زیادی در این باره نمی دانستند. قطار با بها، و از جمله سیدعلی و رباب خانم از داستان باخبر بوده اند. ابراهیم در ناز و نعمت بزرگ می شود. عمه که شوهرش به خاطر ماجرای برادر او را طلاق می دهد هیچ چیز از ابراهیم دریغ نمی کند. سیدعلی که به مرور زمان مجتهد و پیش نماز ده می شود چندان پرسک بازیگوش را دوست نمی دارد. رباب خانم، به خلاف او، به ابراهیم مهر می ورزد و پرسک گاه و بیگاه به او مادر خطاب می کند. گذران زندگی روزمره در خانه سیدعلی به تنعم و آسودگی خانه عمه ابراهیم نیست. اینجا همه باید کار کنند. پدر پیش از برآمدن آفتاب بیدار می شود و زن و فرزندان را بیدار می کند. خواندن نماز در مسجد، روضه خوانی در ایام عزاداری، برگزاری نماز میت و نظایر آن مشغله اوست. پسرها علاوه بر سرکشی به رعیتها و درس خواندن در نزد مادر باید به کارهای پدر نیز کمک کنند. زمانی که سارا دختر بزرگ سیدعلی به دنیا می آید خانواده در رفاه نسبی بسر می برده اند. منبع اصلی درآمد خانواده قالی بافی است و دو دختر سیدعلی با رنگین بافتن قالی را تا هنگام رفتن به خانه شوهر بردوش می کشیده اند. پسرها پس از بلوغ به شهر فرستاده می شدند. دخترها می ماندند و کار می کردند. هنوز پنج سالگی سارا تمام نشده بود که در پشت دار قالی نشست. سارا و خواهر، زمستان و تابستان، آفتاب نزده بر می خاستند، چراغ موشی را روشن می کردند و همراه با سایر دختران ده به اطاق قالی بافی می رفتند. پشمها را آماده می کردند. نقشه قالی را سارا که استادکار بود، به بقیه می داد. پشم را از میان قبطانها عبور می دادند و خفت می انداختند. خفت انداختن به زودی سرانگشتان را می ترکاند. غبار پشم پوست دست و صورت را می خشکاند و ریهها را پر می کند. دستها به مرور زمخت می شود و کمبود نور آفتاب مفاصل را بیخس می کند. چشمها کم سو می شود. و دست و پا درد، دخترکان را رنج می دهد. ولی شکایتی در کار نیست. همه کار می کنند. آنچه دختران و زنان را می آزارد ناشی از وضع عمومی زن و مرد در ده است. زن نه تنها انجام کار خانه، شستن و رویدن و پختن و دوختن، را برعهده دارد بلکه کار در مزرعه و قالی بافی هم برعهده اوست و اگر رعیتها، چه مرد و چه زن، فرصت سرخاراندن پیدا نمی کنند، اربابها، از زنان و دختران بهره می گیرند تا پسرها به شهر بفرستند یا خود به زیارت مشهد و کربلا بروند. مردها، در مقام پدر یا برادر یا شوهر، مختارند اگر خلافتی از دختر یا خواهر یا زنشان سرزد، او را تا سرحد مرگ بزنند و گاه بکشند. سارا نیز مثل دیگران زیر ضربهای شلاق و مشت و لگد پدر

و برادران بزرگ می‌شود. آنچه بالاخره او را از دیگران ممتاز می‌کند هوش بسیارش است. روزها چند ساعتی نزد مادر خواندن و نوشتن می‌آموزد و کتاب می‌خواند. در طی همین ساعات است که ابراهیم را می‌بیند. و به یکدیگر دل می‌بندند. اما ابراهیم درده نمی‌ماند. هیچ‌ارباب زاده‌ای در ده نمی‌ماند. میرزا خلیل او را به مدرسه می‌فرستد. به‌زودی پسر جوان دوستان اعیان بسیار پیدا می‌کند. سرگرمی توانگران کشیدن تریاک و قمار بازی و میخوارگی است. ابراهیم خیلی زود به این هرسه می‌پردازد. سارا جسته و گریخته چیزهایی درباره او می‌شنود. پیش از آن که ابراهیم به تهران برود، بده باز می‌گردد و ازدختر جوان خواستگاری می‌کند. حالا ابراهیم شهری شده است. کت و شلوار می‌پوشد و عصا به دست می‌گیرد. خودش به رعیتها فرمان می‌دهد. سیدعلی با ازدواج دخترش مخالف است. از جوان عباس شهری بیزار است. مادر دختر راضی است و چون اوست که بر شوهر مسلط است، مراسم عقد، به سادگی بر گزار می‌شود. ابراهیم به تهران می‌رود و چون پس از سه سال بازمی‌گردد یکسره دگرگون شده است. در خانه پدری‌اش در نائین منزل می‌کند. زن جوان را نیز به نائین می‌آورد. اکنون خصایص ابراهیم و سارا کاملاً قوام یافته است. ازدواجشان پیوندی نامناسب نیست. آنچه آن را پایدار می‌گرداند تفاوت بنیادی در تربیت هر یک، و محیط رشد و علائق فردی‌اشان است. ابراهیم شخصیتی متهور، متکی به نفس، و بیزار از اقتدار پیدا کرده است. یگانه و عزیز دردانه بودنش خویشن‌بینی او را بیشتر می‌کند. روحیه جوانان تهرانی، شهر پایتخت، را کسب کرده است؛ جستجوی خستگی ناپذیر لذت و قدرت. سارا، نه عزیز دردانه بوده است و نه شهری. کار کردن و رنج بردن جزئی بدیهی از زندگی روزمره‌اش به‌شمار می‌رود. خوش‌بینی، آسان‌گیری، مقاومت در برابر ناملازمات جلوه‌های بارز شخصیت او می‌شود. شرایط جامعه و زمان آن‌دو، ایجاب می‌کند که مرد مطلق‌العنان باشد و زن شیئی در میان سایر اسباب زندگی مرد. شاید به همین دلیل است که نخستین بار پس از انتقال به خانه نائین، ابراهیم، به دلیل آن که سارا آتش منتقل را خوب درست نکرده است چندان کتکش می‌زند که زن بیهوش می‌شود. دیری نمی‌گذرد که سارا آبستن می‌شود. و بچه حامله باشد و بچه نباشد، انجام کارهای خانه بردوش اوست. هیچگاه رنج بالا آوردن آب از کوزه، بدوقت حاملگی‌اش، از یادش نمی‌رود. ابراهیم می‌نشسته است، کتاب می‌خوانده است و سارا به درخت گل ابریشم آب می‌داده است. تا دو سال ابراهیم زندگی آسوده‌ای را می‌گذراند. سارا خانه‌داری و

بچه‌داری می‌کند. ابراهیم تا ظهر می‌خواهد، پس از ناهار از خانه بیرون می‌رود، سحرگاه مست و مدهوش و اغلب پاك باخته به‌خانه می‌آید. به غیر از قماربازی و تریاك کشیدن سرگرمی‌اش خواندن کتاب است. اما میراث پدری چندان زیاد نیست. پس از مرگ عمه، از اموال پدری فقط خانه‌ای در نائین و آب و ملکی در سلطان نصیر باقی می‌ماند. و يك شب، ابراهیم، درمی‌یابد که زن و فرزندان گرسنه مانده‌اند و خانه از آذوقه خالی است. درعین حال حوادثی که در تهران اتفاق می‌افتد او را به‌خود می‌آورد. ناگهان دست از عیاشی می‌کشد و سارا هنگامی به‌دگرگونی شوهری می‌برد که مرد از او می‌خواهد بیشتر در فکر سلامتی خودش باشد. سارا به‌درستی نمی‌داند چه اتفاقی افتاده است. هیچ‌کس نمی‌داند. امام جمعه و برخی اعیان نائین به‌محفل ابراهیم و دوستانش مشكوك می‌شوند. جسته و گریخته حرفهایی در بارهٔ مرد جوان زده می‌شود. برخی او را لامذهب و طرفدار نهضت‌های سیاسی می‌دانند. گروهی گمان می‌کنند او نیز به‌راه پدرش رفته است و به مذهبی تازه گرویده است. همه این حرفها تا حدودی حقیقت پیدا می‌کند. نخست ابراهیم به‌محافل بهایی نائین راه می‌یابد. اما دیری نمی‌گذرد که می‌بیند به‌خلاف روزگار پدرش، اکنون گرویدن به این مذهب طغیان بر علیه نظام مستقر نیست. دایرهٔ نفوذ سیاسی پیروان این مذهب گسترده شده بوده است. در محفل بر سازش و همکاری با قدرتهای حاکم و پرهیز از فعالیت سیاسی تأکید می‌شود. ابراهیم از گرویدن به این مذهب خودداری می‌کند، اما درعین حال دو جهت فکری و عملی زندگی خود را درمی‌یابد: یکی طغیان در برابر وضع موجود و سرباز زدن از پذیرفتن اصول حاکم بر جامعه است و دیگری ناتوانی از ابراز این طغیان به‌صورت مشارکت در نهضت‌ها و عمل اجتماعی. جهت اول موجب می‌شود که شب‌وروز ابراهیم به‌جدال با خود و نفس خود طی شود. دمی از زندگی حال، و آنی از زندگی گذشته‌اش را بر خود نمی‌بخشاید. روز و شب خویشتر را محاکمه می‌کند. خود را به‌صورت اعیان زادهٔ بی‌بندوباری می‌بیند که نه تنها وجودش مبتنی بر استعمار دیگران است، بلکه هستی‌اش نوعی زندگی انگل و اراست که از طفیل رنج دیگران می‌زید. جهت دوم موجب می‌شود که با عمل ظاهری و اجتماعی‌اش بروضع موجود صحنه بگذارد و رفتار او را عارف منشی جاه‌طلب و قدرت دوست نشان بدهد. وقوف به این وجوه دوگانهٔ فکری موقعیت او را دشوارتر می‌کند. می‌داند که بخشی از وجودش آرزومند ثروت، احترام و حیثیت اجتماعی، و برتری بر دیگران است. می‌داند که دیگران،

خاصه مردم عامی را تحقیر می کند و از تفرعن و تکبر بسیار باکی ندارد. و در عین حال می داند که بخش دیگر وجودش یزار از چنین شخصیتی است. رنجش وقتی افزون می شود که باید به عمل اجتماعی پردازد. تا هنگامی که ثروت و میراث پدری باقی بود ابراهیم وقتش را به اسراف گذراند. اکنون بار سنگین زن و فرزند را بردوش دارد و دمی از یادش نمی رود که آنان نیاز به خوراک و پوشاک دارند. حس می کند که به ناگهان در چنبره موقعیتی گیر کرده است که امکان هر گونه فعالیت ثمر بخشی را از او سلب می کند. از سوی آئین اجتماعی تازه ای را که در آبادان و اصفهان و تهران رونق گرفته است نمی تواند بفهمد و به آن سر بسپارد. گذشته از این که پیروان آن آئین هم او و امثال او را نمی پذیرند و فاسد و بورژوا می شمارند. از سوی دیگر، چنان منزوی و دور افتاده از فعالیت های سیاسی گروه های دیگر است که شرکت در گروه های سیاسی برایش میسر نیست. از دوستان همکلاش اکنون برخی به مقامات دولتی رسیده اند اما ابراهیم سالهاست با آنان تماس نداشته است. زندگی در شهرستان، رشته ارتباطی او را با مراکز فعالیت اجتماعی و سیاسی قطع کرده است. روزنامه ها خیلی دیر به نائین می رسند و مردم عموماً از وقایع مملکتی بی خبرند. آنها که در مجلسی گرد می آیند و از اوضاع سخن می گویند حتی از ماهیت تحولات اداری و دولتی سردر نمی آورند. ابراهیم مصمم می شود که به طریقی خود را از محیط نائین خلاص کند. به واسطه دوستی شغلی در دادگستری نائین به دست می آورد. با پشتکار فراوان کتاب های حقوقی و مجموعه های قوانین و روزنامه های مختلف را می خواند. وقایعی که در تهران روی می دهد روزنه امیدی بر ابراهیم می گشاید. اکنون سخن از انتخابات و فعالیت سیاسی جمعی است. شوق باز یافتن هویت تاریخی و ملی خرد و کلان را به جنبش واداشته است. جنگ جهانی دوم به پایان رسیده است و قحطی و گرانی اندک اندک تمام می شود. ابراهیم سرانجام شغلی در دادگستری یزد به دست می آورد و زن و بچه ها را با خود به یزد می برد. اکنون بحران روحی او جای خود را به خوشبینی و یقین به فعالیت اجتماعی داده است. روز و شب کار می کند. دیگر از خودش یزار نیست. دیگر احساس انگل بودن او را آزار نمی دهد. کار اداری اش نه فقط خدمت به مردم است، بلکه خدمت به دولتی است که برای نخستین بار در برابر کا بوس دولتهای خارجی ایستادگی کرده است. راست است که او هنوز آب و ملکی دارد و وضع مالی اش بهتر از اکثر مردم است، اما آینده روشن می نماید و دگرگونی در جهت کمال مطلوب میسر. وحدت ملی

سرانجام به وحدت فکری و پیروزی حق بر باطل منجر خواهد شد. و بدین هنگام است که من، هدایت اسماعیلی، از آمدن ما به سلطان نصیر سخن می‌گویم. از زمان از دست رفته: وقت ییلاق تابستانی ماست. بعد از ظهر از مزرعه یزدی سوار بر خر به راه افتاده‌ایم و آفتاب فروب به زیر درخت ون می‌رسیم. اکنون گله از کوه برمی‌گردد. بز پشاهنگ زنگوله به گردن پیشاپیش گله می‌دود و گوسفندان پرچ‌پرچ کنان به کوچه باغ میان‌خانه‌ها می‌دوند. دسته‌دسته از گله جدا می‌شوند و به آغل‌های صاحبان خود می‌روند. شب آرام ده، با هیاهوی عصر آغاز می‌شود. من تا شب نشده باید به همه سوراخ و سینه‌هایی که می‌شناسم سر بزنم. از دیواره سنگ‌چین باغچه زیر امام‌زاده بالا می‌روم. خود را از زیر درخت توت عظیم به بالا می‌کشم و به خانه اربابی نانا و آقا بزرگ سیدعلی می‌رسانم. خانه دو باغ به یک دیگر پیوسته است. در انتهای آن انبار کوچک هیزم، محل خودشویی و آشپزخانه است و در ابتدای آن انبار کاهدانی. پس از آشپزخانه اطاق کرسی است. اطاقی بزرگ که در میان آن جای پایه‌های کرسی بزرگی را در زمین حفر کرده‌اند تا کرسی ثابت بماند. روی کرسی پوشیده از لحافی بزرگ و ملحفه‌ای گلدار است. گرداگرد آن دشک‌هایی بر کف اطاق گسترده است. مخده‌ها و پشتی‌ها را در کنار دشک‌ها، در چهار سوی کرسی نهاده‌اند. زمستانها آقا بزرگ و نانا و اهل خانواده گرد این کرسی می‌نشینند و می‌خواهند. چسبیده به اطاق کرسی صفا قرار دارد. ایوان کوچکی که سقفی گنبدوار بر فراز آن است. صفا «دست‌دانی» کوچکی در انتهای آن دارد و سوی دیگرش «تاخانه» است. این تاپوخانه انبار بزرگ ما یحتاج خانه است که در آن تاپوها یا خمیره‌های ریز و درشت را به صفا چیده‌اند. اطاق کرسی و صفا و تاخانه مشرف بر ایوان بزرگ است. ایوانی سنگفرش که دار بست سرتاسری مو سقی یکسر سبز بر آن می‌زند. باغچه کوچکی، روبه روی صفا، بر این ایوان ساخته‌اند که گلزاری از لاله‌عباسی، ختمی و آفتابگردان است. دالان بزرگ پیوسته به در پشت خانه به ایوان می‌رسد. علاوه بر در اصلی خانه، اطاق مهمانخانه هم در انتهای دالان است. دیوار سنگ‌چین بلندی ایوان را به باغچه‌های خانه متصل می‌کند. هر باغچه پر از درخت سیب، توت، بادام و گردو است. باغچه‌های خانه اول در باغچه‌های خانه دوم ادغام می‌شود. میان دو خانه دیواری نیست. خانه دوم از طویله بزرگی آغاز می‌شود که چسبیده به آبریز گاه خانه اول است. پس از طویله اطاق بزرگ و گنج‌کاری شده‌ای است شسته و رفته. این اطاق قالی بافی است. جایی که بردارها قالی‌بار گذاشته‌اند و روزگاری سارا پشت

آنها می‌نشسته است. پس از اطاق قالی بافی، کاهدانی است و در چوبی کوچک خانه دوم. دیوار سنگ چین باغچه‌ها به لب آب می‌رسد. لب آب، دنیای کوچک و رنگینی است که دست نظم‌دهنده آدمی در پیرامون حوضی کوچک با درخت و گیاه آفریده است. این حوض کوچک اندکی از آب سراب را در خود نگه می‌دارد. هر بار که با کشیدن «کمه» آب سرآب را سر می‌دهند، آب در مسیر خود به این حوض می‌ریزد و از سوی دیگر آن بیرون می‌رود. در یک سو، کنار حوض، دسته‌ای درخت آبلالو است و گلدسته‌ای از بوته‌های گل سرخ. کنارشان درختی تنومند سر به آسمان برافراشته است که کاکل سبز آن را پیش از رسیدن بده، از دور دست می‌توان دید. نام درخت را از نانا پرسیده‌ام. اسمی غریب: وسک. در سوی دیگر حوض، مجلس ضیافت مرا، کاخ هزار حجره مرا، درخت سیب تنومندی فراهم می‌آورد کوتاه. می‌توان اندکی همت کرد و از تنه آن بالا رفت. به شاخه‌ای استوار و راست رسید که مشرف بر حوض است و برج دیده‌بانی من. بر حاشیه جوی آب دو جانب حوض پونه فراوان رویده است که عطری همیشگی در فضای کاخ می‌پراکند. دروازه این بهشت را شاخه‌های انبوه و تودرتوی درخت توت قندی درست می‌کند. از خالک پشته‌ای بالامی‌روم و سفره طبیعت را می‌بینم که در پیش چشمانم گسترده است. الفتی باستانی میان من و این کاخ طبیعی است. چه می‌خواهم؟ رودخانه‌ای خروشان که هست، دریاچه‌ای آرام که هست، و برج دیده‌بانی من. جایی که چون بر آن می‌نشینم صدای مهمه امواج طاغی دریاچه را می‌شنوم. سفره خانه طبیعت همیشه در دسترس باقی می‌ماند. پرندگان قاصد بر بلندی وسک، نشسته بر باروی معبد خدای درختان، خبر از شب می‌دهند و من، خسته و خواب‌آلود، لشکر پروانه‌هایم، مرغهایم، خروسها و قاصدکها و کفشدوزکها و مارمولکهایم را فرامی‌خوانم: شب و وحشت آغاز خواهد شد. باید خوابید. خستگی سفری طولانی از نفس می‌اندازدم. سفر معمولاً در اواخر خرداد شروع می‌شود. از چند هفته قبل مادر همه چیز را آماده می‌کند. چراغ توری، قابلمه‌های ریز و درشت، رختخواب و پتو، قند و چای و نبات، پارچه‌های رنگارنگ برای تحفه دادن به این و آن، مایحتاج لازم برای اقامت در ده. معمولاً ابتدا به نائین می‌آییم. و سپس به مزرعه‌ای بر سر جاده ماشین‌رو. از این منزل تا سلطان نصیر راه چندانی نیست. اما هنوز جاده ماشین‌رو وجود ندارد. با خبر باید راه را طی کنیم. با آغاز تدارک مسافرت، تعطیلات تابستانی هم شروع می‌شود و قیدوبند مدرسه از دست و پایم برداشته می‌شود. هر لحظه التهاب و هیجان من زیادتر می‌شود. تب می‌کنم.

تا وقتی به‌ده نرسیده‌ایم تبم ادامه دارد. خرها که به‌راه می‌افتند می‌فهمم که در آستانه ورود به‌جهانی ناشناخته‌ام. کلماتی که می‌دانم و اشیایی که می‌شناسم اندکند، چیزها و جانوران و گیاهانی که می‌بینم و بوها و صداهایی که می‌شنوم بسیارند. حضور همراهانم را از یاد می‌برم. ماهنوز به‌سلطان نصیر نرسیده‌ایم که همه باخبر شده‌اند. همه می‌دانند که فرزندان قدیمی ده، ابراهیم‌خان و سارا خانم به‌یلاق آمده‌اند. خانه اربابی ابراهیم‌را آب و جارو می‌کنند. این خانه در جوار خانه آقا بزرگ است. تازه نوسازی شده است. ابراهیم‌خان پس از مردن عمه دستور داده است آن را به‌صورت شهری بسازند. خانه دواشکوبه است. اشکوب اول به‌باغچه‌هایی پیوسته است که برشیب زمین، مطبق و هر طبقه استوار بر دیوارهای سنگ‌چین، ساخته شده است. اشکوب دوم مشرف بر ده و گنبد امام‌زاده است و دواطاق و ایوانی آجر فرش دارد. سرشاخه‌های درختان سیب و گلابی تالیه ایوان بالا آمده است. در پشت این‌خانه، خانه یوسف رعیت ابراهیم‌خان است. یوسف جوان و قدرتمند و فعال است. ابراهیم‌خان او را از دهی دیگر به‌سلطان نصیر آورده است و اینجا یوسف آزادی و اختیار فراوان دارد. زن جوان و بلند قامتش نازبگم سر آمد زنانه است. حرف زدنش به‌فریاد کشیدن می‌ماند. می‌تواند يك ته‌الاغی را از زمین بلند کند. بچه‌های یوسف تا چند روز کار پدر و مادر را بر عهده می‌گیرند تا آنها به‌اربابها برسند. ابراهیم نمونه ارباب شهری است: بلند قامت و لاغر، کت و شلوار تمیز و مرتب بر تن، کفش واکس زده بر پا، عصای اعیانی در دست و عینک پستی بر چشم. دماغ و دستهای ظریف ابراهیم‌خان باموی سیاه و صافش که به‌يك سو شانه شده همخوان است. ابراهیم خسته راه است. بلافاصله به‌خانه آقا بزرگ می‌رود. همه جا را آب و جارو کرده‌اند. به‌باغچه کوچک و به‌گل‌های لاله‌عباسی و ختمی آب داده‌اند. صفه را با قالی فرش کرده‌اند. بر لبه صفه‌دشکی پهن کرده‌اند و مخده‌ای به‌دیوار تکیه داده‌اند. منقلی برنجی و هشت گوش را بر سینی مسی مدور، رو به روی دشتک نهاده‌اند. زغال‌های گداخته در میانه منقل می‌درخشند. همه در رفت و آمدند. نازبگم سماور برنجی را می‌تکاند و زغال‌های گداخته را در آتشدان می‌ریزد. سلطان زن گل محمد هنوز از جارو کردن ایوان خانه دوم فارغ نشده است. صفرا دختر نازبگم کوزه‌ها را برای آب کردن به‌سر آب می‌برد. نانا و آقا بزرگ به‌پیشواز ابراهیم خان می‌روند. آقا بزرگ بلند قامت است و دستهای بزرگش مسی لرزد. ریشی انبوه و دماغی پهن دارد. شاید شصت ساله است. عمامه‌ای سیاه بر سر و شالی سبز

رنگ بر کمر بسته است. نانا پیرترو شکسته تر به نظر می آید. روسری سفیدی قرص صورت پرچینش را قاب گرفته است. هم برپیشانی او وهم برپیشانی آقا بزرگ جای نهادن بر مهر پینه‌ای پدید آورده است. آقا بزرگ می گوید خوش آمدید خان، و نانا ادامه می دهد قربان قدمتان خان. مادرم دست پدر و مادرش را می بوسد. گریه می کند. ما بچه‌ها همه دست آقا بزرگ و نانا را می بوسیم. لبخندی لبان ابراهیم را می گشاید. با نانا و آقا و بوسی می کنند. ابراهیم بر روی دسک می نشیند، به مخده تکیه می دهد، يك پایش را خم می کند و حایل پای دیگر می گرداند، عصایش را در کنار پای خم شده اش نگاه می دارد و بر آن می لمد. به چشم انداز مقابل صفا چشم می دوزد. ناز بگم سماور جوشان را در کنار منقل قرار می دهد. مثنی چای در قوری بزرگ می ریزد و شیر سماور را بر آن باز می کند. مادرم و بچه‌ها به جانب سر آب به راه می افتند تا دست و رو بشویند. من خود را به انتهای صفا می رسانم و در همان جا چمباتمه می زنم. قل قل سماور موسیقی بومی و آشنایی است که بخار و شعله‌های کوتاه زغالهای گداخته در منقل را می رقصاند. آقا بزرگ با دستهای لرزان استکانهای لب طلایی و کمر باریک را می شوید. از کیسه‌ای ترمه و افور بلندی را بیرون می آورد. نی و افور آبنوسی و حقه اش چینی است. صدای بم و لرزانش با هیاهوی ده درهم می آمیزد و ریشش در نور سرخ خورشیدی که غروب می کند، قرمز می نماید. آنگاه از جعبه چوبی ظریفی لوله‌های زرد رنگ تریاک را بیرون می آورد. با فشار دست آنها را خرد می کند و حبه‌های ریز و درشت را در بشقابی چینی می ریزد. و افور را بر لبه منقل تکیه می دهد، حقه آن را حایل آتش می کند و صبوران، گویی مناسک عارفانه‌ای را بجا می آورد، حبه درشتی را بر حقه داغ می چسباند. و افور را به دست ابراهیم خان می دهد و بوی تلخ دود در فضای صفا می پراکند. دستهای لرزان آقا بزرگ نخستین چای پر مایه را جلو ابراهیم می نهد و دومین چای را در پیش من. تکه‌های نبات استکان کوچک را انباشته است. چای داغ و شیرین گلویم را می سوزاند. خوابی گرم‌آز و پر حلاوت تن داغم را در رخوت فرو می برد.

دو روزی نمی گذرد که همه اهل ده، از باب و رعیت به دیدن ابراهیم خان می آیند. ابراهیم خان ترجیح می دهد که در خانه نانا بماند. از عصر در پشت منقل، بر شاه نشین صفا یله داده است. اربابها همه تریاک می آیند. گردا گرد منقل می نشینند. هر يك و افوری و قوطی تریاکدانی از جیب بیرون می آورد. تریاکها را به یکدیگر نشان می دهند. در باره جنس آنها بحث می کنند. ظاهراً

دولت قصد دارد سخت بگیرد. حتی حرفش همت که کشت و کشیدن تریاک را غدغن کنند. در سلطان نصیر هم تریاک می کارند. «و چه تریاکی خان. اصولاً خاک کرمان و نائین تریاک خوب به دست می دهد، تریاک مثل به زرد. خان پادنان می آید که دو سیر تریاک صنار بود؟ تازه هر کسی در خانه اش تخته و شفره داشت و به میل خود تریاک می مالید. مالیدن تریاک هم هنری است که هر کسی بلد نیست.» بعد صحبت به آب می رسید. درباره خشکسالی چند سال قبل و تر سالی سالهای اخیر بحث می شد. پاسی از شب گذشته رعینها یکایک وارد می شدند. یوسف از سر شب، دست به سینه، زیر صفه، در پائین پای ابراهیم نشسته است. ناز بگم، دست به سینه، بر سنگفرش ایوان، در پائین پای مادرم نشسته است. گل محمد از در وارد می شود و در کنار یوسف می نشیند. علی محمد و حسین علی در کنار گل محمد می نشینند. آنها که پیرند به یکدیگر شباهت دارند: سیاه سوخته و ریشو، طاس و بی دندان، دست و پا پر از پینه و ترک با ناخنهای شکسته، کمر قوز کرده که با هر بار سرفه کردن دوتا می شود. سلطان زن گل محمد در کنار ناز بگم می نشیند. رو به پیری است اما شنگول است. حرف زدنش به صدای خروس می ماند. سلطان از کم سوشدن چشمهایش شکایت می کند. چشمهایش آب آورده اند. پزشک که در این حوالی پیدا نمی شود. سلطان هم که پول ندارد به نائین یا اصفهان برود. «دو طاقه شال نذر امام زاده کرده ام. یقین دارم شفایم می دهد.» دختر سلطان از راه می رسد و سلام می کند. اسمش مروارید است اما به مردها می ماند. بلند قد است. پاهرته راه می رود. دامن چین دار چرکتایی بر کمرش تاب می خورد. گیسویش را بافته است و در زیر چارقد سبزش پنهان کرده است. صورتش را موی نرمی می پوشاند که در زمینه چرک و خاک آلود و آفتاب سوخته چهره اش چندان معلوم نیست. دختر دیگر سلطان زهراست که با پدر و مادر و خواهرش تفاوت بسیار دارد. زیرا شهری شده است. شهری حرف می زند و جوراب به پا دارد. زهرا کلفت ابراهیم خان است و اینجا خانمی می کند. حالا روی صفه در نزدیکی نانا نشسته است و به او کمک می کند که سجاده اش را پهن کند. زنان با مادرم پیچ می کنند. مردها چمباتمه زده و خیره به آتش منقل و مجذوب گفتگوی اربابها، خواب آلود به نظر می آیند. صفرا دختر ناز بگم جای می آورد و می برد. دو ساور آتش کرده اند. یکی در کنار منقل می جوشد و دیگری در گوشه ایوان قل قل می کند و بخارش قوری بزرگ را در خود می پوشاند. گاه به گاه یوسف به اشاره ابراهیم

خان که می‌بیند از نور چراغ توری کاسته شده است، برمی‌خیزد و با احتیاط چراغ را از مقره آویزان به‌داربست جدا می‌کند. آن را بر روی سنگفرش ایوان می‌گذارد و تلمبه‌اش می‌زند. گاهی یکی از اربابها رعیتی را مخاطب قرار می‌دهد و چیزی می‌پرسد. ناگهان همه بیدار می‌شوند، همه به میان حرف یکدیگر می‌دوند و همه می‌خواهند اظهارنظر کنند. «بله آقا، خدا بیامرزد حبیب را. این جوان آزارش به‌مورچه هم نرسید. گردوی بزرگ سر آب که می‌دانید کجاست. حبیب روی شاخه‌ای رفته بود که گردو بتکاند. شاخه زیر پایش شکست و با سر به‌روی سنگهای لب آب افتاد. شیخ علی مباشر عاطفی هم حاضر بوده. ازدست هیچ‌کسی کاری برنیامده. همان جا می‌میرد. حال‌زنش با دو بچهٔ صغیر مجبور است کار رعیتی شوهرش را هم انجام بدهد.» وقتی کسی در بارهٔ مردن آقا جلال سؤال می‌کند، یوسف چشمهایش گشاد می‌شود. نازبگم به‌جای یوسف روایت می‌کند. اینجا، در این ده، زنان، هر چند همیشه ازدست مرده‌ها کتک می‌خورند، اما سر زنده‌تر و خوش‌زبان‌ترند. خاصه نازبگم که به‌تفهه‌ای بلند می‌خندد. «می‌دانید آقا که می‌گویند آقا جلال را زهر داده‌اند. خدا عالم است. به‌ر حال یوسف جنازهٔ باد کرده را تا جلو امام‌زاده به‌دوش کشیده بود. شب من خوابیده بودم و یوسف رفته بود بلا نسبت، گلاب به‌روی شما، مبال. يك دفعه فریادش را شنیدم.» و یوسف، که صدایش هنوز وحشت‌آلوده است ماجرا را تعریف می‌کند. «می‌دانید آقا، دست خودم نبود. گفتند زورت از بقیه زیادتر است و ثواب هم دارد، جنازه را تا دم امام‌زاده به‌دوش بکش. وقتی آقا جلال را خاک کردیم و به‌خانه برگشتیم حالم خوب نبود. وسط شب دیدم دام به‌هم می‌خورد. بلا نسبت، گلاب به‌روی شما، بلند شدم و رفتم تو خلای پشت‌خانه. چراغ موشی هم تو دستم بود. خدا شاهد است با دوتا چشم خودم دیدم که آقا جلال از توی تاریکی با آن‌هیکل باد کرده‌اش در آمد و دستهایش را باز کرد که مرا توی بغل خودش بگیرد. جیب کشیدم و از حال رفتم. دو روز خوابیدم. بعد از برکت سرکتابی که آقا باز کردند تمام شد. حالا باز هم می‌توانم نصفه شب تو تاریکی آب کار بکنم و نترسم.» یوسف، مثل سایرین، هفته‌ای چند بار باید به‌هنگام نیم‌شب به سر آب برود، کبه را بکشد و به‌درختان و کشتزار آب بدهد. و چون کار بر روی زمین به‌یکسان میان زن و مرد رعیت تقسیم می‌شود، ناگهان نازبگم از جا برمی‌خیزد. یلی را که در گوشه‌ای نهاده است برمی‌دارد، به‌دوش می‌گذارد و

عازم سر آبمی شود. شب نشینی اندك اندك به پایان می رسد. رعیتها يكايك گیوه هایشان را می پوشند و خدا حافظی می کنند و می روند. اربابها نیز به راه می افتند. ابراهیم خان چرت می زند. آقا بزرگ دست نمازش را تازه می کند که نماز شب بخواند. گرداگرد چراغ توری پر از پشه است. من با خاطری آسوده از حضور جمع در گوشه ای به خواب می روم.

ابراهیم خان چندان در ده نمی ماند. باید به شهر باز گردد و به کارهای اداری اش برسد. اخبار مربوط به ملی شدن نفت را از رادیو شنیده است و دیگر در ده بند نمی شود. وقتی که خانواده همه می روند، من، به اصرار می مانم. من می مانم و نانا و آقا بزرگ. آقا بزرگ مهربان که حالا عصرها به تنهایی در پشت منقل آهنی رنگ و رورفته اش می نشیند. با انبر زغالهای گذاخته را بر روی هم می گذارد و به من می گوید «بابا یا بنشین بفرم تا برایت قضیه سفر کربلا را بگویم.» نانا دیزی کوچکی را می آورد و آقا بزرگ آن را در کنار زغالهای گذاخته می نهد. این شبها، شبهای خلوت و تنهایی است. پاهای آقا بزرگ باد آورده است، چشمهایش کم سو شده است و به دشواری می تواند از جا برخیزد. هر بار قوری چینی بند زده را از کنار منقل برمی دارد، قوری به لبه منقل می خورد. نانا دمی از حرکت باز نمی ماند. دولا دولا به این سو و آن سو می رود. می غرد. شکوه می کند. دیگر کسی گوشش به حرفهای او بدهکار نیست. آدمهای حسابی همه از ده رفته اند. و سلطان حتی نمی آید کوزه ای آب برایش بیاورد. آقا بزرگ زیر چشمی به من می نگرد. نگاهش به من می فهماند که پیرزن ستمکار است، زورگو است و عادت به غر زدن دارد. من به باغچه چشم می دوزم. آخرین شعاعهای خورشید افول کنار گلبرگهای ارغوانی خنمی را مسین می نماید. ساقه های بلند گلهای آفتاب گردان به برگهای سبز سیر و گلی خورشیدوار ختم می شود، به دایره ای انباشته از دانه های سیاه و سفید. بر گهای کوچک سطح مدور رنگین را در هاله سبزی قاب می کند که هماهنگ با فرو نشستن خورشید در خود جمع می شود. خنمی ها در انبوه گلهای لاله عباسی فواره نوری ارغوانی است جوشان از تالاب سبزی و سرخی. در کنار باغچه صندوق چوبی بزرگی قرار دارد که در بهار و تابستان جای نگهداری خبکهای ماست و روغن و سبدهای سبزی و میوه است. کوزه های ریز و درشت را در جنب صندوق نهاده اند. هر يك شکلی در خود کامل دارد. بر سفال نمود دیواره هر کوزه دسته ای خاکی رنگ چسبیده است که دو حلقه گرد بر بالای مخروط

کوزه درست می‌کند. آب آشامیدنی خانه را با این کوزه‌ها باید از سر آب آورد و این وظیفه روزانه من است. وظیفه را به‌جان می‌پذیرم. دو کوزه کوچک و کهنه و آشنا را به‌دست می‌گیرم. خنکی خلجان آوری در رگ و پی‌ام نفوذ می‌کند. کوزه در دست از دالان می‌گذرم. فضای دالان پر از مگس و انباشته از صدای وزوزی جاودانه است. زمزمه‌ای لاینقطع و خواب‌آور. از در چوبی پشت خانه بیرون می‌آیم. از زیر درختان بادام دامنه کوه می‌گذرم. سرایش روبه‌روی آسیاب ده را طی می‌کنم. از دامنه تپه بالا می‌روم و به‌کوره راه سر آب می‌رسم. راه از میان دامنه کوه و درختزار می‌گذرد. بردامنه کوه درختان بادام کاشته‌اند. پشت درختها شیب کوه پوشیده از بوته‌های هیزم، گون، اسفند و خار است که نافله‌های دور ادامه می‌یابد. سوی دیگر راه، دیوار خشتی و خار پوشیده باغهاست. سرشاخه‌های سیب، گردو و بادام از لابه‌لای خارهای خشک که لبه دیوار را از فرسایش حفظ می‌کند، بیرون زده است. بر فراز اینهمه، چتر درختان سپیدار سر بر کشیده از انبوه درختان سماق سایه‌می‌اندازد. وقتی آخرین درختان بادام و سیب را پشت سر می‌گذارم، قلمرو خاموش طبیعت، اضطراب انگیز، و مرموز، آشکار می‌شود. نمی‌توانم آن را به‌نام بخوانم. پیرامون استخر را درختان پید فرا گرفته است. هر یک هبتی ناموزون دارد. یکی از آنها چندان کهن است که درون تنه‌اش خالی شده است. دیگری چنان استوار از خاک سر به افلاک بر کشیده که شاخه‌هایش هر یک به‌درختی می‌ماند. برگهای بشمی و سبز روشن بر ساقه‌های در یکدیگر پیچیده رویده است و اینهمه در آشفنگی محض، در بی‌نظمی کامل، صورتی گریزان از شکل درست می‌کند. رویش خود به‌خود هر ساقه و برگ، حجم هندسی ناآشنایی آفریده است که در عین ناموزونی، هماهنگ است. اینجا، از قرینه‌سازی و همگون‌سازی خبری نیست. هر درخت یگانه است. هر برگ و هر شاخه شکلی یگانه دارد. هیچ چیز رشد خود به‌خود آنها را باز نداشته است. اینجا از دست نظام‌بخش آدمی خبری نیست. طبیعت در جستجوی شکل‌های تازه، لحظه‌ای از آفرینش باز نمانده است. حتی برگها از یکسانی و همشکلی می‌گریزند. و آب، آب همیشه جاری، تلاش آدمبان را برای نظم دادن به‌گرداگرد استخر درهم ریخته است. آب، خاک حاشیه آبگیر بزرگ را ناموزون فرسوده است. استخر گرد است اما دایره کامل نیست. مظهر قنات جوی باریکی است که از بینهایت، از دالانی بی‌انتهای در زیر زمین جاری است. جوی از میان پونه‌ها می‌گذرد. بوته.

های کوچک فضای میان درختان هیولای توت و گردو را انباشته از بوی سبز می‌کند. بوی سبزی که ناپیدا و حاضر گرداگرد تنه‌های فطور و کج و معوج و سر به فلک کشیده توت و گردو پیچیده است. آواز یکنواخت و هول‌آور پربان ساکن آبرو زیرزمینی قنات در صدای ریزش آب به استخراوج می‌گیرد. آب جوشان و خروشان، آب جاندار، می‌لرزد و می‌دود و بر آبهای ساکن آبگیر می‌ریزد. صدای آواز و صدای ریزش آب و صدای باد و صدای دارکوب درهم می‌شود. آهنگ آب و باد می‌شود که حجم سکوت را می‌افزاید، سکوت را متبلور می‌کند. تبلور سکوت در فاصله‌های خشاخش بر گها و صداها توهم زامی‌گردد. باد سخن گفتن آغاز می‌کند. دارکوب بر تارهای روح می‌کوبد. درختان زبان باز می‌کنند، می‌نگرند. در آستانه ورود به دنیایی مرموز، دلم پر پر می‌زند که بگریزم. اگر بخواهم می‌توانم به راه بیفتم و از مظهر قنات دور بشوم. پا به دره‌ای بگذارم که پس از درختان گردو و توت تا ناکجا آبادی در دل کوه، عمیق و سنگلاخ گسترده است. در این قلمرو ناشناس من دو منزل بیشتر نمی‌شناسم. دو منزل آمیخته با اسرار. یکی «طاقچه حاجت» است و دیگری «سلنگچو». طاقچه حاجت ستیخ صخره‌ای است بیرون زده از دل کوه. برشی است در کمر سنگ که سالیان دراز هر کس از زیر آن عبور کرده است پاره سنگی به درون آن پرتاب کرده است. اینجا معبدی نظر کرده به شمار می‌رود که هر کس حاجتی دارد باید به پای آن یابد و بایستد، نیت کند و پاره سنگی به درون آن پرتاب کند. اگر حاجت روا شدنی باشد قلوه سنگ به درون طاقچه می‌افتد، صدا می‌کند و صدا چندان انعکاس می‌یابد که به گوش خداوند برسد. و در روی طاقچه حاجت، در کمر گاه کوه عظیم سوی دیگر دره سلنگچو است. سه درخت یگانه کمر گاه کوه را شکافته‌اند. درخت سجد سترگ و بلند بالاست. درخت ید کوتاه و افشان است. درخت توت سطر و خمیده است. کاکل سبز هر يك در دیگری پیچیده است و کوه را، عظمت سنگ و خار را، منفجر کرده است. آبی اندک قطره قطره از شکاف ستیخ کوه می‌جوشد و خاک زیر درختان را نمناک می‌گرداند. خنکایی باستانی از نشت آب بر می‌خیزد که با بوی خاربوته و اسفند آمیخته است. خنکایی باستانی چگونه این کهنگی را در می‌یابیم؟ ناگهان بدایت طبیعی در من بیدار شده است. به سرچشمه پیوسته‌ام. با خاک و آب در آمیخته‌ام. باستانی شده‌ام. روحی قدیمی در من حلول می‌کند که می‌رقصاندم، می‌جنباندم، دستهایم را به زیر خاک نمود می‌زنم.

گلی پدید می‌آید که بوی آفرینش مرا دارد. بوی گل جاندار. تا عسریانی قدمی بیش نمی‌ماند. برهنه و غلطان درون چشمه گمنامی که هیچ کس جز من و سایر بچه‌های ده نمی‌شناسد. عریان و رقصان با آهنگ باد درون خاک. برهنه و هراسان. ناگهان همه چیز هولزا می‌شود. سرآب سردایی سرمازا است. سکوت بر پوست سنگینی می‌کند. عظمت درختان ناچیزی جسم را بیادمی آورد. فرتوتی درختان یید و غلغلۀ ریزش آب بعد زمانی هستی من و وجود آنها را نمایان می‌گرداند. مسحور و ترسان کوزه‌ها را بر لبه سنگ رابط جو و استخراج می‌دهم. سنگی سیاه و پوشیده از خزه که بر اثر جریان مداوم آب ساییده شده است. کوزه‌ها به آبی پر می‌شود. بدهانه دالان قنات می‌آیم. سرم را بر جو خم می‌کنم. عطر پونه‌ها و مثنی آب را می‌نوشم. کوزه در دست می‌خواهم که بگریزم. تنها هنگامی جرأت خواهم کرد که سر سرآب بمانم که حضور آدمی دیگر را حس کنم. وقتی که گله برای آخرین بار به سرآب آورده می‌شود. وقتی حضور چوپان، حضور بزها، میشها، بره‌ها و قوچها، صدای زنگوله و صدای نشخوار بزهای لمبیده بر زمین سکوت را می‌تاراند. وقتی صدای حرکت آدمی بر قلوه سنگها، یا نگاه میشهای سیاه چشم از اضطرابم، از هولی که طبیعت نهی از انسان برمی‌انگیزد می‌کاهد. وقتی که می‌نشیم و به گله خیره می‌شوم. یا نه، توانا می‌شوم و جرأت می‌کنم از درخت توتی که ساقه‌هایش، تنومند و کوتاه، بر زمین خم شده است، بالا بروم. وقتی که دیگر یگانه‌ای درخانه طبیعت نیستم که آرامش حیات مرموز گیاه و خاک را بر آشوبم. اکنون آنها مرا می‌شناسند. دست مرا که به ساقه‌هایشان می‌چسبم مهربانانه می‌گیرند و به من پناه می‌دهند. گاهی با گله بده باز می‌گردم. پس از آن که آخرین گوسفند سیرآب می‌شود صدای هی‌هی چوپان گله را به راه می‌اندازد. بزپشاهنگ، زنگوله به گردن پیشایش گله دویدن آغاز می‌کند. هر چه گوسفندان به کوچه باغ ده نزدیکتر می‌شوند بر شتابشان افزوده می‌گردد. گرد و خاک به پا کنان، پرچ‌پرچ و پوچ‌پوچ کنان، هیاهویی زنگدار بر پا می‌کنند. هر رعیت، آماده پذیرفتن گوسفندان، بر در آغل می‌ایستد. می‌داند که نیازی به دخالت او نیست. گوسفندها راه و منزل هر شب را می‌شناسند و خود در پیش می‌گیرند. دیری نمی‌پاید که انبوه گله کوچکتر و کوچکتر می‌شود تا سرانجام آخرین گوسفند به آغوش برسد. همزمان با فرارسیدن شب هیاهوی اهل ده نخست اوج می‌گیرد و سپس خفیف و غریب به گوش می‌رسد. تاریکی مطلق، سکوت مطلق

ده را به دنبال دارد. چون به خانه می‌رسم و می‌نشینم بساط منقل و چای عصر جای خود را به سفره کوچکی از پارچه راه راه می‌دهد. قرصهای نان که دستی نا آشنا با نظم هندسی به زحمت و شتاب گردشان کرده است، زمخت و نیم سوخته، در گوشه‌ای از سفره قرار می‌گیرند. کاسه‌ای ماست یا ماستینه در گوشه دیگر سفره نهاده می‌شود. در بشقابی کوچک دسته‌های پیازچه و تره و چند دانه خیار، نشان ترسالی، سفره را آذین می‌بخشد. آبگوشت که در دیزی کوچک کنار منقل با هرم آتش پخته است آماده است و دستهای لرزان آقا بزرگ آن را به کاسه‌های من و نانا و خودش می‌ریزد. گوشت بوی خانگی می‌دهد و تره، ترد و نازک است و نان مزه گندم خالص و مانده دارد. ماستینه ترش و گس است. آقا بزرگ نان را برای من هم خرد می‌کند. در کاسه‌ام ترید می‌کند و من با اشتها می‌خورم. سپس زمان خفتن فرامی‌رسد. مرا در رختخوابی کوچک بر صفا می‌خوابانند. من خوابم نمی‌آید و بیدار تر از همیشه طبیعت را می‌بندم و سخن گو، در پائین صفا، در هیئت درختان که تاریکی ناآشناشان کرده است، می‌بینم. شب، سکوت و باد، صدای زمزمه وار و وهم آور باد، مرا، عاجز و ناتوان در آستانه ورود به دنیایی هولناک قرار می‌دهد. می‌ترسم. می‌ترسم و در عین حال از استمداد از آقا بزرگ و نانا عاجزم. می‌دانم صفا همان صفا روز است. می‌دانم درختان همان درختانی هستند که حتی شکل برگها و ساقه‌هایشان را می‌شناسم. می‌دانم که موجود غریبه‌ای حاضر نیست. اما سکوت، صدای باد، و عظمت هیولای درختان در تاریکی، همه دانایی‌ام را بر باد می‌دهد. بر نخستین درخت آغاز ده، شاید بر شاخه گردویی سر سر آب، مرغی نشسته است که جفتش را با آغاز تاریکی و همه جا گیر شدن سکوت، باز می‌خواند - یانه، با خدا سخن می‌گوید. و در میان ده، شاید در زیر خانه آقا بزرگ، مرغ دیگر، جفت گریزان، نشسته است و پاسخ او را می‌دهد - یانه، با او هماواز می‌شود. و شاید در انتهای ده، در کشتزار و در درختزار، یاران این مرغان نشسته‌اند و فریادشان را پاسخ می‌گویند. نوعی جغد است که آواز غمناک خود را در شب سر می‌دهد. مرغ حق است که تا سپیده بدمد حق حق می‌کند و سرانجام به هنگام فلق قطره خونی از گلویش می‌چکد. صوتی جهنده، مضرای بر تارهای تاریکی، آهی از اعماق سینه، جیفی کوتاه و فرو خورده، زخمی که در درون تاریکی و سکوت سر باز می‌کند و در دره منعکس می‌شود. پاسخ مرغها تکرار می‌شود. هر يك صوتی کوتاه از موسیقی دردآلودی می‌شود که درختان را به

نجوا کردن و لرزیدن وامی دارد. ناگهان سکوت بر اثر همه‌ باد و خشاخش بر گها دوچندان می‌شود. هر لحظه سکوت معتبور، فاصله‌ای درهماوازی یکنواخت مرغان حق است که از خواندن باز نمی‌مانند. سماع طبیعی این درویشان شبخوان تا زدن سپیده ادامه می‌یابد و حیات مرموز و ناملموسی که تمام طول روز زندانی بوده است، که همه روز از چشم آدمیان خود را دور نگهداشته است، تجلی می‌کند. من مجاله شده در زیر لحاف ناظر ترسان آشکار شدن این حیاتم. اگر درختان و مرغان حق، اگر باد که بر اعصاب برانگیخته من می‌کوبد و مرا، جایی، معلق میان همخوانی مرغان حق نگه می‌دارد، بدانند که خواب نیستم، بیگمان مرا نیز در این زندگی شبانه سهیم می‌کنند، شاید مرا به میان خود راه بدهند و آن گاه، شاید دیگر هرگز نتوانم به میان آدمها، به نزد آقا بزرگ و نانا و مادرم بازگردم. نه. باید بگریزم. باید به خواب بروم. من آدمم و محکوم به زندگی روز، به زندگی ظاهر. نباید به طبیعت شبانه تن در بدهم. لحاف را بر سرم می‌کشم. گوشه‌هایم را با دودست محکم می‌گیرم، سرم را به بالش می‌فشارم، و در هم کشیده و دندان بر دندان فشرده، ترسان و حیران، خواب نجات بخش به سراغم می‌آید. هانا! این رخوت مطبوع که در ساقهای پا رخنه می‌کند، این گرمای آرام بخش که تا قفسه سینه بالا می‌آید، و این احساس رهایی و سکون، جز خواب مهربان نیست که سرانجام من لرزان را در آغوش می‌فشارد. و ناگهان صبح است. خروسان منادی سحر، پشاهنگان آفتاب غوغا می‌کنند. گله در آغلی تاب است. سرما و سوز صبحگاهی گرمی تن را هزار چندان می‌کند. و های و هوی آنها که دیری است از خواب برخاسته‌اند، اصوات آشنا را در سراسر ده می‌پراکنند. تیغ آفتاب بر بلندی ده، بر سر شاخه‌های درختان برافراشته در سایه و روشن صبح می‌زند و ده، آرام آرام، در خون من بیدار می‌شود. صدای بم آقا بزرگ که بر سر سجاده نشسته است و ورد می‌خواند، صدای پای نانا که بساط صبحانه را آماده می‌کند، و صدای غوغای ده که زنده و بیدار، کار روزانه را آغاز می‌کند، چنان آرامش عصبی مرا تشدید می‌کند که نشئه صبح وزندگی. دوباره کاهلانه خود را به دست خواب می‌سپارم. وقتی که باز بیدار می‌شوم، قل‌قل سماور، گرمای زغالهای گداخته در منقل، بوی شیر و نان تازه و پنیر و سرشیر، روشنی روز، برق پر جلال آفتاب و چهره نورانی آقا بزرگ و قرص درخشان صورت نانا، همه هول شبانه را بهرنجی اندک تبدیل می‌کند که در راه رسیدن به این جلوه حیات باید کشید. روشنی روز را

دیدن بدرنج تاریکی می‌ارزد.

خبر مرگ آقا بزرگ را به اصفهان آوردند. پیرمرد در بستر مرگ وصیت کرده بود که دررن صحن امامزاده، در پائین پای امامزاده، خاکش کنند. وقتی زمین را کنده بودند قبری از پیش آماده دیده بردند. حالا فقط نانا و من، با شروع فصل تابستان، به طرف سلطان نصیر به راه می‌افتادیم. دیگران گرفتار زندگی روزمره بودند و فرصت سفر کردن به ده را نداشتند. خشکالی بود. نانا، پس از مرگ آقا بزرگ، مقیم اصفهان شده بود. سربار پسر بزرگش شده بود. پیرزن خفت و خواری را تحمل می‌کرد. حالا درد پایش بیشتر شده بود. حالا دیگر کسی چندان احترامش را حفظ نمی‌کرد. روزها باید می‌نالید و می‌نالید تا سرانجام کسی او را به دکتر ببرد. و تنها، تنها او بود که با زدن اولین جوانه‌ها بر درختان و وزیدن نخستین نسیم بهاری، سلطان نصیر را به چشم می‌دید و می‌خواست به سوی آن پرواز کند. من آماد بودم. وقتی دراز مدرسه به پایان می‌رسید و تابستان تعدیل ما آغاز می‌شد، نانا حاضر بودم حاضر بودم که در آن روز بدجانب سلطان نصیر به راه بیفتیم. جز مادرم که اسباب سفر من و نانا را جور می‌کرد، کم را با ما کاری نبود. همه می‌خواستند از شریک زن راحت بشوند. مادرم من و نانا را به گاراژی در میدان کهنه می‌برد. اتوبوسهای قراضه زنان و مردان دهائی و ژنده‌پوش را در خود جا می‌دادند. مسافران در صندلیهای نیم شکسته اتوبوس فرو می‌شدند. نانا، لرزان و افتان و خیزان و خمیده، دست استخوانی‌اش را به دست من می‌داد و من او را از پله اتوبوس بالامی‌کشیدم. او را از میان بچه‌ها و گونیها و ظرف و ظروف عبور می‌دادم و به درون یکی از صندلیها فرو می‌کردم. در هم می‌خمید و مچاله می‌شد. این رنج راه را چرا به جان می‌پذیرفت؟ این سفر پر شکنجه را؟ نکند به جستجوی جوانی از دست رفته و سلطان نصیر پر جوش و خروش و آبادان می‌رفت؟ یا می‌خواست در جوار «سید»، «مرد»، آن شوهر مطیعش باشد؟ یا از خفت و خواری می‌گریخت؟ اتوبوس به راه می‌افتاد. خری لنگان از این چهار چرخ زرزکان سریعتر می‌رفت. مسیری را که با سرعت معمولی يك ماشین دوسه ساعت طی می‌شود این اتوبوس يك روز طی می‌کرد. جاده پر از خاك و غبار، گرمای کشنده، استراغ مسافران، حالت تهوع مداومی که بر اثر کمبود هوای تازه ایجاد می‌شود، عرق، بوی تن‌های آماسیده در کوره گذاخته اتوبوس، صندلیهای زخوار در رفته، صلوات‌های پیاپی، راننده چرت زنان، و دنده‌هایی که پیاپی عوض می‌شود تا این

جانور از کار افتاده را به راه بیندازد. و تازه این نیست. وقتی اتوبوس ما را در مزرعه یزدی پیاده می‌کند، از ظهر گذشته است و خورشید راه مغرب راطی می‌کند. نانا کم و بیش از حال رفته‌است، اما شوق بازگشت به سرزمین موعود او را بر پا نگه می‌دارد. به‌خانه یکی از رعایا می‌رویم. نان و ماستی می‌خوریم و گپی می‌زنیم. هنوز در اینجا نشانی از احترام پیشین به «باب خانم» باقی است. اما چه چیزی در امکان رعیتی فقیر است جز قند و چای و نان و ماست؟ و کرایه دادن الاغش؟ من به‌خواست خودم پیاده به دنبال خر به‌راه می‌افتم و نانا، شکسته و رنجور، بر پالان‌خر می‌نشیند. پیرزن با تنفس هوای کوهستان زنده می‌شود. روحی در تنش دمیده می‌شود که او را استوار بر پشت خر نگه می‌دارد. افسار خر را از دست من بیرون می‌آورد و خودش الاغ را هدایت می‌کند. برایم از روزگار پیشین داستانها نقل می‌کند. گاهی فراموش می‌کنیم چه دشوار راه را طی می‌کنیم. گاهی هر دو مجذوب خیال خویش هستیم. من در اندیشهٔ مدرسه، کوه، دره، بوته‌های گون و اسفند و خار، مارمولکها و سکوت آزار دهندهٔ کوهستان، خرخر الاغ و صدای پورتمه رفتش هستم و نانا مفروق آن لحظه‌هاست که من یا هیچ کس دیگر، هیچ‌گاه در بارهٔ آنها چیزی نخواهد دانست. به‌چه فکر می‌کند؟ کیست که آن سالهایی را به یاد بیاورد که به چشم بر هم زدنی نابود شده‌اند؟ کیست که به یاد بیاورد او چه بود، که بود، چه کرد و حالا کیست؟ چرا چنین شد؟ چرا ده رو به‌نابودی رفت؟ بچه‌ها بزرگ شدند و بزرگان یکی یکی مردند. چرا؟ چرا بچه‌هایش او را سر بار زندگی‌شان می‌دانند؟ چرا؟ حالا در سراسر سلطان نصیر نمی‌شود سراغ دو تا آدم حسایی را گرفت. حالا رعیتها یکی یکی ده را می‌کنند و به شهرها می‌روند. حالا حمام ده ویران شده است. آسیاب ده ویران شده است. گوسفند و گله‌ای در کار نیست. قالی بافی در کار نیست. اطاق قالی بافی پر از گاه و مگس و مورچه و موربانه است. اطاق کرسی بی کرسی است. خانه پر از خمرها و تاپوهای نیم شکسته و خالی است. قالیها؟ همه به فروش رفتند. لحافها؟ همه را بخشیدم. ظرف و ظروف مسی؟ همه را بردند. اشیائی که کمترین بهایی داشتند؟ «چرا نفروشم؟ چه کسی دیگر به من کمک می‌کند؟ حتی گوشت آبگوشت هم پیدا نمی‌شود. تخم مرغ وجود ندارد. باز خدا را شکر که برنج دارم و قند و چای و این شش نخود تریاک روزانه که از جایی، از خزانهٔ غیب، می‌رسد که من از خماری نمیرم. درختها هم مثل زمین و آسمان خسیس شده‌اند. این ده، آن سلطان نصیر نیست. این کوره آبادی، با آنده آبادان زمین تا آسمان

فرق دارد. و من؟ یکه و تنها سوار بر خر در میان دره. و من؟ من فکر می‌کنم
 مبادا خر نانا اشتباه برود، مبادا نانا از خسر پائین بیفتد. افسار را دو دسته
 می‌چسبم. پیرزن، از خودیخود، به‌رو به‌رو می‌نگرد. به‌درون خاک می‌نگرد و به
 اعماق غبار. به‌ورفای تنهایی، ضعف و پیری می‌نگرد. وقتی به‌ده می‌رسیم سر و
 صدایی بر پا نمی‌شود. کسی توجهی نمی‌کند. کسی نیست. اصلاً هیچ کس
 نیست. همه رفته‌اند. همه مرده‌اند. همه آب بوده‌اند که حالا در ایام خشکسالی
 نایاب است. همه بخارند و غبارند و گرد موذی در هوا و در خانه و در اطرافها
 هستند. همه زنبورها و مگسها و پشه‌هایی هستند که یکنواخت و پیگیر داستان
 آن روزگار پرغوغا را زمزمه می‌کنند. نکنند این امام‌زاده همان امام‌زاده نباشد؟
 پیرزنی کور بر آستانه در صحن نشسته است. صدای حرکت خر را می‌شنود.
 جیغ می‌کشد کبست. من می‌گویم رباب‌خانم. حق‌حق می‌کند. اشکی در کار
 نیست. «ای رباب‌خانم جون، چرا؟» نانا خورا از رفتن بازمی‌دارد. کاسه چشمان
 بی‌نورش مملو از اشک است. با تقلایی توانفرسا خود را حایل شانه‌های من
 می‌کند و پائین می‌آید. از رعیتها خبری نیست. نانا باید زیارت اهل قبور بخواند.
 پیرزن کور سرش را به‌جانب خر نگه‌داشته است: «ای رباب‌خانم جون، چرا؟»
 ما به‌درون صحن می‌رویم. پارچه سبز روی معبر نخ‌نما شده است و غبار گرفته است.
 بر دیوار صحن، عکسی رنگ و رو رفته در قایی سیاه آویزان است. پیرمردی باریش
 انبوه و دماغ پهن جاودانه درون قاب دستهایش را به‌دعا در پیش سینه گرفته است.
 حضور آقا بزرگ ابدی است. من به‌زور نانا را از روی قبر آقا بزرگ بلند
 می‌کنم. باید به‌خانه برویم، به‌درون سکوت و تاریکی. باید به‌خواب برویم.
 به‌غیر از خواب همه‌چیز آزاردهنده است. همه‌چیز خارهای ناپیدایی دارد که
 به‌درون روح می‌خلند و زخمهای سوزان بر جا می‌گذارند. ناناراه خانه‌رایاده،
 دولا دولا، نفس‌زنان و عرق‌ریزان طی می‌کند. من خورا با کشیدن افسارش به‌دنبال
 می‌کشم. وقتی به‌کوچه باغ می‌رسیم نازبگم از آمدنمان با خبر می‌شود. هنوز
 برافراشته و استوار قامت است، اما صورتش پوستی پرازچین و خاک‌آلود می‌نماید
 کشیده شده بر استخوان. «خوش آمدید خانم. سلطان را دم در امام‌زاده دیدید
 خانم؟» چه خوش آمدنی؟ نکنند در درون خواب راه می‌رویم؟ نکنند اینجا سلطان
 نصیر نباشد؟ کجای این خانه همان خانه قدیمی است؟ کدام يك از این درختان
 باستانی است؟ این ده خشکیده، این درختان سوخته، این خورشید میدان که
 هنوز آخرین شعاعهایش بر فرق ما می‌کوبد، چیست؟ کجاست؟ همه چیز یگانه

است. به جای چراغ توری لامپا روشن می کنیم. به جای زغال، هیزم سوخته به کار می بریم. قوتمان نان و ماست، نان و دمنگ زیره دار، نان خالی است. اما پیرزن جزد در رؤیا گام بر نمی دارد. هنوز لافانه به گوشه و کنار خانه سر می کشد. هنوز صندوق آذوقه را به دست و پا زدن می کند. هنوز ساعت قدیمی را کرک می کند و بر طاقچه انتهای صحنه می گذارد. هنوز «دستور می دهد» که خانه را آب و جارو کنند و صحنه را زرش کنند. هنوز او و من، هر دو، زنده ایم. و او نمازهای طولانی اش را آغاز می کند. من برایش آب می آورم و او دست نماز می گیرد. بر سر جانماز می نشیند. و هنوز نماز اول را نخوانده خوابش می برد. از هوش می رود. چرت می زند. من حضور نامریبی اما ملموس مرگ را احساس می کنم. نه از باغچه کوچک خبری است و نه از تپهای شمع و البته نباسی. می ترسم. روزها طی می شود و من و نانا مثل دو تالاب سرد گرم برای رخسار خودیم. نانا فرصت را غنیمت می شمارد و خواندن قرآن را به من می آموزد. در روز صبح، پس از آن که نماز خوانده شد، به پایان می رسد من قرآن قدیمی را بر می دارم و به صدای بلند می خوانم. نانا که همه سوره ها را از بر است غلطهای مرا تصحیح می کند. گاه درباره شأن نزول آیات توضیح می دهد. از من می خواهد که سوره یسین و آیه الکرسی را از حفظ کنم. و در این محیط مایه خویایی است که به قدرت او را، به نیروی ذکر آیه ای یا سوره ای برای جبران کردن ضعف جسم و روح پی می برم. نانا به من یاد می دهد که هر شب، پیش از خفتن آیه الکرسی را بخوانم. خوابیدن شکنجه ای عظیم است. سراسر روز را به جست و خیز و دویدن طی می کنم به این امید که شب هنگام از شدت خستگی بیهوش بشوم. و نمی شوم. سراسر روز در فکر لحظه دهشت انگیز خوابیدن هستم. لحظه ای که نانا نماز خواندنش را به پایان می رساند، دیزی دمپختک زیره دار را در بشقاب خالی می کند و من نمی توانم بخورم و بعد رختخوام را کشان کشان به صحنه می آورد. پهن می کند. و خودش پس از آنکه قوز کرده و مچانه شده دندان مصنوعی اش را در لیوان آبی بر بالای سرش روی زمین می نهد، چراغ لامپا را خاموش می کند. آن گاه در خود جمع شده و کوچولو لابه لای لحاف در نزدیکی من گم می شود. ناگهان سیاهی حجیم و هیولا می شود. اکنون تاریکی سلطنت ارواح را خوشامد می گوید. مرغان حق شبانه را آغاز می کنند. حالا صدایشان جیغ تیز و جزنده جغدهایی است که حدیث زیرانی، مرگ و نابودی ده و آدمیان آن را باز می گویند. باد آسیمه سر و دول انگیز در شاخ و برگ درختان می پیچد و

همه ارواح سرگردان را به گوش ما می‌رساند. اگر چشم باز کنم کورسوی چراغ امامزاده را خواهم دید. و خواهم دید که مردگان از درون خاموشی و تنهایی شان به باد درخت و آسمان می‌نگرند. مجاله شده و لرزان چشم باز می‌کنم. جسم کوچک و درخود تاییده پیرزن را می‌بینم که مدهوش خوابی آمیخته با کابوس است. می‌لرزم و آیه الکرسی را دوباره و دوباره می‌خوانم. هر کلمه ملموس می‌شود. متجدد و متبلور می‌شود. هر کلمه را می‌توانم در دهان بجوم. می‌ترانم لفظها را بادست از دهنم بیرون می‌آورم و بر روی هوا بچینم. در این الفاظ نامفهوم رمزی اساطیری نهفته است که طلسم تاریکی را می‌شکند. صدای ادای این کلمه‌ها آهنگی جادویی ایجاد می‌کند که همه اصوات مشغوم را خاموش می‌کند. هر اکتا مرا بدنه و بی. نام پیوند می‌دهد که تنم را سرشار از یقین می‌گرداند. آیه‌ها به من ترانیه زنده ماندن می‌بخشد. من می‌توانم در برابر مردگان که به جستجوی بازماندگان، با دیدار اشیاء فراموش شده شان، خانه‌ها، جای حراب و نوروزان آمده‌اند تاب می‌آورم. هانا من خواندن قرآن را می‌دانم. من آیات قرآن را می‌شناسم. و خوابی در کار نیست. شب ستمکار و بلولانی و تم کرده است. باد بسم شرحه شرحه مرا بر نالاب و همناک تصورات گوناگون بالو پائین می‌برد. نانا حراب است. صدای شیه خرخر از گلوش بر می‌خیزد. نکند نانا بپیرد؟ نکند من اذن در کار مرده‌ای خفته‌ام؟ سرم را دزدانه از زیر لحاف بیرون می‌آورم و به بر بستگی زیر لحاف نانا نگاه می‌کنم. شادمانی گذرایی و حودم را فراموش کرده وقتی که می‌بینم تنفس مقطع پیرزن لحافش را بالو پائین می‌برد. چون در باره آیه الکرسی را می‌ترانم تارهای الوهیتی بیشکل به همدا درمی‌آید و مرا، ترسان، در گرداب خواب آشفته به کابوس می‌اندازد. می‌توانم، تا صبح که خالی از نور و بر است. تا صبح که من از نورنای خوف به سطح واقعیت در دناک پر تب می‌شرم. هنوز تک‌تو که به دیدن نانا می‌آیند. نانا، برایشان استخار می‌کند دعا می‌نویسد و به من یاد می‌دهد که دعا بنویسم. بهر هنگامی نانا کاسه‌ای کوچک را پر از کیترای ما بیده می‌کنم آب تر آن می‌ریزم. کیترا و آب که مخلوط شد کاغذهای زرد رنگی را به صورت نواری کم عرض قیچی می‌کنم. با مالیدن کیترای مایع آنها را به یکدیگر می‌چسبانم و طومار درست می‌کنم. به رات مرکب سیا، می‌ریزم و با ناله، جرجیر کاز، صبورانه دعاها را از روی ذاتیح البنان رزنویس می‌کنم. حالا، بر خلاف ایام گذشته، پیرزن توقع دارد که به ازای دادن دعا، متقاضیان چیزی هم پیشکش کنند. و می‌کنند.

کاسه ماستی، چند تخم مرغ، چند قرص نان، و گاه دسته‌های کوچکی از تره. نانا عاشق تره است. این برگ‌های سبز معطر را با حوصله می‌شوید، بر روی هم می‌نهد، و به هنگام غذا خوردن، ذره ذره آنها را خرد می‌کند و با دندان مصنوعی‌اش می‌جود. گاهی بعد از ظهرها پس از ناهار خوردن، نانا از من می‌خواهد که به امامزاده برویم. وضو می‌سازد، لباس طاهر و آراسته می‌پوشد، چادر نماز ملل سیاه به سر می‌کند و به راه می‌افتیم. راه طولانی نیست. اما ساعتی طول می‌کشد تا به امامزاده برسیم. نانا پس از برداشتن چند قدم می‌ایستد. تاب ایستادن را هم نمی‌آورد. می‌نشیند. و دوباره برمی‌خیزد. دولا شده، نفس نفس زنان و عضا زنان به راه می‌افتد. جسم قوز کرده را از خانه اول به خانه دوم، از خانه دوم به لب آب، از لب آب به باغچه سنگچین زیرخانه و از اینجا به سراشیب زمین می‌کشد. سرانجام می‌موردن این راه صعب پایان می‌گیرد. در آفتاب بیرنگ عصر امامزاده غبار گرفته مرگ مجسم است. در چوبی صحن را که باز می‌کنیم صدای جق جق جنیدن مرگ برمی‌خیزد. زنگوله خانه مردگان به صدا درمی‌آید. نانا دستهایش را در پنجره چوبی معجز فرومی‌برد و روزنه‌ها را چنگ می‌زند. زیارت مخصوص را بلند بلند از حفظ می‌خواند. من تکرار می‌کنم. در حضور مرگ جز مادوتن زنده کس دیگری نیست. جز من که در آغاز زیستن خویش از بهره زندگی ام و او که در پایان بهره بردن از هبه حیات خود است. جز مادوتن زنده کس دیگری نیست. ما که دو حیات متفاوت داریم. در این لحظه نمی‌خواهم باور کنم که در چشم برهم زدن از حیات محکوم به نابودی نانا دور خواهم شد. و اگر من او را به یاد نیاورم، او نیز مثل هزاران هزار حیات دیگر، برقی است، جرقه‌ای است که در تاریکی کاینات می‌درخشد و نابود می‌شود. پس از آن که نانا قبر آقا بزرگ را هم زیارت می‌کند و برای آخرین بار گرداگرد معجز می‌گردد و شبکه چوبی آن را می‌بوسد از صحن بیرون می‌آیم. هوا تاریک شده است. نانا دست مرا در دستش می‌فشارد. می‌ترسم از او جدا بشوم. من از قبرها بیزارم. از تاریکی بیزارم. از ویرانی و از سکوت بیزارم. از آنجا که آدمی، زنده و متحرک، نباشد بیزارم. من از پیری و از ضعف می‌گریزم. از حیاتی که به انتها می‌رسد و خاموش می‌شود می‌گریزم. دلم می‌خواهد فریاد بزنم: ولم کن. ولم کن مادر بزرگ. رهایم کن. بگذار از تو بگسلم. بگذار به درون آینده، به درون شهرهای شلوغ، به میان سرو صدای ماشینها و کارخانه‌ها و کارمندان و کارگران بجهم. بگذار به آنجا بگریزم که بیمارستان هست، که طبیب و دارو هست، که تلاش آدمی برای

دفاع از حیات درمقابل نیستی هست. من از طبیعتی چنین ستمکار، از حیاتی چنین ارزان به دست نابودی و مرگ سپرده شده، از تسلیمی چنین دردناک در برابر طبیعتی چنین ظالم، خواهم گریخت. من از این پس شهرها، مکانهای شلوغ، خیابانها، اتومبیلها، حتی زباله‌های ریخته درخیا بانها، کوچه‌ها، کارمندان، فاحشگان، دکان داران، کارگران، آدمهای آدم را دوست خواهم داشت و به بوی دود، بوی حرکت، صدای خشاخش آهن و فولاد عشق خواهم ورزید. من از خدای تو خواهم گسست. بادتورا درخود خواهم کشت. و باخدای تو، سرنوشت تو و نسل تو خواهم جنگید. نانا دست مرا در دست گرفته است و می فشارد. از من می خواهد که چراغ دستی امامزاده را روشن کنم. ترسان کبریت می کشم و فتیله چراغ دستی را روشن می کنم. آن گاه به راه می افتیم. از در مسجد و از کوچه باغ، از میان تاریکی و خاموشی می گذریم. سرانجام به صفا می رسیم. و شب هول من آغاز می شود.

صدای کشیده شدن چرخ‌های اترمبیل و آخ‌گشتن راننده. اسماعیل هچط می‌جهد. نور چراغ‌های اترمبیل هیئت جانوری را روشن می‌کند. پوزه‌ای دراز، اندامی درشت، دم‌بلند و پر مو، پندار می‌شود و از يك سوی جاده به‌سوی دیگر می‌دود. و تنه‌ای در حرکت اترمبیل پدید می‌آید. راننده پا را از ترمز برمی‌دارد، دنده را عرض می‌کند، گاز را می‌فشارد و دوباره نور متحرك چراغها دو خط روشن بر جاده تاریک می‌کشد. اسماعیل سیگاری برای خورد و سیگاری برای راننده روشن می‌کند. «ترگ بود یا روباه؟ خوشبختانه به‌موقع ترمز کردید آقای راننده.» - بله قربان. به‌موقع ترمز کردم. سایه‌اش به‌چشم خورد. فکر کنم روباه بود. این طرف‌ها در سه تا آبادی است. برای همین هم جانور فراوان است. شاید باورتان نشود، ولی بعضی اوقات این حیوانات مخصوصاً خودشان را جلوی چرخ ماشین می‌اندازند. اگر بگویم می‌خوانند خودکشی کنند بی‌ربط نگفتم. حالا این که روباه به‌نظر می‌آمد. و جانورانی مثل روباه و گرگ را نمی‌شود گفت قصد خودکشی دارند. اما بارها به‌چشم خودم سگ را دیده‌ام که می‌خواهد خودش را به‌کشتن بدهد. برای همین است که واقعاً وحشت دارم از اینکه مبادا زیرشان بگیرم. گذشته از اینکه خطرناک است و گاهی باعث چپ شدن ماشین می‌شود، بدین هم هست. شما نشنیده‌اید که سگ‌ها گاهی می‌خواهند عمداً خردشان را زیر چرخ ماشین بیندازند؟ «والله نه، آقای راننده. بدگمانم نور چراغ جلیشان می‌کند. شنیده‌ام که برخلاف قدیمی‌ها، شکارچیه‌ای این‌دور و زمانه جیب و نور الکن دارند و شب نور چراغ جیب یا نورافکن‌هایشان را توی چشم شکار می‌اندازند. حیوان بیچاره چشمش که به‌نور بیفتد فلج می‌شود.

نمی‌تواند بجنبد. بعد شکارچی با تفنگ شلیک می‌کند. مثل قضیه به شکار رفتن سلاطین قاجار. راست و دروغش را نمی‌دانم، ولی می‌گویند حیوان را قبلاً دوره می‌کرده‌اند تا برسد به جلو فرمانروا و بعد حضرت شکار را می‌زده‌اند. حتی رفیقی می‌گفت جانور را به درخت می‌بسته‌اند که مبادا حرکت کند و تیر به نشانه نخورد. - حالا اینجا که شوخی است آقا. ولی سران را اگر در دنیاورم برایتان بگویم که. «بفرمایید» - بله. عرض کنم که در مورد خودکشی جانور، بنده خودم شاهد بوده‌ام. يك شب از تهران می‌خواستم بروم کرج. ماشینم بنز بود ولی نه همین. تنها هم بودم. قرار بود بروم کرج مسافری را بیاورم به تهران و چون دیر وقت بود و کرایه هر دو راه را هم مسافر می‌پرداخت، یکه و تنها به‌راه افتادم. دوسه نرسنگی نرفته بودم که مثل همین امشب دیدم جانوری خودش را به جلوماسین پرناب کرد. زدم روی ترمز. خیال کردم زبرش گرفته‌ام. پیاده شدم دیدم نه. ولی سگ درخت هی‌کلی بود شبیه سگ گله. تا مرا دیدم کرد. سوار شدم. حدس می‌زدم دست از سرم بر نمی‌دارد. مخصوصاً با احتیاط و آهسته رانندگی می‌کردم. هنوز یکه کیلومتر نرفته بودم که دیدم باز جانوری خودش را جلو ماشین انداخت. ترمز کردم. دیدم همان سگ قبلی است و این بار راست راست جلو سپرایستاده است. به‌دلیم برات شده بود که این سگ مرا ول نخواهد کرد. هر چه برق زدم، هر چه چراغهای ماشین را خاموش و روشن کردم نایده نداشت. همین جور شق‌ورق جلو ماشین ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. خلاصه چه دردمسرتان بدستم. به‌مر کلاکسی بود به‌کار جاده هلش دادم و به‌راه افتادم. این بار به‌خودم گفتم با سرعت زیاد حرکت می‌کنم تا نتواند به‌من برسد. هنوز دنده را نکشیده بودم توی سه که چشمتان روز بد نیند آقا. دیدم چیزی پرید زیر چرخ جلو و صدای واق‌واق بلند شد. ترمز کردم و پیاده شدم. حیوان بالاخره خودتر. را به‌کشتن داده بود. چرخ‌طرف راست از روی کمرش رد شده بود و در حال جان‌کندن بود. حالا من چه حالی بودم بماند. برش داشتم و گذاشتمش توی صندوق عقب. خدا گواه است وقتی دیدم اشک می‌ریزد خودم هم به‌گریه افتادم نفهمیدم با چه سرعتی و چطور خودم را رساندم به کرج. نصفه شبی در به‌در به‌دنبال دامپزشک ودوا می‌گشتم. ولی چه فایده؟ وقتی دم در رفتم. ه‌شانه قبرقزایی در صندوق عقب را باز کردم دیدم حیوان تمام کرده. از بدسگونی‌اش همین که مسافری را هم که می‌خواستم به‌تهران بیاورم ندیدم. گفتند همان شب سکنه کرده و مرده. «عجب! هیچ چیز بعید نیست. انشاءالله که

دیگر بر ایتان اتفاق نیفتد» - انشاء الله. می دانید آقا. جانورها هم احوال خودشان را دارند. ماها باورمان نمی شود. فقط باید به چشم خودمان ببینیم تا قبول کنیم. مثلاً حتماً شنیده اید که می گویند هیچ وقت نباید ماری را که آدم حدس می زند جفتش در نزدیکی اش هست کشت و یا اگر آدم آن را می کشد باید یا فرار کند یا منتظر بشود که جفتش هم خودش را نشان بدهد و آدم این یکی را هم بکشد. بیست سال پیش که هنوز می شد تفنگ شکاری داشت بنده همیشه يك دولول و پنچستر انگلیسی با خودم داشتم. در آن موقع به صورت کارمزدی برای وزارت راه رانندگی می کردم. اتفاقاً محل کارمان هم در همین حوالی بود. این جاده ای را که ملاحظه می کنید تازه می خواستند بکشند. جاده قبلی از میان گردنه های کوچک و بزرگ رد می شد و خطرناک بود. يك مهندس آلمانی داشتیم که فاصله به فاصله دستور می داد جاده ترمیم بشود. بنده رانندگی جیب این آقای مهندس را بر عهده داشتم. تفنگم را هم با خودم می آوردم و وقتی اومشغول رسیدگی به کارگران بودتوی گردنه ها و کنلها به دنبال شکار می رفتم. درست یادم نیست به کتل این حوالی، میان مبه و دلجان چه می گفتند. شاید چهل دختران. القصه، يك روز که به دنبال شکار این ور و آن ور می رفتم، چشم به کمری در شیب کوه افتاد که جای مناسبی برای کوله نشستن بود. نمی دانم می دانید کوله نشستن چیست یا نه؟ «نخیر. در مورد نوع شکارها هم بفرمایید.» - به حضور آقای خودم عارضم که در این حوالی نوع شکار بیشتر بز کوهی و قوچ است. معمولاً هم دسته جمعی حرکت می کنند. بیشتر در حوالی قله کوهها، به صورت گله ای به چرا مشغول می شوند. هر گله یکی دو تا بز یا قوچ دارد که وظیفه شان خبر دادن به بقیه است. یا حداقل بنده این طور فکر می کنم. معلوم است که هر کدام از افراد گله متوجه خطر بشود به بقیه هم خبر می دهد. وقتی هم که حضور شکارچی یا خطر را احساس می کنند عکس العملی نشان می دهند که خیلی تماشایی است. بز یا قوچی که از خطر با خبر شده است گوشه های تیز می شود، روی دو پای عقب بلند می شود و صدایی شبیه به سوت بلند از دماغش خارج می شود. این حرکت و این صدا باعث می شود که گله به يك چشم بر هم زدن ناپدید بشود. انگار ناچنها آب می شوند و توی زمین فرو می روند. اثری از آثارشان بر جا نمی ماند به غیر از گرد و خاکی که موقع خیز گرفتن و جستن بر پا کرده اند. کوله نشستن یعنی مخفی شدن پشت صخره یا در تیغه کوه یا زاویه دیگری که باعث می شود آدم از چشم شکار دور بماند.

حتماً می‌دانید که برد هر تفنگی محدود است و حتی اگر تفنگ گلوله‌زن هم باشد باید شکارچی خودش را به تیررس شکار برساند یعنی به جایی که گلوله کاری بودنش از دست نرود. و خوب، شکار، چه بز کوهی باشد و چه آهو، خیلی هوشیار و حساس است. کوچکترین حرکتی، حتی صدای نفس کشیدن، شستش را خبردار می‌کند و فرارش می‌دهد. بگذریم. چه عرض می‌کردم؟ «می‌گفتید که جفت مار را نباید کشت.» - بله. عرض کردم کشتن مارنر یا ماده یا بچه مار وقتی که با هم هستند خطرناک است و عرض کردم که چشم افتاد به تیغه کمری در دامنه کوه که جای مناسبی برای کوله نشستن بود. به طرفش به راه افتادم. ناگهان در زیر برآمدگی صخره دیدم برق آفتاب چشم را می‌زند. اول خیال کردم مکه‌ای چیزی باعث درخشیدن نور می‌شود. وقتی نوك پاخودم را به حوالی سنگ رساندم دیدم برق زدن نور خورشید به علت این است که آفتاب بر پوست براق دو مار افتاده است. دو تا مار گردن کلفت، از نوع مارهای خاکی، نوری هم پیچیده بودند مثل دو تا طناب نقره‌ای. سرهایشان در دو جهت مخالف قرار داشت. یعنی سر یکی در حوالی دم دیگری بود. این هم فکر کنم نه تنها به دلیل جفت‌گیری بلکه محض با خیر شدن از خطر هم بود. در يك لحظه تصمیم خودم را گرفتم. مار جانوری نیست که کسی به آن رحم کند. دشمنی آدم و مار ضرب‌المثل است. زانو زدم و تفنگ را بر سر دست آوردم. قنداق تفنگ را نوری کفم فرو کردم و بسم‌الله. ماشه را کشیدم. تیر در رفت و صدایش در کتل پیچید. نگاه کردم دیدم یکی از مارها نیست. یکی دیگر کله‌اش داغان شده بود و دمش می‌جینید. به خودم گفتم القرار. و دویدم. در حال دویدن دوباره فشنگ گذاشتم. می‌دانستم جفت‌مار دیگر دست از سرم برنخواهد داشت. هنوز به حوالی محل کار کار گران نرسیده بودم که به پشت سرم نگاه کردم و در زیر بوته خاری چشم افتاد به مار دوم. باورتان نمی‌شود. زخمی شده بود اما تاب برمی‌داشت و قیاج می‌رفت و خودش را می‌انداخت روی جای پای من. چاره نبود. سردست و ایستاده شلیک کردم. چون نزدیکم بود گلوله له و لورده‌اش کرد. وقتی به رفقا رسیدم رنگ بر رویم نمانده بود و زیر زانویم مست شده بود به طوری که مجبور شدم بنشینم. این هم از شکار آن روز ما. «عجب. واقعاً که خیلی عجیب است.» - بله قربان. واقعاً بیخشد که سرتان را درد آوردم. سیگار می‌کشید؟ «نه آقای راننده. می‌ترسم سرم را درد بیاورد. بهتر است چرت بزنم.» و به سروقت اسماعیلی بروم. که در کافه فیروز نشسته است و

سرفه می کند. به ساعت مجیش می نگرَد. یازده ونیم. هنوز وقت ملاقات نشده است. اگر بروم شاید راهم ندهند. وقت ملاقات بیمارستانها معمولاً از ساعت سه بعد از ظهر به بعد است. نکند وقتی من بروم خسواییده باشد؟ ناهارش را خورده است، کتاب و روزنامه اش را خوانده است و جرت می زند. شاید. شرق شرق شرق. پایشان را بر زمین می کوبیدند. حتماً حالا زد و خورد شروع شده است. نمی دانم کار به کجا خواهد کشید. اگر این دل دردم بگذارد فکر کنم بتوانم باز هم چند صفحه ای بخوانم.

اسماعیلی سیگاری آتش می زند. می خواند:

وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ اجْعَلْ هَذَا الْبَلَدَ آمِنًا وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ
الْأَصْنَامَ (۳۵)

رَبِّ إِنَّهُمْ أَضَلُّنَّ كَثِيرًا مِنْ النَّاسِ فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي وَ مَنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ
شَقِيظٌ رَحِيمٌ (۳۶)

رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بُوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ رَبَّنَا لِيُقِيمُوا
الصَّلَاةَ فَاجْعَلْ أَفْتِدَةً مِنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَ ارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ
يَشْكُرُونَ (۳۷)

رَبَّنَا إِنَّكَ تَعْلَمُ مَا نُخْفِي وَمَا تُنْفِلُنَا وَمَا يَخْفَى عَلَى اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ فِي الْأَرْضِ وَ
لَا فِي السَّمَاءِ (۳۸)

مردی میان سال، شاید، درست زیر پنجره اطاق رئیس می خواند. می کوشد کلمه های عربی را درست ادا کند. می کوشد کلمه ها را شمرد شمرد بخواند. می خواهم از جا بلند شوم و بینم کیست که در اطاق باز می شود. مردی سراپا سفیدپوش و سیگار کشان در آستانه در ایستاده است. سرفه می کند. می گوید: «بیخشید که مزاحم می شوم. اینجا دفتر کار من است و مجبورم از شما بخوام به جای دیگری تشریف ببرید. تا بعد از ظهر این جا دیگر خالی نیست. اگر بخواهید به پرستار می گویم به اطاق دیگری راهنمایی تان کند. خودم آقا را معاینه کردم. نواری را که تازه از قلبشان برداشته ایم دیدم. حالانمر. شود قضاوت کرد.» پرستار در پشت سر مرد ایستاده است. سفیدپوش و لبخند زنان. می گوید: «خانم و بچه ها رفتند کمی استراحت کنند. مریض تنها هستند. بهتر است شما

سری به ایشان بزنید. ورقه سفید را برمی دارم. به راه می افتم. در دنبال پرستار قدم برمی دارم. ساعت دیواری راهرو بیمارستان ده و پنج دقیقه است. پرستار در اطاق ابراهیم را باز می کند. به درون اطاق می روم. در را آهسته می بندم. پرده پنجره را کنار کشیده اند. نور آفتاب کم رنگ است. هوا ابری است. اطاق در طبقه پنجم است. ساختمان بیمارستان مشرف بر صحن مدرسه ای است. کاکل درخت کاجی در میان حیاط مدرسه برافراشته است. به موازات پنجره می ایسم. نمی خواهم بر تخت بنگرم. و می نگرم:

بالش را چنان قرار داده اند که سر ابراهیم رو به بالا قرار بگیرد. لوله ظریف دو شاخه ای در سوراخهای بینی اوست. رشته باریک روشنی است که به استوانه شیشه ای قطوری می رسد. استوانه بردستگاهی فلزی چسبیده است که پایه هایش در کنار میله آهنی درازی قرار دارد. سر میله را به شکل مقره ای درست کرده اند که نگهدارنده بطری سرمی است که از دهانه آن رشته ای باریک سرازیر می شود تا به ساعد ابراهیم می رسد. سوزن سرنگی ساعد و رشته را به یکدیگر وصل می کند. نوار چسب سفیدی سوزن را در رگ ابراهیم ثابت نگه می دارد. ساعد کبود است. استخوانی است بدون ماهیچه. پوستی سوراخ سوراخ است که جا به جا کبود شده و آماسیده است. دست بر حاشیه تخت افتاده است. دست دیگر نیست. پدیدار نیست. انگشتهایی که می بینم بیجان است. بی گوشت و بی مفصل است. چشمها فرو نشسته و بسته در حفره حایل استخوان گونه هاست. لبه انیم باز است. گردن ماریچی از رگ و عضله منقبض است. سایه اندام پنهان در ملافه هاست. اندام گمشده در سیم پیچ دستگاهها و رشته پیچا پیچ لوله هاست. جسم است که چنین با فلز و لاستیک و پارچه و بوی اثر در آمیخته است. ابراهیم است که در طلب هوا منخرینش به صدای دستگاه تولید اکسیژن می لرزد. آدم است که می کوشد دوام بیاورد. ساعتی دیگر، دقیقه ای دیگر. هنوز سلولها زنده اند. نمی بینی؟ سرم غذا را در خون سرریز می کند. هنوز مغز جان دارد. نمی بینی؟ گاه پلکها می پرند و لرزشی خفیف بر پوست صورت و دست ظاهر می شود. سر برمی گردانم. پنجره را باز می کنم. صدای تیز زنگ مدرسه با هیاهوی بچه های آمیزد. برمی جهند. می خندند. لباسهای رنگینشان درهم می شود. شاگردان دبستان اند که مشغول صف بستن می شوند. ماهم صف می بستیم. هر روز صبح. پیش از رفتن به کلاس. ناظم مدرسه مان، آقای فریدون، ترو تیز لباس می پوشید. کراواتی که می بست همیشه نو به نظر می آمد. موی صافش را به عقب سر شانه

می‌زد. کفشهایش براق بود. شلوارش چنان اطو شده بود که راست قرار می‌گرفت. آقای فریدون کتک نمی‌زد. نگاه می‌کرد. سرزنش آمیز می‌نگریست. آقای فریدون به ندرت حرف می‌زد. وقتی حرف می‌زد به لهجهٔ تهرانی وادی حرف می‌زد. در اصفهان ناظمها اغلب اصفهانی حرف می‌زنند و یا لهجه‌شان مال شهرستانهای اطراف اصفهان است. مثل آقای مدرس که لهجه‌اش آمیزه‌ای از لهجه‌های اصفهانی و نجف آبادی بود. آقای مدرس مدیر بود. کت و شلوار می‌پوشید اما کتش گشاد و یقهٔ پیراهنش چرک و شلوارش زانو انداخته بود. آستینهای پیراهنش را بالا می‌زد. ترکه‌ای به دست می‌گرفت. داد و بیداد کنان به همهٔ سوراخ و سنبه‌های مدرسه سر می‌کشید. برخلاف ناظم، آقای مدیر همه‌کاره بود. هر روز پس از قرائت قرآن، خواندن سرود و دعای صبحگاهی آقای مدرس سرصف سخنرانی می‌کرد. به یادمان می‌آورد که دروغ گفتن بد است. سلام کردن به بزرگتران و نماز خواندن واجب است: «ما ایرانی هستیم. ایرانی فراموش می‌کند که اصفهانی است، یا شمالی است، یا آذربایجانی است. ایرانی ایرانی است. ایرانی وطن پرست است. سرافراز است. خدا و شاه و میهن شعار اوست. دو هزار و پانصد سال سابقهٔ تاریخی ما را هیچ مملکت دیگری ندارد. روزگاری مرزهای ایران از شمال تا قفقاز و باکو، از مغرب تا رودخانهٔ جیحون و از مشرق تا هند کشیده می‌شد. ایرانی اسلام را اسلام کرد. در همهٔ دربارها، چه در دربار خلفای اموی و چه در دربار سلاطین ترک، اهل ادب و هنر ایرانی‌ها بودند. ایرانی خجالت نمی‌کشد. می‌بینید که من لهجه‌ام نجف آبادی است. اما من می‌دانم که نجف آبادی هم ایرانی است. فقط نجف آبادی حرف می‌زند. شهرضایی هم ایرانی است. رشتی هم ایرانی است. شیرازی هم ایرانی است.» ابراهیم هم مثل ایران قدیمی است. مثل ایران ابراهیم ایرانی است. ابراهیم می‌جنبید. صدایی از گلویش برمی‌خیزد. خس خس شدید می‌شود. دستگاه به کار می‌افتد. صدای مونتور و صدای حنجرهٔ ابراهیم و اندامی لرزان بر تخت. خرناسه‌ای جهنده از گلوئی آغشته به خون. کفی و خونابه‌ای که از گوشهٔ لب فوران می‌زند. قفسهٔ سینه که باد می‌کند و خالی می‌شود. دستها ملافه را چنگ می‌زنند. ملافه مچاله می‌شود. ساقها پدیدار می‌شود. استخوانهای دراز و پوشیده از مو. پوست کشالهٔ ران ورم کرده است و لگن خاصره سیاه می‌زند. گوشت لهیده و سوراخ سوراخ است. کشالهٔ ران و بیضه‌ها کبود است. بیضه‌های ابراهیم که ایرانی است و آلتش افسرده و پژمرده است. لگن خاصره بر

اثر شدت تنفس برمی‌جهد و باز فرو می‌افتد. ساق و ران و بیضه و آلت را بر می‌جهاند و باز فرو می‌اندازد. پرستار هراسان وارد اطاق می‌شود. بر سر تخت می‌دود. لوله‌ها را به زور در بینی نگه می‌دارد. می‌گوید «لطفاً سوزن سرم را در بازو نگه دارید. حمله‌ای گذراست. الان تمام می‌شود.» و حمله تمام می‌شود. قفسه‌سینه تپش آرام قلب را باز می‌یابد. خرناس به خسن خسن تبدیل می‌شود. خونابه و کف بر لبها می‌خشکد. پرستار گلوله‌های پنبه‌ای به دست می‌گیرد. لبهای قیطانی را پاک می‌کند. لوله‌ها را در منخرین بیشتر فرو می‌برد. ملافه را به آهستگی بر اندام عریان ابراهیم می‌کشد. استخوان و پوست پوسیده را می‌پوشاند. نه، در چشم او این اجزاء اندام‌وار، زنده نیست. در چشم او بیضه‌ها و آلت ابراهیم شیء محض است. پنبه را چنان بر پوست صورت می‌کشد که زنی خانه‌دار قاب دستمال گردگیری را بر اشیاء اطاق می‌کشد. می‌گوید: «بحمدالله به خیر گذشت.» و به پنجره نگاه می‌کند. من به پشت پنجره بر می‌گردم. زنی میان سال سر صاف سخنرانی می‌کند. مثل آقای مدرس: «این کتابهای تاریخ را فقط نخوانید که از حفظ کنید. بفهمید. دو هزار و پانصد سال سابقه تاریخی شوخی نیست. حالا بچه‌اید و نمی‌فهمید. وقتی بزرگ شدید خواهید فهمید. دو هزار و پانصد سال ایران مستقل ماند. دو هزار و پانصد سال ایران دوام آورد. یونانی‌ها به این خاک حمله کردند. عربها حمله کردند. ترکها حمله کردند. مغولها حمله کردند. خارجیها همیشه خواسته‌اند ایران را نابود کنند. نتوانستند. ایرانی دوام آورد. ایرانی شکست خورد اما شکستش عین پیروزی شد. ایرانی بالاخره یونانیها را، عربها را، ترکها را و مغولها را ایرانی کرد. به این می‌گویند پیروزی. مثل مریضی که دچار بیماری خطرناکی می‌شود و بعد میکروب بیماری در بدنش تبدیل به نیروی مقاومت در برابر مرض می‌شود.» استدلال عجیبی است. دویست سال طول کشید تا یونانیها ایرانی شدند. دویست سال طول کشید تا عربها ایرانی شدند. سیصد سال طول کشید تا ترکها ایرانی شدند. سیصد سال طول کشید تا مغولها ایرانی شدند. و همین‌طور. این خاک به برزخ می‌ماند. برزخی که منزلگاه اقوام گوناگون است. می‌آمدند، می‌کشتند، می‌سوزاندند، نابود می‌کردند و می‌گریختند. و یا اگر می‌ماندند؟ گاهی که بعد از ظهر مدرسه تعطیل می‌شد به میدان شاه می‌رفتم.

چنین گوید محمد مهدی بن محمد رضا الاصفهانی در رساله نصف جهان فی تعریف الاصفهان که: دو از جمله محلّهای معتبر در محله دولت میدان نقش جهان است که پیش روی عمارات دولتی به طرف مشرق ساخته شده، در کمال وسعت و بزرگی و حجره‌های زیروبسالا. اطراف آن برای منزل و محل لشکر ساخته‌اند، حجره‌های زیر نمایی دارد و بدون ایوان و حجره‌های بالا با غرفه و ایوان است و دو دروازه در آن میدان به عمارت شاهی گشاده‌اند که سردریکی علی قاپی است و دیگری سردر مختصری دارد مشهور به سردر خورشید و اولی راه به دیوانخانه و ثانی راه اندرونخانه بوده است و چنانکه گفته شد دروازه قیصریه به طرف شمال آن است و چنین این دروازه دو دروازه دو بازار: یکی بازار قنادیها و دیگری بازار کلاه‌دوزها می‌باشد و پیش روی آن حوضی بزرگ با صفا می‌باشد و در مسجد جامع عباسی محاذی در قیصریه به طرف جنوب می‌باشد و پیش روی در مسجد هم حوضی بزرگ مرغوب به جانب میدان ساخته شده و دایره پر آب است و محاذی این دو دروازه در ورود میدان سنگی به فاصله ساخته و نصب است چنانکه این چهار میل محاذی یکدیگر واقع شده و چنین در مسجد جامع نیز دو دروازه بازار هست قرینه درهای چنین قیصریه که بازارهای آن اگر چه به پا است اما مسکون نیست و به طرف مشرق میدان مواجه عمارات دولتی، ایوان و در مسجد معروف به شیخ لطف الله است و در دو جنب قیصریه بر طبقه بالا نقاره‌خانه دولتی است. طرف مشرق این میدان پنج دروازه به بازاری که عقب آن هست دارد. سابق بر این زیادتر بوده است، در مرمت بر این میدان مقرر شده. طرف مغرب مواجه مشرق شش دروازه دارد، یکی مایل به جنوب آن، که می‌رود به جایها که به پشت مطبخ معروف است و متوجه رخان معتمد الدوله باغی در آنجا ساخته و دمر قاپی که مجلس بزرگ صفویه بوده و دیوار آن باقی است در آن سمت است و دو دروازه دیگر در خورشید و علی قاپی است و یک دروازه جدید توپخانه است و دو دروازه نیز به بازار خلف آنجا است. اطراف این میدان نهی وسیع که کارهای آن همه از سنگ است درست نموده و آب در آن جاری بوده است و به مرور ایام خرابی زیاد به این میدان باشکوه راه یافته بود و آب از جویها منقطع گشته در این زمان نواب اشرف و الادام اقباله توجه تامی به مرمت آن فرمودند و آن را صورت نوعی داده و آبی به جوی آن باز آوردند و پائین جویها را جوی دیگر طرح و درختان چنار و گل نشاندند و الان بسیار باصفا جایی شده است. طول این میدان پانصد ذرع شاه و عرض آن یکصد و شصت

ذرع است. اما عمارت علی قاپی که دروازه بزرگ عمارات دولتی بر آن است، و آن مثل سردری بر آن واقع شده، محل نظر مهندسان و تمام معماران ایران و غیره است و به وضعی ساخته شده که مایه حیرت جمع گشته است. عمارت به این ارتفاع و به این قطر و به این پایه و این استحکام که از وقت بنای آن تا کنون که فریب سیل و مال است با وجود تواتر شلیک توپ و تفنگ که در آن میدان واقع است اصلاً خلی و تزلزلی در اصول و بنیان آن راه نیافته مگر بعضی فروع آن از کاشیکاری و غیره که فی الجمله ریخته است و مجملاً عمارت مذکور ارتفاعاً محتوی بر پنج طبقه است که در زیری آن راه و دهلیز عمارات است و دو جهت عرض آن نیز هر یک پنج چشمه دارد که همه آنها مشتمل بر حجرات و همه بالای یکدیگر است و محل‌های نیکو است و یک جهت آن بادیگری چشمه‌ها متفاوت است. این عمارت را شاه عباس بزرگ بنا و تمام نموده و دروازه از صحن نجف اشرف یمناً و تبرکاً آورده است و بر آن نصب کرده و تا حال آن دروازه عمارت است و بجا است و به همین سبب آن را علی قاپی نام نهاده است. سلاطین بعد از او پیش این دروازه را عمارت خروجی به طرف میدان طرح انداخته و ساخته‌اند و دو طرف آن را هم یمناً یساراً دخولی و حجرات بنا کرده و بر بالای همه آن طالاری عالی به طرز خوبی و وجهی مرغوب بنا و تمام نموده‌اند با ستون‌های بلند و سقف مرتفع به استحکام استوار کرده که یکننده را حیرت افزاید و در میان آن طالار حوضی ساخته‌اند که در زمان پیش آب می‌نموده‌اند و با استحکامی است که اصلاً رطوبتی به سقف بنای زیر آن نشر نمی‌کرده و این طالار محل نشیمن پادشاه برای عرض لشکر بوده و از چند حجره میانی آن عمارت رفیع راه ورود به این طالار است و چنان استادی در ساخت و اتصال این دو عمارت نموده‌اند که کسی گمان نمی‌کند اینها را در دو وقت ساخته و متصل نموده‌اند و چون بر بالای این عمارت به طبقه آخری روند تمام شهر بل اطراف آن نمایان و ناظر را حالت انبساط و فرح روی بنماید و در آن بالا هم یک مربعی محلی باز ساخته‌اند که چون بر آن روند نمایندگی زیساد و صفا بیشتر و کیفیت غریب‌تر باشد. مثل این عمارت و غرابت و نفاست آن در تمام ایران بلکه بسیاری از ممالک دیگر موجود نیست. اما سردر خورشید عمارت مختصری است که قابل ذکر نمی‌باشد. دیگر عقب عمارات شاهی به طرف شمال میدان کوچکی است که آن را میدان چهار حوض می‌گویند و آن نیز اطرافش حجره و مکان لشکر و سرباز است و این میدان یکمرتبه است، طبقه بالاندارد و آن راه دروازه می‌باشد، یکی به عمارات شاهی و محاذی

این دروازه‌ای است که محاذی در حمام خسرو آقا و از عقب باغ و عمارت چهل ستون به طرف دروازه دولت رود و دری به بازار مسگرها و محاذی این در ایوانی رفیع ساخته‌اند.^۱

بعد از ظهرها میدان شاه خلوت است. بر مسکوی مرمر آستانه در مسجد شاه می‌نشینم. اتوبوسی می‌ایستد. موجوداتی پیرو معطر و رنگارنگ از آن به بیرون می‌ریزند. هر یک دور بینی بردست یا به گردن دارد. به اطراف می‌پراکنند. حرف می‌زنند. عکس بر می‌دارند. صدایی که دورین‌هایشان به هنگام عکس برداشتن ایجاد می‌کند در گوش می‌پیچد. در دورین‌هایشان شعاعی مهلك نهفته است که وقتی آن را به طرف کاشیها می‌گیرند از روزنه دورین بر می‌جهد و به درون کاشیها نفوذ می‌کند. کاشی را می‌خشکاند. بیرنگ می‌کند. با فشار انگشتی بر ماشه شعاع نافذ از دورین به کاشی پرتاب می‌شود. بر چشم به هم زدنی خطوط کوفی و نستعلیق و نقشهای طاووس و بوت‌ه‌جقه و گل و ترمه را می‌سوزاند، می‌کشد. زنی به‌مقابل من می‌آید. می‌ایستد، خم می‌شود، زانو می‌زند، به عقب و جلو می‌رود، و پیگیر و مداوم، بادورینش شلیک می‌کند. موی سپیدش را در پشت سر جمع کرده، پیراهن آستین کوتاه پوشیده، پوست کک‌مکی‌اش با گل‌های ریز پارچه پیراهنش درهم آمیخته، عینک دسته‌طلایی‌اش با زنجیری به گردن پرچین و غنچه دارش آویزان گشته، بر صورتش که در پشت اسلحه‌اش پنهان مانده، حتماً سرخاب مالیده. این موجودات رنگین، یونانی و عرب و ترك و مغول و افغان نیستند و هستند. نمی‌بینی؟ دمی از کشتار باز نمی‌مانند. و بازاریان، و مردان خاپوش، و زنان، زنان پیچیده شده در چادر، می‌آیند و می‌روند. لحظه‌ای تن من و سنگ مرمری که بر روی آن نشسته‌ام یکی می‌شود. جزیی از این تاریخ می‌شوم که اکنون کالای تزئینی است. جزیی از این بنای عظیم می‌شوم که اکنون برهنه و بی‌حرمت در زیر دزه بین چشمهای هتاك قرار دارد. پاره‌ای از تن این عجزه غازه مالیده می‌شوم که هر جایی شده است و دستمالی شده است. خشتی و ذره خاکی می‌شوم از این معبد که خالی است. همیشه خالی است. معماری، سالیان

سال پیش، شب و روز، جزء به جزء تکه‌های کوچک کاشی را در کنار یکدیگر نهاده است. خطاطی، نقاشی، سفالگری، کاشیکار و آفریننده‌ای - نه، خطاطها، نقاشها، سفالگران، کاشیکاران، معماران و آفرینندگان، همه شب و روز، صبورانه، اندیشیده‌اند، تصویر کرده‌اند، نوشته‌اند، گل و خاک و رنگ را درهم آمیخته‌اند، بریده‌اند، در قالب ریخته‌اند، پخته‌اند، عاشقانه و مجذوب، ساحرانه، پاره‌های کاشی را بر آفریده معماران و بنایان دیگر سوار کرده‌اند، به خاک و گل صورت بخشیده‌اند، آیات قرآن را برگستره آسمان بارنگ و خاک باز آفریده‌اند، پیچ و خم خط و ظرافت نقش را، ذره ذره، با چیدن و درچیدن خرده کاشیها، متجلی کرده‌اند و ساخته‌اند؛ بشریتی را ساخته‌اند که در توانایی طبیعت نیست، صورتی را ساخته‌اند که در صورتهای خاک و سنگ و گل نیست، نظمی را ساخته‌اند که در آشفتنگی طبیعت نیست. رنگهایی آفریده‌اند که جز ذهن آفریننده آدمی به بار نمی‌آورد، طرحهایی آفریده‌اند که جز ذهن خلاق نمی‌تواند تصور کند. اینان از آشفتنگی دنیای پیرامون خود با آفریدن نظم هندسی ریاضی گریخته‌اند. اینان از نبستی و از دگرگونی با آفریدن ثبات رنگ و خلق خط و نقش ثابت فرارفته‌اند. اینان عظمت انسان آفریننده و طغیانگر را با ایجاد خطوط و نقوش منظم بساز گفته‌اند. هر گوشه این معبد برهان غبارآلودی بر ذهن خلاق است. ذهنی که اکنون دستاوردش دستمایه گزافه‌گویی و لافزنی ماست. ما که حضورمان از خلاء جاودانه این بنامی کاهد. ما که درخانه خودیگانه‌ایم. ما که حرمت خانه امان را زیر پا گذاشته‌ایم و حضورمان خالی بودن خانه را بیشتر نشان می‌دهد. شنیده‌ام که در این میدان چوگان بازی می‌کرده‌اند. شاید به جای حوض آب پراز لجن حالا زمینی سراسر پوشیده از خاک نرم بوده است. شاید این درخان نیم‌خشکیده و دود زده، این نرده‌های آهنی شکسته، این خیابان اسفالت انباشته از زباله و روغن ماشین و جعبه خالی سیگار و بستون و مالبرو و بطریهای شکسته کوکاکولا و پپی کولا و آدامسهای نیم‌جویده، و این مغازه‌های صنایع دستی فروشی که آثار مضحك قلمهای حکاکی دستهای ناآشنا با نقش و قلم را بر در و دیوارشان آویخته‌اند، هیچ یک نبوده است. شاید برحاشیه میدان اسی، گاری یا کالسه‌ای ایستاده بوده است. شاید میدان جز منظره مسطح مایخولیا بی تصاویر مینیاتور نبوده است؛ دو ستون سنگی کوچک در دوسوی زمینی مستطیل شکل. بر بالای زمین تختی چهارپایه نهاده برحاشیه تریج میدان که دست نقاش راست و بدون انحنای کشیده است. بر روی تخت سفره‌ای گسترده که درست درمیانه آن بشقاب پایه‌

داری انباشته از سیب و گلابی و انگور نهاده‌اند. در دوسوی بشقاب دوتنگ بلور که به قرینه نقش شده‌اند. بر سر سفره نقاش سلطان را بر مخده نشانده است. مردی است با چشمان مغولی و سبیل هراز که دستار بر سردارد. چاکران در پشت سر سلطان و در دوسوی دیگر سفره ایستاده‌اند. دستها بر سینه، بی چشم و بی گوش و بی صورت. سرهایشان در زیر عمامه‌های عظیم پنهان است. شاه‌دان چاق و شکم‌گنده و سرطاس و بدون دستارند. ساقی خطی منحنی است که دور می‌زند، تاب برمی‌دارد، دایره می‌شود و فرومی‌لغزد. ساقی هاله‌ای گریزان و خرامان است که ساغری در دست، گریبان چاک و سرمست، باده به مردلمیده بر مخده تعارف می‌کند. تنافل سلطان آشکار است. چشمهای پراز ملال به زمین بازی می‌نگرد و به اسبان. اسبها تنومندند. سراقشان زرین است. ساق و سمشان باریک و لاغر است. رانهایشان پهن و عضلانی است. پوزه‌هایشان دراز و باریک و روباه وار است. پالهایشان انبوه است و نقاش کوشیده است هر تارموی یال را متمایز کند. مردانی چو گان در دست و چکمه به پا بر زمین اسبها خمیده‌اند، نیم خیز مانده‌اند و آویزان شده‌اند. چو گان چوبی دراز است که نوکی داس مانند دارد. بالبه‌هلالی داس سواری نیم خیز که قاچ زین را چنگ زده است گوی کوچکی را از زمین ربوده است. گوی چو گان باز در هوا معلق مانده است. نقاشها معمولاً تصویر عسس‌ها را نمی‌کشیده‌اند. یا اگر کشیده‌اند زبان اشارتشان بر ما معلوم نیست و چشم ناآشنای ما گزرمه و عسس را در تصاویر باز نمی‌شناسد. شاید نقاشی در خلوت تصویر آدمخوارهای مخصوص را هم کشیده باشد. کسی چه می‌داند؟ وحشت چنان بر نقاش غالب می‌شده است که تصویر را می‌خورده است تا مبادا خبرش به گوش نااهل برسد. حتماً تصویرهای بسیار از رجال و درباریان و پسران فرمانروا کشیده بوده‌اند. بعد وقتی که بخت از شخص برمی‌گشته است یا فرمان بریلن سر یا کور کردن چشمهایشان صادر می‌شده است نقاشها تصویرها را می‌سوزانده‌اند و یا اگر بردیوار بوده است آنها را بسا مالیدن گچ مفید می‌کرده‌اند. و اگر تصویری به این سر نوشت دچار نمی‌شده است باری به دستور فرمانروای بعدی نابود می‌شده است. گاهی هنوز می‌توان در صفحه کتابی یا برپاره کاغذی نقشی از چو گان بازی دید که نقاش در آن به جای گوی چو گان، سر آدمی را کشیده است. به یقین شاه‌عباس خود را از این لذت محروم نمی‌کرده است. سوارکاران تشنه قدرت و نشئه خدمتگزاری سر بریده را از دست مبارک‌های یونی می‌گرفتند و در میانۀ میدان آن را به بازی می‌گرفتند. حتماً چو گان

باز هم لذت می‌برده است. سلطان و سوارکار هر دو مغروق این بازی پرازه‌بجان می‌شده‌اند. هیچ يك از نقاشان عامه مردم را تصویر نکرده است. مردم با افسانه می‌ساختند. هنوز هم پیرزنهای اصفهانی تعریف می‌کنند که سلطان هر شب در لباس قلندری ظاهر می‌شده است. همه شنیده بوده‌اند که کسی در محله‌ای او را دیده است. همه شنیده بوده‌اند که کاخ دهلیزی دارد که مخصوص خروج شبانه او در هر کجای شهر که بخواهد است. می‌دانستند. باید باور می‌کردند. ناگهان درویشی در شولایی چرکین پدیدار می‌شود و از ستم باخبر می‌گردد. فردا ستمکار دوشقه می‌شود. پس قلندر شبگرد مثل خدا همیشه در همه جا حاضر است. عالم الغیب والسر است. قلندر شبگرد همیشه ظاهر می‌شود، در همه جا. در دخمه‌ای، در مفاکی، در روبرانه‌ای، در آستانه دروازه‌ای، در کاروانسرابی، در قبرستانی، در مسجدی و در خانه‌ای. در همه جا، در همه خانه‌ها. همه چیز را خواهد دانست. از هر توطئه باخبر خواهد شد. دسیه‌کاران را به‌دیگ آب جوش خواهد انداخت. و چنین است که افسانه دو حاصل متضاد دارد و قلندر با یک تیر دو نشان می‌زند: هم ستم‌دیده امیدوار خواهد بود که شبی شبگردی از راه برسد و داد او از یی‌دادگر بستاند و هم طاغی در وحشت مداوم به سر خواهد برد که مبادا شبی قلندری خبر دسیه‌کاری او را به گوش گزمه‌ها برساند. و لاجرم ستم‌دیده دل خوش می‌دارد که قلندری دادگر در جستجوی اوست و تنها مانع وجود اطرافیان فاسد است و طغیانگر در تقیه دایم به سر می‌برد.

حالا بر بارگاه سلطان قلندر شبگرد توریست‌ها ایستاده‌اند. از ایوان عالی قاپو به میدان می‌نگرند. اینان وارثانند. شاه عباس نخستین پادشاهی بود که پرتغالیها را به ایران راه داد. نوشته‌اند که در سیاست خارجی ماهر بود. شاید یکی از اینها که برایوان ایستاده است پرتغالی باشد. یانه امریکایی. وقتی مستر جونز به بوستون مرکز ایالت ماساچوستس امریکا بر می‌گردد و نوه و نتیجه‌هایش در دوروبرش جمع می‌شوند، او عکسهایی را که از مسجد و میدان شاه گرفته است نشان می‌دهد. عکسهای موجودات عجیب و غریبی که بیرون از تاریخ زندگی می‌کنند. بچه‌ها که در درون تاریخ زندگی می‌کنند حیرت می‌کنند.

Did you see the camels in the streets grandpa? How was it? Who are these barbarians? Did you see your doctor grandpa? It is very dangerous in those areas. Everything is a mess over there, a mess of diseases.

اسماعیلی سرش را از روی کاغذ بلند می کند. نیم خیز می شود. با انگشت به پیش خدمت اشاره می کند. «آقا قربان دست يك چای دیگر به من بده.» می نشیند. سیگاری روشن می کند. يك می زند. نمی دانم نوشتن این عبارتهای انگلیسی چه تأثیری می گذارد. مهم نیست. باید نوشت. حالا دیگر همه کم و بیش زبان انگلیسی را بلدند. این روزها همه زبان انگلیسی می خوانند. لغتهای انگلیسی به کار می برند. از هر ده کتابی که منتشر می شود هشت تا ترجمه است. اکثراً هم از زبان انگلیسی. تا قبل از ملی شدن نفت زبان فرانسه رواج داشت. آن روزها زبان فرانسه یاد گرفتن برای همه میسر نبود. معمولاً به اصطلاح اعیان و اشراف بچه هایشان را به مدرسه هایی می فرستادند که معلم زبان خارجی داشت. معمولاً آنهایی که می توانستند به فرنگ سفر کنند زبان فرنگی یاد می گرفتند. و فقط پولدارها می توانستند بچه هایشان را به اروپا بفرستند. حالا هم هستند. حالا هم خانواده های پولدار به قول خودشان کولتور فرانسه هستند. روشنفکران هم کولتور فرانسه هستند. ولی دور دور زبان انگلیسی است. زبان انگلیسی را همه یاد می گیرند. جز و برنامه درسی کلاسها هم هست. بدون دانستن زبان خارجی نمی شود تحصیل کرد. نمی شود یاد گرفت. خیلیها زبان فرانسه یا انگلیسی را بهتر از فارسی بلدند. کدام فارسی؟ «همین جا. لیوان را بگذارید همین جا. خیلی ممنون.» چطور بنویسم؟ چگونه از ماجرای حرف بز منم که هیچ کس درباره آن حرفی نمی زند؟ و هیچ کس درباره آن چیزی نمی داند. از ابوالفضل پرسیدم. گفت نمی داند به درستی چه اتفاقی افتاد. گفت در آن موقع در تهران نبود. یا عازم فرانسه بود. به هر حال نمی داند دقیقاً چطور شد. یا به یادش نمی آید. ظاهراً يك شب بیشتر طول نکشیده است. فردایش رادیو خبر عوض شدن کابینه و حکومت نظامی را اعلام می کند. زن ابراهیم می گوید که در آن وقت ابراهیم مقام اداری مهمی در اردکان داشته است و در اردکان بوده است. می گوید «من در اردکان نبودم. يك هفته پیش از آن شب رفته بودم به یزد. ابراهیم مجبورم کرد. حامله بودم. نمی خواست ناراحت بشوم. آخر، شب و روز راه می رفت. مضطرب بود. ملتهب بود. لحظه ای از پهلوئی رادیو دور نمی شد. شاید شدت اضطرابش و ادارش کرد من و بچه ها را به یزد بفرستد. خلاصه در یزد بود که شنیدیم. خانه خواهرم بودم. شوهرش رادیو را روشن کرد بود. يك دفعه مارش نظامی زدند. خواهرم بی دلیل به گریه افتاده بود. شوهرش برای همین کتکش زد. خلاصه دوباره از رادیو شنیدیم. این طوری فهمیدیم که موسیقی رادیو قطع

نمی‌شد. به جای برنامه عادی موسیقی پخش می‌کردند. گفتم که. مارش. فقط موسیقی پخش می‌کردند. بگذریم. از ابراهیم هیچ خبری نداشتم. وقتی خبر دستگیری فاطمی را پخش کردند آبتنی من حسابی اذیت می‌کرد. و یار داشتم. درد داشتم. دلم گرفته بود. می‌دانستم که ابراهیم هم حتماً خبر را شنیده است. تا وقتی که غلام پادو مخصوص ابراهیم آمد. شبانه با جیب از اردکان حرکت کرده بود. صدایش می‌لرزید و می‌گفت. می‌گفت خانم آقا سه شبانه روز است از اطاقشان بیرون نیامده‌اند. چادرم را به سرم کشیدم و رفتم به سراغ شوهر خواهرم. گفتم جعفر آقا دستم به دامنتم. شوهرم دارد از دست می‌رود. جعفر آقا اول باورش نشد. گفت حتماً غلام اشتباه می‌کند. بعد که سر و کله آدمهای دیگر پیدا شد جیب کرایه کردیم. می‌خواستند نگذارند من بروم. گفتم شوهرم است، صاحب و سرورم است، پدر بچه‌هایم است، باید بروم. حوالی سحر بود که رسیدیم. باغ شهرداری پر از ژاندارم بود. ابراهیم دشمن خیلی داشت. وقتی هم که شهردار شد بدتر شد. جلوی دزدی این و آن را می‌گرفت و دشمن تراشی می‌کرد. من که از حرفهایش سر در نمی‌آوردم. می‌گفت تازه اول کار است. وظیفه تازه شروع شده است. به دلم برات شده بود که چیز خورش خواهند کرد. بعد هم یقین پیدا کردم که چیز خورش کرده بودند. القصه رسیدیم. می‌خواستند نگذارند من وارد اطاق بشوم. گفتم شوهرم است، صاحب و سرورم است، باید بروم داخل. در را از داخل بسته بود. غلام به ضرب زدن شانهاش دز را شکست. هیچ وقت یادم نمی‌رود. دیدم اطاق پسر از دود است. دیدم رختخوابش میان اطاق پهن است. دیدم چهارطرف اطاق پراز بطریهای خالی عرق است. و خودش خوابیده است. چشمهایش مثل دوتا کاسه خون سرخ بود. مثل این که هزار سال گریه کرده. سه شبانه روز عرق خالی خوردن آدم را می‌کشد. متحیرم چطور نمرده بود. وقتی چشمش به من افتاد مرا شناخت. جعفر آقا را هم شناخت. غلام را هم شناخت. فقط چشمش که به دادستان و دکتر و ژاندارمها افتاد شروع کرد به فریاد کشیدن. يك بند فحش می‌داد. مخصوصاً به دادستان و به‌دکتر می‌گفت جا کش تو هم مثل بقیه خودت را فروختی. تو هم. اگر يك ذره غیرت داشتید، اگر يك ذره خون مردانگی در رگهایتان حرکت می‌کرد این طور نمی‌شد. با جیب به یزد منتقلش کردیم. من که اختیاری از خودم نداشتم. فقط فرصت کردم کتاب حافظی را که توی دستهایش بود بقیام. هنوز داریمش. آن سه شبانه روز فقط حافظ می‌خوانده. زیر خیلی از ایاتش

خط کشیده. چه می دانم. چیزهایی مثل این بیت که مخصوصاً یادمانده، چون وقتی حافظ را از دستش گرفتم چشمم به آن افتاد:

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
 زنهار از این یابان وین راه بینهایت

خلاصه چه در دسر بدهم این ماجرا باعث شد که بچهام بیفتد. شاید قسمت نبود. ابراهیم که حالش خوب شد دیگر نمی توانست در یزد بماند. در بهدری ما باز شروع شد. بدتر از همه اینکه ابراهیم دیگر مثل سابق نبود. زعفران را می ریخت توی بطری. رویش عرق دو آتشی می بست. هر شب قرابه قرابه سر می کشید. دوباره هم شروع کرد کشیدن. روزی فکر کنم پنج شش مثقال. آن قدر می کشید که از نفس می افتاد. گیج و منگ می شد. دیگر به اخبار رادیو هم گوش نمی داد. شاید خبرهای روزنامه را هم نمی خواند. خواندنش محدود شده بود به پاورقیهای مجله ها و داستانهای پلیسی. از این رو به آن رو شده بود. يك شب همه کتابهای گذشته را، روزنامه ها و مجله های گذشته را به کسی بخشید. خلاصه سرپایش بند نبود. يك شب هم از در درآمد و گفت در اصفهان پست اداری گرفته. باروبنه را بستیم. به اصفهان آمدیم. خانه اولمان خانه خانم منور بود. در سینه پائینی، «اسماعیلی یادداشتها را زیر و رو می کند. صفحاتی را به کنار می گذارد. می خواند:

نمی دانم. تصویرهایی لاینقطع، در خواب و در بیداری از ذهنم می گذرد. سلطان وار رشد می کند. برهر دیدنی و شنیدنی، بر هرچه دیده ام و شنیده ام، محیط می شود. گذشته و حال را در خود جذب می کند. و نامفهوم باقی می ماند. من، هدایت اسماعیلی کوچکترین فرزند سارا و ابراهیم، در زمانی به دنیا آمده ام که در هیچ يك از کتابهای تاریخ درباره آن چیزی نوشته نشده است. من، هدایت اسماعیلی کوچکترین فرزند سارا و ابراهیم، در مکانی به دنیا آمده ام و در شهری تا هفت سالگی پرورش یافته ام که در هیچ يك از کتابهای جغرافی درباره آن چیزی نوشته نشده است. نسل جدیدی با من زاده شده است که نه زمان خود را می شناسد و نه مکان خود را. سال تولد من سال پایان جنگ جهانی

دوم است. و چون هفت ساله شدم و در اصفهان به مدرسه رفتم کوشیدم بدانم به درستی تا هفت سالگی من چه رویداد اجتماعی و تاریخی موجب دگرگونی و گاه دیوانگی و خودکشی بسیاری از مردان و زنان همسن پدرم شده است و نتوانستم دریابم. در هیچ جا ظاهراً اثری از این سالها نیست و در همه جا هست. به کودکی ام بازمی گردم. نمی فهمم. تصویرهایی لاینقطع در خواب و در بیداری از ذهنم می گذرد. سلطان وار رشد می کند. بر هر دیدنی و شنیدنی، بر هر چه دیده ام و شنیده ام، محیط می شود. گذشته و حال را در خود جذب می کند. و نامفهوم باقی می ماند. می کوشم ابراهیم و زمانه اش را به یاد بیاورم. می کوشم هر چه را جسته و گریخته از این و آن شنیده ام به یاد بیاورم. ابراهیم سرانجام کارمند می شود. زن و فرزندانش را برمی دارد و به یزد می آید. یزد شهری کویری است. تصویری که از آن در ذهن من باقی مانده است مخدوش است. تنها شکل مکعب بادگیرها، شکل بامهای صاف گلی، شکل راه پله های پهن و طولانی آب انبارها، و شکل کوچه باغها را از آن می بینم. می بینم که در خانه ای منزل کرده ایم که چندان از خیابان اصلی شهر و از میدان امیر چخماق دور نیست. این خانه در اواسط کوچه پهنی است که چندین پیچ می خورد تا به خیابان برسد. پیش از رسیدن به خانه درست در نبش دیوار باغی آب انبار بزرگی در این کوچه قرار دارد. پله های آب انبار بی شمارند. پس از پانزدهمین یا بیستمین پله، در دیواره راه پله آب انبار اطاقکی، دخمه ای، ساخته شده است. درون این دخمه پیرزنی زندگی می کند. کارش گدایی و آشنا لگردی است. از آب انبار که می گذرم به چهارسوقی می رسم. به اینجا سا باط می گویند. خانه مادر چویی بزرگ دارد. دری که همیشه نیم باز است و به هشتی سقف بلندی نسبتاً تاریک و نور گشوده می شود.

آن گاه دالانی طولانی است و پس از پله ای حباط وسیع خانه. حباط باغچه ای کوچک و پراز خاک در جنب حوض مستطیلی درازی دارد. روبه روی حوض، دیواره مشبك زیر زمین خانه ساخته شده است. باد خنک بادگیر از این دیواره به حباط می وزد. انتهای بادگیر در زیر زمین است و هوای گرم و سرد در وزش دایمی است. بر بالای دیواره زیر زمین، اطاق پنجدری است. اطاقی بزرگ که پنج در کشویی دارد. هر در شبکه ای از شبشه های بریده شده به اشکال هندسی گوناگون و رنگین است. نمی توانم بدانم و بفهمم. تصویرهایی لاینقطع، در خواب و در بیداری از ذهنم می گذرد. سلطان وار رشد می کند. بر هر دیدنی و

شنیدنی، بر هر چه دیده‌ام و شنیده‌ام، محیط می‌شود. گذشته و حال را در خود جذب می‌کند. و نامفهوم باقی می‌ماند. اردکان شهرکی است که در فاصلهٔ میان یزد و نائین واقع شده است. به‌دهی بزرگ می‌ماند. خیابان اصلی آن جادهٔ سراسری است که از میان شهرک می‌گذرد. باغ بزرگ شهرداری در حاشیهٔ این جاده واقع شده است. به‌دهی بزرگ می‌ماند. خیابان اصلی آن جادهٔ سراسری است که از میان شهرک می‌گذرد. باغ بزرگ شهرداری در حاشیهٔ این جاده واقع شده است. ساختمان شهرداری را در میان این باغ ساخته‌اند. اهالی به این باغ می‌گویند باغ ملی. عصرها خیابانهای شن‌پوشیدهٔ باغ محل گشت و گذار اهالی است. آب اردکان شور است و هوای آن داغ. خاک و گرما پوستها را می‌خشکاند. چهره‌ها اغلب آفتاب‌سوخته است. لباسها اغلب پاره و خاک‌آلود است. غبار همیشه بر صورتها نشسته است. کسب رایج ارده‌سازی است. همه نان وارده و شیره می‌خورند. گاهی غلام‌مرا با خود به محل ارده‌سازی می‌برد. شتری که چشمهایش را بسته‌اند به آهنگی یکنواخت سنگ آسیای عظیمی را بر محور ستونی چوبی می‌چرخانند. سنگ قائم بر سنگ افقی زیرین می‌ساید و دانه‌های کنجد را خرد می‌کند. روغن کنجد از روزنه‌ای به قیفی و به مخزنی می‌ریزد. تقاله‌های کنجد را مردی جمع می‌کند. گردش پیوستهٔ شترچشم بسته در فضای نیم تاریک و نمود سرم را به‌دوار می‌اندازد. از غلام می‌پرسم چرا چشمهای شتر را بسته‌اند. می‌گوید به این دلیل که سرش گیج نرود. گاهی گمان می‌کنم که آدمهای پیرامون هم به‌شتر عساری می‌مانند. چشم بسته‌سنگ سرنوشت خود را می‌چرخانند و مدام بر حول محوری ثابت می‌چرخند و چون نمی‌بینند گمان می‌کنند راهی مستقیم و بی‌انتها را طی می‌کنند. اگر چشمشان را باز کنند سرشان گیج می‌رود و از حرکت باز می‌مانند. باغلام به‌خانه بازمی‌گردم. خانهٔ مادر باغ ملی اردکان است. خیابانهای شنی باغ در چهارسوی خانهٔ ماست. در دوسوی خیابانها درختهای کاج کاشته‌اند. در پشت درختهای کاج درختارهای میوه‌است. درختهای پسته، انجیر و انار. فاصله به فاصله کرتها‌های سبزی، خربزه و هندوانه است. ما خانوادهٔ شهردار هستیم. همه به‌ما احترام می‌گذارند. همه ما را درست می‌دارند. مخصوصاً غلام پیشخدمت مخصوص شهردار. چقدر وقت است که در اینجا منزل داریم؟ نمی‌دانم. فقط صدای خواندن خروس به‌هنگام دمیدن سپیده در گوشم است. سفیدی صبح و سرما و بوی برگهای کاج و هیاهوی خروس هر روز باغ را به سرزمینی مرموز و ناشناختنی تبدیل می‌کند که وسوسهٔ کشفش مرا از بستر جدا می‌کند. در آن هنگام که هنوز

همگان خفته اند طبیعت و من به ناگهان بیدار می شوم. مفتون و مسحور به ایوان خانه می آیم و در برابر درختان می ایستم. گوش می دهم. صدای آدمی نیست. صدای کسانی که هیچگاه نمی توانم با آنان الفتی پیدا کنم. سرزمینی ناشناخته در نور فلق خود را به من می نمایاند و خروسها، خروسهای آشنا و دوست، پیام شادمانه الفت باستانی میان من و طبیعت را باز می خوانند. جلوه ای از طبیعت بر من تجلی می کند که اساطیری است. حیاتی درخود و محدود به خود است که پیوندش با من پیوندی خونی است. شبی، تجلی نوری، صبحی روشن که نمی توانم آن را بنامم و در شهرها از آن خبری و اثری نیست، در مکانهای شلوغ از آن خبری نیست، در اطاقها از آن خبری نیست، حتی در طی روز از آن اثری نیست. این وحدت با آب و خاک و گیاه به هنگام دیدن سپیده، این تجلی نور و رنگ و بو، این لحظه متعالی استحاله شب به روز، این لمحۀ آرامش و سکون که در طی آن خون من با حرکت شیرهای گیاهی در آوندهای درختان و گیاهان هماهنگ می شود، چنان گریزان است که باید خویشتن را به تمامی تسلیم آن کنم و از آگاهی خالی شوم. سبک مثل حبایی باید در درخت و خاک و سپیده حل بشوم. و اگر چنین وحدتی با طبیعت دست بدهد ناگهان همه چیز، همه اصوات، همه بوها دگرگون می گردد. من جزء مشعر طبیعت نمی شوم. نه. نهی از آگاهی و از کلمات و از آموخته ها، جزئی از طبیعت می شوم که در خود منعکس شده است. صدای حرکت حشره ای، صدای پای مارمولکی، صدای جنبش برگ، صدای بالارفتن شیره گیاهان در آوندها و ساقه هایشان، صدای منتشر شدن ذرات خاک در نسیم، صدای آب و حرکت هوا، اصوات ناشیدنی حشرات درون خاک همه در من منعکس می شود. درختی می شوم که رشد نامحسوسش در رگهایم می لغزد. برگی می شوم که به لرزش شاخه می رقصد. قاصدکی می شوم که به باد از این شاخه به آن شاخه و از این بوته به بوته دیگر می راندم. آینه ای می شوم که جهان در من منعکس شده است. اکنون ذهن میان آنچه می بیند و آنچه می شنود ارتباطی ایجاد نمی کند. ذهن خالی از کلام است. ذهن بازتاب هستی است. هیچ چیز معنایی ندارد. ذهنم از مرز معنی و ارتباطهای منطقی معنی ساز می گذرد و بر که ای می شود زلال و هستی نما. تنفس من تنفس گیاه و خاک می شود. ضربان نبض من، نبضان کل آفرینش در من است. و درینا که اینهمه دمی بیش نمی پاید. ناگهان صدای فریاد مردی که در جستجوی فرزندش از فراسوی دیوار به گوش می رسد، و یا صدای غوغای اهل خانه که از خواب برخاسته اند، و یا صدای

مباحثی اهالی که در پی کار روزانه از خانه‌ها بیرون می‌آیند، حضور مرا در
 دنیای ملموس و پرمشغله پیرامونم به یادم می‌آورد و معنی، ارتباط منطقی و کلامی
 را در ذهنم منفجر می‌کند. خلصه صبحگاهی تمام می‌شود. باید به سرآب حوض
 بروم. دست و صورتم را بشویم. به همه سلام کنم و پای سفره صبحانه بنشینم.
 روزی دیگر و بازیگوشیهای دیگر. نمی‌بینم. ذهنم خوکسورده به زندگی روزمره
 فراموش می‌کند. تا تصویری دیگر. چند ساله‌ام؟ پشت دیوار یکی از اتاقهای
 خانه، درباغ ایستاده‌ام. قدم به پنجره اطاق نمی‌رسد. از درخت انار کوتاهی
 که مشرف بر پنجره است بالا می‌روم. عصر است. خانه خالی است. پنجره به
 اطاق نشیمن همسایه باز می‌شود. اینها بخشی از شهرداری را اشغال کرده‌اند.
 خانه‌اشان مثل خانه‌ما در پشت ساختمان اداره است. نمی‌دانم پدر خانواده چه
 کاره است. فقط زن و دخترهایش را می‌شناسم. از پشت پنجره زن را می‌بینم که
 زیر پیراهن رکابی برتن دارد. مویش برشانه‌ها ریخته است. پستانهایش گرد و
 برجسته است و چون خم می‌شود از یقه زیر پیراهن بیرون می‌افتد. نوک پستانها
 دکمه‌هایی کبود است. شکل هر یک به گلایی درشتی می‌ماند. زیر پیراهن نازک
 و ارغوانی است. زن چراغ اطاق را روشن می‌کند. نور زرد رنگ دایره کوچک
 ناف و موی انبوه زیر شکمش را که پرده نازک ارغوانی پیراهن بر آن کشیده
 شده نمایان می‌کند. چون می‌چرخد انحنا بر جسته لبرها پدیدار می‌شود. دو
 لبر با هر حرکت زن می‌جنبند. پارچه ارغوانی بر پوست می‌لغزد. رانهای صاف
 وسطبر و کشیده خم می‌شوند و ساقهای سپید از زیر دامن کوتاه زیر پیراهن نمایان
 می‌شود. در تاریک و روشن غروب برای نخستین بار احساسی غریب سراپایم
 را می‌آکند. شوقی بی‌نام در تنم بیدار می‌شود. نیازی ناشناخته به دیدن این اندام
 عربان احساس می‌کنم. وجدی برمی‌جهانم. یکایک عضلاتم از هم گشوده
 می‌شود. می‌لرزم. حس می‌کنم شعله‌ای در وجودم برافروخته شده است که
 می‌سوزانم. چشمهایم تار می‌شود. نمی‌دانم چه کنم. از درخت به پائین می‌پریم.
 به اطاق پدرم می‌روم. راست درمیانه اطاق می‌ایستم. چشمم به بطری مشروب‌سی
 می‌افتد نهاده بر سرطاقچه. لرزان و بی‌تاب، اسپرئروی که تیزاب و اسرناپایم
 را می‌خورد، چیزی به زیر پایم می‌گذارم و دستم را به لبه طاقچه می‌رسانم.
 بطری را برمی‌دارم. جانوری در درونم برمی‌جهد و برمی‌جهانم. شوقی غریب
 می‌رقصانم. و راست می‌شود. درد می‌گیرد. دردش خوشایند است. از خود
 یخودلباسهایم را بیرون می‌آورم. لغت و بطری در دست درمیانه اطاق می‌ایستم.

نا گهان در بطری را باز می‌کنم. مایع بیرنگ را در گلویم می‌ریزم. مزه تیز مایع گلویم را می‌سوزاند و معده‌ام را بهم می‌زند. بالا می‌آورم. دل دردودل پیچه به خود می‌آوردم. یکباره به وضع خودم در اطاق واقف می‌شوم. خود را به پشت در می‌رسانم. در را از داخل قفل می‌کنم. بطری را به زحمت بر سر جایش می‌گذارم. لباسهایم را می‌پوشم. اکنون به وجود خود، به جسم واقف شده‌ام. حالا می‌دانم که جایی در درون تنم مبل خفته‌ای پنهان است که تنها با دیدن اندام زن و یا تصور وجود زن دیگری بیدار می‌شود. احساسی از وحشت و حیرت فلجم می‌کند. صدای دقه‌ای برد از جایی جهاندم. شرمزده در را باز می‌کنم. شگفتا زن همسایه است. پیراهنی گلدار بر روی زیر پیراهن ارغوانی بر تن کرده است. می‌خندد. می‌گوید که چون کسی در خانه امان نیست بهتر است بروم به نزد او و دخترش. پیشاپیش من به راه می‌افتد. برخلاف گذشته، حالا پیچ و تاب اندامش را می‌بینم. حالامی‌بینم که جوراب به پا ندارد و ساقهای پایش سفید است و انگشتهای پایش ظریف است. وقتی وارد اطاقشان می‌شوم می‌کوشم به او نگاه نکنم. دستم را می‌گیرد. می‌لرزم. مرا در گوشه اطاق می‌نشانند. به دخترش می‌گوید برایم چای بیاورد. اسباب خیاطی به دست رو به روی من بر زمین می‌نشیند. حرف می‌زند. برای اولین بار صدایش را گوشنواز می‌بایم. ناچیزترین حرکاتش را می‌پایم. گرد پا بر زمین نشسته است. دو زانوی سفیدش پیداست. در زیر پوست شفاف زانوها مویرگهای آبی پخش شده‌اند. ساقهای مطبرش به شاخه‌های قطور درخت می‌ماند. دستهایش گوشالو و کوچک است. بر یکی از انگشتها انگشتری فیروزه می‌درخشد. بر انگشت دیگر انگشتانه فلزی قرار دارد. انگشت میانی سوزن را به زیر پارچه فرو می‌کند، انگشت انگشتانه‌دار بر سوزن فشار می‌آورد و شست و انگشت اشاره سوزن و نخ را بیرون می‌کشد. ماعد سفیدش بالاوپائین می‌رود. پیراهن آستین کوتاه موجب می‌شود که اندکی از برجستگی پستان و حفره زیر بغلش پدیدار شود. یقه پیراهن باز است. سپیدی پنبه‌ای سینه گردن کشیده‌اش را درخشان می‌نماید. لبهایش لطیف است. دماغی کوچک دارد. ابروهایش باریک و سیاه است. گاه سر برمی‌دارد و بر من می‌نگرد. نمی‌توانم به چشمهایش نگاه کنم. می‌پرسد چرا چنین گلگون شده‌ام. می‌گوید شاید تب دارم. بلند می‌شود. به روبه رویم می‌آید. می‌نشیند. می‌دستم را می‌گیرد. بویی از بدنش بر می‌خیزد که ناآشناست. بویی است که سراپایم را به خارش اندازد. می‌گوید خیلی داغم. سرش را به جلومی‌آورد. دستش را بر پیشانی‌ام می‌گذارد. پستانهایش بر صورتم

مماس می‌شود. دردی توانفرسا کشاله رانهایم را سوراخ می‌کند. ناگهان جلوه‌ای از وجود انسانی بر من آشکار شده است که توانایی مواجهه با آن را ندارم. اندام زن شعاعی نافذ می‌پراکند که تا اعماق جسم نفوذ می‌کند. بوی زن شامه‌ام را می‌آزارد. می‌گوید احتمالاً سرما خورده‌ام و تبارم. بیهوش می‌شوم. نمی‌دانم. تصویرهایی لاینقطع در خواب‌بودری‌داری از ذهنم می‌گذرد. سرطان‌وار رشد می‌کند. بر هر دیدنی و شنیدنی، بر هر چه دیده‌ام و شنیده‌ام، محیط می‌شود. گذشته و حال را در خود جذب می‌کند. و نامفهوم باقی می‌ماند. ابراهیم آشفته از در وارد می‌شود. من در آستانه پنجدری‌ایستاده‌ام. صدای اذان از مسجد جامع یزد به گوش می‌رسد. مادرم را دودسته می‌چسبد. با مشت بر سرش می‌کوبد. با لگد بر پهلویش می‌زند. فریاد می‌کشد. می‌گوید برو به زن من بگو یاید. تو زن من نیستی. من خود را به میان آن دو پرتاب می‌کنم. سارا اشک می‌ریزد. تصویرهایی لاینقطع گذران. چه کسی می‌گوید ابراهیم دیوانه شده است؟ چرا؟ چگونه؟ چرا ابراهیم از همه کس می‌ترسد؟ به همه کس پرخاش می‌کند؟ تصویرهایی لاینقطع گذران. ابراهیم به خانه می‌آید. مرا در آغوش می‌گیرد. می‌گوید می‌ترسم ترا آزار بدهند. می‌ترسم بفهمند که من اینجا هستم و بیایند و مرا ببرند. می‌گوید همه را گرفتند. همه را تیرباران کردند. تصویرهایی لاینقطع گذران. پاسبانها ایستاده‌اند. ابراهیم خرده‌های نان خشک را با آب دهان خمیر می‌کند. به دسته آپیاش می‌چسباند. با تقلای بسیار از جا بلند می‌شود. آپیاش را به دست من می‌دهد. فرمان می‌دهد به باغچه و به گلهایی که نیست آب بلهم. و می‌خندد. می‌گوید ملاحظه کنید جناب تیمسار. بنده حتماً همان‌طور که شما فرموده‌اید مجنونم. و نه بنده، بلکه همه آن پانصدتایی که تیرباران‌شان می‌فرمایید. تصویرهایی لاینقطع گذران. ابراهیم می‌ترسد. از همه کس می‌ترسد. هر چه دم دستش است را بر سر هر کسی که بخواهد به او نزدیک بشود می‌کوبد. اما بامن مهربان است. مرا در آغوش می‌گیرد. نوازش می‌کند. نمی‌فهمم. حرفهایی را که می‌زند نمی‌فهمم. می‌ترسد تحویلش بدهند. فکر می‌کند همه دست به یکی کرده‌اند که بگریزندش، شکنجه‌اش کنند، بکشندش. می‌گوید فقط به من اعتماد دارد. می‌گوید آخرین فرزند ابراهیم خلیل هم عزیزترین فرزندش بود. می‌گوید که باید مخفی بشود. تصویرهایی لاینقطع گذران. صدای پای پاسبانها. صدای ضجه‌مادرم. ابراهیم مرا در بغل می‌گیرد. از راه پله پشت بام بالا می‌رویم. می‌دود. نفس نفس می‌زند. دوسه پشت بام راطی می‌کنیم. از دیواره‌ای مرا و خودش را فرو

می اندازد. به راه پله آب انبار می رسم. پیرزن در دهانه دخمه منتظر است. ابراهیم به من می گوید به خانه برگردم و به هیچ کس نگویم که او کجاست. تصویرهایی لاینقطع گذران. هر روز دزدانه می گریزم و خود را به آب انبار می رسانم. پیرزن بردهانه دخمه می نشیند. اطراف را می پاید. مرا به درون دخمه بالا می کشد. در انتهای نمود دخمه ابراهیم نشسته است. خود را لابه لای لحافی کهنه پیچیده است. منقلی چهار گوش در پیشش نهاده است. مراد آغوش می گیرد. ریشش صورتم را می خراشد. می گوید درد مفاصل بیچاره اش کرده است. می گوید رماتیسیم گرفته است. می گوید خوشحال است که هنوز کسی جایش را پیدا نکرده است. از من می پرسد بیرون چه خبر است. آفتاب چگونه است. مردم چگونه است. با سبانه به خانه مامی آیند بانه. نمی دانم. نمی توانم بفهمم چگونه است. مخفیگاهش را پیدا کرده اند. تصویرهایی لاینقطع گذران. روزی مادرم مرا به حمام می برد. لباس نومی پوشاندم. قابلمه ای به دستم می دهد. به راه می افتیم. از در آب انبار می گذریم. مادرم می گوید پیرزن بیچاره. گرفتندش. به خیابان می رسم، از میدان امیرچخماق می گذریم. سر فلکه پشت بازار وارد بیمارستانی می شویم. وارد اتاقی روشن می شویم. می بینم که ابراهیم بر تختی دراز کشیده است. به مجرد آن که چشمانش به من می افتد نیم خیز می شود. ملاقه ای را بر روی کنده چوبی بزرگی می کشد که سراسر عرض تخت را گرفته است. من ساقهای لاغر او را، استخوانها را، می بینم که از دو حفره کوچک کنده بزرگ بیرون آمده است و بر روی آنها میله آهنی قطوری قرار دارد. او را کند و زنجیر کرده اند. چهره اش بادیدن من به لبخندی روشن می شود. بریشانی اش عرق می جوشد. و ناگهان در اصفهانیم. من از مدرسه آمده ام. شب است. پدرم در خانه در پشت منقل نشسته است. چای می خورد و روزنامه می خواند. نمی دانم. تصویرهایی که لاینقطع، در خواب و دریداری از ذهنم می گذرد. سرطان وار رشد می کند. بر هر دبدنی و شنیدنی، بر هر چه دیده ام و شنیده ام، محیط می شود. گذشته و حال را در خود جذب می کند. و نامفهوم باقی می ماند.

اسماعیلی از خواندن بازمی ماند. کافه فیروز شلوغ شده است. مردی در پشت میز مقابل اسماعیلی نشسته است و روزنامه می خواند. حتماً سرمقاله ای را می خواند که یکی از نویسندگان نوشته است که اسماعیلی او را می شناسد. چه اتفاقی

می‌افتد که فرد یکباره دست از نظام فکری دوران جوانی‌اش برمی‌دارد و ماهیتاً دگرگون می‌شود؟ چطور کسی، مثلاً نویسندهٔ سرمقالهٔ این روزنامه، همهٔ آن روابط اجتماعی و نظام حاکمی را که در گذشته نفی می‌کرده است حالا می‌پذیرد و از آن دفاع می‌کند؟ چگونه فرد مخالف وضع موجود به ناگهان طرفدار وضع موجود می‌شود؟ استحالهٔ فکری چطور صورت می‌گیرد؟ چگونه ابراهیم پس از آمدن به اصفهان جزئی از نظام اداری می‌شود؟

مسخ شدن. کسی شدن که هیچ کسی نیست و همه هست. می‌توان او را همیشه زنده و فعال دید: ابراهیم چون به اصفهان می‌آید کارمند شهرداری می‌شود. اکنون یکی از دو جنبهٔ شخصیت او را رویدادهای سیاسی تضعیف کرده است. آدمی مثل درخت است. شرایط محیط پیوسته چگونگی رشدش را معین می‌کند. اگر محیط به آرمان طلبی شخص میدان بدهد و بر ارزشهای اخلاقی ارجح بگذارد فرد آرمانخواه و از خود گذشته خواهد شد. و اگر محیط و رویدادهای سیاسی بیهودگی تلاشها و از خود گذشتگیهای فرد را نشان بدهد شخص به تدریج اعتقادش را به آرمان و ارزشهای اخلاقی از دست می‌دهد. ابراهیم در اصفهان هم مثل یزد وارد کان خود را وقف کارهای اداری می‌کند و قانونها و آئین‌نامه‌ها را جزء به جزء می‌آموزد. اما این بار او بادستگاه حکومت و با نظام اداری رابطه‌ای متفاوت دارد. حالا نظام اداری و اجتماعی از او بیگانه است. حالا عمل اجتماعی او با آرمانهای اخلاقی‌اش تطبیق نمی‌کند. دگرگونی عظیمی که در نظام سیاسی رویداده است موجب می‌شود که او مشروعیت نظام حاکم را نپذیرد. مثل وضع او مثل مردینایی است که چون در میان جماعت کوران اسیر بشود باید خود نایبنا گردد. پس تا بتواند دوام بیاورد و زندگی کند و هزینهٔ زندگی زن و فرزندش را تأمین کند ابراهیم به جنبهٔ عملی شخصیتش میدان می‌دهد. شخصیت تازه‌ای پیدا می‌کند. «پراگماتیک» می‌شود. Pragmatic، کلمه‌اش انگلیسی است. شخصیتی هم که می‌آفریند انگلیسی است. کت و شلوار و کراوات بر تن و عینک پنی بر چشم و نشسته در پشت میز ریاست. رئیس اداره‌ای از اداره‌های شهرداری اصفهان. شهرداری، دادگستری، ادارهٔ ثبت احوال، ادارهٔ هرچه که باید اداره کرد. نظام اداری. کارخانهٔ آدم سازی. چرخشی که پیوسته در گردش است و جوان جاهطلب یا مرد شکست خورده یا آدم جوپای نان و نام را در خود فرو می‌کشد، خرد و خمیرش می‌کند و موجود تازه‌ای تحویل می‌دهد. مسخ می‌کند. کسی می‌کند که هیچ کسی نیست و همه هست. ابراهیم رئیس دایرهٔ

حقوقی می‌شود. دایره حقوقی شهرداری وظایفی دارد. مهمترین آنها حفظ منافع شهرداری در برابر منافع خصوصی است. چه چیزی در شهری مثل اصفهان بیش از هر چیز دیگر محل برخورد منافع شهرداری با منافع خصوصی است؟ زمین. شهرداری باید بر طبق برنامه نوسازی خیابان بسازد. پل بسازد. خراب کند. بسازد. نوسازی کند. شهرداری آدم نیست. موجود زنده نیست. و هست. روی کاغذ هست. در بیل و کلنگ سپورها هست. در لباس آراسته شهردار هست. در جلسه انجمن شهر هست. اجزاء خودکار کارخانه آدم‌سازی. شهرداری تصمیم می‌گیرد که محله‌ها خراب بشود. شهرداری می‌خواهد خیابانی از پشت خانه ما از محله یدآباد به میدان کهنه در انتهای بازار بکشد. محله چند صد ساله يك شبه برهوا می‌رود. نوسازی؛ بر طرف کردن نشانه‌های عقب ماندگی. زدودن آثار تاریخی که حالا خجالت‌آور است. شهرداری کیست؟ نمی‌شود با انگشت نشان داد. فقط مهندسه‌ای تحصیل کرده در خارج، فقط کارمندها، و رؤسا هستند. کدام يك در باره تمامیت و تاریخ شهر چیزی می‌دانند؟ فقط تصمیم می‌گیرند. ویران کردن آسان است. دماغ‌کنده و بد شکل را خرد می‌کنند و دماغ خوشگل، سر بالا و فرنگی پسند می‌سازند. خانه‌های صد ساله را خراب می‌کنند. آپارتمان چند طبقه می‌سازند. خیابانهای پهن و اسفالت شده می‌سازند. حسابگر هم هستند. شهر آدم بانفوذ و متمول هم دارد. مردم کوچه و بازار بی‌خبرند. آنها که خبر دارند پول فراوان هم دارند. کیسه‌های پر انباشته ترمی‌شود. کشیدن خیابان قیمت زمین فلان کردن کلفت را زیاد می‌کند. تا خانه فلان کارخانه‌دار خراب نشود خیابان چند بار پیچ می‌خورد. تازه مگر می‌شود شهر قدیمی را دست نخورده گذاشت و شهر تازه ساخت؟ در محدوده شهر قدیمی کوچه‌ها را گشاد می‌کنند. در خانه‌های قدیمی را آهنی می‌کنند. نشانه‌های تمول و نوکیستی، اتومبیل‌های کوچک و بزرگشان را به زور در کوچه باغهای تنگ و باریک و مارومی برند. حرکت و صدای اتومبیلها سقفهای چند صد ساله را فرومی‌ریزد. شهری باستانی به معجونی مضحك از فلز و آجر و آدم تبدیل می‌شود. دماغی خوشگل و فرنگی پسند در چهره‌ای پیرو پرچین و چروک. عصرها که از مدرسه برمی‌گشتم عمله‌ها را می‌دیدم که با بیل و کلنگ و تیشه به جان خانه‌های کهنسال محله یدآباد افتاده‌اند. می‌دیدم که تیشه‌ها را بر چهارچوب درهای ارسی و منبت‌کاری می‌کوبیدند. شبکه شیشه‌های رنگین درهای ارسی ذره ذره می‌شد. نقشهای گچ‌بری به ضرب کلنگ منفجر می‌گردید. آینه‌کارها با هر بار فرود آمدن کلنگها هزار تکه می‌شد.

عمله‌ها به گفته خودشان به دنبال گنج می‌گشتند. شنیده بودند در این خانه‌های قدیمی می‌توان خمره‌های پر از سکه‌های دوران صفوی پیدا کرد. سخت‌تر و شتابان‌تر می‌کوبیدند. همه به دنبال عتیقه می‌گشتند. هنوز هم همه جنون جمع‌آوری عتیقه دارند. در جستجوی عتیقه ویران می‌کنند بی‌آنکه ببینند. دسته‌دسته دهات را رها می‌کنند. زمینهای مزروعی را می‌فروشند که به جایش خانه ساخته بشود. کشاورزی دیگر صرف نمی‌کند. فنانها نشانه‌های عقب ماندگی است. حالا اکثرشان خشک شده است. همه به جستجوی عتیقه به شهرها آمده‌اند. عتیقه‌ها را در شهرها و در کارگاهها می‌سازند. اجناس وارداتی مایحتاج روزمره است. هیچ کس مواد کشاورزی تولید نمی‌کند. همه در حال بازآفریدن عتیقه هستند. کارخانه آدم سازی شب و روز کار می‌کند. چرخهایش همه چیز و همه کس را خمیر می‌کند. موجوداتی تحویل می‌دهد جدید. نوعی آدم جدید. نوعی متجدد عتیقه. مسخ شدن. دستگاهی که خوب مسخ می‌کند. به همه شخصیت تازه‌ای می‌بخشد. شخصیتی که در گذشته خاص رجال و مقامات دیوانی بود. حالا خصیصه رایج است: ماکیاولیسم. کلمه‌اش فرنگی است. انگلیسی هم هست. شخصیتی هم که تولید می‌کند انگلیسی است: بوروکرات. کسی که نخست منافع شخصی خود را دنبال می‌کند بعد منافع گروه یا دسته‌ای را. دیوان سالار. کلمه‌اش کلمه حرامزاده‌ای است که اساتید ریش و سیل‌دار و لفت‌ماز اختراع کرده‌اند. منشی لفظ قدیمی است. دیوانسی هم. محاسب هم. کارخانه‌اش هم قدیمی است. باستانی است. قرنهایست آدم ساخته است: موجودی محتاط. محافظه کار. کلمه‌اش باز هم انگلیسی است که ترجمه‌اش کرده‌اند. البته نه رجال دیوانی. نه آنها که جدا ندرجد مثل زالو به این ملت چسبیده‌اند و خودشان يك پا انگلیسی یا فرانسوی یا روسی یا آلمانی‌اند. اینان اهل ترجمه کردن نیستند. زبان‌ارباب را بلدند. عمل‌ارباب را هم انجام می‌دهند. مترجمها حاشیه نشین‌اند. تخم دوزرده. شان فقط ساختن لفت است. بوروکرات: دیوان سالار. کسی که بلد است زبانش را نگه دارد. می‌داند که زبان سرخ سربز می‌دهد برباد. قدرت را بیچون و چرا می‌پذیرد. در برابر مقام بالاتر از خودش چاکر است، فدوی است، ارادتمند است، غلام خانه‌زاد است، نوکر همیشگی است، کوچک است، حقیر است، بنده شرمنده است، ذره کمترین است. در مقابل زیر دستش ماست، ایشان است، حضرت تعالی است، جناب است، قربان است، سرور است، مقام منبع است، سرکار عالی است، معظم است، بزرگوار است. در هر حال گر به صفت است. هم مطیع قدرت

است و بنده وار به آن احترام می‌گذارد و هم در فرصت مناسب وجودش را انکار می‌کند. ترسو است. نیش می‌زند اما از پشت، وقتی که حریف غافل است. مدام در گیرزدوبند است. دسیسه کار است. حسود است. طماع و سودجو است. به اخلاق و مذهب تظاهر می‌کند. گاهی با تعصب بسیار تظاهر می‌کند. در دل بی‌اعتقاد است. به همه چیز بی‌اعتقاد است. زبونی‌اش خدا پرستش می‌کند. از خدا می‌ترسد. هر کاری در نزد او مجاز است مشروط بر اینکه بر طبق قواعد بازی انجام بگیرد. قواعد بازی؟ اصطلاحش فرنگی است که ترجمه کرده‌اند. احتمالاً انگلیسی است. حکمتش هم انگلیسی است: رعایت احترام و نظر مافوق، حفظ ظاهر تا سرحد و سواس، شریک کردن مافوق در موفقیت مالی و کاری و تسلیم مطلق در برابر ضروریات. ضروریات چیست؟ حفظ منافع صاحبان قدرت در برابر عامه. که پاداش هم دارد: رشوه. برای بوروکرات رشوه گرفتن حق حفظ حیات است. کدام عامه؟ در چشم بوروکرات جامعه‌ای در کار نیست. جامعه در چشم او ترکیبی از گرگ‌های منفرد و مجزایی است که مثل خود او از هیچ فرصتی برای دریدن غلت نمی‌کنند. اصل بر گرگ بودن همه است مگر اینکه خلافش ثابت بشود. شعارش این است: در میان این همه گرگ گر سینه فقط گرگ شدن نجات می‌دهد. باید کلاه خود را دودسته چسبید که باد آن را نبرد. بشر ذاتاً فاسد است. بوروکرات به طبیعت بشر اعتقاد دارد. این طبیعت به نظر او ذاتاً فاسد است. به نظر او بشر مال دوست، جاه طلب و زن دوست است. همه افراد بشر را می‌شود خرید منتها هر کس قیمتی دارد: قیمت یک نفر مقام است، بهای یک نفر دیگر زن است، و قیمت یک نفر دیگر پول. و بوروکرات همیشه خود را مستثنی می‌کند. او تافته جدا بافته است. دزد نیست. رشوه نمی‌گیرد. زن دوست نمی‌دارد. اگر کار نمی‌کند و در پشت میز نمی‌نشیند و چای می‌خورد و سیگار می‌کشد، تازه کلی کار است. اصلاً بیگاری است. اگر به مقامی برسد باید بارش را ببندد. هر چه بتواند بچاپد و دربرود. بورژوازی ایرانی. اصطلاحش قلابی است. فرنگی است. لفظ حرامزاده‌ای است. خود بورژوازی ایرانی هم حرامزاده است. مثل زالو این قدر خون ملت را می‌مکد که یک شبه میلیونر می‌شود. پول بادآورده را اگر بتواند از ایران خارج می‌کند. در فلان جهنم دره‌خانه و ویلا می‌خرد. و اگر نتواند سرمایه‌دار می‌بازد. و همیشه آنرا صرف خریدن قالی و عتیقه می‌کند. پولدار ایرانی سرمایه‌دار به معنی اروپایی آن نیست. سرمایه‌اش حاصل کارش نیست. سرمایه‌اش، به قول علمای علم اقتصاد،

را کداست. زمین، خانه، فرش و عتیقه می خرد. بور و کرات، بورژوازی ایرانی، دیوان سالار، دیوانی، محصولات کارخانه آدم سازی. چرخهایی که می چرخد و جوان را خمیر می کند و موجودی تازه، بی صورت، بی هویت و حرامزاده تحویل می دهد. جریان پرشتاب دگرگونی: مسخ شدن. کسی شدن که هیچ کسی نیست و همه هست. ابراهیم و اصفهان. اصفهان و احساسات. احساسات شاعرانه. مثلاً:

ای اصفهان. ای شهر من. ای بانوی خاطرات من. وقتی که عصر می شود، تو، مثل عشق، شکنجه آور می شوی. ناگهان چهارباغ از عابر خالی می شود. ناگهان پیاده رو کنار رودخانه را سکوت فرا می گیرد. و باد در شاخه های درختان پیچان اعماق روح مرا می کاود. رودخانه رمز اساطیری تن توست. رودخانه روح توست که سرگردان و جاری و به خون و خاک آلوده است. رودخانه رازی را و تاریخی را باز می گوید که زبان آدمیان جرئت بازگفتن آن را ندارد. روح توست زاینده رودی که ناسپاسی مردمانت را در امواج آرام باز می گوید. خاک تو، ذرات تن تو، همیشه معلق در هواست، همیشه مرگ را بازندگی خاموش می آمیزد. تن تو بوی زندانی نمود دارد. خون تو اکنون سیاه است. رگهای تو انباشته از لجن و مردار است. گندهای تو هنوز شهوت انگیز و وهم آور است. هنوز در بیشه های تو می توان با تو در آمیخت. با تو، زن باستانی و مجروح که اکنون جسمت را شرحه شرحه می کنند و بر سر بازار می فروشند. تنها کسی که شب به موی تو گوش فرا دارد از زخم های واز تا و لپ های خبردار خواهد شد. هنوز هستند کسانی که ویران شدن تو را می بینند و می گیرند. من بر ساحل زاینده رود نشسته ام و گریسته ام. من در تو، در خون تو، گریسته ام. از جسم تو چیزی باقی نمانده است. حتی کلاغها از تو می گریزند. باد، باد مستمکار، بر لاشه ات می وزد و ذرات کهنه تنت را، غبارت را، می پراکند. هنوز تا نارها نعره کشان از کوچه پس کوچه های تو می گذرند و هنوز افغانها تو را تاراج می کنند. و هنوز هستند کسانی که پیچیده در شولاهای چرکین شبانگاه در کوچه باغهای تو، در پناه دیوارها روان می شوند و چون به ساحل زاینده رود می رسند می نشینند و می گیرند. در خون تو، در روح تو، در جان تو می گیرند. ای بانوی خاطرات من. ای شهر من. ای اصفهان.

ابراهیم و اصفهان. اصفهان و احساسات. احساسات عارفانه. مثلاً:

در اصفهان آدم خیلی زود با خدا، با تاریخ و با سنت اخت می شود. خدا در همه گوشه و کنارهای شهر حی و حاضر است. اگر عصر در کوچه پس کوچه ای راه بروی و بوی ناز دیوارهای کاهگلی برخیزد و صدای اذان در پوست نفوذ

کند، خدا را می بینی که عصا زنان، سرفه کنان، خسته، فرسوده و پیراز سرکار روزانه برمی گردد. و چون از او بگذری، باز، او را حی و حاضر، می بینی که پیچیده در چادر ازخم کوچه دیگری سر برمی آورد. و چون از او نیز بگذری، باز، او را می بینی که در آفتاب غروب، کنار سکوی خانه ای، خاک آلود، سرگرم یازی است. شب و روز اصفهان به یکسان در خدا جلوه می کند. یا خدا شب و روز در اصفهان متجلی است: مسجدها، طلبه ها، کاسیکارهای شبکلاه بر سر و آماده رفتن به مسجد برای ادای نماز جماعت، مجالس روضه، زنان چادر به سر، بازار و بوی بازار و هیاهوی بازاریان همه اشاره ای بر خدای اساطیری و مأنوس دارد. خدایی که حضور او را در خلوت خانه، در لحظه خواب، در لحظه بیداری و مواجهه با مرگ، عشق، شکست و درد و بیماری و عسرت می بینی، حس می کنی، در او جذب می شوی، با او یکی می شوی، و دیگر تنهایی آزارت نمی دهد، گرمسنگی آزارت نمی دهد، دیگر جهان بیمعنی نیست. خدا در اصفهان، حی و حاضر، به رنج بردن تو معنی می بخشد. تو را در آغوش می گیرد و به تو حکمت رنج بردن را می آموزد. چنین است سرنوشت تو، فرزند آدم که از بهشت رانده شد. آدمی که از بهشت رانده شده ای. گناهکاری. محکومی. مگر نه این است که شیطان همیشه تو را وسوسه می کند؟ تو عاجزی که پرسی شیطان کیست. اصلاً چرا هست. این بیرون از توانایی ذهن توست. آرامش در نرسیدن و در خاموش ماندن است. وقتی با آب سرد و کثیف حوض مسجد دست نماز می گیری و دوشادوش آدمهای دیگر به نماز می ایستی در عین یخزدگی گرمی. احساسی از مشارکت در عبادت و مشارکت در رابطه ای ناملموس و بیگانه، احساسی از شرکت در جمع و در عین حال حفظ فردیت رابطه با الوهیت، تو را آرام می کند. آن گاه باز گفتن کلماتی که به درستی نمی دانی معنای آنها چیست، و هزار و هزار بار تکرار کرده ای و می کنی، طلسم بنضهای فروخورده ات را می شکنند. اکنون می توانی گریه کنی. اکنون می توانی به او بگویی که در عین گناهکاری سزاوار رنج عظیمی نیستی که بیشتر از توانایی و تحمل رنج بردن توست. خدای تو، در تاریکی و سکوت، اعتراف تو را به رنج بردنت می شنود. و همین کافی است. تو در اعتراف به رنج بردن غسل داده می شوی. طاهر می شوی. آدم می شوی: آماده رنج دادن بیشتر. دروغ می گویی و می دانی که دروغ می گویی و می دانی که همه دروغ می گویند. دستهایت به خون و به ظلم آلوده است زیرا در برابر خون ریزی ظلمه خاموش می مانی. باخست فراوان پول جمع می کنی و می دانی که چه بسا

همسایه‌تون نیازمند است و می‌دانی که همه آزمندان پول جمع می‌کنند و می‌دانند چه بسیار از گرسنگی می‌میرند. حسودی. چشم تنگی. از آدمیان دیگر بیزاری. می‌ترسی. در برابر آنان که ثروت و قدرشان از تو بیشتر است چاکرمنشی و تعظیم می‌کنی و خاموشی. سلسله مراتب قدرت و برتری یکی را برد دیگری پذیرفته‌ای. تناقضی در رفتار و ایمانت نمی‌یابی. نمی‌بینی. مثل شتر عساری سنگ آسیای سرنوشتت را چشم بسته می‌چرخانی.

در اصفهان آدم خیلی زود با خدا، با تاریخ و با سنت اخت می‌شود. عصرها که از مدرسه برمی‌گشتم ناچار از چهارباغ می‌گذشتم. می‌دانستم که بچه بازها علاوه بر جلو مدارس پسرانه، جلودرسینماها جمع می‌شوند. تازه فرقی نمی‌کند. در هر جا که باشی، چه در کوچه و چه در خیابان، ناگهان مردی به آدم نزدیک می‌شود و آب نباتی تعارف می‌کند. بیخ گوش آدم می‌گوید می‌خواهی بیرمت به سینما. به زور دست آدم را می‌گیرد. به گوشه‌ناریکی می‌کشد. دکمه‌های شلوار را باز می‌کند. اندکی با آلت بازی می‌کند. واگرها بری سر نرسد کودک فلج شده از ترس را می‌گاید. واگر بچه فریاد بزند بامش ولگد او را می‌کوبد. بیماری بچه بازی عمومی است. گاهی پس از هفته‌ها تعقیب بچه‌ای چند مرد او را می‌ربایند و آنقدر بچه را می‌گایند که به لاشه‌ خون‌آلودی تبدیل می‌شود. دنبال رودخانه، مخصوصاً به هنگام شب برای بچه‌ها و زن‌ها خطرناک است. مردی که از روبه‌رو می‌آید ناگهان آلتش را بیرون می‌آورد. در میان خیابان جلق می‌زند. بچه‌بازها همه جا هستند. وبچه‌ها، درهمه‌جا باید از مردها بگریزند. بچه‌بازها در همه‌جای اصفهان پراکنده‌اند. مثل شاه‌عباس که درهمه‌جای شهر پراکنده است. همه او را تنفس می‌کنند. مثل بوی بازار. مثل بوی کودی که همیشه در هواست. مثل بوی ماست ترشیده، ترشی کپک زده، نان تازه و نعنای چغندر و پهن و پشگل گوسفند و یونجه و گوشت که در بازارچه‌ها جاری است. مثل صدای بازارچه. صدایی، معجونی از صداهایی: صدای زنانی که با بقال و قصاب و میوه فروش چانه می‌زنند، صدای چک‌چک قلم حکاکی و پتک‌آهنگری و کوبه‌مسگری، صدای گاری و اسب و خروقاطر، صدای دوچرخه و صلوات طلبه‌ای که تسبیح می‌گرداند و صدای زنجموره پیرمردی که عصازنان‌گذاری می‌کند. مثل نور بازارچه، آمیزه‌ای از نور چراغهای توری پایه‌دار، لامپهای زرد و سرخ و شعله‌های هیزم دکان نانوائی و نور رقیق آفتاب. وقتی از چهارباغ به دروازه دولت و به پشت مسجد شاه و به زیر بازارچه پشت مسجد و به جلو امامزاده حسن و به

خیابان شاه عباس می رسیدم اندک اندک حس می کردم از درون تاریخ عبور می کنم. والته وجود بچه بازها بدیهی می نمود. هر بچه ای در اصفهان خیلی زود از حضور دایمی نماینده های مذهب و خدا وهم از وجود بچه بازها آگاه می شود. می ترسیدم. صدای لاینقطع اذان و روضه و عزاداری مرا بیشتر و بیشتر از خدا می ترساند. نماز می خواندم. روزه می گرفتم. قرآن می خواندم. هر شب در خانه ای در محل مجلس روضه برقرار بود. بلندگوها صدای وعظ و نوحه سرایی آقاها را در فضا می پراکند. بلندگوها صدای اذان صبح و ظهر و مغرب را در همه جا منفجر می کرد. بلندگوها و وعاظ گناه را پیوسته بازگو می کردند و گناهکاری مرا در گوشم می خواندند. پس از وعظ، هر وعظ دقایقی چند بر سر منبر نوحه سرایی می کرد. زنان مویه کنان بر سینه می کوفتند. مردان اشک می ریختند و برپیشانی می زدند. شب و روز به سوگواری طی می شد. دنیای پیرامونم به قبرستانی می ماند که آدمیان آن جاودانه ماتم زده اند. خدا ناظر دایمی اعمال و افکار من بود. واگر در خیابان تنها بودم نگران بچه بازها بودم. وقتی به حمام عمومی می رفتم لنگ را چندبار به دور کمرم می پیچیدم. بچه بازها نشسته بر سکوی حمام چهارچشمی مرا و بچه های دیگر را می پاییدند. در زیردوش آب خدا را می دیدم که مراقب است من غسل کنم. وقتی به رختخواب می رفتم خدا را می دیدم که منتظر است من آیه الکرسی را بخوانم. وقتی که صبح از خواب برمی خاستم خدا را می دیدم که منتظر است من نماز بخوانم. هم از خدا می ترسیدم هم از بچه بازها و هم از عمر که زن همسایه مان پول می داد و بچه های محل با پارچه و کاغذ درسش می کردند و شب عید عمر سر مرحله آن را آتش می زدند. مذهبی که در اصفهان به ما بچه ها می آموختند جهان را سراسر تاریکی و ظلم و گناه تصویر می کرد. ترس بنیاد آن بود: ترس از همه چیز و همه جا و همه کس. احساسی که بیش از این ترس آزارم می داد حس فلج کننده گناه بود. هیچ کس، نه معلمها و نه وعاظ درباره ماهیت گناه توضیحی نمی دادند. همه کس از گناه سخن می گفت بی آنکه اشاره ای بر نفس مفهوم گناه داشته باشد. هر بار که از خواب برمی خاستم خود را به صورت موجودی نفرین شده می دیدم. از جسم خود بیزار بودم. از حرکات غیر ارادی چشمها و دستهایم بیزار بودم. گاه در مجالس روضه چندان می گریستم که چشمهایم می سوخت و سرم به دوار می افتاد. گاه در شبهای احیاء و عزاداری ایام محرم و عاشورا چندان بر سر و سینه می زدم که پس از آن تب می کردم و در بستر بیماری می افتادم. حس می کردم لعنت شده ام. حس می کردم

به خداوند، به نیرویی فوق طبیعی بدهکارم. گاه پرسشی جانگزا شب و روزم را دردانگیز می‌کرد: چه کرده‌ام؟ کدام عملی از من سرزده است که باید خود را گناهکار بدانم و شب‌روز از ترس عقاب بر خود بلرزم؟ پاسخی درکار نبود. هرچه می‌دیدم و هرچه می‌شنیدم حاکی از نفرین شدگی من و سایر آدمها بود. سایر آدمها؟ ایمان چشم و گوش بسته من آدمیان را به انواع مختلفی تقسیم می‌کرد: یا آدمیان مسلمان شیعه اثنی عشری بودند و یا نبودند. اگر کسی مسلمان شیعه اثنی عشری نبود در چشم من آدم به‌شمار نمی‌آمد. او را نجس می‌دیدم. نجس بودن هویت خاصی به اشخاص می‌بخشید. این کلمه در ذهن من سایر آدمها را به صورت مردارهای کثیف نشان می‌داد. بارها و بارها معلمهای فقه و شرعیات سر کلاس درس به‌مایدآوری می‌کردند که ارمی‌ها، جهودها و بهایی‌ها نجس هستند. خودما هم اگر وقتی جنب می‌شدیم و غسل نمی‌کردیم نجس بودیم. نامدتها نمی‌دانستم معنی جنب شدن چیست. يك شب خوابی تازه دیدم. دیدم که زنی زیر پیراهنی ارغوانی بر تن در اطاقی راه می‌رود. او را شناختم. زن همسایه مادر اردکان بود. دردی خوشایند کشاله رانهایم را چنان منقبض کرده بود که بیدار شدم. پگاه بود. مایعی لزج از آلت من می‌جھیلید. در توضیح المسائل خوانده بودم که این حالت جسم جنب شدن نام دارد و شخص باید بلافاصله غسل کند. از رختخواب بیرون جستم. از وحشت می‌لرزیدم. هنوز آفتاب نزده بود و اگر می‌خواستم نماز صبح را بخوانم باید غسل جنابت می‌کردم. پول نداشتم. نمی‌توانستم به حمام بروم. اهل خانه خفته بودند. زمستان بود. حوض آب یخ بسته بود. آسبمه سریخ حوض را شکستم و به‌درون آب پریدم. غسل کردم و سپس سینه‌پهلوی بیمارم کرد. در سراسر روزها و شبهای بیماری وتب و هذیان از خدا می‌پرسیدم چرا مرا به چنین عقوبتی دچار کرده است. گمان می‌کردم که به‌سبب خطای غیر ارادی جسم خداوند مرا تا سرحد مرگ شکنجه می‌کند. آنچه احساس وحشت مرا افزون می‌کرد رفتار خشنوت بار معلمهای فقه و شرعیات مدرسه مان بود. معلم فقه و عربی مدارسهای اول دبیرستان مردی جوان و زورمند بود که تهریش داشت. دستهایش پهن و بزرگ بود. لباسش کت و شلواری نخ نما اما تمیز بود. همیشه بوی گلاب می‌داد. چشمهایش سیاه و هتاک و دماغش قلمی بود. برپیشانی‌اش پینه درشتی نقش بسته بود که حکایت از نماز خواندن بسیارش می‌کرد. غرا و ادبسی حرف می‌زد. تکیه کلامش آقا جان بود و بی‌وقه به‌لامذهبها می‌ناخت. جلسات درسهای فقه و

عربی هردو به سخرانیهای طولانی و توأم با خشم و نفرت او می گذشت. با تیغ مذهب و کلام و حدیث سر همه لامذهبها، بی دینها، نامسلمانها و کافرها را گوش تا گوش می برید. گاهی وقتی که او در حال مداحی درباره خاندان طهارت بود یکی از بچه ها حرکتی می کرد یا چرت می زد. به ناگهان رشته کلام معلم می گسیخت. مثل بازشکاری بر سرموشی فلک زده فرود می آمد. گریبان او را چنگ می زد و با قدرتی هیولوار، با چشمهای دریده و دهان کف کرده، موش خیانتکار را از لابه لای نیمکتها بیرون می کشید. گناهکارانگون بخت زبانش بند آمده و از خود بیخود، در چنگال عقاب آسای معلم باقی می ماند. معلم خشمگین با ضرب لگدی موجود از هوش رفته را به میان کلاس می انداخت، مثنی بر سرش می کوبید و با زدن لگدی او را از دریا پنجره به بیرون پرتاب می کرد. آن گاه دستهایش را به یکدیگر می مالید. گرد زبرد را از لباسش می تکاند. دهان کف آلودش را دوباره باز می کرد و تف پراکنان دنباله نطق خود را می گرفت. نفرت و خشمش را بر سر یهودی ها، ارمنی ها و بهایی ها می باراند. اینان که بر طبق رسوم از حضور در کلاس فقه معاف بودند، در سر کلاس عربی مچاله شده، لرزان و رنگ باخته و صامت، گوش می دادند. گاهی در حین برقراری درسی دیگر، مثلاً هندسه، یکباره در کلاس باز می شد. همتای معلم فقه، با زرس فرهنگ، به میان کلاس می پرید. این يك مردی سگرمه درهم کشیده و همیشه عصبانی بود که به جای تدریس شیمی، در مقام بازرسی فرهنگ، وظیفه دینی اش را به جامی آورد. فش فش کان وارد کلاس درس می شد. دستهایش را به یکدیگر می مالید. نگاهی انباشته از تحقیر و سرزنش به سراسر کلاس می انداخت. دستور می داد جهودها و ارمنی ها از کلاس خارج بشوند. آن گاه به مبصر فرمان می داد برود و آفتابه ای را پراز آب کند و بیاورد. دستور می داد نیمکتی را در جلو کلاس محاذی تخته سیاه بگذارند. دستور می داد یکی از بچه ها، رنگ باخته و نیم جان، آستینهای پیراهنش را بالا بزنند و در حضور بقیه وضو بسازد. وقتی که موجود از خود بیخود به وضو گرفتن مشغول می شد، با زرس فرهنگ با کشیدن جیفهای کسوتاه و گفتن کلمه های سرزنش آمیز، آه آه کنان، نحوه دست نماز گرفتن بچه را تصحیح می کرد. بعد، دستور می داد موجود نیم مرده از نیمکت بالا برود، بر سطح کوچک نیمکت بایستند و نماز بخواند. بچه مضطرب از نگاههای ناظر عبوس و ترسان از افتادن از نیمکت، نمی توانست الفاظ عربی نماز را درست و غلیظ و واقعاً عربی از ته حلق ادا کند. با زرس فرهنگ با سر انگشتان، چنانکه گویی جانور کثیفی را

بر اثر اجبار لمس بکنند، دست یا شانه شاگرد نیم جان را می گرفت، به این سو و آن سو می کشید و می گفت «برو، برو بترگ بچه. مگر سرمفره پدر و مادرت نان نخورده ای. کودن. احمق.» و گفتن حدیث جهنم و عذاب را آغاز می کرد. به گفته او بر سر شانه های هر يك از ما فرشته هایی نشسته بودند که مأمور ثبت افکار و اقوال و حرکات ما بودند. اینان نامه اعمال ما را موبه مومی نوشتند تا هنگامی که می مردیم. آن گاه در روز آخرت، وقتی که صور اسرافیل دمیده می شد و همه مردگان دوباره زنده می شدند خداوند به یکایک اعمال ما رسیدگی می کرد. من البته حضور فرشته ها را بر شانه های نحیف احساس نمی کردم. اما خود را مدام تحت نظر و مراقبت نیرویی بی نام می دیدم. مذهب نه تنها رابطه مرا با آدمیان و اشیاء پیرامونم به صورت رابطه ای محدود در آورده بود بلکه وحشت از جهان و از آدمیان و از خودم را در من ایجاد کرده بود. مفاهیم حلال و حرام، پاک و نجس، مقدس و نامقدس مرا از اشیاء جدا می کرد. نمی توانستم رابطه ای آفریننده پامحیط داشته باشم. احساس گناه پارسنگین تقدیری را بردوشم می نهاد که هر گونه امکانی را از جهان پیرامونم سلب می کرد. دشوارتر از همه جدایی ام از خودم و از جسمم بود. جسم همیشه تمناهایی داشت که رنج مرا افزون می کرد. جسم همیشه حرکاتی غیر ارادی می کرد که مرا در برابر خدایم شرمزده و سرافکنده می ساخت. اما به مرور زمان چیزی بر من آشکار شد: دریافتم که مذهب جلوه ای دوگانه دارد. هنگامی که رفتار آدمیان پیرامونم را به دقت می پاییدم می دیدم که کمتر کسی پای بند به واقعیت مذهب است. می دیدم که کاسبکاری که دروغ می گوید نماز هم می خواند. کسی که روزه دارد عملش مغایر با روزه گرفتنش است. همسایه ما که زنش را تا سرحد مرگ کتک می زند به مجلس روضه هم می آید و گریه می کند. دلالی که دهها خانه اش را به قیمتهای زیاد اجاره داده است و مستاجر کارگرش را شبانه بازن و بچه از خانه اش بیرون کرده است هر سال ماهی ده روز مجلس عزاداری در خانه اش بر پا می کند. دریافتم که يك صورت مذهب تشریفات و تظاهراتی آمیخته با ریاکاری و تزویر است و صورت دیگر آن رابطه ای فردی و احساسی باطنی است که فرد در خلوت با خدای خود دارد. آغاز شك من در مذهب ظاهر وقتی بود که دیدم معلم فقه يك روز همه کتابهای نویسندگان جدید و از جمله مجموعه کارهای صادق هدایت را در حباط مدرسه آتش زد. ابراهیم و اصفهان. اصفهان و شبهای زمستانی در اطاق سمت راست ایوان. کودکانه. مثلاً:

در انتهای اطاق، زیر طاقچه بخاری، در کنار کمندپواری، زهرا دسک کوچک را می‌تکاند و بر روی زمین پهن می‌کند. دو بالش در دوسوی دسک می‌نهد، یکی دراز و استوانه و دیگری چهار گوش و پهن. یکی برای لمیدن بر پهلو و دیگری برای تکیه دادن به پشت. روبروی دسک گلیم پشمی قهوه‌ای رنگ را پهن می‌کند. آن گاه سینی برنجی مستطیلی را بر روی گلیم می‌نهد و منقل برنجی را بر روی سینی می‌گذاشت. بربک‌سوی این منقل سطح فلزی ساخته شده بود مخصوص گذاردن قوری بر کنار آتش. قوری چای را بر روی این قسمت منقل می‌گذاشتند زیرا چای نباید در مجاورت زغالهای گداخته باشد. چای باید با حرارت ملایم آتش دم بکشد. سپس سماور را می‌آورد. قوری و استکانها و جام برنجی زیر شیر سماور را می‌آورد. سماور حالا نفتی بود. اندک اندک جوش می‌آمد. وزوز کنان به قل‌قل می‌افتاد. قل‌قل سماور مادر را از جا بلند می‌کرد. چای خشک را از جا بدان به کف دست و از کف دست به قوری می‌ریخت. آب جوش را بر قوری می‌بست. قوری را بر روی سطح فلزی گوشه منقل می‌گذاشت. آتش را، زغالهای گداخته و کرک انداخته‌ها، خواب می‌کرد. با کفگیری کوچک خاکسترالک شده را بر روی زغالها می‌افشاند و آنها را می‌پوشاند. این جور زغالها مغز پخته می‌شد و حرارت ملایم گذران از خاکستر چای را نمی‌جوشاند. ابراهیم معمولاً ساعت دو بعد از ظهر از اداره بر می‌گشت. نفس نفس زنان. لباسش را در اطاق می‌کند. آن را در گنجه دیواری آویزان می‌کرد. زیر شلواری به پا، زیر پیراهن برتن، عرق‌آلود، بردشک در پشت منقل می‌نشست. کیسه دراز ماهوتی را از جبهه زیر کمند بیرون می‌آورد. نخ قبطان فرمزد کیسه را بازمی‌کرد. ابتدا انبر برنجی ظریف را بیرون می‌آورد. بعد وافور حقه چینی را. بعد قوطی نقره تریاکدانی را. سپس مناسک آغاز می‌شد. صبورانه با انبر خاکستر روی زغالهای گداخته را به کنار می‌زد. آتش گلگون که پدیدار می‌شد وافور را به لبه منقل تکیه می‌داد. حقه حایل آتش گدازان می‌شد. صبر می‌کرد تا حقه داغ بشود. بعد بست را می‌چسباند. تهنه، گرسنه، آزمندان و عاشقانه برنی وافور می‌دمید. نی را می‌مکید. نفسی که تادمی پیش به سخی از دهانش برمی‌آمد اکنون شتابان هوا را از سوراخ ریز روی حقه بر سطح گل آتشی می‌دمید که او بادقت بسیار از میان سایر زغالهای افروخته برگزیده بود و با انبر بر روی حقه نگه داشته بود. حقه تریاک به درشتی لویایی، در مجاورت بازغال گدازان می‌پخت و به سوختن می‌رسید. آن گاه اونی را می‌مکید. حریر صانه و عاشقانه. مفتون و

مجدوب. می مکید. در طلب رهایی و نجات و رخوت. در پی گریز از درد دست و پا که بر اثر خماری ماهیچه‌ها را ملتهب کرده بود. دود را می بلعید. زغال افروخته را هر چه بیشتر بر بست نزدیک می کرد، می مکید و می بلعید تا حبه تریاک از سطح حقه ناپدید می شد. سپس بستهای دیگر را می چسباند و می کشید. و آن گاه استکان چای را بر می داشت که مادرم با آب جوش آن را شسته بود و تا نیمه از چای پر مایه و تالبه از آب جوش پر کرده بود. حبه قندی در دهان، جرعه جرعه چای را می نوشید. حلاوت چای و رخوت ناشی از دود، اندک اندک بر چهره اش پدیدار می شد. دود سگرمه‌هایش را می گشود. لبان در هم کشیده اش را از یکدیگر باز می کرد. آب روان بینی اش را بند می آورد. عرق پیشانی اش را می خشکاند. و مناسک تاجذبه کامل ادامه می یافت. آن گاه و افور را در زیر منقل درون سینی می گذاشت. چای آخر را به آهستگی می نوشید و به پشتی و بالش تکیه می داد. رادیویی را که در جوارش بر میزی کوچک قرار داشت باطمینان روشن می کرد. صدای رادیو آن قدر آهسته بود که به زمزمه می ماند. روزنامه اطلاعات را که روزنامه فروش قبل از می آورد. و زهرا در کنار رادیو می نهاد، بر می داشت. زهرا سینی حاوی ناهار را می آورد. غذا را به آرامی می خورد. زهرا را صدا می زد و سینی و بقیه ظرفها را به بیرون می فرستاد. بست دیگری می کشید. و چرت می زد. خاکستر پراکنده در اطاق. سماور قل قل کنان. آتش خاکستر شده. رادیو زرزر کنان. ابراهیم سر تکیه داده بر دیوار. زانویی خم و حایل زانوی دیگر. دستها بر پشتی و بر بالش. دهان نیم باز. خرخر کنان.

اسماعیلی لیوان چای را بر می دارد. چای سرد شده است. لاجرعه سر می - کشد. سیگاری از پاکت بیرون می کشد. روشن می کند. پک می زند: هر روزش نخود. گاهی بیشتر. نیم مثقال. یا بیشتر. حسابش را نمی شود دقیقاً نگاه داشت. از اضطراب کم می کند. آرامش می بخشد. باعث می شود وحشت از زنده بودن جایش را، دست کم دوسه ساعتی، به نوعی تسلیم و رضا بدهد. و این تسلیم و رضا باعث می شود که بتوانم بهتر فکر کنم. فکر؟ نمی دانم. ظهور خود به خود و نامنظم و درهم برهم معماهایی که در مزم هیا هو می کنند و گلوله می شوند، می آمانند، می تر کند و زخم می شوند. ظاهراً تریاک مرهمی است که این گونه زخمها را و زخمهای کهنه درون ذهن را التیام می بخشد. نمی دانم کجا ایستاده‌ام.

زندگی ام جهت روشنی ندارد. نمی توانم کاملاً بپذیرم. نمی توانم تسلیم باشم. چنان به یکباره پرده از جلو چشمانم برداشته شده است که گیج شده ام. وضع من و هر به اصطلاح روشنفکری نظیر من وضع دردناکی است. به حشراتی می مانیم که وجودشان وابسته به محیط فاسد است. انگل وار از فساد تغذیه می کنیم. در عین حال آن را نمی پذیریم. در عین حال از طغیان در برابر آن عاجزیم. همه علائم بیماری جامعه در وجود امثال من متبلور می شود. حشراتی گیر کرده در تار عنکبوت محیطی که خود در تار عنکبوت سرمایه داری جهانی گیر کرده است. مملکت های کوچک دارای فرهنگ قرون وسطایی ناگهان به درون قرن بیستم پرتاب می شوند. در تار عنکبوت نظامی گرفتار می شوند که گریز از آن جز از طریق استحاله کامل جامعه میسر نیست. علائم مرضی: گستگی ساختهای فرهنگی، قطع ارتباط اجتماعی، نابود شدن ساخت اقتصادی، افزایش خرده بورژوازی متکی به غرب، انفجار جمعیت، نبودن احساس مسئولیت و وظیفه اجتماعی، نبودن ارتباط آزاد. فساد. هیچ يك از خدمات عمومی درست کار نمی کند. خواربار نیست. مردم در جلوانواییها، میوه فروشیها و مغازه های مایحتاج روزمره صف کشیده اند. گوشت و تخم مرغ و سایر مواد اولیه نایاب است. همه مثل اینکه خبر قحطی را شنیده باشند حریص و ناآرامند. کلاهبرداری و ریساکاری سکه رایج است. راننده تا کسی کرایه را بیشتر برمی دارد. نانوا از نان کم می گذارد. آنچه ترس انگیز تر است حالت تهاجمی و خشونت مردم است. همه داد می کشند. همه آماده دست به یقه شدن بایکدیگرند. همه از هم می ترسند. بریکدیگر می شورند. ترافیک. ضرب المثل و نان روزانه مردم. من هم داد می کشم. من هم لعش می دهم. من هم بر درودیوار و آدم می گویم. دهات روبه نابودی است. رعیتها حالا به شهر می آیند. می آیند و در زاغه ها زندگی می کنند. نه در خانه های چند میلیونی. نه در ویلاها. آنها که می توانند بیشتر می چایند. گروهی زالوار به جان این مریض هزار ساله افتاده اند و می مکند و می مکند و می مکند. تبلیغات، رادیو، تلویزیون و روزنامه کلمه ها را بیشتر و بیشتر می انبارد. این وضع هر نوع ادیاتی را بی معنی می گرداند. این وضع هر نوع فلسفه ای را خنده آور می کند. کابوس است. مالبخوبی است. برای کدام خواننده باید نوشت؟ چه باید نوشت؟ من در خاطرات خود، در جمله های خود، شك کرده ام. من در خود، در ماهیت خود، در دلیل وجودی خود شك کرده ام. این شك تبدیل کرده است به چهارپایی نزار که از حدود بینی خود فراتر را نمی بیند. حس می کنم که همه چیز پیرامونم غیر واقعی است. موهوم است. حس می کنم

در شرایطی می نویسم که وضع بشری آدمهای پیرامونم در مخاطره است و نوشتن خیانت است. آیا وجه مشترکی میان ما و کسانی که در ممالک مثلاً اروپایی زندگی می کنند وجود دارد؟ آیا کلمه ها و روابط و مفاهیم معنی یکسانی در اینجا و در آنجا دارند؟ اینجا مادر دیگک می جوشیم. اصلاً این جامعه دارد مثل دیگری می جوشد. ارزشهای اخلاقی، فرهنگ و بشری همه دارند درون دیگری عظیم می جوشند که نفت شعله زیرش را هر لحظه بیشتر برمی افروزد. همه دارند درون دیگک می جوشند، می پزند و بخاری غایب همه دیگک را انباشته است. اشباحی هیولا که از هر حیوانی خونخوارتر و حقیرترند باشکهای انباشته در درون این دیگک موجودات کوچکتر را می بلعند و حجیم تر می شوند. حرارت دیگک چاقترشان می کند زیرا در درون دروغ و نفرت و خون زاییده شده اند و از کثافت و تباهی طبیعت و آدم و اخلاق تغذیه می کنند. دیگک حالا پرازیولا و بخارست. هیولاهایی که چنگالهای نفرت بارشان را از درون رادیو و تلویزیون و روزنامه و اداره و خانه و هوا و گل و گیاه و پیسی کولا و غذا و عرق و تریاک دراز کرده اند و در جستجوی ذره ای ارزش، ذره ای آدمیت و آرمان اخلاقی می گردند تا آن را ببلعند، به پول تبدیلش کنند و روی هم بینارند. وای از این دیگک که آتش زیرش هر لحظه شعله و رتر می شود. حس می کنم رقیق شده ام. پخته ام. تجزیه و فاسد شده ام. مثنی اشباح در کابوس وجودهای حقیقی خود گام برمی دارند. مثنی اشباح در مایخولیا می رقصند. شیطان و شر ما را خواب می بیند. تاریخ ما تاریخ اباحتی هر قتل اجتماعی است. ما بقایای موجوداتی هستیم که.

اسماعیلی سیگار دیگری روشن می کند.

بدبختی این است که تریاک جسم را داغان می کند. سلسله اعصاب را داغان می کند. گاهی اضطراب و ترس را هزار برابر می کند. تپش قلب چنان شدید می شود و چنان همه چیز تیره و تار به نظر می آید که شخص حس می کند در حال مردن است. حال آدم مثل حال کسی است که غوطه ور در آب حس کند دارد غرق می شود. وحشت آدم را فلج می کند. همه چیز ناپایدار و وهم انگیز می نماید. مصرف تریاک اعصاب را به قدری حساس می کند که آدم صدای پای مورچه را می شنود. سرپای آدم از شنیدن ناچیزترین اصوات می لرزد. شاید همین تشدید حساسیت عصبی است که موجب افسردگی می شود. به مرور زمان ذهن بسته و جامد می شود. توهمات قوت می گیرند. حیات جلوه ای سیاه و تاریک پیدا می کند. نوعی تنگی نفس و خفقان به آدم دست می دهد که به حالت در قفس

بودن می ماند. در این حالت آدم خودش را نهمرده و نه زنده، در وضعی میان مرگ و زندگی می بیند. خواب به سراغ آدم نمی آید و بیداری دردناک و گزنده است. شب وقتی آدم چشمش را می بندد جانورها و هیولاها به سراغش می آیند. به جان آدم می افتند و تن آدم را شرحه شرحه می کنند. به مرور زمان دیگر از نشنگی اوایل خبری نیست. کیف کشیدن تریاک چندبار اول است. اوایل شخص رها و آزاد می شود. سعه صدر پیدا می کند. بعد که گرفتار شدخماری کشنده است. تحمل آدم تمام می شود. همه چیز گزنده و شکنجه آور می شود. تریاک کشیدن تباهی درونی هم می آورد. آدم احساس می کند که ذره ذره از درون تباه می شود. وقتی نفس آدم تنگ می شود، وقتی آدم عرق می کند، وقتی آدم نمی تواند چهارقدم راه برود و تپش قلب و ضربان نبض به شنیدن ناچیزترین صدایی ده برابر می شود، معلوم است که از سلامتی خبری نیست. همین احساس ضعف مفرط، این احساس داغان شدن از درون، این احساس نزدیک بودن به مرگ و بیماری و نیستی، عدم اعتماد به نفس و ترس ایجاد می کند. آدم دوسه حالت بیشتر ندارد: یا خمار است و در نتیجه بی حوصله، عصبی، بیفایده و بیچاره و زبون است و به دنبال فرصتی می گردد که زودتر خودش را به وافر برساند. یا نشسته است و فراموشکار و خواب. و بالاخره یا در حالت خواب و بیداری است. یا به خواب می رود به کمک قرص و مشروب که بیهوشی محض است، یا در حالت خواب و بیداری است که توهم زا و دلهره آور است. از همه اینها بدتر دور باطلی است که شخص دچارش می شود. تریاک کشیدن مداوم گرمسنگی تریاک را به دنبال دارد. شخص برای رسیدن به نشنگی بیشتر و بیشتر می کشد، مصرف بیشتر حالش را خراب می کند، خرابی حال او را در بداغان و افسرده می کند، اگر عسرق بخورد خمار می شود و همین طور. تا سرانجام شخص به بازی ترك كردن و دوباره کشیدن می پردازد. ترك كردن برای رهایی، و اشتیاق به دست آوردن حالات نشنگی دلیل شروع. تازه چه فرق می کند؟ سالم یا مریض. تریاکی یا غیر تریاکی. وقتی وجود آدم ملغمه ای از تناقضات است، وقتی آدم مثل هدایت اسماعیلی که من باشم موجودی ترسو و ضعیف است که در پوسته خشونت پنهان شده است، چه فرقی می کند؟ موجودی مثل حلزون. وقتی آدم ضعیف النفس و بی اراده و محافظه کار باشد و ظاهر آدم خون سردی را نشان بدهد و باطن آدم جبن محض باشد، چه فرقی می کند؟

— آقا باز هم چای یاورم خدمتان؟ نه. ولسی چرا. چرا. بینم شیرو

کاکائو دارید؟» - بله آقا. «لطف کنید یک لیوان شیر و کاکائو به بنده بدهید. از بس چای خوردم دلم بهم می خورد.»

کجا بودم؟ ابراهیم و اصفهان. اصفهان و احساسات. کودکانه. مثلاً:
 عصرهای پائیز و زمستان. جنب و جوش به خانه و به اطاق بازمی گشت.
 پدرم به حیاط می رفت. به باغچه سر می کشید. به گلخانه می رفت و به شمعدانیها
 آب می داد. زهرا اطاق را تمیز و مرتب می کرد. آتش تازه، آب تازه، چای
 تازه و نازگی شب. پدرم نشسته بردشک روزنامه خوانان و مادرم نشسته در سوی
 دیگر منقل خیاطی کنان. اطاق کشتی گرمی انباشته از خوشبختی در اقیانوس
 سرد و ساکت خانه. ما بچه ها دفتر و قلم و کتابهایمان را می آوردیم و در گوشه و
 کنار اطاق پراکنده می شدیم. من بر روی زمین دراز می کشیدم و مشق می نوشتم.
 اگر رابطه میان پدر و مادرم خوب بود و اگر شبی بود خالی از نگرانی و بیماری
 و رویدادی نامنتظر، اطاق پر از شفقت و عشق می شد. زمزمه موسیقی رادیو با
 خش خش روزنامه و غلغل سماور درهم می آمیخت. سکوت مخمل وار مرا
 در گرمای اطاق می پیچید و احساس انس و امنیت سراپایم را می آغشت. اکنون
 کاینات بر محور اطاق مامی چرخد. هستی نبضان مرتب و یکنواخت در رگ ما
 دارد. الفتی قدیمی، انسی باستانی، خونی ناملموس اما بوییدنی، ما را به یکدیگر
 می پیوندد. انگشتانم بر گرداگرد قلم پیچیده است و هماهنگ با حرکات انگشتان
 برادران و خواهرم، موزون و آرام کلمه ای را بر کاغذ و بر ذهن من می پیوندد.
 اطاق گلی است که آهسته آهسته با گذشتن شب زمستانی باز می شود. فضا را آغشته
 از حلاوت حضور همه می کند. ماجز در درون یکدیگر نیستیم. ما هر یک پاره ای
 از کلی لاینفک و در خود کاملیم که گرمی تمنان، گردش خونمان، و اندیشه هایمان در
 یکدیگر می جوشد. هیچ یک حرفی نمی زند. هر کس به کار خود مشغول است.
 هر کس آن کاری را می کند که دوست می دارد. پدر روزنامه می خواند. مادر
 خیاطی می کند. من می نویسم. برادر بزرگم نقاشی می کند. برادر کوچکترم
 چرت می زند. برادر دیگرم مسئله حل می کند. خواهرم سرگرم خواندن کتابی
 است. زهرا در گوشه ای چمباتمه زده است و خواب آلود تکه های پارچه لباس را
 برای مادرم مرتب می کند. خانه خاموش است. صدایی نیست. بجز صدای
 ضربان قلبی که قلب همه ماست. بویی نیست. بجز بوی خانگی، بویی که بوی

تن همه ماست. موسیقی خون جمعی ما در رگهایمان می چرخد. کشتی اطاق ما را بر تالاب آرامش، بر موج آسودگی بالا و پائین می برد. اندیشه هریک از ما اندیشه دیگری است. حضور ذهن هریک از ما حضور ذهن دیگری است. اینجا مرکز جهان است. اینجا لحظه ابدی ارزنده آفرینش و میراث آدمیت ماست. اینجا یکی را برد دیگری برتری نیست. لحظه وحدت است. ساعت یگانگی است. دمی است که پوست را شکوفان می کند و جوهر جان را در جهان می پراکند. اطاق گلی است که آهسته آهسته با گذراندن شب زمستانی باز می شود. و شگفتا! چقدر زود و چقدر آسان می توان اینهمه را درهم شکست. نه فقط گذشت زمان، این هلاک کننده محتوم، همه چیز را از میان می برد، بلکه هریک از ما که بندی تن خود و شرایط زیستن خود است به آنی اینهمه را درهم فرو می ریزد. وقتی که کارمند رنجور و خسته است و تأثیر کشیدن تریاک او را دوچندان آسب پذیر و تندخو کرده است، وقتی که زن از سم زمانه و بی اعتیابی شوهر به امان آمده است و شکوه کردن را آغاز می کند، وقتی که رویداد روز خشم فرو خورده مردوزن را به مرحله انفجار رسانده است، دمی که ناگهان بروز طوفانی کشتی کوچک لغزان بر امواج آسودگی هر شبه را بر صخره ای ناپیدا می کوبد و مسافران مفروق حلاوت شفقت خانگی را در گرداب هول و اضطراب غوطه ور می گرداند. همیشه گفتن کلمه ای کافی است. لفظی که بی اراده از دهان مادرم می پرد. یا بهانه های دیگر هست: نمک آبگوشت که کم یا زیاد است. گوشت که نپخته یا بسیار پخته است. صدای جیر جیر قلم من. نان که تازه نیست. حرفی که چند روز پیش کسی زده است.

اسماعیلی دو قاشق شکر در لیوان شیر و کاکائو می ریزد. جرعه ای می نوشد. ابوالفضل از سارتر نقل می کند که گفته است ازدواج تدفین است. منظور این فیلسوف فرانسوی را نمی فهمم. شاید می خواهد بگوید که هنگامی که دختر یا پسر جوانی ازدواج کرد یکباره تبدیل به موجود دیگری می شود. نمی دانم. در این تردیدی نیست که پدیده اجتماعی ازدواج زن و مرد را به تدریج دگرگون می کند. نه فقط جاه طلبی و بی پروایی جوانان را از بین می برد، بلکه به مرور زمان، مخصوصاً وقتی سروکله بچه ها پیدا شد، زن و مرد را محتاط و سودجو و آزمند می گرداند. شاید به همین دلیل است که خانواده اساس جامعه است.

حتی نظام سیاسی جامعه مبتنی بر چگونگی روابط مردوزن در هسته اصلی یعنی خانواده است. در جامعه‌هایی نظیر جامعه ما ازدواج و خانواده نوعی رابطه استوار بر استبداد است. ازدواج موجب تدفین مردیازن نمی‌شود. آنها را در تنگای رابطه‌ای گرفتار می‌کند که بنیاد آن مبتنی بر برتری یکی بر دیگری است. وقتی دو آدم، خاصه به هنگام جوانی، ازدواج کردند نبرد دایمی‌شان آغاز می‌شود. وقتی که آنها اشتیاق اولیه به‌تن یکدیگر را از دست می‌دهند و گذشت سالیان وزیستن مشترك و مداوم در لحظات شادمانی و اندوه آنان را چنان در تاروپود روح یکدیگر و در تنهایی یکدیگر اسیر می‌گردانند که گردش چشم، لرزش پلک و حرکت انگشتی معنی روشن و دقیق خود را برای هر یک از ایشان دارد، دو آدم هنوز نمرده‌اند. اما وجود هر یک، به‌مرور زمان معنی‌اش را برای دیگری از دست می‌دهد. معاشرت مداوم جنبه رازآلود و مبهم وجود هر یک را برای دیگری نابود می‌کند. هر دو در چشم یکدیگر نامحسوس و نامرئی می‌شوند. زن یا مرد در چشم دیگری چیزی می‌شود مثل صندلی و کفش و کلاه. قرارداد اجتماعی ازدواج حضور زن و مرد را در نزد یکدیگر محسوس و اجباری می‌کند. نوعی رابطه مالکیت و انحصار پدید می‌آید. زن، معمولاً، در چشم مرد به صورت شیئی در میان سایر اشیاء خانه درمی‌آید و مرد به‌سایه‌ای همیشه حاضر در سرنوشت زن تبدیل می‌شود. جنبه انحصاری و مالکیت قرارداد ازدواج موجب می‌شود که امکان و آزادی انتخاب در حیات اجتماعی از مردوزن ملب بشود. آنچه ازدواج را در میان مایشترا از سایر جوامع محدودکننده و لاجرم نابودکننده رشد شخصیت فرد می‌گرداند ماهیت استبدادی آن است. نظام اجتماعی چنان است که برتری یکی از طرفین ناگزیر می‌گردد. یا مرد بر زن مسلط می‌شود و او را برده و محکوم به بندگی می‌کند یا زن بر مرد تسلط می‌یابد و او را برده و اخته می‌کند. در میان ما اکثراً مرد فرمانروای مطلق است. جامعه شناسها به جوامعی نظیر جامعه ماسی گویند جامعه پدرسالار. راست است. اینجاست، از هر طبقه که باشد، هویت تاریخی و اجتماعی ندارد. ارزش تاریخی و اجتماعی هم ندارد. همه روابط اجتماعی، همه آداب دینی و هنجارهای اجتماعی، ناچیز بودند زن را تقویت می‌کند. ستم تاریخ بر زن ایرانی بیش از ستم تاریخ بر اهل ایران است. خاصه در شهرستانها، خاصه در دهات. در همه جازن بار سنگین زندگی خانواده را بردوش می‌کشد. زن مهار اقتصاد خجیس خانه را در دست دارد. زن مسئول سلامت و سرنوشت بچه‌هاست. مرد افسارگسیخته و همه‌کاره است.

زن بکارتش بهزور برداشته می‌شود و جسمش ابزار لذت جسمی مرد می‌گردد. گاه وضعش به‌دستی برای استمناء می‌ماند. کارگر خسته و ستم‌دیده بقضش را بر سرزنش خالی می‌کند. کارمند سرخورده و مقروض غرور آزرده و احساس نایمندی‌اش را باشکنجه‌دادن زنش التیام می‌بخشد. به‌مرور زمان کتک زدن و آزار جسمی امری عادت می‌شود و در اغلب موارد زن را به موجودی خودآزار تبدیل می‌کند. خودآزاری زنان ایرانی را در شهرستانها به‌خوبی می‌توان دید. به‌همین سبب است، شاید، که تنها گریه فراوان و بر سر و سینه زدن بسیار، چه در موقع دعوی خانگی و چه به‌هنگام عزاداری در مجالس سوگواری، اکثر زنان را آرام می‌گرداند. مرد نیز اندک‌اندک از آزار دادن لذت می‌برد. چه بسیارند زن و شوهرهایی که باید پیش از هم‌خواهیگی دعا بکنند، مرد زن را به شدت کتک بزند و مجروح کند، و آن‌گاه به‌رخ‌خواب بروند و هم‌بستر بشوند. اگر رابطه‌ای نسبتاً سالم بشود پیدا کرد شاید دردهات باشد. جایی که زن پا به پای مرد بیل می‌زند، بار می‌کشد و به اصطلاح خودش «یک پامرد است». جایی که زن آبتن پس از طی دوران حاملگی، به‌هنگام زایمان اغلب بکهوتنها بر سر سبکی می‌نشیند، بچه‌اش را به دنیا می‌آورد، خودش بدن ناف بچه را می‌برد، او را در آغوش می‌گیرد و به‌راه می‌افتد. جایی که زن ایمان مذهبی دارد و حتی پای‌بند خرافاتی‌ترین جنبه‌های مذهب است اما به‌خلاف زن شهری چادر به‌سر نمی‌کند. فقط روسری می‌بندد و به‌هنگام کار با پای برهنه در مزرعه دامنش رانا کمر بالا می‌زند. پستان‌بند و تنکه نمی‌پوشد و از سرما و گرما و نگاه پاك و ناپاك باکش نیست. اگر بچه‌اش بمیرد خودش خاکش می‌کند و بلافاصله آبتن می‌شود. اما در شهرها، به‌نسبت بهتر شدن وضع اقتصادی خانواده وضع بشری زن بیشتر و بیشتر به‌مخاطره می‌افتد. زن کارگر و کارمند دون‌پایه همیشه آبتن است. همیشه مریض است. دچار سوء تغذیه مزمن است. خون ریزی مداوم و عفونتهای جسمی گوناگون دارد. اغلب بدنش کبود از ضربه‌های شوهر است و همیشه در حال جارو کردن و شستن لباس شوهر و بچه‌ها و کهنه بچه شیرخوار است. تنها تفریحش رفتن به منزل اقوام و احتمالاً خوردن غذایی سیر در مهمانی است. دستمزد شوهر فقط کفاف زیستن در اطاقی اجاره‌ای از خانه‌هایی را می‌دهد که چند خانوار با وضع مشابه رادر خود جاداده است. این‌گونه زن پس از عروسی و شب‌زفاف، بدنش را فراموش می‌کند. دستهایش به‌زودی ترك می‌خورد، پینه‌می‌بندد و ناخنهایش می‌شکند و سیاه می‌شود. شکمش پس از چندبار زاییدن باد می‌کند و آویزان می‌شود. صورتش

پراز لك و چین و چروك می شود. دندانهایش می ریزند و پوستی می شود کشیده بر استخوانی، بدون خاطره، رنجور، افسرده و ترسان و سرخورده. شاید وضع زنان کاسبکارها، بازاریها، کارندهای رتبه بالا و ارتشی‌ها بهتر باشد. اینان دست کم می توانند حمای غذا بخورند. حداقل دومه دست لباس دارند، گاهی به گردش و سینما هم می روند. در هر حال چشمتان به دست شوهرشان است که پول برساند. یاد گرفته اند که خیس باشند. یاد گرفته اند که بدخواه و کینه توز باشند. یاد گرفته اند که تنگ نظر و چشم شور باشند. گاهی، برخی از آنها از پول روزانه‌ای که شوهر برای خرج خانه می دهد اندکی کش می روند. گاهی، برخی از آنها که سالها از لذت همبتری محروم بوده اند باقتصاب و سبزی فروش محل یا همسایه‌ای وقوم و خویشی رویهم می ریزند. به هر حال کتک می خورند، کلفت وار کار می کنند و راضی اند. هر چه وضع مالی شوهر بهتر باشد زن بیشتر تغییر می کند. به هر ترتیب مرد معمولاً حق حیاتی برای زن قایل نیست و چون زن نه استقلال مالی دارد نه امکان کار کردن و پول در آوردن، مجبور است برده بماند، تحمل کند و دم بر نیآورد. مثلاً.

اسماعیلی سیگاری روشن می کند.

بچه‌ها لرزان. مردوزن کلمه‌هایی که می گویند همه الفاظی هستند که هزارمین بار تکرار می شوند. پدر شروع می کند: این مادر عجوزه ات بود که تو را به ریش من بست. مادر پاسخ می دهد: خود فرساخت شاشت کف کرده بود که مرا گرفتی و بدبختم کردی. پدر جواب می دهد: فرساق برادرت است. مادر پاسخ می دهد: يك موی فامیل من به هزار تا امثال تو می ارزد. و آهنگ صدایشان تشدید می شود. الفاظ زشتتر می شوند. جیبهای مقطع و کلمه‌های رکیک پرده حرمت خانه را می درد. ناگهان مرد با حرکتی عصبی مبنی غذا، استکان و قوری، کتاب و روزنامه و قندان و انبر و هر چه که در دسترسش هست را برفرف سرزن می گوید. از جا می جهد. موی زن را در چنگال می گیرد، سرزن را بر زمین و دیوار می گوید. زن دم بر نمی آورد. به مرد حتی نگاه نمی کند. اصلاً حرکت نمی کند. زن فلج است. در چنگال تاریخ و سنت محکوم باقی می ماند. ضربه‌های مرد ادامه می یابد. مرد آن قدر می زند تا خسته شود و از پا در آید. آن گاه عرق ریزان و نفس نفس زنان بر سر جایش می نشیند. حق زن فضای اطاق، فضای خانه، فضای اصفهان، فضای ایران، فضای جهان را برمی کند و در کاینات منفجر می شود. صدا، صدای

زنی است که در سرتاسر طول تاریخ می‌گرید. مادرم از جا برمی‌خاست. به اطاقی دیگر می‌رفت. و مویه و ضجه‌اش، گاه تادمیدن سپیده، ادامه می‌یافت. و بدین سان ناگهان خانه به جهنمی تبدیل می‌شد گدازان. هر شبی سوزنده بود. هر صدای سی‌گوش آزار بود و تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. هر لحظه قرنی می‌پایید. مامی لرزیدیم. مالرزان و ترسان و گریان به خواب می‌رفتیم. و فردا فرا می‌رسید: چند روزی قهر، چند روزی آشتی، شبی دعوا و کتک‌کاری. چند روزی قهر، چند روزی آشتی، شبی دعوا و کتک‌کاری.

—خوب، خدا را شکر که سالم تادلیجان رسیدیم. بینم مطمئن هستید که دلنان نمی‌خواهد دم در قهوه‌خانه‌ای توقف کنیم و آبی به سروصورت بزنید؟ «نه آقای راننده. همین طور خوش خوشك برویم بهتر است. انشاءالله دیگر در تهران.» — بسیار خوب، هر طور میل شماست. فقط من باید بنزین بزنم. با اجازه. «بفرمایید.» راننده فرمان را می‌چرخاند. اتومبیل وارد جایگاه فروش بنزین می‌شود. راننده در کنار یکی از پمپ‌ها ترمز می‌کند. موتور را خاموش می‌کند. کلید را بر می‌دارد. پیاده می‌شود. اسماعیل شیشه پنجره پهلوی دستش را با پیچاندن دستگیره پایین می‌کشد. بادی گرم و آمیخته با خاک به درون می‌وزد. بوی بنزین و گازوییل فضا را می‌انبارد. تانکر نفت کش بزرگی در ردیف دیگری ایستاده است. صدای یکنواخت موتور آن با صدای عبور اتوبوسی از جاده در هم می‌آمیزد. راننده تانکر در پشت فرمان خوابش برده است. سرش را بر روی دستهایش نهاده است و دستها را بر روی فرمان قرار داده است. شاگرد راننده لوله پمپ را در بایک تانکر نگه داشته است. او نیز خواب‌آلود به نظر می‌رسد. پسر جوانی که مشغول ور رفتن با در بایک بنزین اتومبیل است با راننده سواری حرف می‌زند. اسماعیل سر برمی‌گرداند. سر ابراهیم بر گردن خمیده است. موزون تنفس می‌کند. شاید در طول راه بیدار شده باشد و دوباره به خواب رفته باشد. شاید خواب نیست، بیهوش است. از لحظه‌ای که از اصفهان حرکت کردند تا کنون بیهوش یا خواب می‌نماید. تصمیم به سفر را بعد از ظهر گرفتند، پس از آنکه ابراهیم حمله کرد. اسماعیل تا آن لحظه ندیده بود که کسی دچار حمله قلبی بشود. صبح وقتی از خواب برخاسته بود به سراغ ابراهیم رفته بود.

ابراهیم بر روی تخت نشسته بود. ساراسینی صبحانه را پیش رویش نهاده بود. چشمان خوابزده سارا نشان می‌داد که در تمام طول شب بیدار بوده است. ابراهیم استکان چای را در دستهای لاغرش نگه داشته بود. وقتی اسماعیل سلام کرده بود، ابراهیم سرش را بالا آورده بود، نگاهش را از استکان بر گرفته بود، و به اسماعیل خیره شده بود. اسماعیل گفته بود «امروز حالتان بهتر به نظر می‌رسد.» ابراهیم تبسم کرده بود. وقتی سارا از اطاق بیرون رفته بود ابراهیم گفته بود: «دیشب خواب غریبی دیدم. خواب دیدم زن جوانی لباس سپیدی برایم تحفه آورده است و می‌گوید ای ابراهیم حالا که می‌خواهی به دیدار ما بیایی باید جامه طاهر و سپید بپوش کنی. صورت زن به درستی در خاطر من مانده است. فقط یادم است که جوان بود، خیلی جوان بود.» راننده در اتومبیل را باز می‌کند. در پشت فرمان می‌نشیند. اسماعیل حس می‌کند باید لحظه‌ای پیاده شود. «بیخشد آقای راننده. دو دقیقه همین‌جا نگاه دارید تا بنده دستی به آب برسانم.» و پیاده می‌شود. از میان پمپها عبور می‌کند. در حاشیه دیوار محوطه جایگاه و یابان می‌ایستد. دکمه‌های شلوار را باز می‌کند. ادرار کنان. سیاهی شب شفاف به نظر می‌رسد. ستارگان درخشان در دسترس به نظر می‌آیند. اسماعیل دکمه‌های شلوار را می‌بندد. راننده اتومبیل را بر لبه جاده آماده حرکت نگه داشته است. اسماعیل در را باز می‌کند. پیش از نشستن می‌کوشد سر ابراهیم را بر بالش کوچک پشت صندلی تکیه بدهد. لمحه‌ای پلکهای ابراهیم گشوده می‌شود. صدایی تهی از آهنگ، صدایی که فقط به اندازه حجم صوتی کلمه‌ها از گلو خارج می‌شود، از دهان ابراهیم بر می‌خیزد: کجا هستیم؟ کجا هستیم؟ راننده سر بر می‌گرداند. اسماعیل حس می‌کند کلمه‌ها در فضای کوچک اتومبیل معلق می‌مانند. می‌گوید: «تازه به دلبران رسیده‌ایم. الان حرکت می‌کنیم. انشاءالله دو ساعته دیگر به‌قلم خواهیم رسید. اگر بخواهید توقف می‌کنیم که زیارتی هم بکنید.» ابراهیم حتماً نشنیده است. پلکهایش دوباره بسته شده‌اند و سرش بر بالش رها مانده است. راننده درها را می‌بندد. می‌گوید بسا اجازه، و راه می‌افتد. می‌گوید: مثل اینکه دوباره خوابشان برد. «بله، فکر می‌کنم دوباره خوابش برد. شاید تأثیر قرصهایی باشد که خورده است.» -والله آقا از من اگر پرسید نباید خیلی به این دکترهای بی‌دین و ایمان اعتماد کنید. شنیده‌ام آب دریاچه رضایه برای مریض خوب است، مخصوصاً مریضهای قلبی. خود بنده دو سه ماهی دل‌درد داشتم. هر کاری هم که می‌کردم که خوب بشود فایده نداشت.

باور بفرمایید چهار تا د کتر هم عوض کردم. دواهاشان حالم را بدتر کرد. بالاخره در یکی از سفرهایم به رضاییه یکی از مسافرهایم گفت چرا دوسه روزی به دریاچه نمی روی. گفت ضروری که ندارد. گفتم راست می گویی. خلاصه به طبابت پیرمردی که همان مسافر نشانی اش را داده بود یک هفته از صبح می رفتم به ساحل دریاچه. محل با صفایی هم بود. سر تا پایم را با گل ولای دریاچه اندود می کردم. فی الواقع به غیر از سرو صورتم، همه جایم را، تازیر غنغاب از لجن دریاچه می پوشاندم. بعد هم می گرفتم و توی آفتاب می خوابیدم. عصر هم با آب گرم خودم را می شستم. سربیک هفته نه فقط دل درد مزمنم از بین رفت بلکه خیلی از دردهای کهنه ام هم تمام شد. شما هیچ وقت چنین چیزهایی را امتحان کرده اید؟ «نه والله آقای راننده. می دانید بنده که پیش پدرم زندگی نمی کنم. در نتیجه نمی دانم او چه جور معالجاتی کرده است.» — ببخشید که فضولی می کنم ولی مگر شما در اصفهان زندگی نمی فرمایید؟ «نخیر آقای راننده. خانواده در اصفهان زندگی می کنند. من در تهران در کوی دانشگاه زندگی می کنم. دانشجو هستم.» — به به. ماشاءالله. «بله. قریب به یک ماه پیش مادرم خبر داد که حال پدرت به هم خورده است و باید به اصفهان بیایی. من هم آمدم. حالش هم تا امروز صبح، یعنی فی الواقع تا دیروز، بد نبود. دیروز یک دفعه حمله کرد.» — چه جور حمله ای قربان؟ «حمله قلبی. من که از پزشکی سر رشته ای ندارم و لسی دکتری که برای معاینه آوردیم گفت حمله قلبی بوده است و برای معالجه باید به تهران بیاوریمش.» — انشاءالله که آقا بلا دور است. ماشاءالله شما جوان و تحصیل کرده اید و می دانید که هر چه خداوند مقدر فرموده باشد همان خواهد شد. سیگار می کشید؟ «بله. خیلی منشکرم. بینم از کدام راه می خواهید بروید آقای راننده؟» — هر راهی که شما بفرمایید. فکر کنم اگر از راه اراک برویم بد نباشد. منظورم جاده تازه است. سی چهل کیلومتری راهمان دور می شود اما در عوض جاده اش پیچ و خم ندارد و دست اندازش هم کمتر است. ماشین کمتر تکان می خورد. «بله. حق با شماست. بهر حال اگر بخواهید رادیو روشن کنید یا جایی توقف بفرمایید مانعی ندارد.» — نه قربان. عرض کردم که بنده به رانندگی در شب عادت دارم: تازه از سرو صدای رادیو هم بدم می آید. شما اگر دلتان می خواهد چرتی بزنید. «با کمال میل. این هم از خوش اقبالی من است که راننده ای مثل شما نصیب شده است.» — اختیار دارید قربان. بفرمایید. چرتی بزنید. «خیلی ممنونم.» چرت زدن؟ خواهید لذت آور است. حرکت بکنواخت اتومبیل و صدای آهنگین موتور و گردش

چرخها احساس نشستن در گهواره می بخشد. تن تکان تکان می خورد. رخوت اندام را فرا می گیرد. تاریکی جاده آدم را خواب آلود می کند، اگر. اگر ذهن بیدار باشد، اگر. اگر ذهن هشیار نباشد.

اسماعیلی از جا بلند می شود. بر گهای کاغذ را بروی هم می نهد. دسته ای کاغذ زرد رنگ. انبان خاطرات. گونی مدفوع. رنگ زرد، رنگ خاطرات، رنگ مدفوع. پاکت سیگار و قوطی کبریت را در جیب می گذارد. بانگت به پیش خدمت اشاره می کند. «آقا؟ جناب؟ لطفاً صورت حساب مرا بدهید.» پیش خدمت به جانب او می آید. اسکاسی را که اسماعیلی به او می دهد می گیرد. بقیه پول را پس می دهد. اسماعیلی بسته کاغذ در دست به جانب در به راه می افتد. خیابان شاه شلوغ است. شاید مدرسه ها تعطیل شده باشد. نمی دانم چرا به این قسمت از خیابان می گویند نادری. این طرفها بیشتر امنی نشین است. عصرهای یکشنبه اغلب به کافه نادری می آیند. نمی دانم به سراغ ماشینم بروم یا نه. نه. به دردمش نمی ارزد. توی گاراژ پارک کرده ام. بهتر است بگذارم در همان جا باشد. شاید فردا بروم و برش دارم. پیاده رفتن سرگرم کننده تر است. آدم بیشتر می بیند. بیشتر می شنود. بیشتر احساس می کند. هیچ وقت به فکر چاپ کردن این یادداشتها نیفتاده ام. می دانم. اگر روزی آنها را چاپ کنم خیلها به من ایراد خواهند گرفت، ممکن است بگویند این چیزها داستان نیست. من هم می گویم راستش اگر منظورتان داستان سرگرم کننده است که آدم برای وقت گذرانی می خواند، نه، اینها که نوشته ام داستان سرگرم کننده نیست. به یک معنی ضد داستان است. خوب، صدها نویسنده داستانهای سرگرم کننده نوشته اند. اگر آدم می خواهد که نقطه شرح ماجرای را بخواند می تواند برود به سراغ آنها. شاید این چیزهایی که من نوشته ام مبتنی بر نوعی ینش خاص از هنر داستان نویسی باشد. من که نمی توانم همه چیز را توضیح بدهم. خوب. شاید هم سرگرم کننده از آب دریا بد. همین که ضد داستان است موجب سرگرمی بشود. چه می دانم؟ عجب! به این زودی به تقاطع خیابان حافظ و شاه رسیده ام. چه کسی بود که می گفت؟ می گفت سابقاً این خیابان سنگرش بوده است. یا نه. مثل اینکه می گفت از میدان مخبرالدوله تا روبروی مجلس سنگرش

بوده است. درست یادم نیست. بهر حال این خیابان خیلی قدیمی است. احتمالاً حد بالایی تهران قدیم به شمار می‌رفته است. از یک طرف به امیریه راه داشته است، از طرف دیگر به پشت مجلس و سرچشمه. خیابان لاله‌زار هم به‌شاه می‌رسیده است. نه. اشتباه می‌کنم. از شاه شروع می‌شده است. لاله‌زار نو به خیابان شاه ختم می‌شود. عصرها جوانها برای تفریح به اینجاها می‌آمده‌اند. به حوالی سفارت انگلیس. دوسه تا کافه‌های خیلی معروف هم حوالی سفارتخانه بوده است که حالا از میان رفته. کافه شهرداری کجا بود؟ شاید در محل تقاطع شاه‌رضا و پهلوی. نمی‌دانم. بهتر است تا چراغ قرمز نشده است به‌راه یفتم. از خیابان حافظ بالا می‌روم. نمی‌دانم سرظه‌ری ابوالفضل در اطاقش هست یا نه. معمولاً باید باشد. حالا جماعت دوستان سابق چندان سراغ اورا نمی‌گیرند. شاید دگر گونی ناشی از گذشت زمان و ازدواج و چیزهایی نظیر آن را بر او نمی‌بخشایند. مهم نیست. من همیشه اورا مثل روزهای نخستین آشنایی‌ام با او، می‌بینم. ابوالفضل، هرچه هم تغییر کند، در نظر من دگرگون نمی‌شود. نکته‌ای که شاید خودش هم نپسندد. حواسم کجاست؟ کجا می‌روم؟ نزدیک بود بخورم به این مرد بیچاره. چه کنم؟ کجا گذاشته‌ام؟ ما شینم را کجا؟ یادم آمد. نه. بگذار سر جایش بماند. چطور است بروم با ابوالفضل ناهار بخورم؟ با عصبانیت گفت. گفت توحنی رفقاییت را بر من ترجیح می‌دهی. گفتم کدام رفقا؟ گفت فرق نمی‌کند. هر کس که من نباشد. گفتم اصلاً مقایسه غلطی است. گفت نه، غلط نیست. گفتم من که نمی‌توانم خودم را در خانه حبس کنم و با هیچ کسی رفت و آمد نداشته باشم. من که نمی‌توانم با هیچ کس حرف نزدم. گفتم می‌دانی که منظورم این نیست. می‌دانی که نمی‌گویم خودت را در خانه حبس کن. گفتم پس بگو. بگو منظور چیست. گفت تو ترجیح می‌دهی. رفقاییت را بر من ترجیح می‌دهی. ترجیح می‌دهی با رفقاییت بحث کنی، با رفقاییت ناهار بخوری، با رفقاییت شب نشینی داشته باشی. گفتم آخر مگر چقدر يك آدم می‌تواند بازنش خلوت کند؟ شب و صبح. ظهر و عصر. آخر این که نمی‌شود. گفت معلوم است این حرف را می‌زنی. زن آدم هم چیزی است مثل پالتو آدم. وقتی زیاد آن را پوشیدی اصلاً یادت می‌رود که پالتو به تن داری. گفتم نه. باور کن این طور نیست. زن آدم پالتو آدم نیست. پالتو آدم حرف نمی‌زند. شب و روز آدم را بازخواست و محاکمه نمی‌کند. پالتو آدم تن را گرم می‌کند بدون اینکه درازای گرم کردن طلبکار باشد. گفت من طلبکار نیستم. من آدمم. دلم می‌خواهد با کسی درددل کنم. دلم می‌خواهد با کسی حرف بزدم. دلم می‌خواهد تو که

شوهرم هستی شريك احساساتم باشی. گفتم آخر چطور؟ چطور می شود به تو ثابت کرد که من شريك حالات و احساسات تو هستم؟ گفتم نمی دانم. شاید اگر به من می فهماندی که لباسی که پوشیده ام قشنگ است. آرایشی که کرده ام مطبوع است. ایکاش لااقل می گفتی بدت می آید. می گفتی لباس زشت است یا نحوه آرایش مرا دوست نمی داری. تو اصلاً مرا نمی بینی. کلمات پر است از فکرها و مطالبی که کوچکترین ارتباطی با زندگی روزمره ات ندارد. گفتم بله. و تو، تو اینجایی که یست و چهار ساعت به من یادآوری کنی.

اسماعیلی سر چهار راه می ایستد. چراغ که سبز می شود به راه می افتد و از عرض خیابان عبور می کند. چطور است همین حالا بروم به بیمارستان؟ هنوز چیزی از ظهر نگذشته است. تازه ابوالفضل که منتظر من نیست. نکند اگر اسم را به پرستار بگویم که پرسد آیا میل دارد مرا ببیند یا نه، بگوید راهم ندهند؟ مهم نیست. معمولاً اسم ملاقات کننده را نمی پرسند. این هم خیابان فرانسه. زبان فرانسه. خوش آهنگ است:

De profundis Domine, suis-jebête!

به گمانم سطری از شعر رمبو باشد.

Souvenir, souvenir, que me veux-tu?

این سطر انگار مالورلن است. حافظه ام به کلی خراب شده است. مغزم کار نمی کند. نمی توانم به درستی به یاد بیاورم. يك موقع همه این شعر را از حفظ بودم. خاطره، خاطره، از من چه می خواهی؟ یا چیزی شبیه به این. اسماعیلی ایستاده در جلودر بیمارستان. بروم یا نروم؟ بروم تو یا نروم تو؟ در جستجوی زمان گمشده؟ پروست و جویس. چرا اسم جویس را در یادداشتها نوشته ام؟ چرا نوشته ام هادی کتابهای فاکترو جویس را به من داد؟ چرا داد؟ و بعد این جمله. این جمله که به گمانم مال پروست باشد: زنی که در حین خواب از دنده آدم زاییده می شود. یا از زانوی آدم. چیزی شبیه به این. زنی خامه ای. نان خامه ای خوران. ایستاده در تاریکی. اطاق تاریک و روشن. اطاق نه. سالن. میز مستطیلی درازی که سرتاسر سالن را پر کرده. و فقط دو صندلی. مردی آراسته نشسته در صندلی روبه روی من رنگ باخته. حالا حتماً رنگش پریده است. رنگ پریده تر شده. خونریزی رنگ صورت را سفید می کند. مجسمه ای گچی. مجسمه ای تو خالی. مجسمه ای گچی که خالی شده است. از نطفه من و از نطفه خودش. مجسمه ای گچی که خالی شده است. از من. از ده سال زندگی با من خالی

شده است. مگر می‌شود؟ مگر می‌شود به این آسانی؟ اواز من خالی شده است و من روز به روز، لحظه به لحظه از او پر می‌شوم. روز به روز در کله من بیشتر زنده می‌شود؟ هر جزء تن اجزاء اندامش را به یاد می‌آورد. هر سلولم سلولهای او را می‌طلبد. هر کلمه‌ای که گفته است، هر جمله‌ای که گفته است، به ذهنم بازمی‌گردد. صدایش در سرم واگو می‌شود. بدون مکان و بدون زمان دهانش در سرم حرفهایش را بازمی‌گوید. به تدریج در من حلول می‌کند. خاطره، خاطره، از من چه می‌خواهی؟ با چیزی شبیه به این.

De profundis Domine, suis - je bête!

نه. نمی‌توانم. نمی‌توانم بروم داخل. نمی‌شود بروم تو. نباید بروم داخل. عصر شاید. حالانه. چطور است چند ورقی از یادداشتها را بخوانم و در حال خواندن بروم به سراغ ابوالفضل؟
اسماعیلی از جلوی در بیمارستان برمی‌گردد. از عرض خیابان عبور می‌کند. به پیاده روسوی دیگر خیابان گام می‌نهد. اوراق یادداشت را زیرورو می‌کند. می‌خواند:

سخنرانی مدیریاناظم سرصف تمام می‌شود. شاگردها به طرف کلاسهایشان به راه می‌افتند. دود چنان آسمان تهران را فرا گرفته است که نور آفتاب کدر به نظر می‌رسد. آسمان این شهر همیشه دل‌تنگ کننده است. دستی، سرانگشتی به شانام می‌خورد. سر برمی‌گردانم. مادرم در پشت سرم ایستاده است. روسری سفیدی موی قهوه‌ای اش را می‌پوشاند. چشمهایش قرمز به نظر می‌رسد. پلکهایش ورم کرده است. سارا به گفته نانا زیباترین دخترش بوده است. موی انبوه قهوه‌ای روشن و چشمهای یشمی و دماغ کوچک خوشتراش داشته است. نوع زیبایی اش چنان در محیط تازه بوده است که به او دختر فرنگی می‌گفته‌اند. حالا چینه‌های ریز روی پیشانی و گرداگرد چشمها شادابی صورتش را از میان برده است. دستمالی را به چشمهایش می‌مالد. دماغش را می‌گیرد. لین می‌کند. اشک می‌ریزد. می‌گوید: «مادر من اینجا هستم. نتوانستم طاقت بیاورم و در خانه بمانم. توحتماً خسته‌ای. بلند شو. برو بیرون. برو ناهار بخور. بگرد. قدم بزن. من همین جا می‌مانم. اگر پدربت کاری داشته باشد من هستم.» صدایش زنگدار است. حزن آلود است. اندوه‌زاست. عاجزانه است. عجز روزی در او ظاهر شد که ابراهیم نخستین بار حمله کرد. در اطاق سمت راست ایوان. جز چای چیزی

برای صبحانه نخورده بود. من وسارا در کنار تختش ایستاده بودیم. هیچ کس جز من و مادرم در خانه نبود. صبح با ابراهیم حرف زده بودم. از خوابی سخن گفته بود که شب پیش دیده بود. سارا در باره این خواب چیزی نمی دانست. ابراهیم فقط برای من گفته بود. لحن باز گفتن رؤیایش مرا وحشترده کرد. کلمه‌ها را شمرده شمرده ادا می کرد. آهنگ صدایش تهی از هر حالت عاطفی و یکنواخت بود. حس کردم حقیقتی را دریافته است که باز گفتمی نیست. زبان مرگ زبان اشارت است. نیستی در مظاهر موجود، در نمودهای هتئ، به طور مستقیم و بیواسطه نمایان نمی شود. آگاهی به حتمیت مردن از خلال نمادهای اساطیری صورت می گیرد. و هر یک از ما گنجینه‌ای از این نمادها در ذهن دارد. قصه‌هایی که شنیده‌ایم و از یاد برده‌ایم، شعرهایی که خوانده‌ایم و فراموش کرده‌ایم، و کلمه‌ها و تمثیلهای استعاره‌هایی که بسته و گریخته آموخته‌ایم و در که ضمیرمان انبار شده است، همه ابزارهایی است که به وسیله آنها روی دیگر سکه وجود، عدم بر ما آشکار می شود. هنگامی که ذهن مشر در می یابد که در آستانه از هم پاشیدگی است، وقتی که وجود آگاه به خود حس می کند که باید از مرز بودن بگذرد و در قلمرو نا بودن، نابود باشد، اسطوره‌ها ابزار بیان و وسیله اشعار و آگاهی ذهن می شوند. این سهم ما از وجود است. آگاهی ما از لحظه مرگمان، آگاهی ما از عدممان، وجه دیگر وجودمان است. و هر کس، در هر مقام شعوری که باشد، زبان رمز و اشارت را در می یابد. آدمهای کوچک و بازار معمولاً حضور مرگ را وقتی احساس می کنند که به ناگهان سلسله رویدادهای ایام زندگی شان به صورت کلی معنی دار در لمحهای بر آنان آشکار می شود. و باوقتی حتمیت نیستی بر آنان ظاهر می شود که موجودی از دست رفته و از یاد رفته در رؤیا یاد ریداری بر آنان، بر ذهن آنان، نمایان می گردد. نمی دانم. فقط صدای ابراهیم و صدای کسانی دیگر در وضع مشابه اورا شنیده‌ام که صدایی تهی از عاطفه و انباشته از هول است. فقط آدم را دیده‌ام که دیگر جلوه‌های حیات در حرکات و در صدای او نیست و آماده است تا به قلمرو نابودن بگذارد. من وسارا در کنار تخت ابراهیم ایستاده بودیم. ناگهان تنفس ابراهیم به خس خس تبدیل شد. یکباره جشمش بر تخت در هم پیچید. گلوله شد. باز شد. مثل فتری اندامش در هم می خمید، مجاله می شد، و می گسترده. با مرگ کشتی گرفتن را آغاز کرده بود. سارا آسمه سر از اطاق بیرون دوید. فریادش خانه را پر کرد، برادرم از راه رسید و به دنبال دکتر رفت. سارا به اطاق باز گشت. ابراهیم بر پشت افتاده بود و خونابه و کف گرداگرد دهانش

را پوشانده بود. سارا در برابر تخت و بر بالای سر شوهرش ایستاده بود. نمی-
 گریست. فسخ می کرد. صدایی زنگدار، اندوه‌زا، عاجزانه از حنجره زن بر
 می‌جهید. چه تفاوتی میان کشیدن درد زایمان و درد دیدن همسری است که با مرگ
 کشتی می‌گیرد؟ همسری، همبستری که زن می‌سال شب و روز را با او طی کرده
 است؟ درد زایمان، فکر می‌کنم، دردی لذت‌آلود است. وقتی که عضلات رحم
 منقبض می‌شود و میله گداخته درد از درون تیره پشت زن آبتن عبور می‌کند،
 وقتی که پس از نهماء حاملگی و تحمل حالات گوناگون ناشی از بارداری پهلوه‌های
 زن از شدت درد می‌خواهد سوراخ بشود، زن می‌داند که لحظه، لحظه مرگ و
 زندگی است. زن می‌داند که مرگ در جوار اوست اما در عین حال می‌داند که
 زندگی هم دور نیست، که زندگی در دسترس است. زن در اوج درد کشیدن واقف
 است که طبیعت و حیات و بقای وجود در درون جسم اوست و در درون جسم او
 زندگی بر مرگ غلبه خواهد کرد. زن می‌داند که لمحهای دیگر او بخشی از
 آفرینش و جزئی از نظام نگهدارنده حیات بر کره زمین و در کاینات خواهد شد
 و تجلی دیگری، حیات دیگری، جنبان و دست‌وپا زنان و جیغ کشان از مجرای ملتهب
 رحم او، از درون تن او، بیرون می‌آید. زن عین هستی می‌شود. حلول وجود در
 او عدم را از ذهنش می‌زداید. درد خلسه‌آور می‌شود. درد جسم زن را بیشتر و
 بیشتر می‌پالاید. تاحیات باز آفریده شود، تا تجلی وجود در جسم زن کامل و تمام
 صورت بگیرد، جسم او در درد و خون و انتظار غسل داده می‌شود. اما در دیدن
 درد کشیدن همسر و همبستر می‌ساله درد زایمان نیست. در چهره رنگ پریده مادرم
 ناچیزترین حرکت جسم ابراهیم منعکس می‌شد. رشته‌ای نامریی هر سلول ابراهیم
 را به سلولهای مادرم پیوسته بود. زن ایستاده است و می‌بیند. زن ایستاده است و
 می‌شنود. زن ایستاده است و حس می‌کند. می‌بیند و می‌شنود و حس می‌کند که
 مردش، آقايش، صاحب و سرورش، پدر فرزندان، همبستر و همخانه و هم‌درد و
 هم‌کاسه و هم‌دم و هم‌پا و هم‌راه و هم‌دلش با مرگ کشتی می‌گیرد. و زن مرگ را
 می‌شناسد. مرگ در لحظه زایمان از جدار رحمش به درون رگ و پیاش رسوخ
 کرده است و تا پیشانی‌اش بالا آمده است. وزن درد را می‌شناسد. درد در لحظه
 زایمان ناچیزترین اجزاء اندامش را، بندبند عضلاتش را، سلولهای پوست و
 گوشتش را، ناخن و مویش را سوهان‌زده است. درد او را ساییده است. و حالا،
 زن درد مردش را به یکسان حس می‌کند. و حالا، تقلاي مرد، دست و پا زدن خود
 زن است. تپش سر گیجه‌آور قلب مرد تپش قلب خود زن است. قفسه سینه‌ای

که در طلب هوا منبسط می‌شود و دیواره ششها را انباشته از سوزنکهای ریز می‌کند و منقبض می‌شود و استخوانهای دنده را در هم می‌فشارد، قفسه سینه خود اوست. زن باخونابه و کف دهان آشناست. هرماه درد زیر شکم و سفت شدن پستانها و حساس شدن پوست و برانگیخته شدن سلسله اعصاب، او را آماده می‌کند که باخون تنش رو به رو شود. هرماه چند روز زن از جمع می‌گریزد و در خلوت باخون تنش رو به رو می‌شود. زن خون را می‌شناسد و کف دهان همیشه در لحظه زایمان، نفس کشیدن را بر او دشوار کرده است. و حالا، زن می‌داند که کثیره جان مردش چگونه از مویرگهایش به درون ریهها سرریز می‌شود و تا به دهان برسد ذره ذره جدار ششها را می‌بندد و می‌خورد و در دهان با کف می‌آمیزد و راه هوا را سد می‌کند. ابراهیم بر تخت می‌جنید، مچاله می‌شد، دراز می‌شد و از مرگ می‌گریخت. و مادرم ایستاده در کنار تخت می‌جنید، مچاله می‌شد، دراز می‌شد و از مرگ می‌گریخت. و همین جاست که احساس عجز در آدم ناظر ظاهر می‌شود. احساس عجز با آگاهی به حیات پدیدار می‌شود. زن اینجا نمی‌زاید. زن اکنون به هستی نمی‌افزاید. به خلاف، اینجا و اکنون مهم عظیمی از هستی او رو به نابودی است. احساس ناتوانی ناگهان در ذهن منفجر می‌شود. زن تنها ایستاده است. زن سالم ایستاده است. سالم و تنها، هیچ کسی در حس خلجان او شریک نیست. ایستاده است و می‌بیند و می‌شنود و حس می‌کند که در آستانه و انهداگی محض است. به خود و انهدا، تنها، در مواجهه بانبستی: سالم و تنها. وقتی دکتر از راه رسید حمله ابراهیم تمام شده بود. دکتر چاق و هنر کنان بساط معاینه اش را بر تخت گسترده. ما را ایستاده بود. می‌دید و نمی‌دید. می‌شنید و نمی‌شنید. بازویش را گرفتم و تکانش دادم. گویی از خوابی سراسر کابوس بیدارش کرده باشم نگاهی سرشار از حق شناسی به من کرد و ناگهان حضور پزشک را دریافت. پزشک که بر اندام بدون جنبش ابراهیم خم شده بود سر برداشت. گفت: «خوشبختانه این حمله رادفع کرده است.» مادرم یکباره دستهایش را دراز کرد. گوشه کت دکتر را گرفت. صدایی، جیبی فروخورده، فریادی از گلویش جهید، بغضی از دهانش فواره آما بیرون ریخت. کلماتی نامفهوم از دهانش بیرون می‌جست. گویی در وجود چاق این مرد ناشناس نیرویی فوق طبیعی و حیات بخش نهان بود که مادرم از او استمداد می‌کرد. می‌دیدم که دکتر چندان حوصله این زن شیون کنان را ندارد. می‌دانستم که مادرم، دست و پا زنان در گرداب هول و مسخر شده با احساس عجز، گمان می‌کند که این مرد چاق و

بیحوصله فرشته نجات است، نماینده خداست، قادر مطلق است. من و برادرم شانه‌های مادرم را گرفتیم. بازور و زحمت پارچه کت دکتر را از میان انگشتهای درهم فشرده‌اش بیرون آوردیم. پزشک بیحوصله باطش را جمع کرد. از اطاق بیرون آمد. دستمالی از جیب بیرون کشید. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. گفت: «والله ایشان که مریض من نیستند. به اصرار برادرشان آمدم. راستش را بخواهید وضع مریض خطرناک است. برادرشان گفت دکترشان در تهران است. به هر حال بدنیت این تنها کاری را که از دستتان برمی آید بکنید. من به بیمارستان مدیری در تهران تلفن می‌زنم اطاق برایشان آماده کنند. همین امروز حرکتش بدهید. یادتان باشد با اتومبیل سواری حرکت کنید. مریض نباید زیاد تکان بخورد. بهر حال امیدتان را از دست ندهید. معجزه همیشه امکان وقوع دارد. مرحمت عالی زیاد.» به راه افتاد. به اطاق بازگشتم. سارا دستمالی در دست دوردهان ابراهیم را پاک می‌کرد. سر ابراهیم را چنان برسینه می‌فشرده که مادری سر کودک شیر خوارش را در بفل می‌فشارد. ابراهیم بیدار شده بود. هشیار شده بود. پرسیدم حالش چگونه است. جواب داد خیلی خوب. گفت که آسوده است. گفت که چند لحظه‌ای هیچ نفهمیده است. می‌پرسید دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود. کنجکاویش حیرت‌زده‌ام کرد. وقتی گفتم که حمله قلبی گذرایم به او دست داده بوده است ابروهایش درهم گره خورد. مادرم را به بهانه‌ای از اطاق بیرون فرستاد. آن گاه گفت که برایش قلم و کاغذ بیاورم. نمی‌دانستم برای چه قلم و کاغذ می‌خواهد. نگفتم. گفت که فرصت هوشیاری کوتاه است. باید بنویسد. خندیدم. متظاهرانه و سبک‌رانه خندیدم. می‌خواستم وانمود کنم که دیگر به وصیت کردن نیازی ندارد و از خطر جسته است. دیدم که سرش برسینه فرو افتاد. زیر لب گفت که محال است کسی بفهمد. محال است کسی حال او را دریابد. شاید خواهید. شاید چرت می‌زد. نشستم و براو چشم دوختم. صورتش مثل همیشه استخوانی و دراز به نظر می‌آمد. گونه‌های استخوانی‌اش مثل همیشه چشمهای درشت و سیاهش را فرو نشسته می‌نمایاند. دماغش قلمی و کوتاه بود. پیشانی‌اش پهن و باز بود. موی صاف و سیاه داشت. لبهای باریکش برهم فشرده بود. بر روی تخت قوز کرده بود. ساعدهای بلندش را در دو سوی اندامش رها کرده بود. انگشتهای ظریفش لبه پتو را می‌فشرده. اما تمامیت اندامش، تمامیت وجودش تفاوتی بنیادی با وجود همیشگی داشت. حضوری، هاله‌وهم‌آوری، مهی جسمش را در بر گرفته بود که او را از من جدا می‌کرد. مثل اینکه در جایی شیشه‌ای نشسته باشد و جداری

ناملموس او را از محیط پیرامونش مجزا کند، حرکات جسمش و صدای تنفس خالی از جلوهٔ مانوس وجود همیشگی اش بود. ابراهیم دیگر ابراهیم نبود: قرار گرفته در مرز نیستی، مردمک چشمهایش گشاد شده بود؛ حلقه‌ای کبود گردا گرد چشمان. رگه‌ای سرخ بر تیغ دماغ. حیرتی در چگونگی برهم فشرده شدن لبها. نگاهی گنگ، پرسشی نامفهوم در چشمها. مجسمه‌ای نهاده بر تخت. هانا ابراهیم. اینک دمی که حیرت آغاز می‌شود. حیرت دهشت می‌آفریند. دهشت فنج می‌کند. و تو لحظه به لحظه دورتر می‌شوی. فاصلهٔ تو با اشیاء و آدمیان زیادتر می‌شود. هانا ای پسر آدم، ای آدم، ای ابراهیم. اینک در آستانهٔ ورود به قلمرو نیستی ایستاده‌ای. اکنون دمی است که بندنافی که ترا به زندگی می‌پیوست گسته می‌شود و تو وانهاد می‌شوی. توبانستی و باسکوت وانهاد می‌شوی. وانهاد در کایناتی از سکوت، در اقیانوسی از نیستی. آیا پرسش جاودان آدم در ذهن تو نیز منفجر می‌شود؟ همین؟

سارا هنوز بر تخت و بر ابراهیم می‌نگرد. می‌گوید: «مادر معطل نشو. برو. برو ناهار بخور و قدم بزن. گفتم که من اینجا پیش پدرت می‌مانم. به پرستار گفته‌ام برایم جای بیاورد.» به راه می‌افتم. می‌گویم گشتی می‌زنم، چیزی می‌خورم و به بیمارستان برمی‌گردم. از اطاق بیرون می‌آیم. از بیمارستان بیرون می‌آیم. خیابان فرانسه را طی می‌کنم. مدرسه‌ها تعطیل شده است. بچه مدرسه‌ایها پیاده‌رو را پر کرده‌اند. می‌خندند. داد و فریاد می‌کنند. در پی یکدیگر می‌دوند. متک می‌گویند. آدامس می‌چوند. بی‌خیالند و شادمان.

پسرکی در حال دویدن به اسماعیلی‌ته می‌زند. اسماعیلی سکندری می‌خورد. اوراق کاغذ را در دست می‌فشارد. می‌ایستد. اوراق را مرتب می‌کند. به راه می‌افتد. امان از دست این وروجکها، نزدیک بسود بخورم زمین. دیگر خواندن فایده ندارد. تقریباً به سرچهار راه کالج رسیده‌ام. خدا کند ابوالفضل در اطاقش باشد. باید با او حرف بزنم. باید کلمه‌ها را ادا کنم. هر چه به ذهنم برسد. فرقی نمی‌کند. فقط مهم حرف زدن است. مهم حرف زدن با کسی است که آدم او را می‌شناسد و با او مانوس است. این جور می‌سبک می‌شود. نمی‌دانم. مثل این است که اندوه و شفقت و حس تنهایی جایی در سینه گلوله شده باشد. مثل این است که طاوولی در گلوست. حرف زدن طاوول را می‌ترکاند. گلوله را حل می‌کند. ادا

کردن کلمه‌ها بغض را بخار می‌کند و در هوا می‌پراکند. باید با ابوالفضل حرف بزنی. چه کسی بزرگوارتر از او؟ چه کسی خاموشتر از او؟ همیشه آماده شنیدن است. اطاقش در مؤسسه محل رفت و آمد است. کسی درمی‌زند. ابوالفضل از روی صندلی برمی‌خیزد. در را می‌گشاید. سلام را پاسخ می‌گوید. دست را به گرمی می‌فشارد. صندلی برای نشستن تعارف می‌کند. جای خبر می‌کند. می‌نشیند. پیش‌را چاق می‌کند. و گوش می‌دهد. صبورانه گوش می‌دهد. هرگز از احوال خودش حرف نمی‌زند. شاید خودش را می‌بیند که از دهان مخاطبش سخن می‌گوید. از فرانسه که بازگشته بود هم همین‌طور بود. به همه گوش می‌داد. مخصوصاً به جوانها. به بچه‌های کوچک این قرن. همین‌ها که در پیاده‌رو می‌دوند. همان‌ها که شرق شرق پایشان را بر زمین می‌کوبیدند. بچه‌هایی که دیده‌اند. بچه‌هایی که شنیده‌اند. بچه‌هایی که خوانده‌اند. هر روز می‌بینند. هر روز می‌شنوند. هر روز می‌خوانند. قحطی در آفریقا. گرسنگی در هند. قتل‌عام در اندونزی. قتل‌عام در ویتنام. سوراخ سوراخ کردن آلوده در شیلی. به‌مسلل بتن نرودا. افسانه صنعت و تکنولوژی. بمب اتمی. اسطوره سفینه فضایی. دختر کم‌پهلویم نشسته بود و می‌دید. می‌دید که جعبه کوچک تلویزیون نشان می‌دهد که سفینه حامل آدمها بر روی کره ماه می‌نشیند. من وقتی همسنان او بودم حدیث شق القمر را از این و آن می‌شنیدم. دختر کم‌ازمن می‌پرسد بمب‌ناپالم چیست. چه بگویم؟ بگویم بمبی که امریکاییها بر سر ویتنامیها می‌ریزند و وقتی منفجر می‌شود تا شعاع چند کیلومتری همه چیز را می‌سوزاند و خاکستر می‌کند؟ می‌پرسد چرا عروسک‌هایی را می‌ریزند روی سرویتامی‌ها که خطرناک است. چه بگویم؟ بگویم که بچه‌های همسنان و سال او بردارند تا در دستشان منفجر بشود و هزار تکه‌شان کند؟ چطور بگویم؟ چرا بگویم؟ خودشان می‌بینند. خودشان می‌شنوند. خودشان به مجرد آن که مجادله من و مادرشان شروع می‌شود می‌دوند توی اطاقی که تلویزیون قرار دارد و در را می‌بندند. در جلو تلویزیون می‌نشینند و صدایش را بلند می‌کنند که صدای مشاجره پدر و مادرشان را نشنوند. من می‌گویم نمی‌خواهم شب‌وروز در خانه بمانم. مادرشان می‌گوید معلوم است. سرت جایی گرم است. تلویزیون می‌گوید سربازهای اسرائیلی بادینامیت و نارنجک‌خانه‌های آوارگان فلسطینی را ویران می‌کنند. من می‌گویم مگر نمی‌بینی که شب‌وروزم توی این خانه سرمی‌شود. مادرشان می‌گوید چه فایده فکرت در جای دیگری است. تلویزیون حتماً بمبهای خوشه‌ای را نشان می‌دهد که توی اردوگاه آوارگان فلسطینی منفجر شده است

وهر تکه اش دوباره آدم را تکه پاره کرده است. من می گویم آخر مگر می شود زن و مرد همه اش مثل سنگ نروماده بوی همدیگر را بکشند. مادرشان می گوید نمی خواهی بفهمی. نمی خواهی بفهمی که زن همه اش به فکر پایین تنه اش نیست. زن هم زبان و هم فکر و همدم می خواهد. تلویزیون می گوید امریکاییها دوبرابر مقدار همه بمبهایی که در جنگ جهانی دوم مصرف شده است ریخته اند بروی سر و پشمی ها. بچه های کوچک این قرن و صدای تلویزیون و صدای پدر و صدای مادر. اسماعیلی از چهار راه کالج می گذرد. در خیابان شاهرضا وارد مؤسسه انتشاراتی می شود. پس از سوار شدن بر آسانسور اوراق کاغذ را در جیبهایش فرو می کند. از آسانسور خارج می شود. راهرو را طی می کند. در پشت در انتهای راهرو می ایستد. با انگشت دقه ای برد می زند و در را باز می کند. این هم ابوالفضل. ایستاده در پشت میز. نکند آماده رفتن به خانه است؟ «آقا سلام علیکم». سلام. سلام. چه عجب از این طرفها استاد هدایت خان. «ابوالفضل سر به سرم نگذار. اول بگو بینم حالت چطور است. وبعد، بینم می خواهی بروی خانه یا در همین اطراف نهار بخوری؟» - آقا، من باید سری به یکی از دوستان بزنم. لطف کن و چند دقیقه ای همین جا بنشین. الان برمی گردم. قرار است با یکی دو تا از دوستان نهار بخوریم. می شناسی شان. اگر میل داری بفرما. حتماً دوستان هم از دیدنت خوشحال خواهند شد. «با که ال میل. مزاحم که نیستم؟» - ابدأ. خوب از خانمت چه خبر؟ «منظورت خانم سابقم است؟» - والله نمی دانم چرا من هنوز خیال می کنم شما دو نفر طلاق نگرفته اید. آن هم با وجود دو بچه. «نه. بدبختانه یا خوشبختانه طلاق گرفته ایم. خودم هم گاهی خیال می کنم هنوز ایران با من زندگی می کند. بماند. معطل نشو. برو و برگرد تا برویم نهار بخوریم. راستی کجایم رویم؟» - با تا کسی می رویم به ریو برای پائین. سرخیابان قوام السلطنه. همین جا باش تا برگردم.

ابوالفضل از اطاق بیرون می رود. اسماعیلی می نشیند.

اصفهان و ابوالفضل. ابوالفضل و جلسات ادبی. هنری. مثلاً.

هفته مرکزی جلسات را ابوالفضل و محمد و هوشنگ تشکیل می دادند. نخست محمد را شناختم. تازه دوره دانشسرای عالی را تمام کرده بود. دبیر ادبیات شده بود. اغلب در دبیرستان ادب تدریس می کرد. هیچ کس او را نمی شناخت.

وقتی سر کلاس درس فارسی و انشاء صحبت از شعر جدید و پیش شاعرانه جدید می کرد یکپارچه شور و شوق بود. موی صاف قهوه‌ای روشن، صورت گرد و سیل انبوه داشت. رفتارش، برخلاف رفتار رسمی و تشریفاتی سایر دبیرها، دوستانه و مهربانانه بود. بی‌پای سیگار می کشید. بچه‌ها به درستی حرفهایش را نمی فهمیدند. از نوعی پیش هنرمندانه، از نوعی ادبیات و از نوعی شعر سخن می گفت که نه در کتابهای درسی درباره آنها چیزی خوانده بودیم و نه از معلمان ادبیات درباره آنها چیزی شنیده بودیم. مهم این بود که محمد به شاگردها، به جوانان میدان می داد. نحوه تدریس باعث می شد که قالب عادت و تصنعی ذهن بچه‌ها درهم شکسته شود. پس از این که از کلاس بیرون می آمدیم محمد برخلاف سایر دبیرها در کلاس یاد حیات مدرسه می ماند. به دفتر نمی رفت. می ایستاد و حرف می زد، گوش می داد و راهنمایی می کرد. هنوز چند هفته‌ای از شروع کلاسها نگذشته بود که من، و شاید اکثر همکلاسی‌هایم در یافتیم محمد نه تنها بنیادهای عادت و اندیشه‌هایمان را درهم ریخته است، بلکه به ما آموخته است که دوباره در پی کشف دنیای پیرامون خود بر آییم. کشف کردن مفهومی بود که محمد بارها و بارها بر آن تاکید می کرد. می گفت هر يك از ما، هر چند در نظر سایر معلمها بچه شمرده بشویم، ذهنیتی خاص خود و فردیتی یگانه داریم. می گفت باید مثل کودکی که در جنگلی رها شده باشد و یکایک درختان و گیاهان و جانوران جنگل را باز بشناسد و نامگذاری کند، هر يك از ما باید محیطمان و روابط اجتماعی و انسانی‌مان و اشیاء پیرامونمان را باز بشناسیم. می گفت جوهر شعر و پیش شاعرانه در همه آدمها نهفته است. مهم این است که هر کس پیش شاعرانه را در خود پرورش بدهد. به عقیده او شعر و ادبیات فارسی پس از حافظ دچار انحطاط شده بود. تقلید و تصنع دو عامل عمده این انحطاط بود. می گفت غزل فارسی در کار حافظ به اوج خود رسید. پس از او کسانی که عنوان شاعر به خود داده بودند یا از حافظ تقلید کردند و یا به پیراهه رفتند. مثالی که می زد این بود که بیشتر شاعران پس از حافظ با شعر خود روابط و جلوه‌های جهان و زمانه خویش را کشف نمی کردند و به همین دلیل غزلهايشان در افق‌های واقع از چپ به راست می نوشتند. یعنی ابتدا قافیه‌ها را ردیف می کردند و سپس بیتهایی کلیشه‌ای به این قافیه‌ها می افزودند. می گفت مهم این است که شعر و ادبیات گذشته ایران را بخوانیم و بفهمیم. اما لازم نیست ادبیات را از حفظ کنیم و اگر میل به نوشتن و آفریدن داریم از کار گذشتگان نسخه برداری کنیم. حرفهایش را به جان می شنیدیم. چنان هر بار که درس می داد با اشتیاق سخن

می گفت که گاه حس می کردم محمد به هنگام تدریس عین آفرینندگی و خلاقیت می شود. تدریس هنر آفریننده را متبلور می کرد. حرفهایش از دل بر می آمد و بردل می نشست. محمد به هنگام درس دادن، ادبیات منجسد، هنر مجسم بود. و اینهمه در زمانی که معلم فقه کتابهای صادق هدایت را می سوزاند و معلمهای ادبیات شاعران نوایران را کافر و بیسواد و خائن معرفی می کردند. شاید به همین دلیل رفتارشان با محمد رفتاری آزاردهنده بود. می کوشیدند ساعات تدریس را محدود کنند. می کوشیدند با بدگویی از او هنر جدید را تخطئه کنند. اما محمد نه از کسی می رنجید و نه می کوشید حقانیت هنرش را با مجادله با آنها ثابت کند. مثل هر شاعر هنرمندی می دانست که هنر اصیل سرانجام جای خود را باز خواهد کرد. گاهی عصرها محمد و چند تن از شاگردها و من به کافه قنادی پارک در چهار-باغ می رفتیم. می نشستیم. درباره کتابهایی که خوانده بودیم و یا باید می خواندیم بحث می کردیم. من می نوشتم. می کوشیدم همان طور که محمد گفته بود همه چیز را دوباره ببینم، با نوشتن و از طریق زبان دوباره کشف کنم. و در کافه قنادی پارک بود که نخستین بار ابوالفضل را شناختم. هر روز پس از ساعت پنج عصر مردی لاغر که لباسی آراسته پوشیده بود به کافه قنادی می آمد. پیشانی اش بلند بود. موی جووگندی انبوهش را به عقب شانه کرده بود. عینک دستمشاخی اش بینی عقابیی اش را ظریف نشان می داد. دستهای بزرگش را موی قهوه ای پوشانده بود. همیشه کتابی در دست داشت. در پشت میزی، در زاویه ای خلوت می نشست. چای سفارش می داد. پیش را چاق می کرد و اگر هم صحبتی نداشت کتاب می خواند. روزی درباره یکی از نمایشنامه های سارتر که به زبانی فصیح ترجمه شده بود با دوستی گپ می زدم. کنجکاو بودم بدانم مترجم توانای آن چه کسی است. دوستم مرد آراسته پپ کشان را به من نشان داد. با محمد درباره کتاب و مترجم آن حرف زدیم. دریافتم که نامش ابوالفضل است و به تازگی از سفر درازمدت خود به فرانسه بازگشته است. محمد گفت که او و ابوالفضل و هوشنگ تصمیم گرفته اند هر هفته جلسات ادبی برگزار کنند و محصول کار اعضای جلسه را به صورت جنگی منتشر گردانند. پرسیدم هوشنگ کیست. گفت نویسنده ای جوان. نویسنده ای که ابتدا کار هنری اش را با شعر گفتن آغاز کرده است و اکنون می خواهد همه کوشش خود را صرف نوشتن داستان کند. محمد مرا نیز به شرکت در این جلسات تشویق کرد. و بدین سان، من نه تنها با سه دوست و معلم، بلکه با سه جاوه هنر ادبیات یعنی شعر و داستان و ترجمه آشنا شدم. مهم این بود که همه اعضای این جلسات جوان

بودند. مهم این بود که هیچ کس نمی‌خواست برتری شخصی‌اش را بر دیگران نشان بدهد. مهم این بود که هر جلسه منحصر به بحث درباره هنر و درباره ادبیات بود و هر شرکت‌کننده باید در طی هفته کاری برای ارائه به سایرین تولید می‌کرد. مهم این بود که شرکت‌کنندگان در هر جلسه چنان خود را وقف آموختن و آفریدن کرده بودند که هیچ یک از جلوه‌های وجود فردی‌شان مجال بروز نمی‌یافت. گویی هر یک از ما پیش از ورود به خانه قدیمی محمد، و قبل از نشستن در اطاق انتهایی حیاط که انباشته از کتاب و صندوق‌های قدیمی و دارای طاقچه‌های متعدد بود، از وجود اجتماعی و خصایص روانی‌مان تهی می‌شدیم. نه فقط احساس رقابت و حسادت، احساس پای‌بندی به عقیده‌ای خاص و احساس کوچک و بزرگی در جوانانی که از راه می‌رسیدند وجود نداشت، بلکه حضور هر یک سرچشمه پشتکار بیشتر و پشتوانه خلاقیت دیگری می‌شد. هنر ادبیات در هر دوره‌ای زاینده ارتباط اجتماعی و ارتباط متقابل انسانی است. هیچ هنرمندی نمی‌تواند در انزوای محض مثل کرم ابریشمی در یله، اثر هنری تولید کند. هنر پدیده‌ای اجتماعی است و به همین سبب محصول ارتباط انسانی متقابل است. در طی این جلسات بود که آموختم انتقاد چه اندازه سازنده است و تا چه حد برای کارنویسنده و شاعر ضروری است. شرکت‌کنندگان در جلسه نیز این را می‌دانستند. مهم این بود که نظر هر یک از ما برای دیگری ارزشمند شمرده می‌شد. البته تجربه و دانش ابوالفضل، یا محمد، یا هوشنگ از ما نوجوانان به قول معروف بچه‌مدرسه‌ای بیشتر بود. اما هر سه چنان به انتقاد بقیه گوش می‌دادند که بقیه به اظهار نظر آنها. هوشنگ همیشه شوریده بود. پوستی آفتاب سوخته و سیلی پر پشت و موی خشن انبوه داشت. حالاتش حکایت از حساسیتی عصبی می‌کرد. دمی از خواندن و بازخواندن، بحث کردن و گوش دادن به حرف‌های دیگران و اصرار به کار کردن مداوم باز نمی‌ماند. درینا که دگرگونی جوهر حیات اجتماعی است و تغییر همیشه در جهت کمال مطلوب نیست. سالها در چشم برهم زدنی می‌گذرند و یاران قدیمی از یکدیگر دور می‌شوند. جوانان اندک اندک شوق اولیه به هنر را از دست می‌دهند. گذشت زمان و وقوع رویدادهایی که فرد باید به تنهایی با آنها مواجه شود، رشد شخصیت در موقعیتهایی که به یکباره ینش فرد را دگرگون می‌کند، و برخورد با واقعیت‌های محیطی که نه‌پرورنده هنرمند است و نه خواستار اثر هنری، موجب شد که برگزاری جلسات ادبی به تعویق یفتد و سرانجام به حلقه چندتن از دوستان محدود بماند. اینان سرسختانه به حقانیت کار خود وفادار ماندند

وهر يك.

– آقا بلندشو. بلندشو که برویم. از وقت ناهار گذشته است و حتماً نعیم و دکتر از انتظار کشیدن خسته شده‌اند.

اسماعیلی از جا بر می‌خیزد و به دنبال ابوالفضل به راه می‌افتد. «بینم ابوالفضل، از دوستان قدیمی چه خبر؟» – والله خبر چندانی ندارم. فقط می‌دانم که محمد خان‌اش را عوض کرده است و در دیرستانی درשמیران درس می‌دهد. هوشنگ را گاه و بیگاه می‌بینم. مشغول نوشتن داستان تازه‌ای است. گویا درس هم می‌دهد. تا کسی. آهای تا کسی. آقا سر قوام السلطنه. خیابان شاه. سوار شو. برویم.

اسماعیلی و ابوالفضل سوار تا کسی می‌شوند. اسماعیلی شبیه پنجره اتومبیل را پائین می‌کشد و به خیابان زل می‌زنند. ریویرا حتماً شلوغ است. مشتریان اکثر آروشنفکرند. هنرمندند. خوب می‌خورند. مثل من. خوب می‌نوشند. مثل من. دهانشان پر از گوشت سرخ کرده است و از قحطی حرف می‌زنند. مثل من. از سیاه و سفید می‌ترسند و از سیاست حرف می‌زنند. مثل من. درباره ادبیات حرف می‌زنند. درباره هنر حرف می‌زنند. حرف می‌زنیم، می‌خوریم، می‌نوشیم و همدیگر را می‌پاییم. همدیگر را می‌شناسیم. در همه‌جا خودمان هستیم و بس. در طی شبهای نمایش فیلم در کانون. در طی شبهای نمایش فیلم در فستیوال فیلم کودکان. در طی شبهای نمایش فیلم در فستیوال جهانی. در طی شبهای جشن هنر در شیراز. در طی شبهای اجرای برنامه در تالار رودکی. همه‌مان هنر را می‌شناسیم، البته. همه‌مان مجله‌های ادبی و هنری را، اگر منتشر بشود و اگر وقت داشته باشیم، می‌خوانیم، البته. همه‌مان یا سفری به خارج رفته‌ایم و یا زبان خارجی را بلدیم، البته. همه‌مان می‌دانیم که از لحاظ تکنیک کدام فیلم بردیگری برتری دارد، البته. و باز بی‌خبریم. بی‌خبر. نعیم و دکتر قرار است با ما ناهار بخورند. نعیم؟ حالت کولی دارد. جنوبی است. رنگ پومش به نظرم به رنگ مس می‌ماند. درشت استخوان و درشت اندام است. صورتش گرد است. سرش طاس است اما نه کامل. موی سپید گرداگرد سرش روی گوش‌هایش را می‌پوشاند. عینک می‌زند. پنجاه ساله مرد. به خلاف صورت من، حالت چهره‌اش مطبوع است. طاسی سرش به خلاف طاسی سر من زنده نیست. می‌دانم. ایران حق دارد. روز

اول که مرا دید موی سرم نریخته بود. هر چند معلوم بود که می‌ریزد. روز اول هنوز دندانهایم کدر و سیاه نشده بود. هر چند پشت سر هم می‌گاری می‌کشیدم. کجای این اسماعیلی فعلی آن جوان سرزنده سابق است؟ ایران خانم من حق دارد. چشمهای درشت نعیم از پشت عینک درشتتر به نظر می‌رسد. سر به هواست. راه که می‌رود، حرف که می‌زند، بحث که می‌کند، همیشه سر به هواست. فقط در برابر غریبه‌ها حالت سر به هوایی اش را از دست می‌دهد. حالت گنجی اش را از دست می‌دهد. دیگر راحت نیست. جدی می‌شود. لبهایش را برهم می‌فشارد. چشمهایش خیره می‌شود. می‌شود مجسمه و قار. اغلب درمؤسسه سرگردان است. تنهاست.

اسماعیلی و ابوالفضل از تا کسی پیاده می‌شوند. وارد رستوران ریوبرا می‌شوند. نعیم در پشت میزی نشسته است. اسماعیلی پس از سلام و احوالپرسی برصندلی مقابل او می‌نشیند. ابوالفضل برصندلی میانی می‌نشیند و بانعیم حرف می‌زند. اسماعیلی به نعیم چشم می‌دوزد. حس می‌کنم همیشه در سر به هوایی نعیم نوعی آشفنگی احوال پنهان است. می‌کوشد حس تنهایی و شوریدگی اش را از نظر دیگران پنهان کند. می‌داند. حتماً پس از سالها تجربه کردن و ترجمه کردن می‌داند. و دانستن آشفنگی می‌آورد. همه کار می‌کند: عکاسی، نقاشی، کارهای خانگی. و خوب می‌خندد. خندیدنش واقعی است. از ته دل است. بلند، آسوده خاطر، قاه قاه. و همیشه برای گپ زدن آماده است. چیزهایی دارد که بگوید، چیزهایی هست که گفته است و دوباره می‌گوید. و حرف زدنش مطبوع است. حالا با ابوالفضل درباره ترجمه کتابی از نیچه حرف می‌زنند. مثل این که حرفشان بر سر ساختمان جمله‌ها از لحاظ زبان فارسی و درستی ترجمه است. ابوالفضل آهسته حرف می‌زند. پی بردن به احوالش دشوار است. حالا موی انبوهش کاملاً سفید شده است. چشمهایش کوچک و در پشت عینک پنهان است. صورتش لاغر به نظر می‌رسد. سرش بر گردن باریکش، بزرگ می‌نماید. همیشه کراوات می‌بندد. و همیشه دستهایش برق می‌زند. مثل من دستهایش را پیایی می‌شوید. گاهی خجالتی می‌نماید. گاهی وسواسی به نظر می‌رسد. گاهی محال است بشود فهمید در چه حالتی است. می‌دانم. فقط این را می‌دانم که نیک نفس است. گاهی آن قدر ساکت می‌ماند و حرف نمی‌زند که حضورش آزار دهنده می‌شود. گاهی چنان با هیجان و اشتیاق حرف می‌زند که حضورش هیجان‌انگیز می‌شود. ابوالفضل می‌گوید: «اگر مترجم می‌خواست زبان فارسی قدیمی را در ترجمه‌اش به کاربرد دست کم باید ترجمه‌های دهه اخیر را در نظر می‌گرفت.»

نعیم می گوید: «راستش به عقیده من زبان چیزی نیست که بتوان به آسانی آن را اختراع کرد. مشکل ادبیات مادر حال حاضر مشکل زبان است. روزنامه صبح را بخوانید. اولاً ساختمان اغلب جمله‌ها تأثیر ساختمان جمله‌های زبان مثلاً انگلیسی یا فرانسه را در زبان فارسی نشان می‌دهد. تأثیری که حتماً از طریق ترجمه‌ها ایجاد شده است. در نتیجه جمله‌ها از لحاظ دستوری ساخت زبان انگلیسی یا فرانسه را دارد. ثانیاً بیشتر کلمه‌ها اختراعی است. همه مشغول اختراعند. همه کارهایشان را بر زمین گذاشته‌اند و به لفت ساختن پرداخته‌اند. مصاحبه کننده به گفتگو می‌نشیند. البته ایستاده به گفتگو می‌نشیند. مصاحبه شونده دچار لقلقه زبان و گفتن انواع مختلف گرایبی است: جامعه گرایبی. مردم گرایبی. سرمایه گرایبی. باورتان نمی‌شود ولی از هر ده جمله‌ای که در روزنامه‌ها یا کتابهای اخیر می‌خوانم سه چهار جمله برایم نامفهوم است.» ابوالفضل سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: «بله. می‌فهمم. به گمانم شما هم باید کاری را بکنید که من اغلب موقع خواندن نوشته‌های اخیر می‌کنم. من جمله‌های متن فارسی را در ذهنم به فرانسه ترجمه می‌کنم و معنی آنها را می‌فهمم. فهمیدن جمله متن فارسی تقریباً محال است زیرا ساختمان جمله و اصطلاحات به کار برده شده ترجمه نادرست جمله‌ها و اصطلاحات فرنگی است.» تازی وردی بشقاب سبزی خوردن و پنیر و سبذ نان را می‌آورد. مثل همیشه مؤدب و مهربان است و با حوصله بشقابها را بر روی میز می‌نهد. نعیم لفل سبز درشتی از بشقاب برمی‌دارد و بدهان می‌گذارد. لفل را، مخصوصاً اگر تند و تیز باشد، دوست می‌دارد. نگاهش را به تابلویی دوخته است که بر دیوار آویزان کرده‌اند. می‌گوید: «اخیراً به مناسبتی مجبور شدم یکی از ترجمه‌های فارسی کارهای ساموئل بکت را بخوانم. نعیمه و بچه‌های کارگاه نمایش می‌خواستند آن را اجرا کنند. وقتی کتاب را باز کردم و خواندم باورم نشد. هر چه بیشتر متن فارسی را خواندم آن را کمتر فهمیدم. رفتم به سراغ متن اصلی. شگفت آور است اما باید بگویم متن انگلیسی کاملاً قابل فهمیدن بود. وقتی می‌گویم قابل فهمیدن منظورم این است که نه فقط نمایشنامه دارای شکل و ساختمان قابل تشخیص بود، بلکه جمله‌ها هم همه بافت زبانی درست و بامعنی داشت. بعد تصمیم گرفتم همه ترجمه‌های فارسی نمایشنامه‌های بکت را با متون اصلی آنها مقایسه کنم. و آن وقت موضوعی غریب دستگیرم شد. بهتر است بگویم کشف کردم: ساموئل بکت زبان فارسی مطلقاً باهمنای انگلیسی زبانش نمی‌خواند. فی الواقع ماجرای که اتفاق افتاده است این است که در

طی چند سال، مترجمانی که نه زبان انگلیسی را کاملاً بلد بوده‌اند و نه زبان فارسی را، کتابهایی به اسم بکت چاپ کرده‌اند. جوانها هم این کتابها را خوانده‌اند و خیال کرده‌اند تئاتر «ابسورد» یعنی همین نوشته‌هایی که فی الواقع ابسورد است. به‌مرور زمان نمایشنامه‌نویسهای جوان هم قضیه را جدی گرفته‌اند و براساس ینشی که از ترجمه‌های فارسی به‌دست آورده‌اند، نمایشنامه نوشته‌اند. لاجرم تئاتری در زبان فارسی ایجاد شده است عجیب و غریب. آدمهایی عجیب و غریب حرفهای بی‌سروته و عجیب و غریب می‌زنند و حرکات عجیب و غریب می‌کنند. باور کنید هیچ‌مشابهنی میان آثار بکت و این چیزهایی که مترجمان فارسی او تحویل داده‌اند نیست. نمایشنامه‌های بکت برای انگلیسی زبانها کاملاً معنی دارد. شکل و ساختمان دارد. حالا البته خواننده یا تماشاچی آنها ممکن است اساساً تکنیک ادبی بکت را قبول نداشته باشد و با ینش تئاتری او مخالف باشد. این البته حرف دیگری است و مقوله‌ای است که ربطی به‌خود نمایشنامه و زبان آن پیدا نمی‌کند. «ابوالفضل پیش‌را چاق می‌کند. می‌گوید: «حرف شما درباره نویسنده‌گان فرانسوی هم صادق است. مثلاً درباره یونسکو یا نویسندگان معروف به‌طرفدار نهضت رمان نو. کارهای این نویسندگان، نوآوری‌هایی که در زبان فرانسه کرده‌اند، و نظراتی که درباره رمان دارند، همه برای فرانسوی زبان قابل فهمیدن و منطقی است. منظورم از منطقی این است که فی‌المثل وقتی خواننده‌ای کتاب یکی از این نویسندگان را می‌خواند باشعبده‌بازی‌روبه‌رو نمی‌شود. هر نوآوری زبانی یا ابداع شکلی و ساختمانی در اثر نویسنده مبتنی بر تکنیک یا صنعت خاصی است. و همین صنعت است که اساس ینش نویسنده، یا جهان‌بینی او را تشکیل می‌دهد. به‌گمانم سارتر این مسئله را در مقاله معروفی که درباره فاکتور رمان خشم و هیاهو نوشت به‌خوبی روشن کرده است. سارتر درباره صنعت فاکتور در این کتاب توضیح می‌دهد و روشن می‌کند که چرا نحوه نوشتن نویسنده و چگونگی ساختمانی که او به‌داستان خود می‌بخشد حاکی از فلسفه‌ای اساسی است.»

نعیم فلفل دیگری در دهان می‌گذارد. می‌جود. مکث می‌کند. می‌گوید: «همان‌طور که گفتیم مسئله اساسی فرهنگ معاصر ما و زبان ما مسئله ترجمه است. من حتی گاهی فکر می‌کنم که سرنوشت فرهنگ و ادبیات ما را هم چگونگی ترجمه و نوع کتابهایی که ترجمه می‌شود تعیین خواهد کرد. فی‌الواقع روزگار ما، به‌هر دلیل که باشد، روزگار آشفتنگی زبانی است. بسیاری مفاهیم جدید وارد زبان ما شده است که در قدیم ما بازای فارسی آنها را نداشته‌ایم. در نتیجه هر مترجمی

برحسب سلیقه خود لغتی برای آنها ساخته است. حالا اگر لغت سازی در ترجمه کردن کارهای علمی و حتی علوم اجتماعی ضروری است و به مرور زمان وجود علم مربوط و به کار بردن مداوم اصطلاحات آن موجب می شود که هر لغت تازه ای معنی دقیقش را پیدا کند، همین کار در مورد آثار ادبی اشکال فراوان ایجاد می کند. منظورم البته این نیست که مفاهیم تازه ادبی را با کلمه های تازه نباید بیان کرد. منظورم این است که کارهای ادبی چه شعر باشد و چه داستان اگر به نحوی ترجمه نشود که در زبان فارسی به قول معروف جایفند، آشفستگی فکری ایجاد خواهد کرد. و قضیه وقتی بدتر می شود که جوانها بر اساس تصور غلطی که از ترجمه آثار نویسندگان غربی به دست آورده اند، خودشان کتاب بنویسند. مورد معروفش وضع کونی شعر فارسی است. از شاعران قافیه پرداز و مقلد قدما که بگذریم، می ماند شعر معروف به نو. ظاهراً مرحوم نیما به ادبیات قدیم وارد بود و ادبیات غربی را هم کم و بیش می شناخت. شعرهایش را هم بر اساس تعمق در آثار گذشتگان و ضرورت حال می نوشت. به همین سبب اندکی حوصله و بردباری موجب می شد که خواننده سرانجام بفهمد نیما چه می گوید و شعرش برای کسی که آن را پسندد مثل شعرهای گذشتگان لذت بخش بشود. ولی به غیر از عدد معدودی، سایر دنیا له روان نیما، و به خصوص نسل جوان در سالهای اخیر، یکباره رابطه شان را با ادبیات سنتی گسسته اند. شاعر جوان این روزها شعر گفتن را پس از خواندن ترجمه شعرهای فرنگی آغاز می کند. معلوم است که شعر اساساً قابل ترجمه کردن نیست و چیزهایی هم که به عنوان اشعار البوت یا الوار و غیره چاپ شده هیچ نشانه ای از شعرهای اصلی ندارد. در نتیجه شناخت ناقص شاعر جوان از شعر و جهل او به ساختمان زبانی که شعرش را با آن می گوید منجر می شود به چاپ روزمره جمله های بی سروته و نامفهومی که به گمانم خود شاعر هم از آنها سردر نیاورد. هر دو شاید درست بگویند. حرفهایشان حتماً مبتنی بر مطالعه و اندیشه است. من گفتم. مسئله اینها هست و در عین حال اینها نیست. به قول دوستی در حوض نهنگ به وجود نمی آید. ما ماهیان کوچک حوضیم. بدتر. نرم تنان مقیم مرداییم. نهنگ در اقیانوس است. در آزادی کامل شنا می کند. در مرداب باید دست و پا زد. آب اقیانوس، لجن مرداب نیست. هوای اقیانوس، هوای مرداب نیست. مرداب معمولاً ته مانده آبهای جاری را در خود فرو می کشد. راکد است. و حرکت در آن دشوار است. در جایی که حیثیت فرد در مخاطره باشد چگونه می شود درباره آرایش مو یا نحوه لباس پوشیدن او به درستی قضاوت

کرد؟ شاعران و نویسندگان روزگار گذشته در فرهنگی یکپارچه و هماهنگ به دنیا می آمدند. زبان فارسی و زبان عربی هر دو مبتنی بر بافت فرهنگی منسجم بود که اجزای مادی و معنوی آن بایکدیگر همخوانی داشت. هر يك سنت پیشینان را به زودی می آموختند و بر بنیاد استوار فرهنگ گذشته شان می آفریدند. امروز بچه ها در آشوب اجتماعی و فرهنگی چشم باز می کنند. تلویزیون را می بینند که شیئی صنعتی و استفاده از آن مبتنی بر فرهنگی صنعتی است. فیلمهایش اغلب فرنگی است. بچه بادیدن تصاویر آن بزرگ می شود. و در عین حال، در مدرسه و در خانه با مظاهر فرهنگ سنتی که درهم ریخته است، روبه رو است. لاجرم دخترها در زیر چادر مینی ژوب می پوشند. پسرها شلوار جین به پا، روز عاشورا زنجیر می زنند. مطالب گلستان سعدی با مضامین سریال تلویزیونی پیتون پلیس چندان سازگار نیست. غزل حافظ حاکی از فرهنگی است که با فرهنگ روزمره ما نمی خواند. بادشرطه و دودگازوئیل زمین تا آسمان فرق دارد. استاد دانشگاه مجبور است حقوق مدنی درس بدهد و وقتی گارد وارد محوطه دانشگاه شد خودش را به متراج برساند و مخفی بشود. مگر نمی بینی؟ غذایمان هم با غذای گذشتگان فرق دارد و فرنگی است. تاری وردی فله می نیون را روبه روی من می گذارد. شنبسل را روبه روی نعیم می گذارد. استیک را برای ابوالفضل می آورد. پیسی هم می نوشیم. دکتر هم وارد می شود. ته سیگار را در جاسیگاری خاموش می کند. عادت دارد فیلتر سیگار را بچود. ته سیگار ریش ریش است. دکتر غذا نمی خورد. قهوه فرانسه سفارش می دهد. می گوید: «مجبورم ناهار را حذف کنم. باید از چربی شکم کم کرد.» حرفهای دکتر و نعیم به خاطر احوال گذشته می کشد. به روزهای زندان. نعیم می گوید: «یادت می آید قضیه بعداً در این باب مذاکره خواهیم کرد را؟» دکتر سرش را می جنباند. در یک بند بوده اند. پیرمرد راه می رفته است. بر روی زمین تف می انداخته است. با حالتی جدی به فکر فرو می رفته است. هر بار چیزی از او می پرسیده اند سرش را متفکرانه تکان می داده است. جدی و موقرمی گفته است: «بعداً در این باب مذاکره خواهیم کرد.» نعیم از پیرمرد دیگری یاد می کند. از مشد حسین: «مشد حسین در حدود شصت سال داشت. سواد که نداشت هیچ اصلاً روحش از دنیا بی خبر بود. وقتی دیدم در گوشه سلول نشسته است به سراغش رفتم. زانوهایش را در بغل گرفته بود. گفتم: عجب، مشد حسین؟ تو را دیگر چرا به اینجا آورده اند؟ مشد حسین سر بلند کرد. دهان بی دندانش را باز کرد. حیرت زده گفت: «والله چه عرض کنم آقا. نمی دانم آقا.»

«بیخشید رققا.» بلند می‌شود. لقمه‌ای نیم‌جویده در گلو. دردی در معده. درد معده پیوسته با احساس سرگیجه‌ای در سر. زیر زانوها مست. لرزشی منتشر در اندام. سوزشی در چشمها. از پله‌ها پائین می‌رود. در دستشویی را باز می‌کند. بوی شاش. انعکاس نور در آینه. دردی دیگر. کسه باز می‌کند. بر سر نشین خلا خم می‌شود. بوی ادرار در بینی. شبح شاش حاجب چشم. چشمه درد جوشان درون امعاء و احشاء. نان و سبزی و گوشت - فیله می‌نیون - جوشان درون معده. تا انقباض عضله‌های شکم. تا فوران درد و محتوای شکم. یک دست را بردیوار می‌نهد. دست دیگر را به دهان می‌برد. انگشت اشاره را بر زبان کوچک می‌مالد. تا خارش در حنجره. سوزشی در نای و در گلو. تا سرفه‌ای. سرگیجه‌ای. تا شکوفه‌ای.

دست را از دیوار برمی‌دارد. لوله فلزی را چنگ می‌زند. بر روی صورت نگاه می‌دارد. شیر آب را باز می‌کند. دهان و صورت را می‌شوید. نیم‌خیز می‌شود. کمر بند را باز می‌کند. دکمه‌ها را باز می‌کند. شلوار و شورت را به پائین می‌کشد. بر سر نشین می‌نشیند. راحت.

گویا معده دیگر تاب نمی‌آورد. گویا چای خوردن و سیگار کشیدن مداوم کار معده را ساخته است. گویا سر نوشت هدایت اسماعیلی با مستراح پیوسته است. صبح و ظهر و شب. در خانه و در دانشکده و در رستوران. همیشه و در همه جا. اسماعیلی و مستراح. محل استراحت. منزل انزوا. جایگاه خلوت. حجره در خود فرو رفتن. فی الواقع به گه نشستن. خود را اینجا باید دید. بوی خود را، صدای خود را، اینجا باید شنید. بوی خود؟ صدای خود؟ خود؟ بیماری بیزاری

از خوب شدن؟ لذت خود بینی؟ و سوسه کلنجار رفتن با تصویری که آدم از خودش دارد؟ خود را آزار دادن؟ یا هیچ کدام؟ نکند سبب اصلی ور رفتن با مفهوم خود، بامن، این باشد که آدم، خاصه در چهل سالگی، ناگهان پی می برد که هیچ کس، هیچ کس، او را نشناخته است و بود و نبودش در چشم آدمهای دیگر یکسان است؟ ترس از گننامی؟ چهل ساله ای. موجودیت اجتماعی ات مشخص است. رفتار، حرفه ای، آرزوها و عواطف بر آنها که می شناسندت روشن است. آنچه می بایست بشوی شده ای. جهان به مرور زمان امکانهایش را در نظرت از دست داده است. می لغزی. در سراسیم کوره راهی می لغزی که می دانی ممکن نیست آن را بشناسی. بفهمی. شده ای آنچه می بایست شده باشی. ناگهان درمی یابی که منی که دیگران می شناسند کسی نیست که در قالب تومی زید. پس به خود می پردازی. نمی دانم. به گمانم یادداشتها را باید بسوزانم. یا همه را دوباره بنویسم. دوباره؟ چرا ننویسم؟ ماجراهای بسیار را ننوشته ام. فی الواقع زیرکانه نخواسته ام از رویدادهایی حرف بزنم که.

از رویدادهایی حرف بزنم که.

حرف بزنم از رویدادهایی که شاید؟ که شاید؟ که شاید چه؟

می ترسم. می ترسم از این که به هر حال کسی این یادداشتها را بخواند. می ترسم از این که حتی خودم، اگر همه چیز را بنویسم، نتوانم آنها را باز بخوانم. چیزهایی هست که ذهن فراموش می کند. چیزهایی هست که آدم سالیان بسیار کوشیده است نداند. باور نکند. نوشتن آنها یعنی واقعیت بخشیدن به آنها. کلمه ها می آفریند. زنده می کند. زنده نگه می دارد. آن گاه گریختن از آنها میسر نیست. مخصوصاً اگر کس دیگری هم آنها را بخواند. آنها را بداند. کس دیگری؟ مگر هاجر کس دیگر نیست؟ مگر هاجر نمی داند؟ مگر سارا کس دیگر نیست؟ مگر سارا نمی داند؟ مگر ابراهیم آدم نبود؟ مگر ابراهیم نمی دانست؟ نمی دانم. نتوانسته ام بدانم. نه سارا در این باره حرفی زده است نه ابراهیم. از اسحاق هم نپرسیدم. از هیچ کس نپرسیدم. چطور می توانستم پرسیم؟ شاید هاجر دروغ گفته است. شاید می خواسته است در دم مردن به کمک خوشبآوری من به خیالپردازی اش جلوه واقعی بودن ببخشد. دراز کشیده در زیر لحافی چهل تکه و چرک. چارقدی بسته بر گرد سر. چارقدی سبز. لحاف و دشک نمی از اطاق، نه، دخمه اش را پر کرده بود. لامپایش، چراغ خوراک پزی سه فئله اش، چراغ-دستی اش، همه دود می کرد. بوی روغن و نفت سوخته نفس کشیدن را دشوار

می کرد. چطور مرا پیدا کرده بود؟ ناگهان پیرزنی جلو دانشگاه جلوم را گرفت. گفت «آقای اسماعیلی.» گفتم «بله.» گفت «خدا را خوش نمی آید این دم آخری تشریف نیاورید ببیندش.» گفتم «چه کسی را؟» گفت «هاجر را.» گفتم «کدام هاجر؟ چه هاجری؟ من کسی را به این اسم نمی شناسم.» گفت «نکند شما هدایت خان اسماعیلی نباشید.» گفتم «بله. خودم هستم. ولی نه شما را بهجا می آورم و نه کسی را که می فرماید.» گفت «آقا، اگر عکستان را ندیده بودم، اگر خودش بارها شما را دورادور به من نشان نداده بود فکر می کردم اشتباه می کنم.» دستپاچه شده بودم. فکر کردم شاید می خواهد چیزی، پولی، از من تکه کند. گفتم «خانم دست از سرم بردارید. می بینید که دارد شب می شود. باید بروم و به کار وزندگی ام برسم. بفرمایید چه می خواهید تا ببینم چکار می توانم برایتان بکنم.» چادرش را باز کرد. با حوصله رویش را دوباره گرفت. گفت «آقا، شاید حق داشته باشید، شاید گرفتاریتان آن قدر زیاد باشد که حتی اسم کلفت سابقان را فراموش کنید.» فهمیدم. به یادم آمد. هاجر سالها پیش، در ایام بچگی ام، کلفت ما بود. جز اسمش از او هیچ به یاد نداشتم. گفتم «بله، بله. زودتر می فرمودید. بینم هاجر یزدی را می گوید؟» گفت «بله.» گفتم «حالا کجاست؟ چطور است؟ مثل این که فرمودید دم آخر. نکند حالش خوب نیست.» گفت «بله آقا. حالش خوب نیست. من همسایه اش هستم. هر دوی ما در خانه علی قزوینی اطاق داریم. اگر وقت داشته باشید و یک نوبت با قدم رنجه بفرمایید.» گفتم «صبر کنید، سیگار بخرم.» می خواستم فکر کنم. هم با ایران وعده ملاقات داشتم و هم می خواستم از خیابان دانشگاه پیاده بالا بروم شاید آذر را ببینم. در عین حال ناگهان میلی غریب برای دیدن این بازمانده دوران کودکی ام احساس می کردم. پول سیگار را پرداختم. باز گشتم. گفتم «منزلتان کجاست؟» گفت «جای مناسبی نیست. شاید محل مناسبی برای امثال شما نباشد.» گفتم «مهم نیست.» گفت «در خیابان پشت شهرنو.» گفتم «برویم. با تا کسی برویم.» و به راه افتادیم.

پشت شهرنو. در اواسط خیابانی عریض. درون کوچه ای خاکی. درون خانه ای که درش چوبی بود و چون باز می شد از سکویی سنگی پایین می رفتیم تا به دالان می رسیدیم. پیرزن در طول راه گفت که علی قزوینی مرد بدی نیست. کسه اطاق از خانه پنج اطاقه اش را به سه نفر، او و هاجرو سهیلا، اجاره داده است. گفت که علی قزوینی سابقاً نجار بوده است و حالا کار نمی کند. دو دختر بزرگ دارد که یکی از آنها بیوه است و کار می کند و دیگری به مدرسه می رود.

گفت که درآمد علی فزونی از دکه‌داری، منقل‌داری، تأمین می‌شود. و گفت که اگر اهلش باشم او می‌تواند امشب مرا به‌علی معرفی کند تا هر وقت هوس کردم به خانه‌اش بروم.

زن علی در را برویمان باز کرد. سلام کرد. پیرزن بیج بیج کنان چیزی گفت و بلند گفت بفرماید. دری رادر يك سوی دالان گشود. دیدم. زنی را دیدم دراز کشیده در زیر لحافی چهل تکه و چرك. چارقدی بسته بر گرد سر. چارقلی سبز. چشمش را باز کرد. نیم‌خیز شد. گریست. پیرزن چهارپایه‌ای پیش پایم نهاد. گفت «بفرماید بنشینید. من می‌روم چای بیاورم.» گفتم «زحمت نکشید.» نشستم. سیگاری روشن کردم. نیم‌خیز، پیچیده در لابه‌لای احاف، می‌گریست. نمی‌شناختمش. آنچه از صورتش پیدا بود، آشنا نبود، پیرزن سینی چای در دست وارد شد. گفت «بساط منقل روبه‌راه است، اگر بخواهم.» نمی‌خواستم. حتی چای رانمی‌خواستم. بوی روغن سوخته و نفت، بوی دود و عرق‌تن، بوی ماندگی و زخم، سرم را به‌درد آورده بود.

به‌ساعتش نگاه می‌کند. باید بلند شوم. سرم درد می‌کند.

بلند می‌شود. شورت و شلوار را بالا می‌کشد. دکه‌ها را می‌بندد. کمر بند را می‌بندد. سیفون را می‌کشد. بیرون می‌آید. روبه‌روی دستشویی و آینه می‌ایستد. شیر آب را باز می‌کند. صابون در دست، دستها در زیر شیر آب. به ابوالفضل می‌گویم شب به‌خانه‌اش سری می‌زنم. اگر سردردم بگذارد. مثنی آب به‌صورت می‌زند. مثنی آب غرغره می‌کند. شیر را می‌بندد. دست و صورت را خشک می‌کند. مردی در را می‌گشاید. اهن گویان وارد می‌شود. اسماعیلی، آهسته، از پله‌ها بالا می‌رود. ابوالفضل و نعیم و دکتر از جا برخاسته‌اند. در حال رفتن‌اند. می‌خندند. دستهایشان را به‌جانب اسماعیلی دراز می‌کنند. ابوالفضل می‌گوید شب در خانه است. اگر او بخواید بهتر است شب به‌خانه‌اش برود. اسماعیلی می‌خواهد. می‌گوید که خواهد آمد. می‌گوید که انشاءالله سرفرصت به‌دیدن نعیم و دکتر هم خواهد رفت. و می‌نشیند. رفا می‌روند. او تنهایی ماند. بستنی سفارش می‌دهد. سیگاری روشن می‌کند. حالا زنگ مدرسه‌ها رازده‌اند. پیاپی از غوغای شاگرد مدرسه‌ها خالی شده است. شیرین و شهن‌حالا، حتماً سر کلاس نشسته‌اند. شاید چرت می‌زنند. مادرشان، حالا، شاید بیدار شده باشد. شاید مویش را شانه می‌کند. موی طلایی‌اش را. ایران موطلائی. نشسته بر تختی در بیمارستان مدیری. باید بنویسم که وقتی از اطاق ابراهیم بیرون می‌آیم،

خسته‌ام. باید بنویسم که وارد خیابان فرانسه می‌شوم. خیابان راطی می‌کنم و به چهار راه امیراکرم می‌رسم. از خیابان پهلوی بالا می‌آیم. به دکه جگر فروشی می‌رسم. وارد می‌شوم. دکه کوچکی است که چون داخل آن را دو طبقه ساخته‌اند باید در هر طبقه دو لادولا راه رفت. میزها کوچک‌اند. صندلیها هم کوچک‌اند. طبقه بالا مخصوص خانواده‌هاست. طبقه پایین مخصوص مشتریان است که زنی به همراه خود ندارند. می‌نشینم. چندان شلوغ نیست. روبه‌رویم جوانی، شاید بیست و پنج ساله، نشسته است. سرپایش روغن آلود است. دستهایش سیاه و چرب است. میخهای جگر را لابه‌لای نان تافتون می‌پیچد. سیخ رامی‌کشد. نان لوله شده را آزمندانه به دندان می‌کشد. در پشت میز همجوار او مردی میان سال، شاید دست‌فروشی، بر روی صندلی چمباتمه زده است. گونی انباشته از اشیایی نامعلوم در کنارش بر روی زمین قرار دارد. ناگهان آستین پسرکی را که نان تافتون و پیاز را روی میز در مقابل من می‌نهد می‌گیرد. می‌گوید «برادر عجله کن. شب شد. گفتم پنج سیخ روده برای من بگذار.» پسرک نگاهش نمی‌کند. می‌گوید «گفتم روده نداریم. روده اگر می‌خواهی باید بروی پشت شهرداری. یساتوی خیابان سبه.» مرد می‌گوید «بس مه‌تا سیخ جگر برای من بگذار. خوب سرخ بشود. گفتم سیخی چند است؟» جواب می‌شود «سیخی هشت ریال.» می‌گوید «باشد. چهار تا نان هم بادوسه‌تا پیاز بده.» باید بنویسم جگر را برای من واوهر دومی آورد. باهر نان دوتکه جگر می‌خورد و نصف پیاز. ندیده‌ای؟ ندیده‌ای که در چلو کبابی چطور می‌خورند؟ گاهی دو بشقاب برنج و دو سیخ کباب کوبیده. قاشق را به زیر بلومی‌زنند. در دهان خالی می‌کنند. لقمه بزرگی نان برمی‌دارند. لایش پیاز می‌گذارند. نان و پیاز را به زور در دهان فرومی‌کنند. نجویده فرو می‌دهند. لیوان دوغ را سر می‌کشند. قاشق بعدی. لقمه بعدی. پیاز بعدی. گاهی پیاز را با مشت خرد می‌کنند. ندیده‌ای؟ قهوه‌خانه سرظهر شلوغ می‌شود. قهوه‌چی سینی دیزی‌ها را بسر سردست می‌چرخاند. دیزی فلزی را به روی میز پرتاب می‌کند. کاسه و قاشق را هم می‌اندازد. نان سنگک و پیاز را هم می‌اندازد. می‌پرسد گوشت کوبیده یا نکوبیده. بر سر میز دیگری رود. دیزی را در کاسه خالی می‌کنند. نان را پاره‌پاره می‌کنند. در آبگوشت می‌ریزند. عجلولانه تریدمی-کنند. می‌بلعند. و پیاز پشت پیاز می‌خورند. سه یا چهار دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. قهوه‌چی سینی چای بر سردست سر می‌رسد. نعلبکی رامی‌اندازد. ترکی یا استکانی؟ معمولاً ترکی. لیوانی بزرگ. لیوان را بر استکان می‌کوبد. حبه قندی در دهان

می گذارند. چای را سر می کشند. و راه می افتند. سه یا چهار دقیقه بیشتر طول نمی کشد. ندیده‌ای؟ کار ساختمان که تعطیل شد دستهای آغشته به کاهگل را می شویند. به دور قدح بزرگی جمع می شوند. ماست و آب و خیار و پیاز را در قدح می ریزند. قدح به آنی انباشته از نان خمیر شده در آبدوغ می شود. قاشقها را به زیر نان می زنند. آبدوغ از دست و صورتشان بر کاهگل نشان می ریزد. سه یا چهار دقیقه بیشتر طول نمی کشد. بلعیده‌اند و بر خاسته‌اند. با خاک و کاهگل و آجر در آمیخته‌اند. ندیده‌ای؟ غذا خوردن در کاز با طول می کشد. در چاتانوگا باید به صاف ایستاد. وقتی میز حاضر شد می نشینند. منو می بینند. سالاد فصل. پیش غذا. سوپ جو. فیله می نیون. دسر. ساندی شکلات. قهوه فرانسه. غذا خوردن آدابی دارد. باید با احتیاط خورد. از سرسیری. باید قاشق را به دست راست گرفت. سوپ خوردن باید بدون صدا انجام بشود. نهدان باید صدا ایجاد کند نه خوردن قاشق به ته ظرف. کار در را باید در دست راست گرفت و چنگال را در دست چپ. نوع شراب با نوع غذا فرق می کند. با فیله می نیون شراب قرمز. شاید. و عجله‌ای در کار نیست. معمولاً دو یا سه ساعت. وقتی بلند می شوند دوباره گرسنه‌اند. خانمها و آقایان. آقای اسماعیلی و بانو. ایران و هدایت اسماعیلی.

می گریست و با دنباله چارقش گونه‌هایش را پاک می کرد. دستهایش را دیدم. استخوانی. مفاصل متورم. انگشتان کج و معوج. ناخنها شکسته. سیاه. گونه‌هایش را دیدم. استخوانی. کبود. پوست پف کرده. چرک. چشمهایش را دیدم. بی‌مژه. کوچک. مردمک‌ها سیاه در کاسه سفید و سرخ چشم‌ها. پوست حلقه‌ها کبود. بینی‌اش را دیدم. درشت و آماسیده. پوشیده از طاول. دملهای ریز. دهانش را دیدم. لبانی داغمه بسته. تر کیده. فرو نشسته، خفه‌ای لزج. بی‌دندان. چانه‌اش را دیدم. پوستی درهم کشیده. پوشیده از لکه‌های ارغوانی. می گریست. گفتم «هاجر خانم. چه عجب؟ می بینید چه دنیای کوچکی است. می گویند کوه به کوه نمی‌رسد ولی آدم به آدم می‌رسد. باور کنید نمی‌دانستم شما در تهران هستید. و گرنه زودتر از اینها.» سرش را بلند کرد. از گریستن بازماند. دهانش را باز کرد. صدایی دور گه، ضعیف، از گلویش می‌جهید. کلمه‌ها در دهانش می‌ماند. می‌ماسید. می‌لفزید. گفت «دیگر تاب نیاوردم. دیگر نتوانستم. دیدم بالاخره خواهم مرد بدون اینکه.» و نگفت. سرش بر سینه خم شد. پیرزن در را باز کرد. منقلی آهنی در دست داشت. زغالها در منقل شعله ور بود. وارد شد. گفت «هاجر خانم بلندشو. آقا بالاخره آمد. دیدی بالاخره آقا آمد. خدا حفظش کند. تا اسم

تورا شنید به راه افتاد. بلندشو. رختخواب را من جمع می‌کنم. برو. تا من اطاق را مرتب می‌کنم برو و آبی به صورتت بزن. خوب نیست حالا که بعد از سالها آقا آمده‌اند این جور بنشینی. البته آقا این قدر بزرگوارند که ندیده می‌گیرند.»

منقل را در گوشه‌ای گذاشت. هاجر با تقلائی فراوان از بستر برخاست. اندامش را دیدم. لاغر. کوتاه. تنی تکیده پیچیده در پیراهنی از چیت گلدار. زیرشلواری دبیت مشکی به پا. پا برهنه. جسمش رامی‌جنباند. می‌لفزاند. از در بیرون رفت.

گفتم «خانم. اینجا مگر پنجره ندارد؟ هوای این اطاق خیلی کثیف است.»

پیرزن به جانب پنجره رفت. باز کان گفت «حالا خودش همه چیز را برایتان خواهد گفت. نمی‌دانم آقا. مثل اینکه روماتیسم گرفته. درد مفاصل بیچاره‌اش کرده. پاهایش هم باد آورده. دوسه باری هم رفته مریضخانه. دواهایشان افاقه نمی‌کند. چایتان سرد شد. شما بفرمایید. من بروم و افور رایاورم.» جز چند بار نکشیده بودم. چنان طبیعی بساط منقل را روبه‌راه کرده بود که در آن خانه، در آن اطاق، کشیدن بدیهی و شاید ضروری می‌نمود. هاجر باز گشت. صورتش را شسته بود. چارقش را مرتب کرده بود. چندان سالمند به نظر نمی‌رسید.

رختخوابش را جمع کرد. نفس نفس زنان نشست. افتاد. پیرزن وارد شد. وافوری در یک دست و انبری در دست دیگر داشت. هاجر گفت «زینب خاتون مثل مادر من است. اگر تا حالا نبود من هفت تا کفن پوسانده بودم. ببخشید. من قبلاً گفته بودم بساط منقل را روبه‌راه کند. چه کنم؟ عملی‌ام. خیلی که نه. روزی نیم‌مثقال. اگر گیرم بیاید. زینب خاتون به دم‌می‌دهد.» پیرزن بر سر منقل نشسته بود. حجب تریاکی بر حقه چسبانده بود. به من اشاره می‌کرد «بفرمایید آقا.» گفتم «نه. حالا نه. شما بفرمایید. هاجر خانم.» هاجر خود را تا پای منقل بر زمین کشاند. یله‌داد. پیرزن نی‌وافور را برده‌انش گذاشت. هاجر دمید و مکید. دود، تا لحظه‌ای، از دهانش بیرون نیامد. صدای مردی که بالهجه قزوینی حرف می‌زد از حیاط به گوش می‌رسید. پیرزن گفت «نمی‌دانید آقا. به از شما نباشد، این علی قزوینی مرد خوبی است. آزارش به مورچه نمی‌رسد. حتی گاهی اجاره هم که عقب بیفتد تاده بازنده روزی به روی خودش نمی‌آورد.» گفتم «هاجر خانم. خوب. خیلی سال است ندیده‌امتان. حالا کجا کار می‌کنید؟» دودی را که در ریه نگه داشته بود به بیرون دمید و گفت «چه عرض کنم. والله چه عرض کنم. بگویم آقا که دست‌گذاری پیش این و آن دراز می‌کنم.» پیرزن گفت «نه. والله دروغ می‌گویند آقا. از گرسنگی اگر بمیرد گذاری نمی‌کند. خوب بنده خدا سید است. اهل محل هم این را

می‌دانند. گاهی چیزی نذر امام می‌کنند و برایش پیشکش می‌آورند. اسمش را می‌گذارند گدایی و نمی‌داند گناه دارد. تا وقتی زمینگیر نشده بود مطابق فصل گردو، بادام، زغال اخنه و بلال می‌فروخت. خدا عمرش بدهد مثنی رضا سقط فروش هروقت می‌رود به میدان ماهم پولش می‌دهیم. هرچه بخواهیم بر ایمان می‌خرد. ماهم با صنارسه شاهی استفاده می‌فروشیم. هاجر هم خرده فروشی می‌کرد. می‌دانید آقا. محله خیلی شلوغ است. مردم این طرفها خیلی کار دارند. اغلب زنها پس از اینکه سنی از شان گذشت و از کار افتادند و دیگر مشتری برایشان پیدا نشد خرده فروش و دست فروش و این چیزها می‌شوند. البته اگر پولی پس‌انداز نکرده باشند. پیرزن می‌گفت و جبهای تریاک را می‌چسباند و زغال گداخته را بر آن می‌گرفت و هاجر برنی و افور می‌دید و نی را می‌مکید و تریاک را بی‌وقفه می‌کشید. به ساعت نگرستم. هفت و ده دقیقه. نیم ساعتی از وقت وعده ملاقاتم با ایران گذشته بود. سه ربعی از وقت عبور هر روزی آذر از خیابان دانشگاه گذشته بود. ایران نشسته در خانه منتظر من بود. آذر بی‌خبر از حضور سایه‌وار همیشگی من شاید اصلاً گذارش به خیابان دانشگاه نیفتاده بود. نمی‌دانستم چرا به دنبال پیرزن به این خانه آمده بودم. هاجر گفت «آقا بلند شوید. زینب خاتون به دمتان می‌دهد. بد نیست بکشید. حوصله‌تان را زیاد می‌کند. می‌دانم اینجا مناسب شما نیست. ناراحت و نگران به نظر می‌رسید. بکشید. حرفهایم زیاد است. گوش دادن به آنها حوصله می‌خواهد.» برخاستم. در کنار پیرزن، پشت منقل، دوزانو نشتم. نمی‌دانستم چرا به حرفش گوش می‌دادم. پیرزن گفت «نمی‌دانم تا به حال کشیده‌اید یا نه. فوت کنید. وقتی گنم بکشید، بکشید. هاجر خانم چای شیرین برای آقا بیاورد.» دود آسان از حنجره‌ام پائین می‌رفت. آسان.

آسان عاشق می‌شوید. گفت. یا چیزی شبیه به این را گفت. یا نگفت. آذر اصلاً اهل حرف زدن نبود. یا بود و اهل حرف زدن بامن نبود. به خلاف ایران. که اهل همه چیز بود. اهلی بود. هست. ایران هنوز اهلی است. خانگی است. حضورش بوی خانه را می‌پراکند. بوی حضور خانه را می‌آفریند. شبی که هاجر را دیدم چقدر وقت بود ایران را شناخته بودم؟ شاید یکی دو ماه. چقدر وقت بود آذر را می‌شناختم؟ شاید چهار سال. آذر را روز ثبت نام دیدم. آنها که در کنکور دانشگاه قبول شده بودند برای تعیین رشته تحصیلی در دانشکده ادبیات جمع شده بودند. نشسته بودم. روی سکوی سنگی روبه روی در دانشکده

ادبیات نشسته بودم. شاید کسی هم در کنار من نشسته بود. دوستی. خرامان از راه رسید. پیراهن ململ گلدار پوشیده بود. کمر بندی نلزی با حلقه‌های درشت بر کمر بسته بود. کفش پاشنه بلندی به پا داشت که قامتش را بلند نشان می‌داد. پوستش شفاف. چشمهایش سیاه. ابرویش خطی خمیده. قوسی مبهم برفراز چشمها. حیرت‌زده نگاه می‌کرد. یا حس کردم بلاهتی در مجموعه اجزاء چهره‌اش نهفته بود که حالتی شگفت‌زده به نحوه نگریستنش می‌بخشید. زنی بود که ناگهان دروغای روز اول دانشگاه حضورش را بر من تحمیل کرد. حضوری که جز به هنگام دور بودن از او، جز به وقت تنهایی، ملموس نبود. محسوس نمی‌شد. چیزی پرسید و رفت. دهانی را، لبانی را، چشمهایی را، در کاسه سر من نهاد و گریخت. به گمانم هر کس در ذهن خود قالبهایی اساطیری دارد. قالبهایی که ذهن از وجود آنها بی‌خبر است. ناگهان، به تصادف زنی یا مردی قالب اسطوره‌ای خویش را در ذهن ما می‌یابد. حضور خفته‌اش را در ذهن ما بیدار می‌کند. و از آن لحظه به بعد حس می‌کنیم که او اسالهاست می‌شناسیم. سالهاست او را دوست می‌داریم. و سالهاست او همدم ذهنی ماست. وقتی کلاسها شروع شد، وقتی هر روز او را در گوشه و کنار دانشکده می‌دیدم، دریافتم که از برخورد با او می‌ترسم. تا از معاشرت با او بپرهیزم، معاشرت مداوم با زنان و دختران دیگر را برگزیدم. معاشرت مداوم؟ نه. مکاشفه مداوم. حضور همیشگی آذر در ذهنم چراغی بود که راه سنگلاخ روابط میان من و دختران دیگر را روشن می‌کرد. هر يك مجموعه یگانه و افسون‌کننده‌ای بود که.

باید بنویسم. یادم باشد که بنویسم. بنویسم که آگاهی از حضور ذهنی آذر همراه با آگاهی‌ام از حضوری دیگر هم بود. هفته اول کلاسها که تمام شد شروع شد. از جلو دانشکده ادبیات به راه افتاده بودند. تعدادشان وقتی به جلو دانشکده فنی رسیده بودند چندین برابر شده بود. صحن دانشکده حقوق را تماماً پر کرده بودند. تظاهرات خود به خود. مثل گلوله کوچکی که از فراز قلعه کوه برف پوشیده‌ای سرازیر می‌شود و تا به دامنه و به ته دره برسد تسوده بهمن عظیمی می‌شود. آدم را در خود فرو می‌برد. داد و فریادها، شعارها تو را در گردابی ژرف می‌اندازد. ترس اندک اندک از تن می‌ریزد. پوست می‌شکند. دملهای چرکین هزار ساله سرباز می‌کنند. در جنجال بخار می‌شوند. فردیت از میان می‌رود. حس یگانگی درخشم و خروش همگانی زاینده می‌شود. حس یگانگی وقتی یستر می‌شود که کامیونها سر می‌رسند. سربازان گارد را در جلو هر دانشکده

پیاده می کنند. اینان سراپا مجهزند. کاسکتهایی بر سردارند که صورتشان را در نقاب می پوشانند. سپرهایی به دست دارند که اندامشان را مخفی می کند. هر يك با طومی در دست دارند. هیچ کدام نگاه نمی کنند. هیچ کدام نمی شنوند. گوش نمی دهند. ندیدن و نشنیدن اجرای وظیفه شان را آسان می کند. فقط افسرهای فرمانده می بینند. فقط افسرهای فرمانده می شنوند. چشمهایشان دانشجو را می پاید. گوشهایشان چسبیده به سطح واکی تاکی هاست. با دستگاه بیسیم به مرکز وصل شده اند. مرکز سرنخ را می کشد. و ناگهان به راهشان می اندازد. می دوند. با طومها رامی چرخانند. بی مهابا فرود می آورند. مهم نیست به کجا. مهم نیست به چه کس. تاریخ است که می زند. تاریخ است که سر می شکند. دست و پا خرد می کند. دانشجوها می دوند. از روی نرده ها خود را به خیابان پرتاب می کنند. خود را به درون صحن داخلی دانشکده ها می اندازند و می کوشند در جایی پنهان بشوند. من هم می دوم. من هم همیشه خود را به جایی می رسانم. چه در ایام دانشجویی و چه به هنگام اسنادی. همیشه خود را به مستراح می رسانم. اوایل گارد وارد صحن داخلی دانشکده ها نمی شد. يك شب وارد شدند. حتی توی کلاسهای درس و اطاقها ریختند. حتی تا توی مستراحها آمدند. حتی توی کتابخانه ها دویدند. قضاها و سرها و دستها و کتابها یکجا خرد می شد. نخستین بار باورم نشد. نفهمیدم. بعد باورم شد. فهمیدم. عادی شد. مثل حضور ذهنی آذر. نیلوفری که جایی در درون ذهن ریشه گرفت و بر همه جسم ریشه دواند. شاخ و برگش نگاه و خاطره و خیال را احاطه کرد. رؤیایی طولانی. زنی که ناگهان در درون ذهن زایده می شود و با جسم می آمیزد. حضوری بی حضور. انفجاری در مغز. برخوردی کوتاه اندام و اطوار زنی را با قالب اسطوره ای اش در ذهن می آمیزد و موجودیت او را در تمامیت وجودی ام می پراکند. استحاله ای روی می دهد که معنی همه چیز را برایم دگرگون می کند. ساعات خستگی آور کلاس با حضور او زود گذر می شود. ساعات دیگر، وقتی که زن جایی در محدوده نگاه نیست، کشنده و دیرپامی شود. همیشه می خندد. همیشه موزون راه می رود. نان خامه ای می خورد. آراسته است. از آنچه در پیرامونش می گذرد بی خبر است. مثل بسیاری دیگر روزهای اعتراض و شلوغی به دانشگاه نمی آید. یا اگر آمده باشد زود می گریزد. روزهای شلوغی. صحن خلوت دانشگاه خلوت ترمی شود. دانشجوهای هنرهای زیبا حشیش می کشند و به دخترها متلك می گویند. دانشجوهای فنی آماده می شوند. رفت و آمدها محتاطانه می شود. کسی بلند حرف نمی زند. بچ بچها. در گوش حرف

زدن‌ها. صدای گوش آزار موتور کامیون‌ها که وارد صحن دانشگاه می‌شود. صدای رژه. نبردی نابرابر. لشکری در مواجهه بادسته‌ای. تجهیزات نظامی در برخورد با صدا. وقتی در بانها عوض می‌شوند، بوی شلوغی در فضا پراکنده می‌شود. هیچ کس نمی‌داند از کجا شروع می‌شود و چطور شروع می‌شود. گیاهی خود رواست که هرچه شاخ و برگش را بزنند جوانه‌هایش بیشتر می‌شود، شاخ و برگش انبوه‌تر می‌شود و بیشتر رشد می‌کند. مثل حضور ذهنی آذر. که هست و نیست. هست زیرا در خواب و در بیداری با او همدمم. نیست زیرا از رابطه عادی و عینی با او می‌گریزم. و هرچه بیشتر می‌کوشم از او، از وجود عینی و ملموس او بگریزم، حضور ذهنی او در تنم ریشه‌دارتر و جاندارتر می‌شود.

وجود عینی؟ حضور ذهنی؟ هاجر گفت «دیگر نمی‌کشید؟» گفتم نه. سراپایم به‌خارش افتاده بود. به پهلو دراز کشیده بودم. فضای اطاق بدتدریج مانوس شده بود. سبکبار شده بودم. حس الفتی باستانی در وجودم بیدار شده بود. حس مهربانی ناشناخته‌ای جسم و جانم را آکنده بود. پیرزن چای شیرین دیگری پیشم گذاشت و به‌اشاره هاجر از اطاق بیرون رفت. هاجر شمرده و آهسته گفت. حدیثی که زنی در خواب نقل کند. افسانه‌ای. چطور باور کنم؟ ناگهان کسی از درون تاریکی سر برمی‌آورد و اساس مشروعیت مرادهم می‌ریزد. ناگهان همه زندگی آدم به فریبی هول‌آور تبدیل می‌شود. چگونه گفت؟ باچه کلماتی؟ چرا گفت؟ در همه احادیثی که درباره حضرت ابراهیم نوشته‌اند، در همه کتا بهای رسولان خدا، همیشه صحبت از ابراهیم است. همیشه درباره ابراهیم و سارا نوشته‌اند. هیچ کس از هاجر و از اسماعیل حرفی نمی‌زند. هیچ کس از رنج اسماعیل چیزی نمی‌گوید. چرا بگویند؟ چرا بنویسند؟ چرا بگوییم؟ چرا بنویسم؟ بلند شدم. نشستم. بر زمین دراز کشیدم. وزن می‌گفت. می‌گفت بی آنکه به‌من نگاه کند. «وقتی پدرتان مرا برای کلفتی از پدرم خرید چهارده ساله بودم. شما از اسحاق بزرگتر نیستید. می‌دانم که نمی‌بایست بگوییم. نتوانستم. اول من حامله شدم. بعد مادرتان اسحاق را احاءله‌شد. شاید به فاصله یک روز، من و سارا در یک ساعت زاییدیم. فقط فرقمان این بود که من شما را که زاییدم از خانه بیرونم کردند. فی الواقع پس از اینکه بندنافتان را بریدند. اول شما را با خودم بردم. بعد دیدم ممکن است هر دو مان از گرسنگی بمیریم. برگشتم به درخانه پدرتان. خوشبختانه سارا خانم زن بزرگواری بود. او بود که به اصرار شمارا گرفت. شمارا نگه‌داشت. شمارا بزرگ کرد. فی الواقع من فقط نه ماه مادر بودم. مادر واقعی او بود.» نمی‌خواستم بگویم. نمی‌خواستم بشنوم.

نمی خواستم باور کنم. و هنوز باور نمی کنم. ها جر دست به دست چرخیده بود. سر انجام کارش به شهر نو و حالا به گدایی کشیده بود. همین؟ چرا به من می گفت؟ چرا انتقام ابراهیم را از من می گرفت؟ چرا انتقام خدا را از من می گرفت؟ خدا؟ ابراهیم فقط مردم را می شناخت. فقط به مردم ایمان داشت. مردم. کلمه ای که جای خدا را در ذهن میگیرد. و چون خدا می شود، هیچ لذتی را فرد بر خود نمی بخشد. مردم همیشه حاضر است. حضوری بی حضور. حضوری ذهنی. مردم است که مسئولیت طلب می کند. مسئولیت. کلمه ای که جای کتاب آسمانی را می گیرد. و چون مقدس می شود، خود نمی تواند حتی غذای حسابی بخورد. جایی که مردم چشمان به دهان خورنده است. مسئولیت در نخوردن است. آن گاه نمی توان لباس آراسته پوشید. مردم برهنه اند. مسئولیت در ساده پوشی است. مردم داور نهایی می شود. هیچ کس نمی داند مردم کیست. هیچ کس نمی داند مسئولیت یعنی چه. آن گاه سرو کله پیامبران پیدا می شود. پیامبران صادق و پیامبران دروغین. شاعر طرفدار مردم شبها در هتل مرمر آبجو لیوانی پنج تومان می خورد و مست می کند و به دست و پای شاعره اشرافزاده طرفدار مردم می افتد. فیلمساز طرفدار مردم با پول دولت فیلم می سازد و خوشش نمی آید با کارگران در سر یک سفره غذا بخورد زیرا دهانشان هنگام غذا خوردن صدا می کند و پایشان بومی دهد. نویسنده طرفدار مردم نمایشنامه میهنی اش را در تلویزیون نشان می دهد و بابت آن پول حسابی می گیرد و به خرج دولت در سمینار و استیوال بین المللی شرکت می کند. و از مردم حرف می زند. همه از مردم حرف می زنند. مردم خودشان ساکت اند. یا چنین نشان می دهند. حضوری بی حضور.

به خلاف ایران. که نخستین بار او را ملموس و واقعی دیدم. ملموس و واقعی در یافتم. نه نان خامه ای می خورد نه می خرامید. بی پیرایه لباس می پوشید. با همه گفتگو می کرد. با همه می خندید. پس از گفتگوی با هاجر تصمیم گرفتم با آذر حرف بزنم. ناگهان در همه حالات و همه احساسهای خودم شك کرده بودم. بنیاد تصویری که از خودم داشتم درهم فروریخته بود. و همین آزارم می داد. نمی توانستم بفهمم. چه فرق می کرد که نطفه چه کسی بودم و در رحم چه کسی پرورش یافته بودم؟ به ظاهر هیچ. اما تصور حرامزادگی مثل خوره تصویری را که از خود داشتم می خورد. حس می کردم همه، همیشه، به من دروغ گفته اند. حس می کردم خودم، همیشه، نا آگاهانه به خود دروغ گفته ام. گفتم برای واقعی بودن باید از خیال بگریزم. و بالاخره روزی با واقعیت آذر حرف زد. ابتدا ترسید. باور

نکرد شاید. جز او با همه حرف زده بودم. جز او به همه نگاه کرده بودم. حالادر صحن دانشکده رو به رویش ایستاده بودم. نقطه موی سیاهش را می دیدم و بند کیف سیاهش را. لرزش تنم صدایم را می لرزاند. نمی دانم چه گفتم. می دانم که می خواستم بگویم. چه می خواستم بگویم؟ اینکه خیالش را بیمارگونه مثل کوله باری بردوش می کشیدم؟ اینکه تا از او بگریزم همه را فریب می دادم؟

فریب می دادم یا فریب داده می شدم؟ نه. ابراهیم مراد مذهب خدای خود قربانی نکرد. نه. خودم نمی خواستم قربانی بشوم. در آن ایام که شب و روز من با خیال آذرو واقیبت دختران و زنان دانشکده و کوجه و خیابان طی می شد، اسحاق از پله قهرمانی و شهادت بالا می رفت. همه او را می شناختند مگر من. همه او را می ستودند مگر من. همه می دانستند که او فقط او - کوچکترین پسر ابراهیم و ساراست مگر من. نه او را دیده بودم. نه با او حرف زده بودم. و نه از او خبری داشتم. و می دانستم که هست. می دانستم که بر گزیده است. می دانستم که در معبد مردم، اوست که باید قربانی بشود. فریب می دادم یا فریب داده می شدم؟ اسحاق بی باک بود. همه این را می دانستند. من ترسو و پنهان کار بودم. هیچ کس این را نمی دانست. اسحاق از خود گذشته و صادق بود. همه این را می دانستند. من خودپرست و نیرنگ باز بودم. هیچ کس این را نمی دانست. اسحاق به مردم مؤمن بود. همه این را می دانستند. من به هیچ چیز و هیچ کس اعتقاد نداشتم. هیچ کس این را نمی دانست. و هیچ کس، هیچ کس نفهمید و ندانست که چون ابراهیم اسحاق را به خدای خود پیشکش کرد و خدا نخواست که او فرزندش را قربانی کند، مرا، هدایت را، به مذهب فرستاد. اسحاق می خواست نردبان شهادت را تا آخرین پله پیماید. فرمان آمد بایست. باز گرد. صداقت تو بر ما ثابت شد. من سه ماه کار کرده بودم و حقوقم را نداده بودند. مشکوک بودند. سرانجام چشم باز کردم و دیدم که یکه و تنها در مذهب نشسته ام.

اطاق تاریک و روشن. میزی دراز. مستطیلی و دراز. اطاق نه. سالن. سر تا سرش را میز پر کرده بود. و فقط دو صندلی. در دو طرف میز. مرد آراسته نشسته رو به روی من رنگ باخته. خود باخته. پاک باخته. اخته. مرد می پرسد چه کارها کرده ام و چه چیزها خوانده ام. می پرسد چرا در سیاست مداخله کرده ام. مرد سیاست را کار امثال من نمی داند. می گوید: «وظیفه دانشجوی درس خواندن است نه شرکت در تظاهرات. وظیفه شاعر شعر گفتن است و شعر غزل عاشقانه است نه حدیث جنگل و شب. وظیفه نویسنده داستان پلیسی و سرگرم کننده نوشتن است

نه مقاله اجتماعی. بنویسد آقا جان. به خط خودتان مرقوم بفرمایید که از این لحظه به بعد نه فقط در هیچ يك از فعالیت‌های اجتماعی مشکوک شرکت نمی‌کنید بلکه فقط کارتان محدود به هنر برای هنر است. کارتان محدود به هنر محض است. ملاحظه بفرمایید جانم. هیچ اشکالی در کارتان نیست. ماشاء الله هزار ماشاء الله درستان که خوب بوده است. اخلاق‌تان هم که خوب بوده است. رفتار اجتماعی‌تان هم که بد نبوده است. موقع درس خواندن هم که شهریه نپرداخته‌اید. پس دیگر چه می‌خواهید. بنده غرضی ندارم به غیر از خیرخواهی. البته یادتان باشد که وظیفه ما خیرخواهی نیست. من اگر بخواهم می‌توانم زندگی و سرنوشت شما را عوض کنم. ولی پرونده‌تان خیلی سیاه نیست. یقین دارم جوانی و بچگی بوده است. نازه، آقا جان، خودمانیم. چرا سری را که درد نمی‌کند دستمال می‌بندید؟ تا بیاید چشمتان را برهم بزیند سی و پنج، چهل سال‌تان شده است. زن گرفته‌اید. انشاء الله بچه‌دار شده‌اید. و آن وقت به خطاهای جوانی‌تان افسوس می‌خورید. دستتان را به پشت دست می‌زیند و می‌گوید کاش نکرده بودم. کاش فلان روز فلان حرف را نزده بودم. کاش فلان روز داد نکشیده بودم. از این حرف‌ها گذشته یادتان باشد، آقا جان، کما اصلاً شما و امثال شما را قابل نمی‌دانیم. اگر هم دردسر زیاد بشود همیشه ماشینی هست که اشتباهاً موجود مزاحم را زیر بگیرد. مگر از جانتان سیر شده‌اید، سرکار آقا؟ بنده بعد از سالها این موها را در آسیاب سفید نکرده‌ام. به این جوانها نگاه نکنید. اغلبشان عقده فقر دارند. اکثرشان کمبود جنسی دارند. شاشان کف می‌کند و چون خانم بازی نمی‌کنند از دهانشان سرریز می‌شود. کار مملکت که شوخی نیست، آقا جان. شما و امثال شما سنگ کی باشید که از سیاست سردر بیاورید. بنویسد، آقا جان. به خط خودتان مرقوم بفرمایید که چیزی سرتان نمی‌شود.»

یکه و تنها. نشسته در مذبح. اطاق تاریک و روشن. میزی دراز. مستطیلی و دراز. اطاق نه. سالن. سرتاسرش را میز پر کرده بود. و فقط دو صندلی. در دو طرف میز. مرد آراسته نشسته رو به روی من رنگ باخته. خود باخته. پاك باخته. اخته.

یکه و تنها. ایستاده در برابر واقعبت آذر. که ناگهان می‌بینمش. زنی که مویش چشمان مرا از سیاهی پر کرده است زنی نیست که چهار سال شب و روز مرا سرشار از حضور ناملموس خود کرده است. دهانش را باز می‌کند و جمله‌های متداول را شلیک می‌کند. نمی‌خواهد. نمی‌تواند اعتماد کند. «شما هم مثل بقیه. شما

هم مثل بقیه. دلتان می‌خواهد دختر بازی کنید. امروز من و فردا یکی دیگر همه شما مردها مثل یکدیگرید. دختری رادر نظرمی‌گیرید. چون داستان به او نمی‌رسد بیشتر تحریک می‌شوید. می‌خواهید موفق بشوید. دوسه باری با دختر ساده لوح فرارمی‌گذارید. به سینما و کافه تریا می‌روید. یکی دوبار دستمالی‌اش می‌کنید. وبعد ولش می‌کنید. شما هم مثل بقیه. حتی بدتر از بقیه. ماشاءالله از بیست تا دختر کلاس نوزده‌تای آنها رفیقه‌تان هستند. چرا به سراغ آنها نمی‌روید؟ چرا با آنها گرم نمی‌گیرید؟ می‌گویید و دیگر نمی‌شنوم. فقط میاه‌ی موی بر اقلش چشمانم را پر کرده است. مثل وقتی که از بازجویی خلاص می‌شوم و پس از نوشتن آنچه از من خواسته‌اند برمی‌خیزم و از اطاق بیرون می‌آیم و روز هست و آفتاب هست و تاریک می‌بینم و تاریک می‌اندیشم و با سر به دیوار می‌خورم.

مثل بقیه. شما هم مثل بقیه. نکته همین است. مثل بقیه بودن. مثل بقیه اندیشیدن. مثل بقیه رفتار کردن. وجود هدایت را پذیرفتن. از خدای ابراهیم و اسحاق برگزیده او گستن. دانستن این که مثل لاک پشت در پوسته‌ای سخت پنهان شده‌ای. دانستن این که قهرمان نیستی. دانستن این که می‌ترسی. دانستن این که تنها آفریده ذهن خود را دوست می‌داری. دانستن این که جز این نیست. حیات تو جز این نیست.

گفت نه. گفت اشتباه می‌کنی. گفت و دستهایم را گرفت، ایران خانم. جز یکی دوبار ندیده بودمش. سبکباری‌اش را نمی‌پسندیدم. در پشت پیشخوان چای فروشی دانشکده ایستاده بود. سیگار می‌کشید. وقتی گفتم هرزنی رادر نخستین برخورد می‌توان شناخت، گفت نه. گفت اشتباه می‌کنی. گفت و دستهایم را گرفت، ایران خانم. که حالا حتماً. حتماً؟ بینم، ساعت چند است؟ حدود سه و نیم.

برمی‌خیزد. صورت حساب را می‌پردازد. از رستوران بیرون می‌آید. قدم زنان. در خیابان شاه. باید بنویسم وقتی از دکه جگر فروشی بیرون آمدم چیزی، دلمی، گلویم را گرفته بود. نمی‌توانستم آب دهانم را فرو بدهم. آمدم سر چهار راه پهلوی. در حوالی ساعت دو. باید بنویسم که خیابان پهلوی راه‌بندان است. ایستاده‌ام و نمی‌دانم چه کنم. دلم می‌خواهد با کسی حرف بزنم. و هیچ کس را نمی‌شناسم. تنم مورمور می‌شود. لرزشی خفیف از پنجه پایم بالا می‌آید و تا پلکهایم می‌رسد. پلکهایم می‌پرند. اتومبیلی به اتومبیل دیگری می‌خورد. صدای خرد شدن شیشه. صدای فریاد. هیاهو در میان خیابان اوج می‌گیرد. اغلب عابرها به جانب محل تصادف می‌دوند. حتی روزنامه فروش که به من می‌گوید «آقا،

نو کرتم، این روزنامه‌ها را پیا پیا تا من برگردم.»
اسماعیلی به چهار راه یوسف آباد می‌رسد. بروم؟ بروم به جانب بیمارستان؟

خالی از نظفه من. خالی از خاطره من. خالی از من. منی که به تدریج در او، در ذهن و در تن او نفوذ کردم. وقتی به او گفتم که می‌خواهم ازدواج کنم خندید. گفتم این چندماه آشنایی برای شناختن کفایت می‌کند. گفت شناختن چه کسی؟ گفتم منظورم بیشتر شناسایی تراز من است. می‌بینی. کم و بیش درس تمام شده است. البته تادوره دکتری ادامه‌اش می‌دهم. حالا درآمد بخورونمیری دارم که کفاف مخارج هردومان را می‌دهد. گفت شوخی می‌کنی. گفتم نه. گفت می‌دانی ازدواج یعنی چه؟ گفتم گمان می‌کنم. گفت چرا می‌خواهی ازدواج کنی؟ مگر همین‌طور چه اشکالی دارد؟ گفتم راستش نمی‌دانم. فقط می‌دانم که فرقی با بقیه ندارم. هر مردی، در حدود سی سالگی باید زن بگیرد و بچه‌دار بشود. اگر قرار بود شاخ غولی را بشکنم تا حالا آن را شکسته بودم. گفت که این طور. که فقط می‌خواهی ازدواج کنی و بس. برایت خواست من و وجود من مطرح نیست.

خواست او؟ وجود او؟ چطور می‌شود فهمید؟ چطور می‌شود دانست؟ می‌دانستم که اسمش ایران است. می‌دانستم که چگونه لباس می‌پوشد، چگونه حرف می‌زند، چگونه شادیا غمگین می‌شود. می‌دانستم که در کجا به دنیا آمده است، در کجا بزرگ شده است و خانواده‌اش چه کسانی هستند. می‌دانستم که درس خوانده است و وضع او با موقعیت اکثر زنهای نسل پیش از خودش فرق می‌کند. و چیزهایی نظیر اینها. اما چه سود؟ زمان به من ثابت کرد که این چیزها حاکی از او، حاکی از تمامیت وجودی او، نیست. شب طلاق به ابوالفضل گفتم: «حتماً باورت نمی‌شود. حتماً دردلت می‌پرسی چه مرگش است. نه گرفتاری مالی دارم و نه گرفتاریهای دیگر. تازه زندگی‌ام ظاهراً هیچ کم ندارد. به يك معنی من باید خوشبخت‌هم باشم. مردی که زنی زیبا دارد و دو دختر بچه مثل دسته گل. مردی که در دانشگاه درس می‌دهد. درآمدش خوب است. خانه‌اش در محله مناسبی قرار دارد. وسایل خانه‌اش مرتب و به اندازه‌اند. ظاهراً در این زندگی هیچ کم و کاستی نباید باشد. مردهای دیگر همیشه دردی، گریه در کار زندگی، دارند که آزارشان بدهد. من ظاهراً مشکلی در کارم نیست. دوستان خوب، زندگی مرفه، فرزندان دوست داشتنی و همسر مهربان. چه می‌خواهم؟ ابتدا فکر کردم مشکل، اصل ازدواج، مجموعه اجتماعی ازدواج است. و طبیعی و معمول است. یا اینکه

خاصه رابطه من و زنم است. بهتر است بگویم شاید قسمتی از مشکل زائیده صورت اجتماعی و قانونی ازدواج باشد. پس از یکی دو سال پی بردم که اینها هست و در عین حال مسایل دیگری هم هست. به تدریج حس کردم قرارداد حقوقی ازدواج وضع تازه‌ای برای ایران ایجاد کرده است. در چشم او شوهر بودن من مرا در رابطه‌ای خاص قرار داده بود. حتی که او از من مطالبه می‌کرد مثل حقوق صاحب ملکی به مایملکش بود. من آن آزادی یا بهتر بگویم آن حداقل فضای حیاتی را که لازمه رشد طبیعی هر موجود زنده‌ای است کم کم از دست می‌دادم. به مرور زمان نگاههایم، نحوه خور و خوابم، نحوه زیست اجتماعی‌ام، و خلاصه کلیه وجوه زیستی‌ام در زیر ذره بین زنی قرار گرفته بود که تا پیش از بچه‌دار شدنمان فقط و فقط علاقه، لاقل از نظر من، به او حقی در این باره می‌داد. نه تنها زمان حال زندگی‌ام در زیر نگاههای کنجکاو و بازخواست کننده او قرار داشت بلکه می‌کوشید ذره ذره، جزء به جزء گذشته‌ام را هم در یابد، زیر و رو کند و بسازد. آدمهای دیگر را نمی‌دانم، اما در مورد خودم باید بگویم من به تنهایی و به خلوت و به فضایی خاص خودم، به فردیتم احتیاج دارم. و این فردیت را ایران به مخاطره انداخته است. البته، می‌شود گفت که عشق انحصار طلب است، و عشق خواهان مالکیت بیچون و چراس است، و عشق مسخر کننده و اشباع کننده است. و می‌شود گفت که احوال ایران طبیعی است. و حتی باید گفت که اگر قضیه را از دیدگاه اوت تحلیل کنیم خیلی خیلی با آنچه من ادعا می‌کنم فرق دارد. اما به هر حال، مسئله این است که فرصت حیات کوتاه است. مسئله این است که اگر من آن گونه باشم که او می‌خواهد باید بمیرم، نفس نکشم. مسئله این است که در رابطه میان دو نفر، آنهم رابطه‌ای مبتنی بر قرارداد حقوقی، بالاخره یکی شیء خواهد شد، مسخ و بیجان خواهد شد. و من ده سال است نمی‌خواهم که نه خودم

و نه ایران بمیریم، شیء بشویم، مسخ و بیجان بشویم. دروغ می‌گفتم. اسماعیلی وارد فروشگاه بزرگ ایران می‌شود. عجیب است که فروشگاه حالا بسته نیست. اینهمه شیء را هر طبقه مخصوص چند دسته از چیزهای مورد احتیاج است. چیزهای مورد احتیاج؟ مگر به غیر از خوردن، پوشیدن و امثال آن آدمیزاد چقدر احتیاج دارد؟ در همین مورد اشتباه می‌کردم. تا پیش از ازدواج با ایران، او را درست مثل این فروشگاه می‌شناختم: اسمی و مکانی برای فروش. فی الواقع نمی‌دانستم که در درون آن، در درون او، چه چیزهاست. کسی که برای خریدن شیء معین به اینجا می‌آید با کسی که در اینجا کار می‌کند تفاوت

بسیار دارد. هزاران شیء خردوریز در اینجا هست که چشم خریدار عجول آنها را نمی بیند. وقتی که سالها شب و روز با ایران در زیر يك سقف زندگی کردم دانستم. دانستم که اورا هیچ گاه نشاخته بودم. و نه اورا. که همرا. همه آدمهایی را که فقط به سببی معین با آنها سروکار داشتم.

عصر یازدهم ماه آذر گفتم مگر غربتی ها چه می کنند که تو را می ترسانند مگر در صدایشان نشانه ای غیر عادی است که این چنین تا آن را می شنوی به لرزیدن می انتی گفتم غربتی هم آدمی است مثل آدمهای دیگر حتی ممکن است از آدمهای دیگر بهتر هم باشد تو که هنوز با آنها نجوشیده ای تو که هنوز يك شب را توی چادرهایشان نگذرانیده ای حتی اگر تند نروم خیلی آدمهای جالبی به نظر می آیند من که از آنها خوشم می آید نمی دانم تو چطور می توانی این طور زود درباره شان قضاوت کنی گفت من قضاوت نمی کنم گفت هیچ حرفی ندارم بزخم به غیر از اینکه تا می بینمشان یا صدایشان را می شنوم مو بر بدنم راست می شود گفت غیر از این هم چیزی نیست گفتم پس می گویی چکار کنم بروم پول فرض کنم و جای دیگری خانه برایت بگیرم گفت معلوم است که تو به ترس من اهمیت نمی دهی معلوم است که من برایت وجود ندارم شب و روز فقط به فکر خودت هستی به فکر عیاشی ات کتا بهایت خانواده ات گفتم دست از سر خانواده ام بردار آنها که کاری به تو ندارند گفت معلوم است حتماً من به آنها کار دارم گفتم مثلاً يك مورد بگو گفت آن برادرالدنگت مورد نیست حتماً گفتم اصلاً چکار داری که درباره برادرم حرف می زنی گفت پس بیایم از آن شیرهای حرف بزخم که ده سال پیش مرده است که تو عادت داری شب و روز باروحش راز و نیاز کنی گفتم خفه شو گفت آره با آدمی مثل تو زندگی کردن شنیدن همین حرفها را هم دارد گفتم بدبخت خرجت را من می دهم گفت آره تو بمیری من اگر بنا بود قجگی کنم از دست تو صنار نمی گرفتم حالا که بحمدالله کار می کنم و خرج خانه را هم می دهم تازه این تویی که از پول من خرج می کنی حقوقم را باید بیاورم دو دسته تحویلت بدهم که ببری خرج اثبات کنی به من چه که تو دولت می خواهی عرق بخوری گفتم الحمدالله که از تصدق سردولت این چندغاز را می گیری و گرنه

من باید جا کشی هم می کردم که مخارجت را تأمین کنم گفت جا کشی که بلدی نیستی گفتم خفه شو گفت برو از رفقاییت پرس که باید دختر برایشان برد تا جواب سلامت را بدهند گفتم پتیاره دیوانه خفه شو گفت ناچار خفه می شوم گفت باید خفه بشوم باید همین طور به پایت بنشینم تا خودم هم بشوم مثل تو مریض و علیل و عصبی

من هنوز جوان مانده ام می دانم
 من می توانم دوباره آغاز کنم می توانم
 دوباره بینم دوباره بشنوم دوباره بشناسم
 من هنوز جوان مانده ام می دانم

من هنوز می توانم به شنیدن صدای خنده دیگران احساس کنم که می توانم بخندم من هنوز می توانم به شنیدن صدای پای دیگران احساس کنم که می توانم راه بروم می توانم موهایم را شانه بزنم من هنوز نمی ترسم
 گفت با عصبانیت و با تحقیر گفت خیال می کنی چه هستی خیال می کنی چه بودی يك مشت گوشت ناز پرورده که ماما جاننت لای قنناق بزرگت کرد و به دنبال نام در مدرسه می آمد بعد هم رفتی دانشگاه نه شمار دادنت فایده داشت و نه بلندگو به دست گرفتنت تازه آن قدر زرننگ بودی که نگذاری به زندان یفتی تازه آن قدر پرور بودی که همه رفقاییت به زندان رفتند و تو به تحصیل ادامه دادی حال شده ای استاد روشنفکر مثل همه تو هم هیچ کاره ای لاشخوری ترسو و بیچاره ای صحبت از هنر و ادبیات هم که می کنی می خواهی حقارت زندگی ات را پنهان کنی حضرت آقا

۲۲

پایی پایی پایی
 مامی مامی مامی
 تانا تانا تانا

گفت بچه را ببرتوی اطاق بخوابان نگذار ناظر دعوی پدر روشنفکر و مادر تحصیل کرده اش باشد نگذار دخترهایت هم مثل خودت از آب در بیایند حضرت آقا

تانا تانا تانا

گفتم تفصیر برادرم نبود گفتم برادرت لا اقل این حسن را دارد که عاقل و فعال است گفتم باز که از برادرم حرف زدی گفت خوب مگر تعریفش را

نکردم گفتم اصلاً درباره اش حرف نزن گفت چون حسودیت می شود چون می دانی که وضع زندگی اش از تو بهتر است گفتم برادر خودت را چه می گویی پتیاره برو سر و گوش آب بده بین درچه وضعی است تو که خیلی از کون برادر و مادرت می خوری گفت مادر قجه گفتم سلیطه چاک دهنش را دوباره ول کردی گفت کونی تخم حرام گفتم تا دستم به رویت بلند نشده بلندشو گورت را گم کن دیوانه بدبخت گفت دیوانه بدبخت تو هستی جنده ریش دار که مثل آبا و اجدادت وقتی نمی توانی جواب حرفهایت را بشنوی به زور متوسل می شوی مردانگی همه تان همین جا معلوم می شود یا الله بجنب لنگه کفش که دم دست هست میز و صندلی هم که هست بفرما بزن مردی و مردانگی ات را ارضا کن حضرت آقای بی خایه گفتم تو مادرت را می شناسی گفت البته قربانش هم می روم که يك مویش به هزار تا تو و امثال تو و مادرت می ارزد و شرف دارد گفتم می دانی بفل چند تا آب حوضی خوابیده است گفت خفه شو گفتم ببخشید آب حوضی نه بفل چند تا وزیر و وکیل خوابیده است گفت مرد که دیوانه خفه شو گفتم واقع عرض می کنم باید از خودش مایه می گذاشت تا پسر کاکل زری اش دستمال خایه مالی اش را زیاد به کار نبرد گفت خفه شو گفتم چرا عصبانی می شوی فحش هم حرفی مثل بقیه حرفهاست گفت مخصوصاً از دهان آدم روشنفکر گفتم دهن دریده عجزه دمت را می گیرم می اندازم بیرون گفت آره تو بمیری از خانه خودم گفتم خانه خودت همراهت است اینها دیگر مال من است گفت مگر اینکه من بمیرم گفتم انشا الله که سقط می کنی سکنه می کنی مرا هم راحت می کنی گفت ارواح پدرت گفتم اصلاً تو چرا با من عروسی کردی گفت هوس کردم خرسدم بدبخت و نفهم بودم سرم نمی شد نمی دانستم بادست خودم خودم را دارم سر به نیست می کنم فکر می کردم مورد من استناست فکر می کردم من تافته جدا بافته ام فکر می کردم اگر بدشوهرم وفادار بمانم اگر بیچه داری کنم اگر خانه دار بشوم شوهرم قدرم را می داند فکر می کردم شوهرم مرد است دامنم می دارد نمی دانستم که با مرد ازدواج نمی کنم نمی دانستم دارم با هیولای عجیب و غریبی سروهمسر می شوم که اسمش را گذاشته اند روشنفکر آدم خودخواه و کوتاه بینی که از نوك دماغش جلوتر را نمی بیند آدم خودپرستی که لذت جویی خودش را زیر نقاب آزادیخواهی پنهان می کند آدمی که گرسنه و حریص زن و مشروب و این چیزهاست و چون می بیند زن گرفتن وزن داشتن مانع این کارها می شود شروع می کند دست و پا زدن و فلسفه بافتن و باسره م کردن جمله های فلسفی نقایص روحی و جسمی اش را جبران

کردن نمی دانستم روشنفکر چیست چه معجون غریبی است خیال می کردم وقتی از آزادی حرف می زند آزادی را برای همه قایل است خیال می کردم وقتی از برابری حرف می زند برابری را برای همه قایل است و دیدم که روشنفکر پرگویی که شوهر من از آب درآمد می خواهد از من کلفت بسازد برده بسازد باید برایش خانه را جارو کنم و غذا بپزم تا بیاید مثل گاو بخورد و برود توی اطافش پشت میزش بنشیند به ادبیات و هنر و سیاست پردازد و بنده باشم کلفت خانه مادر بچه ها عیال منزل خیال می کردم این حرفها مال آدمهای تحصیل نکرده است نمی دانستم که روشنفکر یعنی همین یعنی پر خور و پر گو و لذت پرست و حریص و خودخواه و خودبین به رقابت نگاه کن همه شان مثل تو اند همه شان زنهایشان باید کلفتی کنند حضرات آزادی و برابری را برای زن مردهای دیگر می خواهند که بتوانند بلندشان کنند اگر حضرت آقا خیلی مرد تشریف دارید زندگی داخلی خودتان را مرتب بفرمایید اداره امور جامعه پیشکشان

من هنوز جوان مانده ام می دانم

من می توانم دوباره آغاز کنم می توانم

دوباره بینم دوباره بشنوم دوباره بشناسم

من هنوز جوان مانده ام می دانم

من هنوز بعد از ظهرها در اطاق کوچکم مقابل آینه می نشینم گیسوانم را شانه می زنم آن را بر روی شانه هایم می ریزم پیراهن توری سپیدم را که همیشه از روی پستانهایم می لغزد با دست مرتب می کنم از جابرمی خیزم چای خوشبویی را که در قوری چینی قدیمی دم شده است در فنجان می ریزم من قند زیاد نمی خورم شیرینی نامطبوعی دارد فقط دوجه با قاشق چایخوری چای را به هم می زنم و به چیزی فکر می کنم مثلا اینکه اگر شوهرم مثل روزهای اول آشنایی دوستم می داشت می دید که زنده ام جان دارم آدمم می دید که من هم می فهمم سرم می شود دلم می گیرد دلم می خواهد کسی بامن حرف بزند کسی بامن بحث کند کسی مرا به سینما ببرد من می توانم هر روز آن قدر حوصله کنم که چایم چنان سرد شود که دیگر لبهایم بر اثر داغی آن نسوزد چای را کم کم می نوشم این نوشیدن تدریجی لطفی خاص دارد مثل مکتهای میان نتهای موسیقی من موسیقی را دوست می دارم نمی دانم موسیقی چیست هر چه بتواند باعث شود که من رشته های باریک و درازی را بینم که مثل نخهای بیرنگ از روی صفحه یا از جایی دیگر بیرون می آید زیاد می شود درهم می پیچد و مرا هم در خودش می پیچاند من کلاف پیچ می شوم

در نخ گم می شوم و وقتی صداها تمام شد کلافها کم کم باز می شود این حالت باز شدنش بر ایم نامطبوع است چون هنگامی که نخها کاملاً باز شد من ناگهان به جایی پرتاب می شوم همه اشیاء اطرافم را دوباره حس می کنم دوباره فنجان چای قندان قوری قاشق چایخوری سینی وسایل روی میز دمپاییها لباسها بالشها ملافها ظرفهای نشسته کهنه های نشسته لباسهای دخترها پیراهن اطونشده شوهرم که هست و نیست هست زیرا سایه اش می آید و می رود و می خورد و می خوابد و دستور می دهد نیست زیرا مال من نیست بامن رابطه ای ندارد بامن حرفی نمی زند حتی به من نگاه نمی کند و برایش مهم نیست که سالم یا مریض خوابم یا بیدار زنده ام یا مرده

حالا چند ساله ام سی و پنج ساله زنی که دیگر چینه های دور چشمهاش را نمی تواند با پودر و کرک پوشاند شل شدن گوشت رانها و پستانهایش و چروک پوست شکمش را نمی تواند پنهان کند پس از دوشکم زایمان نفس تنگی مداوم آزارش می دهد زنی که حتی نمی تواند امیدوار باشد نفسی که این لحظه می کشد لحظه دیگر بریاید

اما نه من می توانم آغاز کنم

من موهایم را که جوان مانده است شانه کرده ام

خانه را جارو کرده ام به باغچه آب داده ام

من هنوز جوان مانده ام می دانم

حس می کنم کسی کنار من است با من است بامن حرف می زند چیزی می گوید چیزی می خواهد و نیست نه کسی کنار من نیست بامن حرف نمی زند چیزی نمی خواهد من می خواهم که کسی کنار من باشد بامن حرف بزند از من چیزی بخواهد بامن حرف بزن بگو در آن سوی پنجره چیست در آن سوی پنجره چیست این باد نیست صدای گامهای توست که می آید من خسته شده ام از این همه حرف نزدن خسته شده ام می خواهم کلمه ها را بلند بلند و با فریاد ادا کنم می خواهم کلمه ها را چنان روی هم بریزم که در اطرافم جز کلمه هیچ چیز نباشد جز کلمه امانه کلمه ها هستند هیا هو در کلاه من هست من می خواهم کسی دیگر این کار را بکند کسی که ساعتها حرف بزند از هر چه دلش می خواهد ولی حرف بزند هر چه می خواهد بگوید ولی بگوید و کلمه ها را ادا کند

من هنوز جوان مانده ام می دانم

من می توانم دوباره آغاز کنم می توانم

من به تازگی از سفرم به اصفهان باز گشته‌ام می‌دانم چرا باز گشته‌ام شبی که در اصفهان پس از قدم‌زدن بسیار از نرده‌های کناره زاینده‌رود گذشتم و به میان رودخانه رفتم رودخانه با آب اندک و جلبک‌های فراوان در بستر خود آرام می‌گذشت و به تدریج تمام بدنم با آب پوشیده می‌شد آب‌های هوی هبجان آور سرچشمه را که تماماً پاکی و تماماً زندگی بود با خود می‌آورد موج‌های کوچک و غلغل آب‌مرا اندک‌اندک از پیرایه‌ها تهی کرد و به خودم بازم گرداند من در آبهای زاینده‌رود گریستم فراوان گریستم و بی‌اندیشه به آنچه گذشته است حس کردم دوباره متولد می‌شوم حس کردم می‌توانم مثل علفهایی که با گذر آب هر لحظه رشدی تازه را آغاز می‌کنند من نیز زندگی تازه‌ای بیابم من نیز رشدی تازه پیدا کنم حس کردم رودخانه‌مرا از هویتی که به من داده‌اند جدا می‌کند آب گیسوان‌مرا از غبار سالهایی که گذشته است می‌شوید و به من مویی جوان می‌بخشد مویی جوان که هر تار آن رشدی دردناک اما شوق‌آلود دارد و حس کردم تنم می‌تواند گوشتی تازه داشته باشد گوشتی تازه که در آن اثری از عفونت عمر گذشته نباشد گوشتی که ضربان قلبم با خون پاکی سیرایش می‌کند که مثل آب پاک رودخانه است وقتی که از سرچشمه می‌جوشد و گیاهان رویان را سیراب می‌کند حس کردم چشم‌های من دیگر آنچه را تاکنون دیده است نخواهد دید و حس کردم مثل آب که در تلاطم غوغایی خود در همه چیز نفوذ می‌کند من نیز در همه چیز نفوذ می‌کنم در ریشه‌های گیاهان در ذرات خاک در باد در علف در هوادر بال‌های پرندگان و در گلبرگها نفوذ می‌کنم در پوستها می‌دوم در دستها در چشمها در بدنها مثل خون جاری می‌شوم من نیز پاره‌ای از گوشت‌های بسیار و ذره‌ای از ذرات انبوه و آدمی از آدمیان دیگر می‌شوم که می‌تواند گریه کند می‌تواند به راستی گریه کند

— السلام عليك يا حضرت معصومه. «عجب! به قم رسیدیم؟» — بله آقا. می خواهید ماشین را دم در حرم نگه دارم و تشریف ببرید زیارت کنید؟ «نه آقای راننده.» اسماعیل می گوید و برمی گردد و به ابراهیم می نگرد. ابراهیم خواب نیست. صورتش را به جانب پنجره اتومبیل چرخانده است. حتماً می بیند: نور زرد بر گنبد طلایی. نور زرد پیچیده بر گرداگرد نیمی از گلدسته ها. شب روشن. — آقا بدن نیست از ابوی پرسید اگر حالشان مساعد باشد شاید بخواهند از حضرت شفا طلب کنند. «فکر نکنم جناب راننده.» — به هر حال بدن نیست شما سؤال بفرمایید. «بسیار خوب.» اسماعیل می گوید و دهان باز می کند که چیزی بگوید که ابراهیم سر برمی گرداند. نیشخندی بر لب دارد. دستش را بالای آورد. انگشت اشاره اش را بر بینی می گذارد. برمی دارد و به جاده اشاره می کند. باز بر بینی می گذارد. و پلکهایش بسته می شود. «خوب مثل اینکه دوباره به خواب رفتند. برویم آقای راننده، انشاء الله موقع باز گشت. وقتی که خداوند شفای کامل عنایت فرمود.» شفای کامل! تانیستی، ای ابراهیم، چندان نمانده است. تاشفای کامل. تو این را می دانی که چنین به مسخره می خندی و من این را می دانم که رنج بردنت را می بینم. — آقا سیگار بدهم خدمتان؟ «متشکرم. دارم. می خواهید برای شما هم روشن کنم.» — مرحمت بفرمایید. هیچ وقت قم بوده اید؟ هیچ وقت به زیارت حضرت معصومه مشرف شده اید؟ «والله از قم عبور کرده ام آقای راننده. یکی دو بار البته از ماشین پیاده شده ام و در یکی دو خیابان راه رفته ام. زیارت هم کرده ام.» — آقا اینجا شهر عجیبی است. درست در وسط کویر قرار دارد. آب شور و هوای گرمش بیچاره می کند. اما نمی دانم خاکش چه برکتی دارد که آدم را می گیرد. البته به گمانم وجود

قبر حضرت بی تأثیر نیست. «البته.» - بینم آقا. این شهر خیلی قدیمی است؟ «بله.» - مثلا قم قدیمی تر است یا اصفهان؟ «باور کنید نمی دانم. هر دو شهر خیلی قدیمی است. البته بلاهایی که بر سر شهر اصفهان آمده است به سرقم نیامده است.» - چطور؟ «منظورم از لحاظ تاریخی است. هر چند قم هم سر راه بوده است و گاه ویگاه میان حکمرانهای مختلف دست به دست می چرخیده است، اما میزان کشتار مردم و ویرانی شهر در اصفهان خیلی بیشتر از قم بوده است.» اصفهان نه بلوک و هشت محل و دو قصبه و پنج ناحیه بوده است. نه بلوک: جی، بر خوار، قهاب، بر آن، رویدشت، ماربین، لنجان، کرون، کرا ج. هشت محل: رار، کیار، کندمان، مزاج، سمیرم، جرقویه، اردستان، قهپایه و هرند. دو قصبه: نجف آباد و قمشه، پنج ناحیه: ورزق، چادگان، گرمجا، کرچنبوت، چنار رود. شهر از محله لبنان و باغ جنت شروع می شده است، تانهر نیاصرم. اصفهان چهارده دروازه داشته است: در طرف مغرب دروازه های مارنان، سه پله، الیاران، جوزدان، بیدآباد. در طرف شمال دروازه های چهاررو، در دشت، طوغچی. در طرف مشرق دروازه های جویبار، سیداحمدیان، کران، ظلله. در طرف جنوب دروازه های خواجه و چهار باغ. محمد مهلی بن محمد رضا اصفهانی گوید: «از دروازه خواجه شارع بزرگ میان شهر درست و شروع شده و اول آن چهار باغ معروف به صدری است که به فتح آباد موسوم است و الحال همین طرف مشرق این چهار باغ است و محله خواجه است و این شارع ممتد است به طرف شمال و از قریب مسجد جامع عباسی و کنار میدان نقش جهان شروع بازار است و این بازار بزرگ عام این شهر است و کشیده است تا کنار مسجد جامع عتیق و آنجا بازار منتهی می شود و راه از آنجا باز ممتد است تا دروازه طوغچی و به آن منتهی می شود و این راه راست و به خط مستقیم نیست بلکه جای به جای آن منحرف و مایل به یمن و یسار می شود. در زمان سلاطین صفویه ابتدای بازار از دروازه حسن آباد که بر همین راه و زیر محله خواجه واقع و داخل شهر است بود و آن را بازار نقش جهان می خوانده اند و منتهی به دروازه طوغچی می شده و بعد از آن چهار باغ طوغچی و شارع منتهی می شده است به دروازه آن چهار باغ و آنجا آخر شهر بود.» اصفهان بیش از چهل محله بزرگ داشته است: دولت، باغ جنت، عباس آباد، لبنان، چهارسو شیرازیها، شمس آباد، چرخاب، حسن آباد، خواجه، ترواسکان، ظلله، پای قلعه، قصر منشی، کران، احمد آباد، یزدآباد،

گلبار، جوباره، حسین آباد طوغچی، در دشت، شاهشاهان، آسنجان، فلفلچی، چمبلان، جماله کله، نیماورد، مسجد حکیم، دروازه نو، ید آباد، شیش، محله نو، در کوشک، دروازه دولت، خیابان، مستهک، مورنان، خاوجان. و هر محله محلات کوچکتر داشته است. اصفهان علاوه بر بازار بزرگ عام دهها بازار خاص داشته است: بازار قیصریه، بازار چیتسازها، بازار صباغان، بازار زرگرا، مسگرا، قنادیها، شمشیرگران، کلاهدوزها و صرافان. شهر چهارسویهای بسیار داشته است که بر فراز هر یک گنبدی ساخته بودند. چهارسو شاه، چهارسو مخلص، چهارسو نقاشی، چهارسو فریدون، چهارسو آجری، چهارسو شیرازیها، چهارسو کوچک، چهارسو علی قلی آقا، چهارسو ید آباد، چهارسو دروازه نو، چهارسو مقصود، چهارسو نمکی، چهارسو قیصریه، چهارسووی بازار مثقالی فروشها، چهارسووی بازار چیتسازها و چهارسووی امامزاده اسماعیل. «واژ جمله امور صناعی این شهر یکی باغهایی است که در داخل شهر ساخته اند گذشته از باغهای شاهی، تقریباً چهار صد باغ در تمام شهر اصفهان، بعضی مشهور، برخی غیر معروف، درست شده و اکثر وسیع از پنج الی ده جریب شاه و باغهای دیوانی که به صد جریب هم می رسد... در چهار باغ قدیم باغ مستمند و باغ تخت و باغ کاج و باغ شیرخانه و باغ طاووس خانه. و در چهار باغ فتح آباد باغ نگارستان. و در بیرون دروازه در دشت باغ کلعنایت و باغ صفی میرزا و باغهای اربابی باغ معبر و باغ فراخان و باغ چرخاب در کنار نهر نیاصرم و نیز از باغهای دیوانی باغ دریاچه و باغ نظر و باغ گلدسته و باغ بادامستان... اما باغ هشت بهشت و باغ چهل ستون داخل عمارت شاهی است و جدا از سایر باغهاست و باغهای بسیار دیگر داخل شهر می باشند که به اسم معروف نیستند و شاید عدد آنها از چهار صد هم بگذرد... دیگر از جمله امور صناعی شهری... خانه است... خانه های این شهر اکثر وسیع و با حوضهای سنگی ساروجی و باغچه دار است الا خانه های اشخاص بی مؤنه که فضای آن کمتر است اما بی حوض و باغچه نیست. حوضها به اختلاف است بعضی طویل و سرتاسر خانه را دارد و این را دریاچه می نامند و بعضی مربع، فی الجمله مستطیل و پیش روی عمارت معتبری که در خانه هست به هر سمت که باشد می سازند و تمام بالای آن بامسنگ برآمده که کوله می گویند می باشد و بامساروج ساخته می شود که به سالها عیب نمی کند. بیشتر خانه ها چاه آب متعدد دارد. عمارات اکثر طاق چشمه است از آجر یا خشت خام مگر اطاق پنج دری مجلسی و یا هفت دری طالار که ناچار سقف آن از چوب و بوبه خشت و آجر و گچ آنرا مضبوط می نمایند.

حوضها را از چاه آب می نمایند به خرج کمی و از آب نهر متعارف نیست الا نادراً در محله لبنان و چهارسو آن هم بازره آب چاه دارد... و از جمله اجزای معمول این شهر یکی سقاخانه است که در هر محل از میدان و بازار و بازارچه و غیر آن ساخته شده است و آن را در بعضی امکانه جدا به نحوی خاص ساخته اند و بعضی در بازارها بنا نموده اند، به جای دکانی ساخته شده برای آبخور عموم خلق که شخص به هر جای شهر که باشد تشنه نماند. آنهايي که جدا است مثل نه سقاخانه میدان نقش جهان یکی محاذی بازار مسگرها و دیگری قریب محاذی آن و نیز در وسط چهارسوی شیرازیها و دیگر در سر جوی شاه در اول محله لبنان و محاذی در بزرگ مسجد جامع عتیق و غیر از آن نیز هست و آنچه در بازارچه است به هر محل از شهر به وضع مختلف موجود است و در هر محل آن چاه آبی دارد که برای آن آب می کشند و در آن آب می نمایند و اکثر به همان محل یخ فروشی نیز هست که به تابستان به خیرات یخ در آن می اندازند و غیر آن نیز سنگاب در این شهر متعارف است که بزرگ و کوچک و خوشنما بعضی روی آنها منبت است و برخی مرکدار ماهی پشت برجسته و سنگاب مدور بیضی است و مربع نیز کمی هست و در این شهر بسیار خوب و به قیمت سنگین و ارزان هر دو تمام می نمایند و در دهلیز و داخل مساجد و مدارس و حمامات گذارده آب در آن می نمایند که مردمان صرف می نمایند. دیگر از جمله اجزای صنایع اصفهان یخچال است که در بطن شهر و بیرون دروازه های قریب شهر ساخته اند که در زمستان یخ وافر گرفته و در محل آن که همانجا است جمع می نمایند و به تابستان به شهر و بازار آورده به قیمت ارزان می فروشند و الحال که آبادی شهر به این درجه است تقریباً چهل یخچال بزرگ در شهر و قریب آن دایر است و در وقت کمال آبادی شهر بسیار زیاده از این بوده که الحال جهت عدم حاجت به آن بیکار و خراب افتاده است... اما مساجد و مدارس و حمامات و کاروانسرا که از جمله امور عمده صنایع است، در شهر اصفهان در این زمان دو بیست و ده باب مسجد و مدرسه و هشتاد و چهار باب کاروانسرا و یکصد و پنجاه باب حمام هست... در اصفهان چهارصد مسجد جامع بزرگ هست.»

— بیخشد. بینم خواب که نیستید؟ «نه آقای راننده. خواب ویدارم.»
 فرمودید کشت و کشتار و خرابی در شهر اصفهان بیش از قم بوده است؟ «بله.»
 اول بار چه کسانی به اصفهان حمله کردند؟ «والله درست به خاطر ندارم. یاد می-

آید که نوشته‌اند شهر در زمان حمله مغول به کلی ویران شد. بعدهم تیمور مردم اصفهان را قتل عام کرد. ترکمانها هم تا آنجا که توانستند شهر را در بهداغان کردند. البته بعد نوبت به افغانها رسید. «جای تعجب است که اهل اصفهان دوام آوردند. «بله. واقعاً جای تعجب است.» اهل اصفهان. «تمام مسلمان و شیعه اثنی عشری اندودر امور مذهبی نهایت مواظبت می نمایند و قلیلی از آنها یهودی می باشند که در دو محله از محلات اصفهان ساکن اند و طایفه مسیحی که در نیم فرسخی که جولایه می گویند مسکن دارند و مردم اصفهان در نیکوئی صورت و خوش منظری متوسط اند اما لطیف طبع و بذله گوی و حاذق در علوم و صنایع می باشند چنانکه در احوال اهالی آن نوشته و گفته اند که هر چه را اهل اصفهان اختراع و تکمیل نمودند مردم سایر بلاد از اتیان به مثل و نظیر آن عاجزند. در انواع علوم سابق بر این به از زمان حال بوده و طالبان هر گونه علمی همیشه به اکتساب علوم به این شهر آمده و ترقی می نموده اند و لکن سالها است که به جهت عدم تربیت و واگذاردن مردم را به حال خود همه چیز و همه کار روی به تنزل نهاده، صنایع و غیرها حتی ماکولات متعارفی تقلب نموده شده و چیزهای خوبی که منحصر به آن بود و بسیار بلاد از اینجا می بردند الحال باید از جایهای دیگر به اصفهان آورند.»

— راستی آقا، شما که درس خوانده اید نمی دانید چرا این مغولها یا افغانها وقتی حمله می کردند مردم را قتل عام می کردند و چرا مردم که می دانستند بالاخره کشته می شوند دست روی دست می گذاشتند تا یک مشت وحشی بیایند و تکه و پاره شان کنند؟ «والله چه عرض کنم آقای راننده. البته یادتان باشد فقط اقوام غریبه و وحشی این کارها را نمی کردند. نشینده اید که مثلاً آقا محمد خان قاجار دستور داد از چشم های مردم کرمان برج درست کنند؟— چرا. شنیده ام. فقط نمی فهمم. سیگار می کشید. «نه. منشکرم. چرت می زنم.» قتل عام مردم اصفهان. ویران کردن اصفهان. سوزاندن اصفهان. مثل تجاوز به زور به زنی. مثل فاحشه کردن با کره ای. مثل مثله کردن فاحشه ای. «بباید دانست که آنچه از کلام مورخین و واقعه نگاران حقیقت آئین به یقین پیوست این است که در اواخر دولت صفویه خاصه زمان پادشاه مغفور شاه سلیمان جهت مرضی که او را عارض شده بود وضعی که به مزاج او راه یافته از کلیه نظم امور سلطنتی بازمانده و بعد از فوت اعتماد الدوله شیخ علیخان زنگنه، کار به دست امرای متفرقه و خواجهرایان افتاده

وامر مملکت مختل ونظام امور گسیخته وهر کسی به خیال خود حرکت وانواع ملامی و مناهی در میان خلق شایع گردید واصلاً مانعی از اهالی دیوان وغیر آن در کار نبوده وهمه با یکدیگر همرنگ و هماره باشاهدان شوخ و شنگ به عسرت و هم آهنگ بودند. شاه خود مریض وضعیف گشته خبری از جایی نداشت واگر می داشت هم حالت نظری در کار نداشت و گفته اند که در آن حال وقت اوراهفت پسر بود، اکبر آنها سلطان حسین میرزا و ارشد سلطان مرتضی و بعضی به جای سلطان مرتضی عباس میرزا گفته اند و این اصح است و با وجود آن حالت شاه را قوه تعیین ولیعهد واستقرار امر بر کسی نبود. همین قدر به امرای دربار گفت که بعد از من اگر خیال شما تن آسایی وآسودگی در زندگانی و امور ملکی است سلطان حسین را که اکبر اولاد من است بمسلطنت اختیار کنید واگر مقصود قوت سلطنت و بسطت مملکت وآبادی آن باشد عباس میرزا را به پادشاهی بنشانید و حل وعقد امور را به ید کفایت او واگذارید. این وصیت نموده بعد قلیل زمانی به دار باقی شتافت. وزراء و سایر امراء و خواجه سرایان شق اول را اختیار نموده سلطان حسین را به تخت سلطنت نشاندند و به هوای نفس دولت چند ساله سلسله صفویه را بر باد فنا دادند. و این سلطان حسین شخصی بود سلیم النفس وملایم طبع و رقیق القلب و بی آزار چنانکه نوشته اند روزی در باغ سیر می نمود تفنگی در دست داشت آنرا به جانب سردرختی خالی نموده اتفاقاً مرغ کوچکی از آسبب تیر تفنگ او بیفتاد و جان بداد شاه رادل بهمم برآمده افسوس زیاد بخورد و مبلغ دو بیست تومان زر نقد به صدقه به فقرا بخش نموده که آن غائله از او رفع شود... بالجمله او پادشاهی متدین و علمای دینی را تعظیم واحترام می نمود. مولانا محمد باقر مجلسی در اواخر شاه سلیمان واوایل سلطنت او بود وشاه کمال متابعت از آن جناب داشته و در هر کار همراهی می نمود ومواعظ او شاه را سودمند آمده از جمیع مناهی توبه نمود و از غایت دینداری و پیروی شرع انور وقتی که بمسلطنت نشست اول حکم به تخریب شرابخانهها نمود وخمها وشیشههای شراب را بشکستند و شرابها را به مزابل وجاهای کثیف ریختند ومنع شدید از شرب خمر نموده و گفت هر که به خلاف حکم شرابی کم یا زیاد بخورد مورد مواخذه وسیاست خواهد شد. اما اینهمه تأکیدات عظیمه هیچ فایده نمود. امرا وسایر مردم به خفا کار خود می نمودند. دیگر حکم نمود که طایفه متصوفه را که در آن وقت زیاد شده بودند از شهر اخراج نمودند و تکیه و خانقاهها را همه خراب نمودند و از تکایای معروف یکی تکیه فیض بود که به نام یا گفته ملا محسن فیض کاشانی ساخته شده

بود، آنرا زیر و زبر کردند و احدی از جماعت صوفیه را باقی نگذارند و شاه خود از آن طایفه بوده و نسبت و سلسله ارشاد آنها به شیخ صفی منتهی می گشت و پادشاه را مردم ایران خاصه اهالی دربار مرشد کامل می خواندند و اولاد شیخ زاهد گیلانی که مرشد شیخ صفی بوده است هم در اصفهان آمده نزد سلاطین معزز و محترم می زیستند و از مشاهیر ایشان در آن وقت شیخ محمد علی حزین تخلص بود و کمالات او بین الانام معروف است، او را نیز اخراج نموده، او به هندوستان رفته و بعد فتنه افغان به ایران مراجعت نمود و چون شهر اصفهان را خراب و ویران و روی کار رادرسر ندید بار دیگر به هند رفته و پس از چندی در شهر بنارس وفات نمود...

شاه سلطان حسین خود به کاری نمی پرداخت یعنی از امور دولتی چیزی نمی دانست که بدان پردازد. کارهای دولتی تمام در دست امرای بیدرایت و خواجه سرایان یکفایت بود. بالجمله رعیت و لشکر همه در اضطراب افتاده و به کمال اضطراب رسیدند. مردمان بیرونی همه از این حالات واقف و با خبر گشته سر به شورش و فساد بر آوردند. کار قندهار که در دست تر و در کناره مملکت بود زارتر می نمود و طایفه افغان غلجه ای دایماً به فتنه و فساد و تاخت و غارت مردم مشغول بودند و امنای شاهی در کار ایشان زیاد حیران و از تدبیر کار آنان عاجز شده آخر اهالی دربار مصلحت چنان دیدند که گر گین خان گرجی را که نو مسلمان و از مدتی باز به دربار شاهی آمده مقیم و مرد شجاعی کافی بود به حکومت قندهار مأمور و نظم آنجا و طایفه افغان را از او بخواهند. پس او را بالشکری گران به صوب قندهار نامزد نموده روانه کردند و او بعد از ورود اگر چه قراری در کارها داده و مردمان را فی الجمله آسوده نمود، اما چندی نگذشت که دست ظلم و تعدی دراز و اذیت فوق العاده به خلق آنجا آغاز نهاد خاصه به جماعت افغان که زیاده ماکن آن دیار بودند. ایشان را رژیسی بود میرویس نام و میر به اصطلاح افغان و بلوچ امیر باشد. این میرویس مردی عاقل و زیرک و با کفایت و منصب کلانتری قندهار را داشت. چون ظلم گر گین خان به کمال رسید میرویس به عزم دادخواهی و شکایت روی به اصفهان نهاد و چندی اوضاع دربار پادشاه و بی نظمی آنجا را مشاهده کرده و دست او به جایی نمی رسید و حیران به هر طرف می گشت و عاقبه الامر به دادن رشوه و تعارف بسیار به وزراء و امراء دربار، خود را به حضور مبارک پادشاه رسانیده و عرض حال خویش و تباهی احوال افغان را بنمود. پادشاه کمال التفات به او نموده و وعده اعطای منصب سابق و رفع جور و اعتساف گر گین خان را از او و طایفه او بفرمود. پس عرض نمود به هنگام روانگی از وطن خیال گذاردن

حج بیت الله نموده ام، هر گاه اعلی حضرت پادشاهی شرف رخصتی فرمایند دعا گو
خواهم بود. پادشاه او را مرخص فرمود و چون او در ایام اقامت اصفهان از عموم
مردمان چیزها شنیده و برای العین از ایشان امور نالایق نسبت به مذهب خویش
دیده بود چند جلد از کتاب دینی شیعه را که در آنها چیزهای خلاف تقیه بوده
همراه بگرفت و به صوب حرم شریف متوجه گردید و بعد رسیدن مکان فیض و ادای
مراسم حج آن کتب را به نظر علمای آنجا رسانید و آنچه به چشم دیده و به گوش
شنیده بود تقریر کرده از ایشان در باب امر شیعه استغنا نمود. ایشان بدون تأمل
حکم به اباحت خون و مال و عیال عموم شیعه را نوشته به او سپردند. احکام راضبط
نموده و به جانب اصفهان مراجعت کرد. چون به اصفهان برسد مجدداً به وسیله
امرای سابق درک حضور پادشاه نموده و پادشاه به او توجه و التفات فرموده و منصب
کلانتری قندهار را به او عنایت فرمود و فرمانی به نام گرگین خان والی صادر شده
و کمال سفارش به میرویس و تقویت کارهای متعلقه به او فرموده و او روانه قندهار گردید
و چون وارد شهر گردید به نزد گرگین خان رفته فرمان و احکام خود را بنمود.
خان اگر چه کمال رنجش و عداوت به جهت شکایت نمودن به دربار پادشاهی از
او به هم رسانیده و قصد جان او را داشت اما اکنون چاره‌ای به جز اطاعت فرمان
نداشت طوعاً او کرها احکام او را امضا و برسر عمل و مأموریتش بداشت. میرویس
بعد از چند روزی باروسای افغانه برآمده و در خلوتها سخنان می گفت و تشبیب
مخالفت شاه ایران می نمود و آنچه از بی نظمی دربار و حقیقت حال دیده و آنچه
از مخالفت مذهب نیز شنیده می گفت و افغانه را بر سر کار می آورد، تا وقتی که
آثار موافقت در آنها دیده خلوتی احکام و فتاوی علمای مکه معظمه را به ایشان
بنمود. افغانه چون آن فتاوی را بدیدند و رایحه قتل و غارت و جمع اموال و
دولت یکران از آن بشنیدند و خود آن طایفه همواره مستعد و مهیای آن کار
بودند، همه یکدل و یکزبان از در اطاعت او درآمده و با او عقد موافقت بستند و
حاضر و آماده کار گشتند، گوش به فرمان او بنهادند. در این حال خبر به گرگین
خان رسید که میرویس را دختری است بس زیبا جمال که ماه و آفتاب مانند
تمثال او در آینه خیال ندیده و مادر دهر چون اویی در کنار خود نپروریده. از این
خبر گرگین خان نادیده صد دل عاشق آن دختر شده دل از دست بداد، کس به نزد
میرویس فرستاد و خواهش و خواستگاری نمود و به مصاهرت و عده مظاهرت و افزونی
منصب و تقویت در هر امر او بنمود. و میرویس از این معنی غضبناک و پریشان خاطر
گشته و روسای قوم را طلبیده و آنرا در میان بنهاد. همه از این مطلب متوحش

و در غضب آمدند. مجدداً در رفع گرگین خان و لشکر ایران میثاق تازه ای بنمودند و چون به ظاهر حال از اطاعت گرگین خان چاره نداشتند دختری دیگر از افاغنه که او هم خالی از جمال نبود به خدمت او فرستاد که این همان دختر است. خان فریب خورده رسم نکاح و زفاف به عمل آورد و به کلی از جانب میرویس مطمئن گشته با او از در و داد درآمد. میرویس نیز گرمتر از بدو حال با گرگین خان گشته و منافقانه حرکتی می کرد تا روزی میرویس گرگین خان را به باغی به ضیافت طلبیده و هم عهدان را خیر نمود که آماده کار باشند. چون گرگین خان به باغ وارد شد و آرامی بگرفت، افاغنه از چهار سوی درآمده باغ را احاطه و شمشیر در خان و همراهان او بنهادند و همه را به خاک و هلاک انداخته به سایر شیعیان قندهار پیرداختند و بر احدی ابقا ننموده شهر قندهار و نواحی رامالک و میرویس حاکم به استقلال گردید. افاغنه نیز چون غنیمت بسیار یافته و همه با دولت شده بودند زیاده سر به خط فرمان میرویس بنهادند. گرگین خان سرداری را به جهت انتظام امر به جانبی فرستاده بود. او در این ایام مراجعت نموده و خبری از جایی نداشت. چون نزدیک به قندهار رسید افاغنه دروازه شهر را بسته و از بالای بارو به توپ و تفنگ جواب او دادند و او صورت حال را معلوم و دانست که قندهار از دست رفته، سرخویش گرفته روانه سمت اصفهان گردید. افاغنه او را تعاقب و آنچه از او توانستند بکشند و غارت نموده چون اخبار وحشت آثار به اصفهان به دربار پادشاهی برسد، همه پریشان خاطر گشته و افسوس زیاد خوردند از اینکه میرویس رازنده رها کرده و تقویت حال او بنمودند و چاره در آن دانستند که کس به رسالت فرستاده از باب نصیحت و موعظت در آیند. پس دو نفر را به رسالت به نزد میرویس به قندهار فرستاده ابواب موعظت بر او بگشادند و او را به اطاعت پادشاه بخواندند و انواع مواعید داده و از مخالفت تحذیر کردند. او جوابهای سخت بداد و گفت محال است که طایفه غلجه ای بار دیگر سر به چنبر اطاعت شما در آورند و آزادی خود را که به سعی زیاد حاصل نموده اند از دست بدهند و فرستادگان را به نهج ناخوشی باز گردانید. چون مأموران به اصفهان رسیده و صورت حال باز نمودند، اهالی دربار خسرو خان گرجی که برادرزاده گرگین خان بود به سرداری مقرر و به نظم قندهار و تسخیر آن مأمور نموده روانه کردند. چون او به نزدیکی قندهار رسید میرویس او را استقبال نموده بالشکر ایران در آویخت و جنگی سخت واقع شده خسرو خان مردانه بکوشید و افاغنه را شکست فاحش بداد. میرویس به قندهار بگریخت و متحصن گشت. خسرو خان قلعه را مرکزوار در میان گرفته و محاصره

و نزاع به امتداد کشید و کار بر محصوران تنگ گشته و تنگی آذوقه و بلای غلا بالا گرفت. میرویس و افغانها عاجز گشته از در استیمن در آمدند و از سردار خواهش دوسه شرط نمودند که با وجود آن شروط قلعه را تسلیم و سر به اطاعت در آورند. خسروخان از غروری که داشت قبول شرایط ننموده و جواب داد که بلا شرط حصار را نسلیم نمایند و فرمانبردار شوند... افاغنه دانستند که حال چیست چند روز دیگر ایستادگی نموده و حرکت مذبوحی می کردند که در این وقت نیز در بیرون قلعه تنگی آذوقه شده و لشکریان گاهی از بهض مواضع به طلب آذوقه به اطراف می رفتند. روزی طرفی خالی گشته افغانها بدانستند و از آن طرف جنگ در انداختند. لشکریان متفرق بودند، قلبی که مانده بودند روی به فرار نهادند و به سایر جهات سرایت نموده و افاغنه نیز زور آورده به جان کوشش می نمودند و جنگ سخت شده شکست فاحش به لشکر ایران در افتاد و در آن میان زخمی به خسروخان رسیده از پای درآمد و یفتاد و بقیه روی به فرار نهادند. افاغنه افرجی بعد از شدت روی نموده با غنیمت بسیار به درون شهر رفتند و لشکر شاهی شکسته و پریشان به اصفهان رسیدند و بسیاری از ایشان کشته و نابود گشته بودند. پس از این واقعه دیگر پادشاه و وزیر به فکر قندهار نیفتاده و از آن در گذشتند. میرویس مدت هشت سال به استقلال حکومت قندهار نموده و در وقت رفتن وصیت به اخلاف نمود که هر گز تن به اطاعت ایرانیان در ندهند... و یک پسر خود را قایم مقام نموده و چون به حد رشد نرسیده بود برادر خود میر عبدالله را نایب و پیشکار او قرارداد... میر عبدالله در مقام اعتذار از دربار شاهی بر آمده و رسول به اصفهان فرستاد... افاغنه از این خیال و عمل میر عبدالله رنجیده با پسر دیگر میرویس محمود نام معاهده در باب مخالفت پادشاه نمودند و او به اندرون خانه رفته میر عبدالله را مقتول و خود مالک الرقاب افاغنه گردید. فرستادگان خائب و خاسر برگشتند و محمود مشغول ساخت و ساز سفر اصفهان گردید که ناگاه خبر شورش افاغنه ابدالی و رفتن بر سر هرات و تصرف آن بر رسید و همچنین خبر طغیان طایفه لکزی و نیز اعراب مسقط و تصرف جزایر خلیج فارس و این فقرات همه سبب تصمیم عزم و اراده محمود می گشت. اهالی دربار خیالی که به جهت دفع این مفاسد نمودند اینکه فتحعلی خان که از اهل داغستان و سنی مذهب و مرد کافی بود منصب وزارت کبری به او داده و رتق و فتق امور را به ید کفایت او باز گذارند. و الحق او شخص کافی کار گزار و از روی خلوص به کار دولت می پرداخت. اولاً برادر خود لطفعلی خان نام را سردار و به جانب خلیج فارس بفرستاد و او نیز مرد شجاع عاقلی بود.

اگر چه دفع اعراب را از جزایر به جهت عدم کشتی جنگی نتوانست نمود اما کنارهای دریارا به خوبی نظم و دست تعرض اعراب را از آنجا کوتاه نمود و هنوز دربندرعباسی متوقف بود که خبر حرکت محمود غلجه‌ای از قندهار بلند آواز گردید و او به عزم دارالملک ایران بالشکر گران از افغانه و غیر آن از قندهار حرکت و از راه سیستان که ییا بان آن بی آب و علف بود بر سر کرمان آمد و آنجا را محصور و به قهر و غلبه بگرفت و از قتل و تاخت و غارت شهر و نواحی دقیقه‌ای فرو نگذارد. چون این واقعه به اصفهان رسید فتحعلی خان حکمی به برادر خود لطفعلی خان نوشته اورا مأمور به دفع محمود غلجه‌ای، و او بالشکری که موجود داشت از بندرعباس حرکت نموده و خود را به زودی به کرمان رسانید و با محمود مصاف داده و او را منهزم و شکسته و چنان گریزانید که تا دروازه قندهار به هیچ موضعی قرار نتوانست گرفت و داخل شهر شده به جای خود با هزار گونه حسرت و افسوس بنشست و گمان همه چنان بود که او دیگر به خیال این گونه فضولی نیفتد. و دور نبود که ازین شکست فاحش و دیدن بآس سردار ایران طایفه افغانه هم بعد از آن اطاعت اورا نمایند. از آن طرف لطفعلی خان شهر کرمان را از صدمه هردو سپاه خراب و ویران دید، به زودی کوچ نموده به شیراز برقت و مشغول جمع آوری سپاه و تدارک لشکر شده که با ساخت و ساز تمام به جانب قندهار رفته بنیاد طایفه غلجه‌ای را بر انداخته و از آن جانب به هرات شنافته به دفع جماعت ابدالی پردازد که در آن اثنا منصوبه دیگری روی نموده و آن همه خیالات باطل گردید. گزارش آنکه شبی در اصفهان یکی از امراء بایک تن از ملاها مواضعه نموده و نیمه شب به درخانه پادشاه رفتند و او را به تعجیل از خواب بر آورده مکتوبی مزورانه و دروغ به نام فتحعلی خان بر آورده به شاه نمودند که شخصی از یاران فتحعلی خان به او نوشته است که حسب المقرر و فرمایش شما من بالشکری در فلان روز که فردای آن شب باشد، به دروازه اصفهان نزول خواهم نمود و شما آماده و منتظر باشید که پادشاه و سایرین رایک مرتبه از میان برداشته تخت سلطنت را متصرف شویم. پادشاه به خواندن این نامه به کلی بی دست و پای شده مد هوش گردید و بعد از زمانی که به هوش آمده از یاران وجه صلاح و تدبیر کار را پرسید. گفتند صلاح کار چنان است که هم اکنون فتحعلی خان را از میان بر گیرید و برادر اورا که در مملکت فارس اقتدار کلی پیدا نموده معزول و قبل از آنکه صبح شود این دو کار را فرموده و آسوده شوید که چون دشمن نزدیک شهر برسد و واقعه معلوم نماید سر خود گرفته و فرار نماید. شاه ساده دل از حيله و تزویر مدبران غافل خیال

نکرده کس فرستاده تا هر دو چشم فتحعلی خان را از حدقه بر آوردند و فرمان عزل لطفعلی خان را نوشته ارسال فارس نمودند. چون صبح برآمده اثری از جایی ظاهر نگشت و تادیری منتظر لشکر دشمن بودند و از هیچ طرف خبری نشد. دانست که آن کار بر خطا بوده و فریب در کار او نموده اند، به احضار آن اشخاص فرمان داده و از آنها سخن و دلیل آن کار پرسید. جوابهای سخیف بدادند و از خود فتحعلی خان که به حالت زار بود سخن پرسیدند او برائت ذمه خود را باز نمود و بالجمله کار گذشته و به جز حسرت و افسوس چیزی به دست نبود و فی الحقیقه شاه ساده لوح از آن عمل تیشه به پای دولت خود زده و عالمی را تباه نمود... و بالجمله چون نامه عزل به لطفعلی خان رسید از کار کناری گرفته و لشکر جمع آمده و تهیه گردیده، متفرق و راه خویش به گرفتند و از اخبار ملالت افزا که در این وقت به پادشاه رسید حکایت زلزله تبریز بود که در این ایام روی نموده بود و شهر به کلی خراب و قریب هشتاد هزار نفر به زیر خاک هلاک برفتند. شاه از استماع این حکایت یکباره دل شکسته گشته و اکثر به اندرون خانه می بود و کمتری بیرون می آمد و باز پیوسته و از هر جانی خبری وحشت انگیز به پادشاه می رسید و اندوه برانده می افزود. سر جان ملکم در کتاب خود آورده که در آن اثنا هوای اصفهان کثیف شده و قرص آفتاب سرخ گردید و دیگری نوشته است که هوا چندان کثیف شده بود که چون ابری نازک می نمود که تمام جورا تا سطح زمین گرفته و مردمان در میان ابر حرکت می نمودند و قرص آفتاب به غایب مهول و رنگ هوا سرخ می نمود. از این حالت مردمان متوحش و مضطرب شده در گریه و زاری و ناله و یقراری افتادند و آن را دلیل نزول بلا دانستند و علما و ملاها در راهها و بازارها روان گشته و مردمان را به توبه و انا به امر می نمودند. منجمان احتمال زلزله مانند تبریز می دادند لهذا شاه و امراء و اکثر اعیان از شهر بیرون رفته در سراپرده و چادر می ماندند و آن صورت آفتاب که چون طشت خون می نمود تا مدت دو ماه طول کشید. از آن طرف چون خبر کور کردن فتحعلی خان و عزل لطفعلی خان به محمود غلجه ای برسد آن را از مخایل بخت ارجمند و اقبال بلند خویش دانسته و افغانان را طلبید و همه را به مواعید مال و یافتن دولت و غنیمت مستظهر نموده به تدارک سفر اصفهان امر نموده و بعد ساز و تهیه سفر با بیست و پنج هزار نفر که قدری پیاده و اکثر سواره بودند از همان راه سیستان به جانب کرمان حرکت نمود و چندان خیره و چیره بود که با وجود تلف شدن جمعی از لشکریانش در سفر سابق اصلا عبرتی نگرفتند و در این دفعه نیز جمعی از لشکر او از بی آبی

وعدم علوفه و آذوقه در راه هلاک شدند و چون به کرمان برسید شهر کرمان بگرفت جز قلعه میانی که عبارت از ارگ باشد نتوانست به غلبه بگیرد. مصلحان در میان آمده به او گفتند که شما به طرف اصفهان می روید و خیال گرفتن آن و تصاحب سلطنت آنجا را دارید چنانچه برقتید و به خیال خود برسید این بلاد از آن شما است و اگر مسلط نشدید عبت ایذای بندگان خدا چرا می نماید و مبلغ دو هزار تومان به او پیشکش داده و او را روانه نمودند. پس محمود به عوض لشکر تلف شده در راه از گبران آنجا که از مدتی باز شاکی از مسلمانان بودند لشکری گرفته و می خواست به راه شیراز که پر آب و علف بود حرکت کند، اما دانست که شیرازیان به زودی مطیع وی نخواهند شد و شاید آنجا مانعی روی نماید که عایق خیال او بگردد ترك آن راه نموده و به راه یزد روانه شد. چون به یزد رسید یزدیان قلعه بندی نموده حصاری شدند و از درمداغه درآمدند. محمود گفته اهل کرمان به نظرش آمده و آن را در کمال متانت دانسته بدون معطلی روانه جانب اصفهان گردید و چون به چهار منزلی شهر رسید از جانب شاه چند نفری به طلب صلح نزد او رفته و مبلغ پانزده هزار تومان قبول نموده که به او بدهند و او از همانجا عاودت نماید به شهر و دیار خود و ترك این مخالفت بنماید. محمود ازین معنی تفرس عجز و ضعف شاه و سپاه او را نموده اعتنایی نکرده و جوابی نداد. فرستادگان مراجعت کردند. اهالی اصفهان چون خیر رسیدن محمود را بشنیدند آن را اثر آن آیت و دلیل آن علامت زشت فهمیده و یقین در نزول بلا و خون ریزی نموده و به قاق و اضطراب افتاده و مستعد انواع عقوبات و هر گونه عذابی بگشتند. محمود بعد از روانگی رسولان شاه از آن منزلی که بود کوچ نموده و بعد از دوسه روز به گلون آباد که از فرای بلوک قهاب و قریب سه فرسخ تا شهر است رسیده منزل و در آنجا توقف نموده و چون خبر اصفهان را داشته و یقین نموده که به زودی به مقابله او بیرون خواهند آمد خندقی به دور اردوی خویش کنده اطراف آن را مضبوط نموده و در پیش اردوی خود به جانب اصفهان یکصد لوله زنبورک که به همراه خود آورده بود تعبیه نموده بداشت و چنان که گفته شد لشکر او با همراهی گبران کرمان و حوالی آزموازی بیست و پنج هزار نفر بودند و دیگری از نصاری که با محمود دوست و همراه و رفیق سفر او بوده گفته است که حق این است که عدد لشکر محمود درست معلوم نبود چه از عقب او هم به تدریج دسته دسته آمده و ملحق به او می شدند و ظاهر این است که در آخر کار به چهل هزار رسیده بودند. مسود او را قگوید آنچه

معلوم می‌شود لشکر افغان در اول روانگی از قندهار بیست و پنج هزار و قدری در راه تلف شده و از الحاق گبران و رسیدن از عقب ظاهراً از سی هزار افزون شده بودند و آنچه می‌زرامهدی خان منشی کمتر از اینها می‌نویسد محض خوشامد نادرشاه بوده و تخفیف شاه سلطان حسین و لشکر اصفهان را نموده است و گفته او خلاف است. اما لشکر افغان چگونه، همه ضعیف و نزار و روی‌های سپاه شده و لباسهای پاره و اسبان لاغر و بند رکاب اکثر ریسمان و بالجمله لشکری بی‌سر و سامان و نمایش ایشان همه سیف و سنان ایشان. پس چون خبر ورود ایشان به گلون آباد به اصفهان برسد لشکری گران که عدد آنها پنجاه هزار بود با چهارده عراده توپ که در آن وقت مهیا شده به سرداری محمدقلی خان وزیر اعظم و معاضدت والی عربستان به مدافعه افغان بیرون فرستادند و در مقابل اردو و لشکر محمود صف آرا گشتند. اما لشکر شاهی همه با لباسهای فاخر و مسلح و مکمل به یراقهای سنگین و سنام و زین اسبان اکثر طلا و نقره دانه نشان، اسبان فر به و مردان آسوده. و چون محمود آن لشکر آرامنه بدید افغانان را سوار نموده و مهیا گردید و خود به عقب سپاه آمده لشکر را تحریص به جنگ نموده تحذیر از فرار و سستی در کار می‌نمود و گفت احدی از شماها سستی در جنگ بنماید و شکستی وارد آید یکی از شما روی وطن را نخواهید دید و همه کشته و در بیابان خسته و گرمه هلاک خواهید شد و اگر کوششی نموده و مظفر گردید تمام دولت اصفهان نصیب و از آن شما خواهد بود و به جانب صف گبران رفته گفت اینها دشمنان شمایند که سالهای دراز بر شما ظلم و تعدی نموده و شما را به این صورت زار انداخته‌اند و الحال روزی آمده که انتقام خود را از ایشان بکشید و دانسته‌اید که ما اقوام مختلفه نزدمان یکسانند و به اهل هیچ دینی و مذهبی تعدی نداریم، پس بکوشید که شکستی به شما راه نیابد چه اگر شما شکسته و فراری شوید این طایفه دمار از نهاد شما بر خواهند آورد. این بگفت و باز گشت، به قلب لشکر خود قرار گرفت و در آن وقت هر دو طایفه دست به استعمال سیف و سنان برده و به هم دیگر حمله و رگشتند و جنگی سخت روی نموده افغانان کمال ایستادگی و جلادت نمودند اما لشکر شاهی پای پس نیاورده زور آوردند و لشکر افغان را شکسته و منهزم نمودند. افغانان گریخته بسیاری داخل اردو و خندق شدند، لشکر پادشاهی جنگ نادیده و بی‌تجربه بی‌محاسبه آنها را تعاقب نمودند و نزدیک به سنگر ایشان بر میدند. افغانان متوحش و مضطرب گشته و زنبورکها را آتش دادند. اسبان سپاه اصفهان که این گونه صداها نشنیده، رم نمودند و به هم

برآمده سواران ضبط آنها را نتوانستند نمود و پیریشان گشتند و نظم صفوف و همراهی از دست رفته تفرقه به ایشان راه یافت. افغانان این معنی را دریافت نموده بیرون آمده و بهم افتادند. امان‌الله خان نام که پشت و پناه لشکر افغان بود جرأتی نموده باده خود بناخت و از عقب توپخانه شاهی برآمده و در آنجا جنگ در انداخت. توپچیان همه را دشمن دانسته ناهمیده توپ برایشان بستند. لشکریان دیدند که همه از توپ خود کشته و هلاک می‌گردند، روی به گریز و راه اصفهان پیش گرفتند و بالجمله بعد از فتح شکست فاحشی به لشکر شاهی رسید و به همه جهت دوهزار تن از افغانان و دوهزار از لشکر شاهی مقتول شده بود. افغانان بعد از یأس مسرور و مظفر و منصور شدند و آنها به تجربه که الحال نموده از جای خود حرکت نکرده برجای بماندند. از آن طرف چون لشکر شکست خورده به شهر اصفهان رسیده مردمان به ماتم خود نشسته به گریه و زاری و ناله و بیقراری مشغول گشتند. لشکر افغان به احتیاط تا دوسه روز در همان جا ساکن بماندند. چون دیدند اثری دیگر از جایی ظاهر نگشت محمود جسارت نموده از گلون آباد حرکت کرده و به جانب شهر روان گردید و لکن نزدیک به شهر نیامده از جانب شرقی شهر بگذشت و چون زمان سیل زاینده رود بوده و گذشتن از آب ممکن نبود از روی یکی از پلهای شرقی عبور نموده و به دلالت بعضی راه فرح آباد پیش گرفت. فرح آباد به طرف جنوب زاینده رود و به سمت مغرب شهر واقع است و نوآباد شاه سلطان حسین در آن وقت به کمال معموری رسیده و خود شهر معتبری گشته بود و دیوار بست و برج و باره و باستانی متعدد داشت. چون محمود و افاغنه بدان محل رسیده ضابط و مستحفظین و ساکنین از واهمه و خوف بی‌دست‌وپای شده آن را تسلیم و خود راه فرار پیش گرفتند. افاغنه بدون غایب آنجا را متصرف و محمود به قصر پادشاهی نزول نموده و به چشم خود دید چیزی را که به خواب و خیال ندیده بود و بعد آرامی یک دو روز افاغنه را به تصرف آبادیهای جنوب رود مأمور و روانه نمود. اولاً افاغنه یورش به جلفا، ارمنه آوردند، ارمنه به مدافعه پیش آمده چون آنجا محکم و مضبوط بود افغانان دستی بدانجا نیافتند و تا چند روز میان آنها جنگ و جدال قائم بوده و چون لشکر شاهی اعانت ارمنه نکردند آنها ناچار شده با افغانان درساختند و جلفا به تصرف افغانان درآمد. پس از گرفتن جلفا تمام عمارات و آبادیهای جنوب رود و چهارباغ علیا و سایر باغات همه لگد کوب سم اسبان افغان گردید. و از طرف جلفا و حوالی آن حمله‌ای به شهر نموده و به طرف سی و سه چشمه بناختند و به توپ و تفنگ جنگ در انداختند.

از طرف امنای شاهی سر راه بر افاغنه گرفته به مدافعه پرداختند و تا قریب يك ماه میانه طرفین جنگ قائم بوده و افاغنه را صورت فتحی روی نمود و اهالی شهر ایستادگی تمام در دفاع آنها نمودند. محمود از این صورت پریشان خاطر شده اورا خیال بگرفت که اگر کار بدین وتیره باشد و حریف شهری بدون قلعه و دیوار بست نتوانند شد محتمل است که ناگهان مددی از جایی به حضرت پادشاهی رسیده و کار در گون گردد. لهذا از در تزویر و نفاق بر آمده کس به طلب صلح نزد شاه و امنای دولت بفرستاد و خواهش صلح نمود به چند شرط: اول آن که پادشاهی ملك خراسان را تا حدود کرمان به من و اگذار و نوشته محکمی داده که این قرار و اگذار ابدی باشد و پادشاه را از آن نکولی روی ندهد. دوم آن که پادشاه یکی از دختران خود را به بنده تزویج و به سبب این مصاهرت لوازم مصاهرت مستحکم و خصومت و کدورت از میان بر خیزد. سیم آن که پادشاه مبلغ پنجاه هزار تومان مجاناً تسلیم نماید و بعد از قبول و قرار این مراتب من از این جا کوچ و روانه سرزمین خود خواهم گشت. پادشاه و امناء دولت این ملتمسات را قبول نموده و فرستاده محمود با کمال یأس مراجعت نمود. محمود از رد مشولات متغیر گشته افاغنه را به تاخت دور شهر و خرابی ابنیه و عمارات عالیه و قصور منیعۀ رایقه و اکثر باغات مرتبه و مزینه مأمور نمود... پس از این خرابی آنچه از مردمان و اهالی از قتل و غارت افغان رسته بودند بعضی روی به شهر آوردند. مردمان برای بیچارگان ترحم نموده و آنها را جای و مسکن می دادند و بعضی دیگر به دهات اطراف متفرق گشتند و از آن جمله بسیاری به سده که آبادی بزرگ آن و نساقداران که عامه بن اصفهان می گویند رفته و آنجا جمعیتی زیاد پیدا شده. اهالی سده خود به دلیری و شجاعت معروف و به همت و جوانمردی مشهورند و بیکدیگر اتفاق نمودند به افاغنه که در آن اطراف بوده و به تاخت و قتل و غارت اشتغال داشته دستبرد می نمودند و هر چه می توانستند از آنها می کشتند و وقتی امان الله خان بار خانه ای که از جانب حاکم لرستان بدین جانب می آمد زده به طرف فرح آباد می برد، اهالی سده سر راه بر ایشان گرفته و جمعی از ایشان را نیز بکشتند و راه به فرح آباد نتوانستند برد. خبر به محمود رسیده خود با جمعی کثیر سوار به استخلاص آنها روانه گردید. چون به هم پیوستند اهالی سده بیرون آمده و بر ایشان تاختند و جنگی صعب نمود. از جماعت افغان بسیاری کشته گشته به خاک هلاک افتادند و بعضی نیز دستگیر و محمود خود با قلبی راه فرار پیش گرفتند و خود را به فرح آباد رسانیدند و از جمله اسیران برادر محمود و عم او و دو پسر عم او بودند که آنها

را با غنایم به سده بردند. محمود با کمال پریشانی نمی دانست چه تدبیری برای استخلاص یاران بنماید. آخر ناچار شده کس نزد شاه سلطان حسین بفرستاد و خواهش نمود که معتمدی را با دستخط خود به سده فرستاده و تأکید فرماید که اسیران خاصه متنبان او را تعرض نرسانند تا وجه تدبیر بعد گفته شود. شاه مثل عبد تحت شدت محمود بود فوراً حکمی نوشته بایکی از معتبرین خود به سده فرستاد. وقتی رسیدند بهادران سده همه را به تیغ قهر و انتقام هلاک و نعمت‌ها را به سرراه انداخته بودند. چون این خبر به محمود رسید گریبان بی طاقتی چاک و ناله وزاری کان حکم نمود که تمام اسیرانی را که از اطراف شهر گرفته و داشتند به قتل رسانیدند و از بسیاری غم و اندوه به اندرون رفته تا سه روز بیرون نیامد. گمان اهالی شهر این بود که محمود دیگر سری نگرفته به قندهار خواهد رفت و چنین می بود اگر اهالی دولت جمعیتی نموده و به مدد همان سده ایها يك حمله سخت به محمود برده بودند لکن اثری از هیچ کس ظاهر نشد و احدی بیرون نیامد و بعد سه روز چون حرکتی نشد محمود بیرون آمده اطراف و راههای پلهای محاذی شهر را تمام گرفته و مضبوط نمود و غلات زیادی که برای اردوی خود و از هر جایی که به تاخت و غارت آورده بودند و از ضبط همه آنها عاجز شده بودند به قدر خرج دوسه ماه نگاه داشته و باقی را آتش زدند. پس باز کسان بر سر راه فرستاده که نگذارند دانه‌ای غله به شهر برده شود و هر چه ببینند گرفته و به اردوی او برند و باز کار شهریان قدری سخت شده تسعیر تمام بهم رسید. رجال دولت تدبیری که به نظرشان رسید این بود که یکی از پسران شاه را ولیعهد نموده بیرون بفرستند که از خارج و بلاد دوردست لشکری فراهم آورده و به استخلاص اصفهان آورده باشد. شاه سلطان حسین را چهارده پسر بود و چهار دختر. اکبر را ولیعهد نمودند و بعد از دوسه روز پشیمان شده او را معزول و پسر بعد او را منصوب نمود و همچنین تاسه پسر، یکی بعد از دیگری را منصوب و معزول نمودند. پسر چهارم طهماسب میرزا بود. او را ولیعهد سلطنت نموده و قبل از آن که بدائی حاصل شود او را با جمعی از سواران دلیر کار آزموده از شهر بیرون نموده و او به چند دسته از افاغنه برخورداره چون همراهان او کاری و شجاع بودند کسی بر او ظفر نیافته و از میان ایشان بدررفت و به جانب قزوین توجه نموده به آنجا رسید. طایفه شاهی سیون اگر چه از صوفیان صافی طویت صفویه بودند لکن تمکین طهماسب میرزا ننموده طلب دستخط شاهی نمودند... و چون خبر رفتن طهماسب به محمود رسید فوجی دیگر رامزید ضبط طرق نموده و امر به محاصره از چهار

جانب نمود و چنان افغانان اطراف شهر را بگرفتند که احدی را امکان دخول به اصفهان نبود و راه غله و آذوقه به کلی مسدود گشت و به تدریج آنچه از جنس مأكول بود صرف شده و بلای غلا بالا گرفت و گفته اند که در آن ایام قرص نان جوینی به ده تومان پول این زمان برسد و از آن هم گذشته مردمان تغذی به گوشت گاو و اشتر و اسب و استر و خر نمودند، آن هم به روزی چند نایاب گردید و به گوشت جانوران حرام گوشت از قبیل سگ و گربه و مانند آنها پرداختند و آخر به گوشت آدمی مرده و بعضی را گرفته می کشتند و می خوردند و جان می دادند. در راهها و کوچهها مرده به روی همدیگر افتاده و کس را حالت و طاقت دفن نبود. هر چه رامی توانستند و نزدیک رودخانه بودند برده در آب می انداختند. آب زاینده رود چنان متعفن و متن گشته بود که آشامیدن آن در حیز امکان هیچ حیوان نبود... در همین زمان شدت قحط دوسه نفر از وکلای دولت خارجه انگلیس و فرانسه و غیره در اصفهان به اسم قونسولی بوده اند و در نفس شهر مکان داشته... و آن قونسولها خود احتیاط خود را نموده آذوقه يك سال به خانه برده نگاه داشته، لهذا در ایام محاصره و تنگی در کمال وسعت و رفاهیت زیستند و احدی از آنها تلف نگشت... و هم آنها گفته اند که در آن ایام تنگی چند مرتبه اهالی به درخانه پادشاهی هجوم آور شده و درخواست نمودند که پادشاه اقبال به این کار نموده و احدی از رؤسای درخانه را با قدری از لشکر که موجود است بیرون بفرستند و ما همه همراهی کرده فدایی و ارباب را بر سر افغانان خواهیم تاخت و ارامنه جلفا نیز خیر دادند که اگر پادشاه در این کار اقدامی فرماید ماها نیز در همان وقت افاغنه مستحفظین جلفا را از میان برداشته هلاک و با شما اتفاق می نمایم و به جنگ و جدال افاغنه را مستأصل خواهیم نمود. شاه و امنای دولت قبول نمودند لکن اقدامی نکردند، چون زنان پس پرده نشسته تا آنچه شد شد... معلوم است که اهالی را چه حالتی پیدا شده و دانستند که قضا نازل و بلا برم است و چاره ای جز هلاک نیست، دل به مرگ نهاده و خاموش شدند. یأس پادشاه خود از همه زیادتر بود. کس به نزد محمود فرستاد. منهی از قبول صلحی که اول کار محمود خواسته و او رد نموده بود، الحال به همان شرایط از او خواهش نمود. محمود جواب داد که پادشاه را اکنون دیگر چیزی نمانده و ملکی ندارد که به کسی وا گذارد و بخششی بنماید. ازین جواب شاه سلطان حسین را از همه چیز و همه قسم علاجی یأس تمام دست داده و راضی به دادن شهر و تفویض سلطنت خود به محمود گردید. پس بار دیگر کس فرستاده امان نامه ای از محمود بخواست که

چون شهر را بپارد و سلطنت خود را وا گذارد محمود تعرضی به جان او و کسان او نرساند و شهر اصفهان را قتل و غارتی ننماید و امراء و اهالی شهر همه در امان باشند. محمود همه را نوشته مهر نمود و بفرستاد و به یکی از آن عهد و شرایط وفا نکرد. پس شاه سلطان حسین در روز یازدهم محرم سال یکهزار و صدوسی و پنج هجری لباس سیاه پوشیده از اندرون خانه بیرون آمد و با چند نفر از خاصان گرد اسواق و اکثر محلات شهر بگردید و مردمان را وداع کرده می‌گریست و عذرخواهی می‌نمود و می‌گفت آنچه واقع شده همه از خیانت وزراء و بد ذاتی امراء رشوه خوار بوده و هر چه کرده‌اند آنها به شما کرده‌اند و همه به سزای خود خواهند رسید. و از مردم حلیت و معافی خواست. مردمان در آن وقت در حالت زار او نگریسته صدمات خود را فراموش و بر حال تباہ اوسخت بگریستند و آن روز را به این حالت گذرانیده به اندرون باز رفت و بعددوروز بیرون آمده سوار گردید و با جمعی از خواص و سیصد نفر سوار روی به فرح آباد آورد و چون به میان چادرها و خیام افافنه برسید ساعتی او را به تخفیف نگاه داشتند به اسم آن که محمود الحال در خواب است و او را نتوان دید. پس بعد از زمانی آمده شاه را به داخل عمارت نزد محمود بردند و چون داخل و ثاق گردید محمود تغافل کرده بر نخاست تا به وسط حجره رسید، آن وقت محمود برخاست و از هر دو طرف درسم تحیت به جای آمد. شاه سلطان حسین محمود را خطاب نموده بگفت که فرزند خداوند تبارک و تعالی بیش از این سلطنت مرا اصلاح ندانست و از من بگرفت و به تو عطا فرمود انشاالله همیشه قرین تأیید الهی باشی. محمود گفت بلی کارو گذران دنیا همین قسم است و آن را اعتباری نیست و مالک الملک خدای عزوجل می‌باشد از هر که می‌خواهد می‌گیرد و به هر که خواهد می‌دهد. پس شاه سلطان حسین افسر شاهی را بر گرفته به جانب محمود می‌رفت. وزیر محمود خواست آن را بگیرد. محمود مانع آمده گفت باید خود او بر سر من بزند. پس شاه افسر شاهی را به قول میرزا مهدی خان منشی بر سر آن حسرت کش تاج و تخت بزد و با هم بنشستند. محمود گفت من شما را به جای پدر خود می‌دانم و در هیچ امری بی‌مشاورت شما و اطلاع شما خوض و شروع نخواهم نمود. پس قهوه طلبید، بخوردند و برخاستند و شاه را بردند به محلی که برای او معین شده و موقوف نمودند. ۵۰ قتل عام مردم اصفهان. ویران کردن اصفهان. مثل تجاوز به زور به زنی. مثل فاحشه کردن با کره‌ای. مثل مثله کردن فاحشه‌ای.

— با اینکه قسمت اعظم راه را آمده ایم اما حس می‌کنم این جاده تا بینهایت ادامه دارد و من، ما، تا ابد در آن راه می‌پیمایم. «شاید خسته شده باشید آقای راننده.» — خسته؟ نه آقا. خسته نشده‌ام. اما هر بار وقتی میری طولانی راطی می‌کنم احساس افسردگی عجیبی به من دست می‌دهد. می‌بینم که یک بار دیگر راهی را پیموده‌ام که بارها و بارها از آن گذشته‌ام و می‌بینم که هیچ حادثه تازه‌ای، هیچ تغییری از این پیمودن دوباره ایجاد نشده است. شاید احساس عبت بودن داشته باشم. «مهم نیست. همین قدر که عمل رفتن، دوباره رفتن انجام می‌شود خودش کلی کار است.» عمل رفتن. عمل دوباره رفتن. دوباره پیمودن. اسماعیلی دوباره و دوباره در فروشگاه پرسه زده است و حالا. حالا ایستاده است. سر چهار راه پهلوی. در محل تقاطع خیابان شاهرضا و پهلوی. حیران. ناظر برخورد و انت مزدا با پیکان. ناظر مرد چاقی که از اتومبیل پیکان پیاده می‌شود و به راننده و انت می‌گوید کس کش حواست را جمع کن. ناظر راننده و انت که مشتش را برده‌ان مرد چاق می‌کوبد. و خون که از بینی مرد فواره می‌زند. و عابران که می‌کوشند دوراننده را از یکدیگر دور کنند. ابوالفضل گفته است بروم به خانه‌اش. یا بروم به بیمارستان؟ من سر چهار راه پهلوی ایستاده. و ایران بر تخت خوابیده. من ناظر تصادف و انت مزدا با اتومبیل پیکان. یکی از خارج وارد می‌شود و دیگری در داخل تولید می‌شود. ژاپنی‌ها مورچه‌وار جلو می‌روند. حالا در بازارهای جهانی با امریکایی‌ها و اروپایی‌ها رقابت می‌کنند. انفجار بمب اتمی هم نتوانست نابودشان کند. قدرت کار. قدرت سرمایه. خودش وارد می‌شود. کتابش نه. نمی‌شود جلوش را گرفت. اگر می‌شد چیزی عوض نمی‌شد. سرمایه. مسری است. به جان مریض هزار ساله می‌افتد و ده ساله نابودش می‌کند. جسم و و روحش را داغان می‌کند. مثل سرطان. مریض تا مدت‌ها از وجودش بی‌خبر است. علائم ظاهری‌اش وقتی پدیدار می‌شود که دیگر امید نیست. فائحه مریض را باید خواند. چه کسی قرارداد داری را امضا کرد؟ خیالشان به عوارض بعدی قد نمی‌داد. مرض معمولاً بالکهای بر روی پوست یا احساس دردی درمده ظاهر می‌شود. وقتی عکس برمی‌دارند و آزمایش‌های لازم را می‌کنند می‌فهمند از جسم سالم دیگر سلولی هم باقی نمانده است. مریض باید خود را به امان خداها کند. تالحة محتوم فرا برسد. لحظة محتوم. باید بنویسم. باید بنویسم که دقیقاً چه اتفاقی می‌افتد وقتی من ابراهیم و سارا را ترك می‌کنم و از بیمارستان بیرون می‌آیم.

ابراهیمی. هادی ابراهیمی. پوست طامس سرش را می خارانند. بادی کسه در معده پیچیده است را رها می کند. تقریباً بیصدا. منتظر تا کسی است و سرظهر تا کسی پیدا نمی شود. سرظهر سرچهار راه پهلوی. دسته گل خشک می شود. اگر دیر برسد. گلها رادر مغازه به زور کولر و آب خنک، تازه نگاه می دارند. تا خریدی و پولش را برداختی و پایت را از مغازه بیرون گذاشتی می پلاسند. ایران خانم منتظر است. من که می خواستم از خانه بیرون بیایم گفت می روم حمام. حالا در حمام است، حتماً. لخت است. موی زهارش را دارد می تراشد. شب اول تراشیده بود. گفت زن بی شوهر نباید آنجایش را تراشد. خوب نیست. چنگک زدم. دردش آمد. گفت آقا ابراهیمی نکن. دوباره چنگک زدم. فلنبه. دنبه. مودار. دنبه پشم آلو. دلم داشت به هم می خورد. باید حالی اش می کردم از پشم و پیل خوشم نمی آید. دانه دانه، یکی یکی می کشیدمشان. دردش آمد. باز گفت آقا ابراهیمی دستت را بیرکنار. گفتم خوشم می آید. حالم داشت به هم می خورد. لنگش را جمع کرد. خودش را به من مالید. بوی کپک زدگی می داد. بوی مطبخ. دستش را گرفتم. و گرفت. خجالت می کشید. یا وانمود می کرد. گفتم ایران خانم یا الله. نگفتم مرد از پنجاه سال که گذشت احتیاج به دستمالی دارد چه رسد به مرد شصت ساله. گفتم ایران خانم خوشم می آید. خجالت ندارد. بمال خوشم می آید. اندکی فشار داد. دستش زبر بود. پوست دستش زبر بود. معلوم است. از بس ظرف شسته. از بس رخت شسته. از بس کلفتی کرده. حتی ناخن انگشترهایش هم کلفت شده. یادم باشد لاک و سوهان بخرم. باید یادش بدهم. باید خانمی کردن را یادش بدهم. باید یادش بدهم چطور ناخنهایش را صاف کند و لاک بزند. خانمش خواهم کرد. خواهند

دید. مادر قجه‌ها. مثل سوزن توی چشمشان می‌کنمش. درستش می‌کنم. درستشان می‌کنم. کسی حریف من نمی‌شود. دیگر تمام شد. دوره نوکری تمام شد. «آهای تا کسی. آهای تا کسی. زعفرانیه. پنج تومن. زعفرانیه.» مادر سگها. نمی‌روند. نمی‌برند. مسافر به تورشان نمی‌خورد. صرف نمی‌کنند. نفر را ببرند. سرظه‌ری کسی هم از زعفرانیه به مرکز شهر نمی‌آید. خلایق زعفرانیه نشین همه ماشین دارند. جاکشها. باید خالی بر گردد. بر گردد. به درک. این راننده هاروزی حداقل پانصد تومن کاسبند. می‌چنانند. نادسته به مسافر. دسته دسته مسافر. صبح که سوار شد و دو نفر را بغل من چنانند. فرساق. بیلمز بود. اول صبحی بادمش گرد و می‌شکست. حتماً دیشب تپانده بود. «آهای تا کسی. آهای تا کسی. زعفرانیه. شش تومن. زعفرانیه.» سیزده شاخه گلاب قرمز. شاخه‌ای دو تومن. می‌گفت بیست و پنج ریال الدنگ. دو تومن هم از سرش زیاد است. می‌شود به عبارت دوسیزده تا بیست و شش تا. بیست و پنج تومن دادم. وانمود می‌کرد نمی‌خواهد بگیرد. دست آخر گرفت و راضی هم بود. باید باشد. الدنگهای دزد. حتماً شاخه‌ای پنج ریال برایشان تمام می‌شود. خرج آب و برق و نگاهداری مغازه راهم که حساب کنی. حالا چرا سیزده تا. نمی‌دانم. باید حتماً عدد زوج نباشد. تعداد گل باید عدد فرد باشد. «هی تا کسی. آقا جان هفت تومن. زعفرانیه هفت تومن.» بی‌پدر و مادر. جاکشها. اصلاً سرش را بر نمی‌گرداند. اصلاً نگاه نمی‌کنند. صدای هفت تومن حتی گوششان را تیز نمی‌کند. هفت سال پیش هفت تومن هفتاد تومن حالا بود. هفتصد و پنجاه و شش تومن و دوریال. حقوق و وظیفه. پانزده سالی هست که می‌گیرد. اگر من نبودم از دستش در آورده بودند. گفتم یا الله ایران خانم. فکر کن داری رخت می‌شوئی. رخت کرد و مرد. سرش را از سرزنکه کم کرد. مرتیکه. زنیکه. اگر من نبودم حقوق و وظیفه اش راهم نمی‌دادند. مگر می‌توانست توی این ادارات بی‌دروپیکر به دنبال پرونده شوهرش بدود. اگر می‌خواست خودش حقوق و وظیفه را بگیرد دو سال طول می‌کشید. حصر وراثت، برگه فوت، تأییدیه کلانتری، شهادت اهل محل، نبودن همسر دیگر. فقط يك تلفن. زدم و گفتم ایران خانم از آشنایان است. همین. از آشنایان. جرات نمی‌کردم بگویم خواهرزنم است. آذر خانم چوب توی نه بدتر جایم می‌کرد. می‌فرمود. ارواح پدر جاکشش. فقط يك تلفن. زدم و همه اوراق پرونده خود به خود درست شد. رفتیم. پنهانی رفتیم در خانه‌شان. لای در را باز کرد. دیدم. خندید. زیر چادر مشکی. گفت بفرماید تو. فرمودم. خوشگل

بود. آبتن بود و خوشگل بود. چادرش را کنار می زد و در دستمال فین می کرد. چارقدش را کنار می زد و با دستمال بنا گوشش را پاک می کرد. بنا گوش سرخ و سفیدش را، وقتی می خواست بنشیند چادرش پس رفت. پوست شکمش از زیر پیراهن پیدا بود. پوست سفید شکم ورقلمبیده اش. همان وقت نظرم را گرفت. اگر آذر نبود، که چهار چشمی مواظبم باشد. اگر آذر می گذاشت، خودش حتماً حرفی نداشت. می گفتیم کارمان رامی کند. خواهرزنم بودومی شد. می آوردیمش خانه. بچه اش راهم بزرگ می کردیم. و چها که نمی شد. گفتم ایران خانم حقوق و وظیفه مرحوم شوهرتان درست شده. هفتصد و پنجاه و شش تومان و دوریال. گفتم از تصدق سر شما و بلند شد. چادر از سرش لیز خورد. یا خودش عمداً آن را انداخت. پیراهن گلدار حریر روی شکم گردش. دولا شد که چادر را بردارد. جسمم. بغلش کردم. ترسید. خودش را به موش مردگی زد. گریه هم کرد. تا وقتی دوتا مشک ممه اش را آب لبو کردم. تا وقتی آب از لك و لوجه اش آویزان شد. تازیب پیراهنش را پائین کشیدم پیراهن افتاد. زیر پیراهن عیان شد. زیر شلواریش را پائین کشیدم. تنکه عیان شد. يك تنکه پارچه کلفت و زبر و سیاه. دوزانو نشستم. زنجموره می کرد. گفتم فقط می خواهم نگاه کنم. و دیدم. دنبه پشم آلورا. آلورا. دلم به هم خورد. بوی ترشیدگی نوی ذوقم زد. مهم نبود، مهم این بود که حامله بود. راست ایستاده بود. خمیر شکمش روی تنار پشمش را پر می کرد. کیف دارد. بند کردن به زن آبتن کیف دارد. آذر که حامله می شد نمی گذاشت. می گفت به سر بچه آسیب می رساند. بالاخره مجبورش کردم. خیلی راه نمی داد. ماهی يك بار. لطفش شکمش بود. لطف زیر پای ایران خانم هم نشستن همین بود. ایستاده بر سر من. سر من لای رانهای چاقش. دوستون پنبه زیر شکمه. «آهای تا کسی. هشت تومن آقا. هشت تومن زعفرانیه.» پانزده. «بله؟ پانزده تومن. نخیر. مگر چه خبر است. کرایه پانزده ریال می برد. با تا کسی متر می شود چهار تومن. حالا چرا می روی برادر؟ صبر کن. هشت تومن و پنج زار.» نخیر. رفت قرمباق. قانع نیستند قرمباقها. هیچ کس قانع نیست. انگار پول و پاشیده اند. به هشت تومن و پنج زار هم قانع نیستند. هشت هزار و پانصد تومن بیشتر نمی خواست بدهد. گفت گمرکش هشتاد هزار تومن است. ده درصد هم که حساب کنید می شود هشت هزار تومن. بد هم نمی گفت. راست و ریس کردن کارش هم زحمتی نداشت. سندش را خودش گرفته بود. مأمور ثبت راهم خودش راضی کرده بود. دم مأمور مالیات راهم خودش دیده بود. فقط ترخیص کالا با من

بود. به ایهوبزاده گفتم سه هزار تومن بیشتر نصیب نشده. بی همه چیز طماع نصفش را همان جا خواست چک بکشم. ارواح بابای جا کشش. هشتصد تومن از سرش هم زیاد بود. تازه می خواست دست آقای ابراهیمی را هم بیوسد. دهنش بومی داد. آن روز اول از بس مفتون لای پایش بودم حواسم به بالاتنه اش نبود. شب اولی که وصال دست داد گفتم ایران خانم جون آدامس نمی جوی. گفت نه آقا. گفتم مسواک که می زنی. گفت نمی توانم آقا، می ترسم دندانهایی که پر کرده ام خالی بشود، آقا. بیچاره بیسواد. فکر می کرد دندانش خالی می شود. آذر هر شب بعد از مسواک زدن آب جوش شیرین غرغره می کرد. اگر یک شب دهنم را مسواک نمی زدم و غرغره نمی کردم نمی گذاشت بخوابم. می گفت ابراهیمی بلند شود دهنم بو کند ویت را مسواک بزنی غرغره هم یادت نرود. حالا غرغره یاد تو نرود عجزه. بیوس. بگند. دهنش را با خاک بشور. کرمهای توی زبانت را ضد عفونی کن. نکیر و منکر از زبان گندیده خوششان نمی آید. عجزه. حتی یک بار هم نگرقت. هر چه التماس می کردم. تاچه برسد بگذارد توی. ایران خانم گذاشت. بار سوم. سرش را به زور فرو کردم زیر رختخواب. «بله؟ کجا می روم؟ زعفرانیه. هشت تومن هم بیشتر نمی دهم.» دوازده. «دهه. باوانت بار می خواهی دوازده تومن بگیری؟ چقدر؟ ده تومن. آخرش چقدر؟ نه تومن و یک شاهی اضافه نه. مسافر هم دیگر سوار نمی کنی.» می کنیم. «بله؟ می کنی؟ آخر کجا برادری؟ جلو که یک نفر بیشتر جا نمی گیرد.» عقب. «عقب؟ عقب اشکالی ندارد. یا الله. نه، نه، صبر کن برادر. صبر کن این گلها بالای شان پول رفته. آهان. حالا خوب شد. حرکت بفرمایید.» بعله. حرکت بفرمایید، ارواح بابای کون نشسته تان که معلوم نیست از کجا پول آورده اید و باوانت بار خریده اید و مسافر کشی می کنید. برخلاف قانون مسافر کشی می کنید. «بله؟ فرمودید کجای زعفرانیه؟ کوچه باستانی. کوچه باستانی برادر. همان که سرش در آنگ استور است. جنب شعبه بانک صادرات.» گفتم ایران خانم حقوق و وظایف را بگذار بانک. مبادا صنارش را خرج کنی. می شود سالی حدود ده هزار تومن. حالا حتماً دو بیست هزار تومنی جمع شده است. نمی گوید. پتاره خوب بلد شده است چطور زبانش را نگاه دارد. هر چه بقیچه و بندیلش را زیر و رو کردم دفترچه پس اندازش را پیدا نکردم. اگر می دانستم اقل پولش را در کدام بانک می گذارد کافی بود. از رئیس بانک درمی آوردم. در آورد. از توی آن داغی و خبسی و لزجی در آورد. «دهه. چرا ایستادی برادری؟» که مسافر سوار کنم. «کجا؟ کجا سوار کنی، پدر جان؟» عقب. زعفرانیه و شمیران نفری یک تومن. عقب.

«عجب؟» عجب مادر قجه‌ای. جاکش پدر سوخته مرا سواری کند یا احمق دیگری را و کرایه اصلی را می‌گیرد بعد می‌آید سرصف تا کسی کرایه، مسافر سوار می‌کند. «که این‌طور؟ که جناب عالی خر گیر آورده‌اید. مرا نه تو من سواری کنی و از سرصف کرایه، نفری يك تو من مسافر می‌کشی. که بنده شده‌ام ملانصر الدین.» — نمی‌خواهی پیاده شو حضرت آقا. ما که خودمان را نفر سوخته‌ایم. سرظه‌ری در دسر سوار کرده‌ایم. «پیاده بشوم، بله؟» و کجا بروم؟ حالا، گلها دارد می‌پلاسند. ایران خانم از حمام درآمده است و سرش را خشک کرده. منتظر است. «بله؟» — پیاده می‌شوی یا بروم حضرت آقا؟ «برو برادر. برو که خوب می‌روی. بتازان که خوب می‌تازانی. برو که دوره دوره توست.» ارواح تنهات. دوره دوره شماها می‌خواست بشود. نشد. تازه توده‌ایها هم سوارتان می‌شدند. همه‌اش حرف بود. همه‌اش کشک بود. همه‌اش خر رنگ کنی بود. دکتر زارع خودش يك پا دزد سرگردنه بود. نشان داد که دزد سرگردنه بود. یا آن فرساقی که صندوق حزب را خالی کرد و برای همه‌تان چسید و رفت و حالا خودش و تخم و تر که‌اش می‌خورند و به‌ریش خلق می‌خندند. حالا بگویند رفیق استالین. فرساق اعظم. مادر قجه‌ها وقتی استالین رفیق رحمت را سر کشیده بود دم در سفارت روسیه صف کشیده بودند. خودم دیدم. دستمال به دست داشتند و اشکشان را پاک می‌کردند. انگار پدر فرساقشان به درک واصل شده بود. خوب معلوم است. تیمار تبریزی تعریف می‌کرد که خودش در تبریز دیده بوده. مرتیکه جملق گوز به‌ریش‌گاری‌اش در گل گیر می‌کند. رفقا می‌خواهند چرخ‌گاری را از توی گل در بیاورند. زور می‌زده‌اند و می‌گفته‌اند یا استالین. انگار که استالین هم مثل حضرت عباس معجزه کرده. بعد هم نشان‌شان داد. به خودروسها هم نشان داد. یکی یکی نفلشان کرد. تا قبل از این که سقط کند سر هرچی بر ما مگوزید انقلاب اکبر را زیر آب کرد. ناکسها را. همه‌شان سرو ته يك کرباسند. توده‌ایها، مصدقیها. حزب بازی می‌کردند و دنبال منافع خودشان بودند. خواهر جنده‌ها. نگذاشتند. نگذاشتند هیتلر کارش را تمام کند. مادر قجه مادر قجه‌ها. «دهه. این صدا چیست؟ آقای راننده، سرکار آقای راننده؟» — می‌خواهد پیاده شود شاید. چی؟ دست خورد؟ مواظب دستت باش آقا. بیخود نزن روی طاق ماشین. مال دزدی که نیست. هر وقت خواستی پیاده بشوی با سر انگشت بز. گوشم که کرنیست. می‌فهمم و نگه می‌دارم. «برو برادر، برو و محلشان نگذار. آدم نیستند.» — والله حالی شان نیست. نمی‌دانند يك قران در آوردن توی این شهر چه بلایی سر آدم می‌آورد.

هی گاز، هی ترمز، هی دنده يك، تازه وانتی هانمی توانند از بعضی خیابانها بروند. اداره راهنمایی خیال می کند وانت بار ماشین نیست، کامیون هیجده چرخ است که راه بند می آورد. حالا شما می فرمایید تومن می دهی نازعفرانیه بنده هم ده تاسافر يك تومنی سوار می کنم. به جده ام زهرا قسم اگر این نوزده تومن وده تا نوزده تومن دیگر هم حتی خرج خود ماشین را بدهد. تازه مخارج خانه و عیال و بچه ها. «تو کل، تو کل کن وقانع باش برادر جان. از قدیم وندیم گفته اند با تو کل زانوی اشتر ببند. من این موها را توی آسیاب سفید نکرده ام. شصت سال توی این شهر زندگی کرده ام. درست می شود. با تو کل درست می شود. تازه کار و بارتان هم که بدنیت. خودمانیم برادر. بدنیت.» - والله چه عرض کنم حضرت آقا. شما جای پدر ماهیتید. نمی شود به تان دروغ گفت. به جده ام زهرا قسم هنوز شش قسط این قراضه را نداده ام. صبح آفتاب زده بلند می شوم. خودم را می رسانم سبزه میدان. تا ساعت ده بار کشی می کنم. بعد می آیم به شهر. اگر خیابان عوضی نروم و جریمه نشوم مسافر کشی می کنم. تا ساعت ده شب مسافر کشی می کنم. خرج بنزین و ناهار و شام در رفته فقط می رسد خرج لباس برو بچه ها و کرایه خانه. قسط پشت قسط عقب می افتم. «مهم نیست. برو پدر جان شکر خدا را به جا بیاور که، ای مواظب باش به پیکان جلوی تزنی، که، پدر سوخته ها اصلاً حالی شان نیست. شاششان کف می کند يك ماشین هم زیر پایشان می اندازند و می تازانند. چه عرض می کردم؟» - می فرمودید. عصبانی نشوید. صدی نودشان تصدیق ندارند. اگر هم داشته باشند به زور پارتی گرفته اند. بنده را می بیند پشت این وانت. به سرمبار کتان قسم تصدیق درجه يك دارم. دوازده سال است با تصدیق درجه يك رانندگی می کنم. اگر کسی به من زده باشد، به علی بن ابیطالب اگر تا به حال، گوش شیطان کر، من به يك ماشین یا آدم زده باشم. «حتماً قبلاً دریا بان رانندگی می کردی، پدر جان.» - بله آقا. اوایل روی کامیون شوهر عمه ام کار می کردم. بعد تا نکر نفت کش می راندم. بسا لآخره وقتی زن گرفتیم و سر آمدن بچه ها باز شد گفتم نمی شود. زن و بچه را از قم آوردم به این خراب شده. قسطی وانت خریدیم. حالا شش قسطش هنوز مانده. «تو کل پدر. تو کل. با تو کل زانوی اشتر ببند.» آذر تو کلی. دختر بزرگ خاندان تو کلی. بولشان از پارو بالا می رفت. هنوز هم می رود. بی همه چیزها يك آفتابه و لگن جهیز آذر نکردند. گفتند درس خوانده است و لیسانسه. جهاز نمی خواهد. با ازدواجش با من مخالف بودند. خیال می کردند اگر پول و خانواده ندارم نمی توانم به

دست یاورم. نشانان دادم. تادم مرگ آذر نشانان دادم. فقط صدو یست هزار تومن خرج بیمارستانش شد. فقط چهل و پنج هزار تومن مخارج ختم و کفن و دفنش شد. به همه شان ثابت کردم. یست و هشت سال به همه شان ثابت کردم. نشانان دادم که اگر نسب نامه ندارم کلهام پر از هوش است. زرنگم. حالانه پسرهایم ونه دخترهایم کم از پسرها و دخترهای خانواده تو کلی نیستند. همه در خارج تحصیل کرده اند. همه مدرک دارند. همه سرشان را راست بالا می گیرند و توی چشم بزرگ خاندان تو کلی زل می زنند. و توی چشم من. دختره نیم-وجبی. توی روی پدرش هم می ایستد. دلش نمی خواهد ایران خانم را توی خانه ببیند. خاله اش را قبول ندارد. عارش می شود. چشم ندارد بیندش. شستش خبردار شده که میان من و خاله اش سر و سری هست. بشود. می خواهم خبردار بشود. خبردار بشوند. بو بپرند. ایران خانم اول می ترسید. گفت آقا ابراهیمی خوب نیست. جلو دروازه را می شود بست جلو دردهن مردم رانمی شود. پشت سرمان حرف می زنند. گفتم بزنند. نترس. بگذار هر گهی از دستشان بریاید بخورند. می خواهم بخورند. می خواهم از گه خوردن پشیمانان کنم. خواهنددید. باید جزای همه بلاهایی را که یست و هشت سال سرم آورده اند پس بدهند. ونه آنها. بچه های خودم هم. «چه فرمودید؟» عرض کردم حضرت آقاها لوارند؟ «ماشاء الله جوان. بارک الله جوان. بنده پیرمرد را دست انداخته ای برادر؟ به من می آید که نداشته باشم؟» - غرضی نداشتم قربان. فکر کردم شاید. «شاید چه پدر جان؟ شاید بچه بازم. هه هه. قاه قاه.» - نه نو کرتیم. فکر کردم شاید. اصلاً هیچ فکری نکردم قربان. می خواستم سر صحبت را باز کنم. یعنی حرف را ادامه بدهم. پشت این چراغ قرمزها و توی این دود گازوییل آدم اگر حرف نزنند دیوانه می شود. گاهی فکر می کنم باید حرف بزنم. باید مسافر بغل دستم حرف بزند که باورم بشود زنده ام. باورم بشود آدمم. از بس مکانیکی دنده عوض می کنم، کلاج می گیرم، گاز می دهم و ترمز می کنم بادم می رود زنده ام. گاهی خیال می کنم خوابم. چشمم باز است و خوابم. مثل عروسک کوکی خود به خود عمل می کنم. باورناتان نمی شود. می دانم. «چرا باورم نمی شود پدرم؟ صد البته که باورم می شود. من هم توی این خراب شده رانندگی کرده ام. من هم گاز داده ام و دنده عوض کرده ام. چرا خودم رانندگی نمی کنم؟ خوب معلوم است دیگر، پدرجان. به همین دلایلی که تومی گویی.» که تو می پرسی مرتکبه حمال. فضول. می خواهی بدانی که سرپیری مامله ام بلند می شود

یانه. هه هه. بیل لنگم درست کار می کند یانه. پس بشنو. «عرض کنم به حضور انورت جوان که پرسیدی عیالوارم یانه. البته. خوبش را هم دارم. جوانش را هم دارم. به این موهای ریخته نگاه نکن جوان. نسل مانسل فاسد روغن نباتی ویسکویت نیست. اسطقس ما محکم است. دودهنوز از کنده بلند می شود. آنهم چه کنده ای. زنم سی سال از من جوانتر است. ورزشکار هم هست. یعنی ورزشکار بوده. خوب. من با اینکه خداوند به زندگی ام برکت فراوان داده يك چیز را دریغ فرموده. وقت. وقت عزیز جان. به جان شریفتم قسم خانه دارم، باغ دارم، آب و ملك دارم، اما وقت ندارم. مگر کار می گذارد. به قول معروف ما با ابول کار نداریم ابول با مادعو اداره. قاه. من دنبال پول نمی دوم، پول دنبالم را ول نمی کند. تا به حال، به عزتت قسم، پنجاه تادختر و زن از زیر رکابم رد شده. ولی هیچ کدام را نگرفتم. وقت. وقت عزیز جان. حالا. حالا که باز نشسته شده ام فرق می کند. با این یکی تصمیم دارم بسازم. خوب چفت می کند.» مثل سنگ ماده. اصطلاح خوبی است. چفت می کند. می کشد توی مجرا و چفت می کند. می گیرد و ول نمی کند. «بیخشید. ذهنم گریخت. چه عرض می کردم؟» - می فرمودید خوب چفت می فرمایند. «شوخی کردم پدر. جان. همه اش شوخی بود. شما جوانها دست از سرما پیرمردها ورنمی دارید که.» - با اجازه. مثل اینکه می خواهد پیاده بشود. آقا یا الله. سید خندان. کس دیگه ای نبود؟ یا الله نو کرتم. پلیس دارد می آید. «برو جانم. باقی پولش نوش جانانت. بردارو برو برادر.» مثل سنگ ماده. می گیرد و ول نمی کند. بالاخره ایران خانم را وادار کردم. گفتم صیغهات می کنم به شرطی که بگذاری. یا بگذاری تا صیغهات کنم. گفتم حدیث است. می فرماید زنان مثل مزرعه تان است. هر جا می خواهید توبش بذربکارید. بعد از عمری حسرت به دلی می خواستم بذر را توی جایی بکارم که آذر غدغن می کرد. هر وقت دستم را می بردم حوالی لبرهایش می گفت نکن. نکن ابراهیمی. دستت را به کاسه آش خوری پدرت نزدیک نکن. عجوزه. توی رختخواب هم نظافت را رعایت می کرد. گائیدنش هم باید همراه با آداب و رسوم بود. اصلا به من اجازه نمی داد. اصلامیل و خواهش مرا در نظر نمی گرفت. هر وقت خودش می خواست. تازه باید خودش را ضد عفونی می کرد. من هم باید خودم را ضد عفونی می کردم. باید دستم به پائین ته اش نمی خورد. حتی این اواخر نباید ماچش هم می کردم. به پشت می خوابیدم. طاق باز. ایشان سوار می شدند. وقتی هیجان غالب می شد می گریستند. می فرمودند ابراهیمی نجاتم بده. ابراهیمی زور بده و نجاتم بده. حالا نکپرو

منکر زورت می دهند. حالا کرمهای خاکی نجات می دهند. عجوزه. «بالاخره نجات پیدا کردیم. از راه بندان و شلوغی نجات پیدا کردیم. حالا بگازو برو برادر. بگازو برو.» ترسیدم که بیرون بیاید. بعد از آن همه زحمت و مرارت. گفتم نفست را توی دلت جمع کن ایران خانم جون. نفست را بالا بکش. مرا هم بالا بکش. گفت آقا ابراهیمی دستم به دامن. تاب نمی آورم. تا حالا نکرش را هم نکرده بودم. زورچیان کرده اید آقا ابراهیمی. راست می گفت. گفتم قربان يك تارمویت هزارهزارتا زن مثل آذربرود. سرانجام دلم را شاد کردی. بالاخره کلم را شیرین کردی. آرزوی شصت ساله ام را بر آوردی. حقا که عروس منی. حالا همسر منی. پاره تن منی. نفست را توی سینه جس کن. مرا توی خودت جس کن. «واقعا که آقای راننده این هوا نفس آدم را بند می آورد. تازه اینجا بالای شهر است. طرفهای دروازه غارچه خبر است خدا می داند.» چه خبر است؟ هیچ. نجاست باراست. گه آباد است. يك مشت حشره ریخته اند روی زباله. قیافه شان شیبه آدم است، دیگر هیچ. مثل کرم توی همدیگر می لولند. يك مشت کثافت. روی هم کود می شوند. هرچه کورو کچل و چلاق و علیل است از هر زباله دانی راه می افتد می آیند تهران. می خواهند شهری بشوند مادربه خطاها. خیال می کنند توی تهران سرپدرشان را گذاشته اند. می آیند اینجا. می رینند به شهر. فعلگی و جندگی و طبق کشی می کنند. پول درمی آورند. نمی خواهند خرج کنند. می روند زاغه نشین می شوند. باید همه شان را کشت. همه شان را باید ریخت توی کوره آدم سوزی. روحش شاد. روحش شاد که قدرش را ندانستند. به ضرب شلاق می خواست این زباله دانی را آباد کند. و کرد. هرچه تهران و ایران دارد از صدقه سراوست. شاه فقید آباد کرد. جذب داشت. می دانست که بايك مشت دزد و تبیل و بیعار نباید مدارا کرد. روحش شاد. تازه داشتیم راه می افتادیم. متمدن می شدیم. تازه داشتم زبان آلمانی یاد می گرفتم. اگر می گذاشتند شاید حزب هم حسایی پامی گرفت و درست می شد. شاید سوما. یا ایران. یا ناسیونالیست. بالاخره می شد. رفتم سفارت آلمان گفتم يك نسخه ماین کامف به بنده بدهید. دادند. خوششان هم آمد. اگر جنگ نمی شد درست می شد. نگذاشتند. انگلیسی های بی پدر و مادر. چاپیدن خوب است اگر بچاپ انگلیسی باشد. امریکایی باشد. روسی باشد. آلمانی نباید بچاپد. نوبت به انبیا چورسید آسمان تپید. نوبت به موسولینی که رسید حبشه ملیت پیدا کرد. يك دفعه همه مدعی شدند. دوباره ایستاد. تا حالا چهار بار ایستاده است. سرسید خندان. سرحمینیه ارشاد. سرسره راه.

حالا هم ایستاده. نکبت فضول بوی گند عرق دست و پایش سرم را درد آورده. حرف که می‌زند بوی گند دهنش توی صورت آدم می‌خورد. باز خوب است روی گله‌ها کاغذ زرورق پیچیده است. بخار تعفن این گلوله چرك و عرق گله‌ها را می‌خشکاند. مثل اسید. همه‌شان مثل اسیدند. ذره‌ذره دارند می‌خورند. همه این شهر و این مملکت را دارند می‌خورند. شش قسطش عقب افتاده. به نه بدتر جای مادرت خندیدی که از قم پاشدی آمدی تهران. همان‌جا می‌ماندی. عوضش زنت دیگر به بقال محله نمی‌داد. طلاب صیغه‌اش می‌کردند. «مگر این طور نیست آقای راننده؟» - چی قربان؟ چی این‌طور نیست؟ «مگر در قم طلاب صیغه نمی‌کنند؟» - والله خبر ندارم حضرت آقا. عیال بنده قمی است خودم اهل کاشانم. «کاشی تشریف دارید؟ بینم میانه‌تان با جو کهای کاشی چطوریه؟» - با جو کهای منظورتان رانمی‌فهم حضرت آقا؟ «با جو کهای کلمه نیست پدرجان. به‌ریش سفید من پیرمرد احترام بگذار و دستم نینداز. غرضم جوک است. لطیفه به‌قول ما قدیمیها. جوک به‌قول شما جوانها.» - آهان. جوک. بفرمایید. بدن نیست. فاصله راه کمتر می‌شود. فکر می‌کردم فقط رشتیها و ترکهای بیچاره مطلب‌اند. «بدت نیاید برادر. رشتی و ترک و کاشی و تهرانی همه برادرند. ماهمه ایرانی هستیم. این حرفها محض شوخی است. می‌خواستم قضیه حالا خون راه نینداز را بگویم. می‌گویند يك کاشی و يك تهرانی دعوایشان می‌شود. توی خیابان ناصر خسرو. دم درگاراژ مسافربری. تهرانی می‌گیرد کاشی را تاجایی که می‌خورد می‌زند. مفصل. بعد کاشی سوار اتوبوس می‌شود. در فاصله میان تهران و کاشان خون خویش را می‌خورده. تامی‌رسد کاشان و می‌رسد به‌خانه می‌دود می‌رود بالای پشت بام. زنش و حشت زده توی حیاط به‌شوهر نگاه می‌کرده. کاشی می‌ایستد روی پشت‌بام. دستش را به‌طرف تهران می‌گیرد. می‌گوید پدرت را درمی‌آورم مادر قحبه. بیچاره‌ات می‌کنم. هنوز کاشیها را نشناخته‌ای. فلانت می‌کنم. بهمانت می‌کنم. خمیرت می‌کنم. نقره‌داغ و شمع آجینت می‌کنم. زنش از وسط حیاط فریاد می‌زند حالا بیا پائین. تورا به‌خدا بیا پائین. تهرانی نفهم را بیخش. بیا پائین و خون راه نینداز. قاه‌قاه‌قاه.» نمی‌خندد. فرساق کاشی نمی‌خندد. بدش آمده. کاشی ترسوی جیون حقیقت را که می‌شنود بدش می‌آید. کار دنیا را بین به‌کجا کشیده. به‌آقا برمی‌خورد. به‌راننده و انت‌بار کاشی برمی‌خورد. بله. باید هم بخورد. آدمی که در عرض نیم ساعت نوزده تومن کاسی می‌کند معلوم است نمی‌تواند بالاتراز گل بشود. می‌شود به‌عبارت ساعتی چهل تومن. از پنج صبح

تا دوازده ظهر می شود هفت ساعت. حالا يك ساعت هم برای نهار و استراحت. هر چند از این چس خورها نهار خوردن بید است. نمی ریتند که گرسنه شان نشود. از دوازده ظهر تا ده شب هم ده ساعت. می شود به عبارت هفده ساعت. ساعتی بیست تومن. ده ساعت دویست تومن. هفت ساعت صد و چهل تومن. روی هم می شود سیصد و چهل تومن روزی. دست بالا چهل تومن مخارج بنزین و استهلاک و عیال به قول خودش. می ماند روزی سیصد تومن خالص. می شود به عبارت ماهی نه هزار تومن. چهار تا جمعه اگر کار نکند هزار و دویست تومنش در. هزار و هشتصد تومن هم بگیریم قسط بدهد. خالص حداقل ماهی شش هزار تومن می آید دستش. تازه ناراضی است. کاشی دهاتی به ماهی شش هزار تومن هم نمی سازد. بفرماید ماهی شصت هزار تومن به شان بدهید. محال است قانع بشوند. مقشان را با طمع برداشته اند. سی و دودندانشان دندان طمع است. سی- تایش را هم اگر بکشند دوتای باقیمانده کفایت می کند. تاسرنجشان را بر سنگ لحد بگذارند طماع اند. تاسرنجش را بر سنگ لحد گذاشتند زور می گفت. آذر خانم تو کلی. فحش می داد. يك بار نگذاشت مر بدون شنیدن فحش به بالین بگذارم. ابراهیمی بی خایه. ابراهیمی بی پدر و مادر. ابراهیمی سرفره پدر نان نخورده. ابراهیمی پا انداز. عجوزه برای خاطر توجا کشی می کردم. عجوزه برای ارضای هوسهای تو مجلس ترتیب می دادم. تو خانه توی شمیران می خواستی. تو ویلای توی شمال می خواستی. تو سرویس غذاخوری نقره می خواستی. تو می خواستی میل خانه ات حتماً استیل فرانسوی باشد. تو می خواستی بخچال و اجاق گاز و تلویزیون و ماشین ظرف شویی و ماشین لباس شویی و ضبط صوت داشته باشی. تو می خواستی هر شب جمعه مهمانی بدهی که فلان تیمسار و فلان رئیس و بهمان مدیر کل به خانه ات بیایند. چسان فسان کنی و گردن بند مروارید به گردن مثل گردن غارت یندازی و راه بروی و دستور بدهی. ابراهیمی چای یاور. ابراهیمی برای آقای همدانی ویسکی اسکاج سرو کن. ابراهیمی آقای نخعی معده شان نفخ کرده برایشان نبات و آب سرد یاور. ابراهیمی کنیاك سرو کن. ابراهیمی سروان مفخم می خواهند يك دست تخته بازی کنند معطلشان نگذار. تو می خواستی به زنهاشان فخر بفروشی. لباس دوخت پاریس و لندن باشد. جواهرات ساخت مظفری. ابراهیمی بیشتر بلزد. ابراهیمی بیشتر رشوه بگیر. ابراهیمی یاور. مثل مورچه هر چه رجاهست را جمع کن و یاور بریز توی خانه. توی دست و پای خانم. یاور که خانم از بقیه عقب نماند. دخترهایشان باید بروند فرانسه درس بخوانند. پسرهایشان باید

سویس مدرسه بروند. ابراهیمی به یادت بیاید که خودت چطور مدرسه رفتی. توی سرچشمه. توی مکتب. تر که کف دست و پا. تازه نگفته بودم که مادرم نمی‌دانست. خیال می‌کردم در دکان میرزا سلیمان پادوی می‌کنم. تازه اینها کَشک است. ابراهیمی بیست و هشت سال دویده، دزدیده، آورد، داد، خوردند، بردند، و یک‌شب، یک‌شب سرکار علیه به‌میش رفتار نکرد. حتی شب عروسی. ابراهیمی دهانت را مسواک‌زدی؟ ابراهیمی جوش شیرین غرغره کردی؟ ابراهیمی آماده‌ای؟ یا روی من. دستت را هر جا من می‌گویم بگذار. روی پستانها. خوب است. کمی فشار بده. خیلی نه. آن قدر که درد نیآورد. حالا بیشتر. حالا بیشتر و بازور. ابراهیمی نجاتم بده. ابراهیمی زور بده و نجاتم بده. خدا نجات داد. خدا ابراهیمی را هم نجات داد. خدا نتوانست ابراهیمی را ناکام بگذارد. خدا خواهرت را، حی و حاضر و سرزنده و سالم، آماده نگه داشته بود. پانزده سال آماده نگه داشته بود. پس از یک بار دادن و یک بار زایدن، پانزده سال نخورده نگهش داشت. خواهرت، سرکار خانم آذر تو کلی. همان زنکهٔ یسوادی که پانزده سال در به‌داری کشید. کلفتی این و آن را کرد. نگذاشتی یک بار به‌خانه راهش بدهم. نگذاشتی بچه‌هایت رویش را ببینند. به‌همه گفتی محصول کار آقای تو کلی با کلفت خانه است. گفتی اگر پایش برسد به‌خانه‌ات تحویل کلانتری‌اش می‌دهی. به‌بچه‌هایت گفتی اگر به‌او بگویند خاله پشت دستشان را داغ می‌کنی. و ایران خانم بیچاره هنوز هم دوست می‌دارد. آن روزها هم دوست می‌داشت. هر وقت مخفیانه به‌سراغش می‌رفتم می‌گفت آقا ابراهیمی خواهرم آذر خانم چطورند. حال آذر خانم همیشه‌ام چطور است. چطور می‌توانستم بگویم همشیره‌تان چشم ندارد شما را ببیند. همشیره‌تان ننگ و عارش می‌شود اسم شما را ببرد. هیچ کس جرئت نمی‌کند بگوید خواهر هم دارد. تازه آذرتنها نبود. همهٔ خاندان تو کلی. همهٔ این بی‌سروپاهای خوش سروظاهر. حتی خانم‌تاج خانم زن‌عمو بزرگ. پیرسگ می‌گفت ایران حتماً تا حالا جنده شده است. خروسک را نمی‌شود آرام نگه داشت. بلند که شد بقال و قصاب و سپور و آب حوضی فرق نمی‌کند. پیرسگ می‌گفت ایران کلفتی نمی‌کند. زیر نقاب کلفت وظیفهٔ رختخواب خانم خانه را به‌جا می‌آورد. آره تو بمیری. عاج شکافته‌ای که من دیدم دست نخورده بود. طلب یک عمر را یک شبه می‌خواست بگیرد. دل می‌پنج سال گرمه مانده را یک‌شبه می‌خواست از عزا دریاورد. قدر می‌داند. قدر خدنگ مرا می‌داند. و نه خدنگم را که قدر

خانمی را. قدر دست تمیز آقارا که بر پوستش می خورد. قدر آقا را که قربان صدقه اش می رود. قدر می داند. قدر آقای را می داند. می داند که مرد باید دستور بدهد. باید سروری کند. باید همه چیز به میل او بچرخد. می داند که زن باید ملك طلق مرد باشد، پیش و پس. دست و دهان. گوش و چشم. زن کنیز مرد است. کنیزی زن بزرگش می کند. حلقه به گوش زن سر بلندش می کند. تا حالا يك بار نه نگفته. گفتم نفست را تو بکش. نفست را سوی دلت نگه دار. ایران خانم جون. قربان يك تار مویت هزار هزار تا آذر خانم برود. «همین جا. همین جا نگه دار پدرجان. رسیدیم. يك تومنی را رد کن بیاید ده تومنی را بگیر. خیلی ممنون. عجله نکن. عجله نکن برادر. این گلها بالایشان پول رفته. آهان. بگذار در را ببندم. بفرما. برو.» برو لای دست مادرت. برو مسافر کشی کن. مثل آشغال بریزشان توی وانت. توی این قوطی گوز. نفری يك تومن سر کبه شان کن. برو که پول من حرامت باشد. که پول من خرج دوا دکتوت بشود. درا گت استور. همه چیز را دولا و پهنا حساب می کند. فرنگی شده اند، به جای عطاری اسمش را می گذارند درا گت استور. به جای سرخاب سفیداب پودر و ماتیک. ماتیک هم بخرم؟ چه اشکالی دارد. خوشگلش می کند. کرم هم می خرم. پوستش را برق می اندازد. ریمل هم می خرم. سرمه می کشد. می گوید از بازار می خرد. سرمه دمده شده. باید ریمل بکشد. پشت چشمهایش را باید سایه بزند. «بیخشید آقا. قسمت لوازم آرایش فروشی تان کجاست؟» - پشت ردیف سوم. همان جایی که قوطیهای شکلات سویی گذاشته شده. «شکلات سویی هم می فروشید؟» کاپوت سویی چطور؟ حتماً می فروشند. کاپوت سویی. حتماً مارکش بهتر است. من که حالا دیگر نمی خواهم. بس بود. پتیاره ده سال آزرگار مجبورم کرد کاپوت بکشم. به گسیخته رضایت نمی داد. گفتم امتحانش که ضرری ندارد. گفت چرا. ضررش يك سنگ توله دیگر است. مجبورم می کرد. مجبورم می کرد کاپوت را بکشم. بلندشو ابراهیمی. عجله کن. برو توی دستشویی. مردانگی ات را ببوشان. مردانگی ام را باید مخفی می کردم. انگار ترسناک است. یا پاره تن من نیست. یا نباید چشم خانم به پاره تن من می افتاد. «بیخشید. بیخشید سرکار خانم. شما جوان هستید.» و پستانهایتان گرد و گنده است. و از یقه بلوزناز کتان می شود قسمتی از پوست سفید و آبدار تان را دید. «بیخشید. من. من می خواهم برای دخترم کادو بخرم. مرحمت بفرمایید کمکم کنید. آخر می دانید ما پیرمردهای قدیمی از این چیزهای جدیدی سرمان نمی شود. جشن

تولد دخترم است. هفده ساله است.» - چه چیزی می‌خواهید بخرید؟ چه جور کادویی؟ «والله خیال می‌کنم لوازم آرایش. چیزهایی شبیه به پودر، ریمل، رژلب، از این قبیل چیزها که شما بهتر می‌دانید.» رنگ و روغنی که به صورت و لبش بمالد. معطرش کند. پر جلوه‌اش کند. درستش کند. چیزی که من دلم می‌خواهد بشود. یست و هشت سال يك بار نپرسید سلیقه‌ام چیست. يك بار از من نپرسید نظرم دربارهٔ سرخاب سفیداب کردنش چیست. این اواخر هرشش ماه يك بار رنگ مویش را هم عوض می‌کرد، قهوه‌ای، طلایی، سیاه و سفید. مش می‌زد. به مویش مش می‌زد. قلابی سفیدش می‌کرد. سفید و میاهش می‌کرد. عجوزه. رنگ نمی‌خواست. خدایی موبت سفید شده بود. می‌پوسیدی. ذره ذره می‌پوسیدی. پوسیدن. «اینها همه؟ همهٔ اینها؟ نکند خیال می‌فرماید بنده پیرم و میلیونر سرکار خانم؟» - آقا من همه را آورده‌ام که شما هر کدام را دوست دارید انتخاب کنید. «منظورتان این است که به سلیقهٔ خودم انتخاب کنم؟» درست است. به سلیقهٔ من. منم که تصمیم می‌گیرم. منم که رنگ ماتیک و نوع پودر را انتخاب می‌کنم. من. «من که اطلاعی ندارم دخترم.» که پستانهایت می‌لرزد و نوکهایشان از زیر بلوز و پشت پستان بند پیدا است. مثل اینکه پستان بند نبسته. پستانش نوک دارد. پستانهایش دکمه‌دار است. اگر غلط نکنم پرتقالی است نه گلایی. گرد است و آبدار است. خوندار است. دیدنش می‌ارزد به صد تا. «صبر کن پدرجان. اول به من پیرمرد بگو قیمتش، قیمت همه‌اش چقدر است.» - این پودر و ماتیک از نوع آون است. پودر سی و پنج تومن است. رژ یست تومن. ریمل و سایهٔ ماکس فاکتور است. ریمل پانزده تومن. سایهٔ پشت چشم یست و چهار تومن. این کرم شب است. کلد کرم گزل. پنجاه و شش تومن. این هم کرم زیبایی مادام روشار. هفتاد و هشت تومن. این شیشهٔ کوچک هم شیرپاک کن گزل است. چهل و سه تومن. اگر عطر بخواهید خارجی‌اش را داریم که بسته به نوعش از صد و یست تومن هست تا پانصد و یست تومن و بیشتر. ادوتوال هم داریم. کمی ارزانتر است. مارک داخلی اینها هم بعضی‌هاش هست. ارزانتر است. نه خیلی. «عجب. تو که دخترم می‌خواهی مرا خانه خراب کنی. صبر کن بینم: باید فکر کنم.» خم شو. باز هم خم شو دخترجان. بگذار من از لای یقات پستانهای گنده‌ات را بینم که آویزان می‌شود. مثل دوشقه گوشت خوندار و آبدار و جاندار آویزان می‌شود. بچرخ. بچرخ دخترم. بگذار من کفلهای سفت و سخت را بینم که در دامن جین قاب شده. خط تنگات. تنگات حتماً

سفید است. حتماً کوچولو است. حتماً نرم و نازک است. خط تنکه را از رات را قالب می‌گیرد. رات را که عضلانی است. شق و رق است. هر ماهیچه‌اش ماهی لیز است. تمیز است. مثل ساق پایت. اگر سرم را جلو ببرم شاید ساقهایش را ببینم. حیف. جوراب پوشیده. جورابش جوراب شلواری نیست، حتماً. «خیلی خوب. خیلی خوب دخترم. همه‌اش رامی خرم. همه‌اش را می‌برم.» خم شو. بچرخ. «چه فرمودید؟» - در کاغذ کادویی ببچم؟ «البته. البته در کاغذ کادویی ببچید.» و دولا بشوید. بگذارید من پستانهایتان را ببینم که مثل دو خوشه آویزان می‌شود. حداکثر روی هم بشود سیصد تومن. سیصد تومن؟ مگر دیوانه‌ام؟ مگر عقل از سرم پریده؟ «ببینم؟ دخترم؟ گفتید مارک ایرانی بعضی‌هایش را دارید. هرچه از مارک ایرانی دارید بدهید. غرض عرض ادب و یادآوری است. مقصود گفتن این است که پدری پیر به یاد دختر جوان خودش هست. منظورم این است که از صدویست تومن زیادتر نشود. کمتر که چه بهتر.» - با صدویست تومن فقط دوسه تا چیز بیشتر نمی‌شود خرید آقا. «همان دوسه تا چیز بس است. اصلاً. من آمده‌ام چیز دیگری بخرم.» چرا؟ چه چیز؟ برای چه به درآنگ استور آمدم؟ هان؟ خمیر دندان؟ نه. مسواک؟ نه. کاپوت؟ اصلاً. شکلات سوییسی؟ ابدأ. پس چه چیز؟ حواسم پرت است. بگذار ببینم. دستها. دستهای کپل این دختر خانم جان می‌دهد که بگیرد و نرم نرم بمالد. هان. یادم آمد. «لاک و سوهان ناخن. لاک و سوهان ناخن یادتان نرود.» - چه رنگی؟ «رنگ؟» قرمز؟ صورتی؟ بنفش؟ قرمز بد نیست. «قرمز. قرمز سیر خوب است. ارزانش را بدهید دخترم، به جیب خالی من پیر. مرد رحم کنید.» و ارزان بدهید. اگر بگویند دوهزار تومن می‌گیرم و یک شب به خانها می‌آیم؟ حاضر. حاضر دوهزار که سهل است، دوهزار تا یک تومنی هم بدهم. که یاید. بنشینم. بایستد. تکه تکه این لباسها را از تن دریاورد. نه. دامن جین را باقی بگذارد. دولا بشود. دولا بشود تا پستانهای گنده‌اش آویزان بشود. موی سیاهش شلال شلال روی شانه‌اش بریزد. بلند شوم. دستم را ببرم توی کمر دامنش. دامن را جر بدهم. تنکه‌اش را پاره کنم. و ببوسم. «چه فرمودید؟ لاک و سوهان هم گذاشتید؟» - بفرمایید قسمت صندوق. بسته‌تان آنجا حاضر است. «یک دنیا ممنونم دختر جان. فرزندم. یک دنیا ممنونم. ببینم شما مدرسه تشریف می‌برید؟» - نخیر. «اینجا کار می‌کنید؟» - بله. «بسیار خوب، بسیار خوب. ممنوم.» ممنونم حب نبات. ای برپلدر پیری لعنت. جوان که بودم پول نداشتم. حالا که پول دارم، جوان نیستم. اما مردی‌ام کار می‌کند. خبر ندارد. خبر ندارد

که چه غوغایی است. عجاا ردیف ردیف قوطی قهوه چیده اند. ملت چایخور حالا قهوه خور شده اند. ارواح مادرشان. قهوه می خورند که فرنگی بشوند. ردیف ردیف سوپ چیده اند. ملت آبگوشت خور حالا سوپ خور شده اند. ارواح مادرشان. گوشت گیرشان نمی آید. سوپ می خورند. سوپ عدس. سوپ جو. مزة شاش خر می دهد. در دراگ استورهای فرنگی مجله سکی هم می فروشند. پلی بوی، پنت هاوس. عکسهایش دل آدم را آتش می زند. بسام باشد به تقسی بگویم این دفعه از خارج بیاورد. پلی بوی، پنت هاوس. فیلم سکی هشت مایتری. بغل خواب پلاستیکی. فرج باطری دار، بد نیست. محرك است. من که احتیاج ندارم. عجاا مشروبات الکلی هم می فروشند. مثل فرنگیها. شراب طی. شراب طی ۱۰۰۱. عرق پنجاه و پنج. ودکای سلطانی. ودکای خاویار. آبجو شمس. فرنگی شده اند مادر قجه ها. ویسکی هم می فروشند. ای امان. دارد دیر می شود. ساعت دارد از دوهم می گذرد. راه یفتم. «چقدر فرمودید آقا؟» صد و نوزده تومن و هشت ریال. «صد و نوزده تومن و هشت ریال. دو ریالی عنایت بفرمایید. به درد تلفن می خورد.» صد و بیست تومن اسکناس بی زبان. که اگر روی سنگ بگذاری آب می شود. که اگر روی سینه مرده بگذاری سینه مرده جان می گیرد و بلند می شود و می رقصد. صد و بیست تومن. مادرسگهای دزد. دیگر احتیاجی به سر گردنه نیست. همین جا. دراگ استورها. شعبه های بانک. مؤدبانه می چاپند. متدنانه. متجددانه. «بک دنیا متشکرم پدرجان. بسته را بدهید به این دست من. بگذارید زیر دسته گل. حالا درست شد. خیلی خیلی ممنونم.» سبک است. دلش را شاد می کند. می داند مردش به فکرش هست. بسترا که باز کند حظ می کند. نمی داند که برایش چه چیزها خریده ام. آذر می دانست. آذر همیشه می دانست بسته ای که من به خانه آورده ام چه چیزی تویش است. خودش دستور می داد. خودش فرمان می داد که چه چیزها بخرم. فهرست می داد. وظیفه من وظیفه پادوی بود. نوکری بود. هر بار به سرم می زد و گه می خوردم و چیزی بسی خیر از او می خریدم نمی پسندید. انگشتر بر لبان. شب بعد از دعوا. گفت ابراهیمی همین الان بیر این آشغال را پس بده. تا من دستور نداده ام چیزی نخر. سلیقه که نداری. پول حرام می کنی. حرامزاده. پول که سهل است زندگی ام را حرام کردم. عمر عزیزم را حرام تو کردم. سلیقه. حالا هم خاک حرامت باشد. حرام خاک باشی. حرام نکیر و منکر و جهنم و بهشت باشی. عجوزه. ابراهیمی دسته گل و بسته در دست، زنگ زنانه. ابراهیمی نفس نفس زنان.

درباز می‌شود. زنی حوله پیچیده بر سر، پیراهن بنفش بر تن، پرسیان.
 - او؟ آقا ابراهیمی مگر کجا رفتی؟ دلم به‌شور شور افتاد. فکر کردم
 خدا نخواستہ اتفاقی افتاده. بلا دور. چشم دشمن و بدخواه و حسود کور. دوتا
 الحمد و چهار تا آية الكرسي خواندم و پشت سرت فوت کردم. به این شهر شلوع
 اعتباری نیست. آقا ابراهیمی. شما هم که ماشاء الله دل سنگ داری. اصلاً از یادت
 رفته که من چقدر وسواسی‌ام.

- نه ایران خانم جون. نه. دل سنگ ندارم. هوش و حواسم هم به جا
 است. چه اتفاقی؟ تا تو را دارم چه غم دارم؟ گفتم که. قبل از رفتن گفتم که باید از
 گل‌روشی سرچهار راه پهلوی گل بخرم. گفتم که ساعت چهار قرار است برویم
 بیمارستان. حالا این گلها را جای خنک بگذار تا پیرنشود. ساقه‌هایش را اگر توی
 آب بگذاری نمی‌پلاسند. تا ساعت چهار باید آب و رنگشان باقی بماند. حمام
 رفتی ایران خانم جون؟

- بعله. رفتم. حمام هم رفتم آقا ابراهیمی. از بس هر روز می‌روم حمام
 پوستم نازک شده. شما که دل نمی‌کنی. باز خدا را شکر زود جنیدم که خدایم
 سر بار نسوزد.

- ای شیطان. که زود جنیدی؟ پس به فکر خورد و خوراک من هم بوده‌ای؟
 بینم ایران خانم جون، حمام خوش گذشت؟ صحت آب گرم.
 - والله چه بگویم. حمام حمام است دیگر.

- نه. نشد. این حمام حمام نیست. این وان است. دوش شخصی
 است. با حمام عمومی زمین تا آسمان فرق دارد. بینم؟ آن کاری را که گفته بودم
 کردی؟

- آقا ابراهیمی اذیتم نکن. گلها را بده به من بگذارم توی آب. تا ساعت
 چهار می‌پلاسند. این دیگر چیست؟
 - ها. ها. ها. این. این.

- نکند برای مریض خریده‌اید؟
 - نه. تا مقر نیایی و نگویی که در حمام چه کار کردی و آن کاری را که من
 گفته بودم کرده‌ای یا نه، نمی‌گویم. ایران خانم جون.

ابراهیمی وارد آشپزخانه شده است. بر روی صندلی نشسته است. در
 پشت میز میان آشپزخانه. پشت به اجاق گاز. دیگی بر روی گاز می‌قلد. حتماً خورش
 قرمه‌سبزی درست کرده است. بوی قرمه‌سبزی است. می‌داند که من قرمه

سبزی دوست می‌دارم. می‌داند که من دوست می‌دارم بنشیند و بگوید توی حمام چه کار کرده است. چطور خودش را، ساق پایش را، رانش را، پستانش را شسته است. حمام حمام است دیگر. نخیر. آدم بشو نیست. خیال می‌کند حمام وان با حمام عمومی یکی است. چه می‌شود کرد؟ ندیده است. باید ببیند. باید عادت کند. باید یاد بگیرد.

— خوب؟ نگفتی که چه کار کردی. ایران خانم جون، نگفتی.

— دست از سرم بردار آقا ابراهیمی. اذیتم نکن.

— اذیت؟ آمدی که نسازی زن. چه اذیتی؟ این دلیل خاطر خواهی است.

مردی که بخواهد بداند زنش در حمام چه کار کرده است که نمی‌خواهد زنش را اذیت کند. مردی که بسته‌ای خریده است که بد زنش بفهماند که همیشه و در هر حال به فکر اوست.

— بسته؟ برای من؟

— تا نگویی نمی‌گویم. کی گفتم بسته برای تو؟ اول باید مقریایی ایران

خانم جون.

— چه بگویم آقا ابراهیمی. ول که نمی‌کنی ماشاءالله. راستش. بریدم.

— چی؟

— خودم را بریدم. این ریش تراش شما هم که تیغش کند است. یا من بلد

نیستم چطور می‌بهره‌کارش ببرم. دستم لیز خورد و بریدم.

— کجا را؟ کجا را بریدی ایران خانم جون؟

بسته در دست بلند می‌شود. به جانب زن می‌رود. لبه پیراهن را می‌گیرد.

«کجا؟ کجا را بریدی ایران خانم جون؟ بگیر. بگیر بینم. بسته را بگیر بینم.»

— چیزی نبود آقا ابراهیمی. «چی چی چیزی نبود؟» به. به به. ساق پا را دو تیغه

تراشیده است. ران را هم دو تیغه تراشیده است. بیخ‌ران را هم دو تیغه تراشیده

است. حالا پوست می‌درخشد. پوست ملتهب است. رگهایش پیدا است. لغزندگی

زیر ران و شیب لبر بیشتر است. مثل ماهی سفید پخته. بارک‌الله. بارک‌الله جانور

حشری. تنکه پوشیده است. هنوز از لای پایش بخار بلند می‌شود. مثل ماهی

سفید پخته. هنوز هم جایش مرطوب است. بوی بخار حمام و بوی آب داغ می‌دهد.

مثل ماهی سفید پخته. «من که چیزی نمی‌بینم ایران خانم جون.» — نکن آقا ابراهیمی.

بگذار بینم توی بسته چی است. بالا را بریدم. «عزیز جان تو توی بسته رانگاه

کن. کاری به کار من نداشته باش.» هان. آهان. اینجا را بریده آخی. درست

طاق گوشتا لوی زیر ناف را. طاقچه پنبه‌ای را. خیلی هم نبریده. فقط يك خراش. این قدر که آبداری و خونداری این کلوچه را معلوم کند. این قدر که رنگ قرمز خون سفیدی این بالشتک پنبه‌ای را بیشتر نشان بدهد. این قدر که اشتها را تحريك کند. مخصوصاً اشتهای من گرسنه را.

زن بسته را باز کنان. ابراهیمی زانو زان. زبان بر زخم نهاده. نفس نفس زنان.

— نکن. دهه. نکن آقا ابراهیمی. هنوز ناهار نخوردیم.

— آب دهن مرهم است. آب دهن شفا بخش است. پیش از ناهار هم خوردن

کلوچه قندی بدنیت. اشتها را زیاد می کند. ایران خانم جون.

زن به میز تکیه می دهد. دوپایش را از یکدیگر باز می کند. دستهایش به

دوسورها می شود. بسته از دستش می افتد. حوله از گرداگرد سرش بازمی شود و

بر میز می افتد. مرد بیشتر می خمد. بیشتر به زیر پیراهن فرو می رود. هن هن کنان.

لیس زنان.

ابراهیمی و ایران خانم. ساعت سه. ابراهیمی کراوات زده است. کت و

شلوار مشکی پوشیده است. ایران خانم پیراهن ململ بر تن دارد. کفشهای پاشنه

بلند به پا دارد. دسته گل پیچیده در زورق در دست دارد. ایران خانم مائیک مالیده

است. قرمز. لالا ناخنهایش هم قرمز است. مویش سیاه است. کم پشت. فرق سرش را

رو سری حریر آبی می پوشاند. ابراهیمی در تا کسی را باز می کند. ایران خانم را

به درون صندلی عقب می راند. خودش در کنار او می نشیند. در را محکم می بندد. می.

گوید «بیمارستان مدیری، خیابان فرانسه.» و سرش را می خاراند. اگر اشتباه نکنم.

نه. اشتباه نمی کنم. بیمارستان مدیری. یا وزیری. یا مدیر وزیري. سهامدارش حتماً

وزیر است. مدیر کل است. اسمش چه فرق می کند؟ به هر حال وزیري است.

وزیري گفت یا سهام کلینیک عباس آباد را بخر. خریدت کردم. نخریدم. حالا کارو

بار کلینیک گرفته. مکه شده. سهامش صد برابر شده. نمی توانستم با دکترا جمعیت

به يك جوال بروم. از قصاب حریص ترند. حارثها. پدر حسین بن علی را در آورد.

حسین مودت می گفت حیاط خانه امیر به باید فرش موزائیک بشود. مستاجر

حالا به آجر راضی نیست. مادر سگها. بیست و پنج سال در خانه خشتی با چراغ

دستی و چراغ موشی سر کرده ام. حالا بی تنبانها به حیاط آجری راضی نیستند.

مگر چقدر اجاره می دهد؟ مگر چقدر برای يك خانه دوطبقه با چهار تا اطاقو

دوتا مستراح و يك حياط بزرگ و در آهني ماشين رو اجاره می دهد؟ چهار هزار و دو بیست تومن. تازه اجاره اش هم عقب می افتد. گفتم بين مودت جان بالاخره بیرون می کنم. اسباب و اثاثیه ات را می ریزم وسط خیابان. جل و پلاست را مثل زباله می ریزم نوي كوچه. ديگر حوصله ام سر آمده. هر ماه بهانه می گیری. لوله آب سوراخ شده، شیر دستویی زنگ زده، آبرو مستراح گرفته. مگر من چقدر درآمد دارم؟ مگر چهار هزار و دو بیست تومن چقدر است؟ سه خانه. نمی داند. مودت نمی داند که اجاره ای که می دهد کمتر از اجاره خانه سرچشمه است. اما پنج هزار تومن خانه سرچشمه به دردمش نمی ارزد. هر چند حسینی را مأمور کرده ام اجاره هايشان را جمع کند. حوصله سرو کله زدن با این کور و کچلها را ندارم. پنج خانه وار در يك خانه. در عوض خانه ام خیلی بزرگ است. به هر کدامشان يك اطاق و يك انباری رسیده است. مفت خورها. گور پدرشان. حالا همان خانه را در بیست ماهی هفت هزار تومن اجاره می کنند. به حسینی گفتم شروع کند به بهانه گیری. به شان نق بزند. شرایط را آماده کند برای تخلیه. اجاره شان را زیاد می کنم. اعتراض می کنند. به داد گاه می کشانمشان. سفته هايشان را می گذارم به اجرا. به گوز گوز می افتند. جل و پلاستان را می ریزم وسط خیابان. اصلاً نمی دانم چه کاره اند. هیچ کاره. يك مشت عمله. حمال. يك مشت پر خور پر مدعا. متاجر خانه خیابان خوش بدن نیست. زنش آب و رنگی دارد. هر وقت هم که اجاره را زیاد کرده ام گفته است به چشم. حالا سه هزار تومن می دهد. اگر برای خاطر زنش نبود می کردم سه هزار و پانصد تومن. سر زده می روم به خانه شان. زنگ چادر سر می کند. روهم می گیرد. اما سروسینه اش را بیرون می اندازد. دو دقیقه که گذشت چادرش عقب می رود. دیگر رویش را نمی گیرد. به شوهرش می گفت آقای ابراهیمی جای پدر ماست. چشمشان پالك است. راست می گوید. خپله. سروسینه مفید و گوشتا لویش دهن را آب می اندازد. قدوقواره ندارد. کوتوله. کونش طاقچه درست می کند. تویی. وقتی دولا شده بود سنگ توله اش را از روی زمین بردارد دامنش بالا رفت. مثل همیشه. مثل دامن همه زنهای چادری. چاق مخصوصاً. رانش را دیدم. پوست شکمش را هم دیدم. رانش طبق طبق بود. پوست شکمش هم طبق طبق بود. بدهم نیست. کیف دارد. گوشت طبق طبق کیف دارد. طبقه طبقه چیده اند. حالا گوشتفروشی هم شده است در انگ. استور. گوشت خریا گاو را نکه نکه می کنند. هر تکه را می گذارند تسوی يك ورق نابلن. اسمش می شود اسنیک. فله. دندان قبل می خواهد. جویدن این

استیکها دنداناسب می خواهد. می ترسم دندانم خالی شود. چه حرف مسخره ای. بیچاره یسواد. می ترسد اگر مسواک بزند دندانش خالی بشود. حالا دهنش بونمی دهد. مجبورش کرده ام هرشب مسواک بزند وجوش شیرین غرغره کند. گفتم ایران خانم یادت نرود يك شب مسواک نرنی. یادت نرود يك شب دهنش را باجوش شیرین نشویی. دیشب صدای خودم رادر حین عملیات شنیدم. وحشت کردم. ایران را نشانده بودم رو. خودم زیر. فریاد می زدم ایران خانم نجاتم بده. ایران خانم زور بده ونجاتم بده. تا حالا چنین چیزی نگفته بودم. نمی دانم این عبارت از کجا وارد کلام شده. کله پزی اصغر آقا. سر کوچه گلشن. حالا کوچه گلشن را کرده اند کوی بوستان. کله پزی اصغر آقا هم به میدان اعدام منتقل شده. به جای شرکت معاملاتی باز کرده اند. کاربرد آمدی است. دلالی کاربرد آمدی است. می خواستم اگر باز نشسته شدم دلالی باز کنم. کسر شأنم بود. خوشبختانه عمیدی پیشنهاد کرد. شدم بازرس ویژه گمرکات. مأمور مخصوص ترخیص کالاهای وارداتی. که حالا بازارش حسایی گرم است. که حالا حتی آدمش هم وارد می شود. «آقای راننده سوارشان کن. خارجی اند. خوب نیست. سوارشان کن. کرایه شان را هم دو برابر حساب نکن. آبروی مملکت دست شماهاست. خانم جون شما کمی به در بچسب. آهان. کام این متر. کام این پیلیز. مادام هی ار. عقب. یو گوبغل موسیوراننده.» آقا قبل از اینکه سوار بشوند شما که زبان خارجی بلدید پرسید کجا می روند. «مستر؟ موسیو؟ وریو آر گو؟ وریو آر گو؟» تالار رودکی. من فارسی بلد هستم. خانم من فارسی بلد نیست. «عجب! متر فارسی بلد هست؟» بله. آقا. من فارسی بلد هستم. خانم من بلد نیست. «مادام فارسی نو؟» پیراست. پودر مالیده. پوست گردنش چین چینی است. بوی عطرش گیج می کند. رانش را چسبانده به زانوی من. رانش. که حتماً رنگش مثل رنگ شیر بریده است. نباید خیلی لاغر باشد. قد بلند به نظرم آمد. رانش بلند و کشیده باید باشد. هر چند چندان سفت نیست. مهم نیست. در عوض میان رانهایش بزرگ است. مثل قاچ خر بزه. لای پای فرنگی. حتماً موهایش را نمی تراشد. حتماً موی زهارش زرد است. خودشان را نمی شویند. طهارت نمی گیرند. اما عطر می زنند. کیف آور است. «مستر شما چقدر وقت هست در ایران هست؟» من حالا دو سال است که در ایران هستم. تهران شهر قشنگی است. «شما امریکایی هست؟» بله. من امریکایی هستم. «خوب. خوب. خوب. خوب خوب.» خیلی هم خوب. حتماً مستشار تشریف دارند. مادر قبه امریکایی. یاد آلمانها به خیر. حسایی بودند. هرچه

ساخته‌اند هنوز قرص ومحکم و پابرجاست. تونلهای راه شمال. پلها. سدھا. آلمانیها حسابی کار می‌کردند. ادای این بی‌بته‌ها را هم در نمی‌آوردند. اینها فقط بلدند ظاهر کار را مرتب کنند. باطن کار برقی خراب می‌شود. بی‌بته‌ها. همین بی‌همه‌چیزها بودند که نگذاشتند. مابن کامف. وقتی دیدند آلمانی دارد دنیا را آباد می‌کند وحشت برشان داشت. يك دفعه دشمنهای خونی یار جون جونی از آب درآمدند. استالین و روزولت و چرچیل. حالا حتماً امریکاییها مثل سنگ پشیمانند. همان موقع می‌شد کارروسها را ساخت. حمله نمی‌کردند. می‌گذاشتند هیتلر برود جلو. برود در به‌داغانشان کند و تخم هر چه کمونیست و طرفدار نهضت‌کار گری بود را از روی کرهٔ ارض بریندازد. وقتی کلک روسها کنده می‌شد آن وقت یکی از آن بمبهایشان را روی آلمان می‌انداختند. یکی از همان بمبها که دوتاش را روی سر ژاپنها ریختند و قلیه و قورمه‌شان کردند. «آقای راننده، صدای رادیوت را بلندتر کن اخبار را بشنویم.» نه با باجان. نخیر. ویتنامیها با این بمبهای معمولی کارشان درست شدنی نیست. نژاد زرد را فقط می‌شود با بمب اتمی از روی زمین محو کرد. سم‌پاشی ساده این حشرات الارض را نفله نمی‌کند. شاید امریکاییها از چینیا و روسها می‌ترسند. امریکایی ترسو. نخیر. ترس ندارد. وقتی بمب را انداختند خایهٔ چینی و روسی هر دو جفت می‌شود. هیچ گهی نمی‌توانند بخورند. میکربها. «عجب! عجب دنیاى پسر از جنگی. اعراب و اسرائیل. ویتنام. صد هزار مرتبه شکر که وطن ما از این بلا یا مصون است. این طور نیست آقای راننده؟» - بله. همین طور است آقا. ما امنیت داریم. «البته. صد البته. قربان زبانتان. بله. امنیت. ما امنیت داریم. شما شاید که نه، حتماً یادتان نمی‌آید. بنده که سنی ازم گذشته است ایام جنگ جهانی دوم را به یاد می‌آورم. سالهای قحطی را. سالهای مصدقیها و توده‌ایها را. خود فروشهای بی‌وطن. اجنبی پرستهای وطن فروش. مملکت را تبدیل کرده بودند به صحنهٔ میننگ و تظاهرات. والله ما پیرمردها که این چیزها را دیده‌ایم قدر امنیت داخلی و سیاست مستقل ملی را می‌دانیم.» الهستانیها. روسهای سفید. جنگ باعت شده بود زندهای لهستانی بدون شوهر در هر سوراخ و سنبهٔ تهران پیدا بشوند. حیف که پول نداشتم. و گرنه می‌شد. خوشگل بودند. حاضر بودند برای يك لقمه نان يك شب تا صبح به رختخواب بروند و بفل خوابی بدهند. تیمسار تبریزی می‌گفت با یکی‌شان خوابیده. چشم آبی داشته. موی بور. حتماً موی زیر بفلش و موی زهارش زرد بوده. تیمسار تبریزی سرش را بیخ گوش من آورد

و گفت از همان شب سوزاك گرفته بود. خدا را شکر می کرد که سفلیس نگرفته. توی روزنامه خواندم زنهای ویتنامی سفلیس دارند. سفلیس منتقل می کنند. معلوم است. سرباز سفلیسی امریکایی. جف شد که نگذاشتند. هیتلر ترتیب همه شان را می داد. «یاد اعلیحضرت فقید به خیر آقای راننده. آبادانی و ترقی این مملکت از او شروع شد. جذب داشت. دلش به حال مردم می سوخت. می دانست باید مملکت پیشرفت کند. قضیه برف و سرباز را شنیده اید؟» - نخیر آقا. «سرتان را که درد نمی آورم؟» - ابدأ. بفرمایید. «مستر شما که از حرف زدن ما ناراحت نیست؟» - بفرمایید. نخیر. من ناراحت نیستم. «به حضور انورتان عارضم که در ایام سلطنت اعلیحضرت فقید مواجب سربازها چنان تعیین شده بود که هر سربازی می توانست با آن به راحتی و آسایش زندگی کند. یک روز موقعی که اعلیحضرت فقید تشریف برده بودند از پادگان بازدید به عمل میاورند یکی از سربازها عریضه ای تقدیم حضورشان می کند. اعلیحضرت فقید فی المجلس و فی القور عریضه را مطالعه می فرمایند. ظاهراً سرباز مربوطه در عریضه از کم بودن مواجب ماهیانه شاکی بود. اعلیحضرت فقید دستور می فرمایند که سرباز به حضور مقام سلطنت بار پیدا کند. بعد مقرر می فرمایند که گروهان از مقام اعلی تا مقام ادنی به صف قطار بکشند. بعد می فرمایند سرباز برو یک گلوله بزرگ از برفهای پادگان درست کن و بیاور. سرباز امر مبارک را به جا می آورد. بعد می فرمایند سرباز برو در اول صف و گلوله برف را به دست اولین نفر بده و بگو که او به دست نفر دوم و او به دست نفر سوم بدهد و همین طور این کار تکرار بشود تا به دست آخرین نفر ته صف برسد. خوب معلوم است که برف وقتی دست به دست بگردد شروع می کند به آب شدن. تا وقتی که می رسد به دست نفر آخر یک ذره ناچیز بوده. بعد می فرمایند سرباز یادت هست چه گلوله بزرگی آورده بودی؟ جیره و مواجبی که من برای تو و امثال تو مقرر فرموده ام مثل همان گلوله ای است که تو خودت اول بار درست کرده بودی. اشکال این است که تا این مواجب دست به دست بگردد و به دست تو و امثال تو برسد هر یک از این صاحب منصبان و عمال طماع تکه ای از آن را بر می دارند. به همین دلیل است که سهم تو این قدر کم می شود که ناچار به عریضه نویسی می شوی. ملاحظه می فرمایند آقای راننده، و شما مستر که گفت فارسی بلد هست، ملاحظه می فرمایید که مقام منبع رهبری همیشه به فکر عامه مردم حتی سرباز عادی بوده اند و هستند. این اطرافیان ایشان هستند که دستشان ناپاک است و به مال مردم تجاوز می کنند و نمی گذارند مملکت

پشرفت کند. البته همه اطرافیان هم این طور نیستند. هم آدم خوب و صالح وجود دارد و هم آدم بد و ناصالح. ولی خوب. همیشه عده‌ای چاپلوس ریاکار در میان اشخاص شریف صادق برمی‌خورند و همینها هستند که مملکت را بدنام می‌کنند. این طور نیست قربان؟— بله. همین طور است. «بله. البته. همین طور.» دقیقاً همین طور. مگر می‌شود با این مردم مدارا کرد؟ مرتیکه با دولت قرارداد بسته است که سالی سیصد و بیست خروار کمره هلندی درجه يك وارد کند. اولاً جلو تولید کمره داخلی را گرفته است. ثانیاً کمره درجه چهار که هلندیها برای گریسکاری هم به کار نمی‌برند و به قول خودشان مصرف صنعتی و غیر غذایی دارد خریده که وارد کند. تازه، که ثالثاً باشد، نمی‌خواهد سرکیسه راشل کند. می‌خواهد بیست هزار تومن بدهد و بنده هم بروم کالا را ترخیص کنم. به او می‌گویم برادر، يك قلم استفاده تواز این واردات کمره به نرخ بازار بیست میلیون تومن است آن وقت می‌خواهی با بیست هزار تومن میل من پیرمرد کار کشته را چرب کنی؟ آن وقت به عجز و لابه می‌افتد. اشک تمساح می‌ریزد. می‌گوید سرمایه‌اش در خطر است. دولت عین قراردادش را باده نفر دیگر هم بسته است. اگر کمره‌اش را وارد بازار نکند سرمایه‌اش نابود می‌شود. آره تو بمیری. این سرمایه‌گذاری نیست. از آب کمره گرفتن است. گفتم آخر برادر عجله نکن. بایک بار وارد کردن که نمی‌توانی میلیونر بشوی. هر کاری راهی دارد و هر چیزی حاسی. دودوتا چهارتا. من چطور می‌توانم با بیست هزار تومن تو شهریه دانشگاه سوربن پاریس را بدهم؟ تازه نه یکی. چهارتا نان خور دارم. مخارج هر کدامشان ماهی بیست هزار تومن است. تو که نمی‌توانی با خرج بچه‌های من میلیونر بشوی. سرکیسه را شل کن. بسلف. سلفیدن تنها راهش است و بس. سلفیدن. بالاخره با دو بیست و بیست هزار تومن معامله را ختم کردیم. ختم حضرت عباس؟ ایران خانم می‌خواهد ختم حضرت عباس بگذارد. سفره بیندازد. نذر کرده است اگر از من بچه‌دار بشود سفره بیندازد و ختم بگیرد. بدهم نیست. سرپیری و معر که گیری. چه اشکالی دارد؟ يك ابراهیمی زاده دیگر به ابراهیمی زاده‌ها افزوده می‌شود. اگر پسر باشد می‌شوند سه پسر و دو دختر. اگر دختر باشد می‌شوند سه دختر و دو پسر. تازه حالا در دسرش کمتر است. عیشی دارد. حوصله‌ام زیاد نیست اما باهاش بازی می‌کنم. آب بازی می‌کنم. گفتم برویم توی حمام نشانم بده چطوری بریدی. حشری‌اش کرده بودم. آن قلندر لیسیده بوده‌ش که حالش را نمی‌فهمید. رفتم تو حمام. شیر آب داغ را باز کردم. پراز بخار شد. به

يك حرکت پیراهنش را جر دادم، بیشتر جری اش کردم. راست و مط و ان ایستاد. دوپایش را گشاد گذاشت. به عقب خم شد. پنبش توی بخار بیرون زده بود. گنده تر از مشت من. قاج لای پایش بزرگتر از خریزه ترك خورده. قلبه سفید. برجسته. لای پایش را جلو داد. تبغ و ماشین ریش تراش را گذاشت روی بالشتک زیر نافش. و برید. خون فواره زد. خون حرارتم را بیشتر برانگیخت. طاقباز افتادم و لبیدم. مکیدم. خوردم. بلعیدم. خونش را می لبیدم. دوش را باز کرد. زیر دوش آب و خون و چوچوله. چاچول بازها. پسر خودم هم چاچول باز شده. قرمباق شده. خواهرش نوشته است اخیراً رفتار برادرش عوض شده. معلوم است. پول باد آورده را در پاریس خرج کردن همینها را هم دارد. خواهرش نوشته است شبها گریه می کند. حشیش می کشد و گریه می کند. می ترسد. می ترسد. همجنس باز شده باشد. خودم درستش می کنم. دکتری اش را که بگیرد و بر گردد برایش زن خواهم گرفت. همجنس بازی و این حرفها مال فرانسه است. در ایران کسی نمی تواند همجنس بازی کند. تازه اگر خیلی حالش خراب باشد ظاهراً برایش زن خواهم گرفت. همه دخترهای این گردن کلفتها حاضرند. چشمشان دنبال پول من است. حاضرند زنش بشوند. برای حفظ ظاهر دوسه تا بچه درست کند و هر وقت هم خیلی فیلس یاد هندوستان بکند بچه هست. این طرفها بچه خوشگل زیاد است. برای پول حاضرند به هر کاری تن بدهند. می روم از شمال یا قزوین به عنوان نوکری می آورمشان. نوکرش می شوند. هر وقت هم خواست می تواند بکشدها به زیر اخیه. اول زور می زنند و رضایت نمی دهند. بعد پشت اسکناس که به چشمشان خورد و کف دست وسیلی که به صورتشان، خفه می شوند و عادت می کنند. کیف هم می کنند. «ایران خانم چون مواظب کیفیت باش. یادت نرود. نسوی تا کسی جانگذاری. شما آقای راننده، مواظب باش. ردنشوی. از چهار راه کالج رد شده ایم. پدر جان، موسیو را همین جا پیاده کن.» همین جا بگذارشان زمین. بوزینه های معطر را. ساعت سه ونیم بعد از ظهر که نباید در تالار رودکی برنامه باشد. حتماً جای دیگری کار دارد. آدرس تالار رودکی را به اش داده اند. شب برنامه مخصوص مراهم دھوت کرده بودند. آذر خانم را هم. هفت قلم آرایش کرد و خودش را ساخت. جواهراتش را توی جعبه گذاشت و به دست من داد. ابراهیمی جعبه را حمل کن. ابراهیمی همیشه حمال. این قدر لفتش داد که داشتند در سالن را می بستند که رسیدیم. جای شکرش باقی بود. چراغها را هنوز خاموش نکرده بودند. ردیف ماقبل آخر روی دوتا صندلی نشستیم. تازه

کلی پارتی بازی کرده بودم. مگر کارت دعوت پیدا می‌شد. موسیقی اش دلم را به هم زد. قاروقور زنیکه غازگردن مثل سوهان روح را می‌تراشید. تازه آذرخانم نوی تاریکی مرا مجبور کرده بود سینه ریزالماسش را برایش ببندم. صد و چهارده هزار وشصت و سه تومن. بد ارمنی از خیرشصت و سه تومنش هم نگذشت، می‌گفت الماسش تراش اسرائیل است و سند دارد. راست می‌گفت، مظفریان صدویست هزار تومن قیمت کرد. گردن غازش را توی تاریکی روی صورتم انداخته بود و می‌گفت ابراهیمی مواظب باش. مواظب باش سرزنجیر سینه ریز را به سنگ پیراهنم وصل نکنی. انگار مغز خورخورده‌ام. سلیطه نگذاشت بفهمم کی آنتراکت شد. آنتراکت دیدنی بود. سروان مفخم و بانو. تیمسار تبریزی و بانو. آقای همدانی و بانو. حضرت نخعی باددار و سرکار علیه سادات خانم. مصطفوی و کیل مجلس. سرکیسیان معاون شرکت سیمان. قارونی زاده سهامدار عمده کارخانه پلاستیک‌سازی. اسمعی صاحب روزنامه عصر و مجله‌های چپ و چهار. سرهنگ قندهارلو. تیمسار مازنگی. سرکار خانم خایامی. که باهفت من جواهر و هجده من پودر و ماتیک نمی‌توانست هیکل خپله‌اش را جا به جا کند. جناب آقای خایامی در حال صحبت با عخوان و برادران، کارخانه‌داران فعلی در مکالمه با تایر فروشان اسبق. آقایان قرضایی و غازجوردی صاحبان سرمایه. حضرت کورسو فراماسونر اعظم و محتکر بهترین قالبهای مملکت. آفازادگان فرمانفرماخ. جناب صابط پائال فرزند دلبند. جناب آقای مفاجر رئیس مؤسسه انتشاراتی روزولت. جناب ملامرضی مدیر روزنامه جیهان. تیمسار سرلشکر عاری از مو جالب بود. دستش را مثل مرحوم ناپلئون بناپارت زده بود قد یونیفورمش. خپله و کوتاه. طاس. پهن. سرتاسر سالن پذیرایی را گزمی کرد. از راست به چپ. از چپ به راست. انگار احدی در اطرافش نیست. یا دارد سان می‌یند. یا می‌خواهد نقشه فتح قلعه خپیر را ارواح پدرش طرح کند. دوسه هفته بعد پا گونهایش پرید. فاتحه قدر قدرتی‌اش خوانده شد. سروان مفخم می‌گفت باد زیادی در کله داشته. باورش شده بوده. شب و روز خیالاتی می‌کرده که نباید بکند. «نکنند رده‌ایم آقای راننده؟» - نه، اینجاست. خیابان فرانسه این است. بیمارستان هم در همین اوایلش است. «یعنی می‌فرمایند بنده پیرمرد پیاده بشوم و راه بروم؟ نمی‌توانی ما را دم در بیمارستان پیاده کنی مسلمان؟» - حاج آقا نوکرتم. کوچکتم. اگر بروم تو خیابان فرانسه نمی‌توانم برگردم. خیابان یک طرفه است. مجبورم بروم سرامبر اکرم. می‌افتم توی شلوغی چهار راه پهلوی. عزت بفرمایید و این دو

و جب راه را قدم رنجه کنید. من می خواهم بروم پارک شهر. راهم هزار برابر می شود. «می بینی پدرجان؟ می بینی که انصافی در کارت نیست؟ حاضری من پیرمرد را اینجا پیاده کنی که خودت به کارت برسی. مهم نیست. تو اگر انصاف نداری من دارم. پیرم و هنوز از اخلاق قدما چیزی در کله ام باقی مانده. مهم نیست. چقدر شد؟» - ده تومن و پنج زار. «چی؟ چقدر؟ خر گیر آورده ای؟ مگر تا کسی متر نداری؟» - قربان با تا کسی متر می شود ده تومن و پنج زار. «قبول. قبول. وقتم طلاست و گرنه ثابت می کردم تا کسی مترت خراب است.» - آقا دست از سر کچل ما بردار. بفرما. این هم ده تومن بقیه. پنج زار هم خلعت شما که نگویی ما مال حرام خورده ایم. «یا پائین. یا پائین ایران خانم.» مال حرام خورده ایم. البته که خورده ای. خیال کردی این جعبه قراضه را که دستکاری می کنی کسی نمی فهمد. می چایی. می چایند. «مواظب باش ایران خانم. مواظب چراغ و پیکان جلوت باش. دسته گل را خراب نکنی. پس کجاست؟ کجاست این نوانخانه؟ این تیمارستان. این بیمارستان. آهان. تابلوش پیدا شد. خودش هم همین جا باید باشد. ایران خانم از این طرف. از پشت سر من یا. بگذار من جلو بروم.»

ابراهیمی پرسان. از پرستار پرسان. سراغ اطاق ابراهیم اسماعیلی را می گیرد. و به پرستار می گوید عزیزجان. «آسانسور. ایران خانم برو دم در آسانسور. چی؟ آسانسورشان شلوغ است؟ مریض حمل می کنند؟ خوب ما هم مریض. ما هم باید سوار بشویم.» ابراهیمی و ایران خانم در آسانسور ایستاده. نگران. تا طبقه پنجم ایستاده. تا طبقه پنجم نگران. بوی اتس در آسانسور. و عرق جوشان از پیشانی ابراهیمی. ابراهیمی نفس زنان. ایران خانم دسته گل در دست. پایش را می گذارد روی موکت کف راهرو. می جهد از آسانسور بیرون. ابراهیمی می دود و چند قدم پیشاپیش او قرار می گیرد. «ایران خانم دسته گل را به من بده. بهتر است سرو وضعت را مرتب کنی. هر چه پرسیدند جوابهای سر بالا بده. نمی شناسندت. نمی خواهم بفهمند. بگو محض ثواب آخرت آمده ای مریض را بینی. یادت باشد. تا وقتی دهند بسته باشد هیچ کس بو نمی برد.» ابراهیمی و ایران خانم ایستاده در آستانه در اطاق ابراهیم اسماعیلی. ابراهیم اسماعیلی دراز شده بر تخت. لوله دستگاه خلط گیر در دهانش. لوله دستگاه رساننده اکسیژن در بینی اش. ابراهیمی با سرانگشتان دو دقه برد می زند. جز ابراهیم افتاده بر تخت کسی در اطاق نیست. ابراهیم اسماعیلی ناگهان

تکان می خورد. بیدار می شود. پلکها را می گشاید. نیم خیز می شود. سر را به زور بالا می آورد. پلک می زند. زل می زند. پلک می زند. خیره می شود. می لرزد. دهان را باز می کند. صدای جهنده خنده ای فواره آسا اندامش را می لرزاند. قهقهه پیگیرش لوله خلط گیر را از دهانش بیرون می اندازد. بلند و انفجار آمیز می خندد. تا وقتی نفس دارد می خندد. و باز بر پشت بر بستر می افتد. عزرا ییل.

«ایران خانم جون یا. یا بنشین روی این مبل کناری. من هم می نشینم اینجا. معلوم است دیگر. کسی به سراغش نمی آید. معلوم نیست زن و بچه ها بش کجا هستند. بگذار بینم. نه. هیچ کس این دور و برها نیست. حتی يك لیوان آب هم توی این اطاق پیدا نمی شود که این گلها را بگذارم تویش. می گذارمشان همین جا. روی عملی بغل تخت. هنوز نپلا سیده اند. بسیار خوب. بهتر است در اطاق را ببندم. نیم ساعتی می نشینم. اگر آمدند آمدند. اگر نیامدند گور پدرشان. ما وظیفه مان را به جا آورده ایم. آخی. آخی. عجب مبل راحتی. حتماً مخارج اطاق کمرشکن است. اطاقش بد هم نیست. آفتابگیر است. ایران خانم. گوشت به من است یا نه؟ حواست را جمع کن. من حمایی زرتم قاصور شده. حمایی خسته شده ام. موش دارد از کونم بلغور می کشد. همین جا روی این مبل چرت می زنم. اگر سروکله کسی پیدا شد خبرم کن. یسواش بیدارم کن. حالیت شد بیدارم کن. ایران خانم جون.» نمی دانم این بسوی گند بوی اتر است یا بوی دوای ضد عفونی. دماغ را می خاراند. مثل انقیه. دلم را آشوب می کند. این بو شش ماه تمام در اطاقش بود. شش ماه تمام توی این بو غوطه می خورد. حتماً خیلی راضی بود. حالا دیگر صد درصد ضد عفونی می شد. ضد عفونی می شد و نمی مرد. جان کندنش مثل جان کندن سنگ طولانی بود. هفت تا که چه عرض کنم، هفتاد تا جان داشت. تا جان مرا بالا نیاورد. خلاص نشد. چهار بار عمل جراحی. جراحی روی معده. جراحی روی پستان. پستان راستش را در آوردند. دکتر براون اول بار فهمید. وقتی برای بار اول رفت انگلیس چک آپ کند دکتر براون فهمید. به خودش گفته بود. این قصابهای انگلیسی. لامذهبا به گوسفندی که می خواهند قلبه و قیمة اش کنند اول می گویند. نمی دانم عکس العملش چه بوده. شب برگشته بوده توی هتل. یا هر جهنم دره

دیگری. فی القور نامه نوشت که ابراهیمی دیدی چه خاکی بهسرت شد. ارواح نهات. چه گلی بهسرم شد. چه خاکی بهسرتوشد، عجوزه. بهشیرین نوشتم مدرسهات را ول کن و برو سراغ مادرت. پیش از رفتن با تلفن ازدکتر براون پرس قضیه چیست. خرجش چقدر می شود. تلفنی گفتم با باجان مامان سرطان گرفته. سرطان پستان راست. دکتر براون می گوید تا زود است باید عماش کنیم. گفتم مادرت چه می گوید. گفت مادرم شب و روز زار می زند. می گوید نمی خواهم. نمی خواهم بدنم را به دست این قصایها بسپارم. گفتم بیخود می گوید. به دکتر براون بگو مخارجش مهم نیست. عمل کنید. شیرین رفته بود. گفته بود. راضیش کرده بود برود زیر عمل. من که نرفتم. حال و حوصله اش را نداشتم. شیرین بعداً گفت. بعد از عمل وقتی به هوش می آید می زند زیر خنده. شیرین که وارد اطاق می شود آذرنگاهش می کند. می گوید پس شهین کجاست؟ پس تقی و غلامحسین کجا هستند؟ شیرین می گوید تقی در پاریس در به در به دنبال پیدا کردن حشیش و مرد خوشگل است. حتماً. هه. هه. و غلامحسین رفته است سویس اسکی بازی بکند. حتماً. هه. هه. و شهین؟ نه. اصلاً اشتباه می کنم. شیرین و شهین هر دو باهم وارد اطاقش می شوند. آذر نگاهشان می کند. مات بوده. فقط نگاهشان می کند. بقی می زند زیر گریه. مثل وقتی که خودم رفتم. وارد اطاق شدم. گفتم عزیزجان آمدم. و بوی دواي ضد عفونی داشت حالم را بهم می زد. بالاخره. بعد از بیست و هشت سال. بالاخره نگاه کرد. چشمش را. بی نور. چشمش را. مثل سوراخ. چشمش را. بی پلک مثل اینکه. چشمش را. باد کرده. چشمش را. سرخ. چشمش را. بی مژه، بی پلک زدن. چشمش را انداخت توی چشمم. نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد. نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد. يك دفعه ترکید. صدایش از جگرش برمی خاست. صدایش توی گوشهایم سیخ می زد. از ته دل. از ته گلو. از سر ناف حتماً. صدایش مثل سر نیزه تیز رها شد. صدایش مثل فشفشه توی صورتم و گوشم و پوستم پخش شد. مویم را سیخ کرد. سرم را راست کرد. پوستم را سوزن سوزن کرد. صدایش را با نیروی هزار برابر از خودش پرتاب کرد. جیغ بود یا صدای جفجغه؟ روی تخت لوله شد. گلوله شد. گوشت گندیده اش را مثل گاله گلوله کرد. مثل جوجه تیغی فرو رفته توی نجاست توی خودش مچاله شد و تیفهای سوزنی زهر آگین صدایش را یکجا پرتاب کرد. ابراهیمی دیدی چطور شد؟ ابراهیمی دیدی که بالاخره چطور شد؟ نگفتم ابراهیمی نجاتم بده. نگفتم ابراهیمی زور

بده و نجاتم بده. فقط پرسید. فقط پرسید دیدم یا نه. فقط پرسید دیدم که چطور
 شد یا نه. هه. هه. هه. ندیدم. نخیر ندیدم. ندیدم. چطور شد. نمی خواستم بینم.
 خودش هم نگذاشت. بیخ گوشش هفته دوم پس از عمل گفتم آذربان مهم
 نیست. جراحی پلاستیک که نمرده. برایت درست می کنند. ارواح پدر قراماقت.
 ارواح پدر همه خاندان تو کلی. بفرما. يك پستان گرد و قلنبه مثل گلایی نرسیده
 می کارند توی قصه سینهات. نگفتم. این را نمی توانستم بگویم. گفتم آذربان
 خصه نخور. ابراهیمی هست. ابراهیمی وفادار و نوکر تو هست. اینکه يك
 پستان است که اگر نصف بدنت هم بود مهم نبود. آره ارواح ننهات.
 مهم نبود. چه باید می گفتم؟ دیگر رفتی بود. باید رحم می کردم. هه. نصفه.
 زن نصفه. نصف مو. نصف سر. نصف دماغ. يك چشم و يك ابرو و يك گوش
 و يك پستان و يك لبه فرج و يك لبرویك ران و يكصاق پا. قاه. قاه. قاه. گنج
 می روم. دارم گنج می روم. منگم. بوی ضد عفونی. مثل بوی قاعدگی. ترشیدگی
 لای پای زن. حالا گفته ام ایران خانم ادکلن بزند. معطرش مکیف است. مفخم
 است. سروان مفخم تلفن زد که ابراهیمی جان اگر از دست ما کاری برمی آید
 دریغ نفرما. ارواح مادرت. قراماقت. برای يك ریال آدم می کشد. حریص.
 خبیث. خبیص. خبیث. می گویند در کرمان است. خبیص حتماً. شهری
 یا دهی در کرمان است. یا در نائین. سوراخ پائین. آب انبار دارد. مسجد هم
 دارد. حسینیه هم دارد. حس نیت هم دارند. نائینی ها. سوراخ پائینی ها. هه.
 مشیرالدوله نائینی بود ولی از انگلیسیها هفت کرور رشوه می گرفت. آن
 مرتبکه فاطمی هم. رفته بود توی دخمه ای غاری مخفی شده بود. یا خانه ای.
 بهر حال خویش و قوم خودش لوش داد. یا زنیکه رخت شور. بهر حال بندش
 آب رفت. ریش گذاشته بوده الدنگ. ریش و پشم حسابی. پشمش را ریختند.
 به اش حالی کردند وقتی که جیک جیک مستانت بود یاد زمستان نبود. مستانه در
 قصر و بارگاه قتل می کند. ونمی گوید مست بودم اگر گهی خوردم. گه فراوان
 خوردند مستانا. مصدقی پرمدعا. حالیش کردند. آب از آب تکان نخورد.
 زادو ولدش مثل زالو چسبیده اند به این ملت. چه در فرنگ و چه در اینجا. می خوردند
 و به قبر عموی انقلابی شان فاتحه فوتی می خوانند. فاتحه فوتی. مثل اینکه در مشهد
 و قم رواج دارد. حتماً در نائین هم. سوراخ پائین هم. يك وجب شهر و هفت محله.
 کلوان و نوگ آباد و در مسجد و گودالو و پنجه و چهل دختران و جلوخسون. یا
 جلوخوان. یا يك زهرمار دیگر. يك مشت آدم و هزار تا لقب. تا کسی بجنبد

لقب را می چسباندند. موش سر قالب صابون، لقب آقای ریزه نقش. سر می شکنم و در می شکنم، لقب آقای که با تکبر و تبختر راه می رفته. مردك سه زن می گیرد اسمش را می گذارند يك و سه. چهار میرزای معروف را می گویند میرزای موش، میرزای میش، میرزای ترشاله و میرزای پیشانی. بیجهای فلان اعیان به مادرشان به جای مامان می گفته اند آنها، شده اند آنایها. مثل آقای که به جای اخوی می گفته است اخ اخعی، حالا شده است جناب اخعی. حیوانها هم لقب شده اند. بزغاله ها. لقب همه شان باید باشد لاشخور. به يك چشم برهم زدن آدم می کشته اند. مردك دستفروش جهود را می کشند توی خانه و با بیل و کلنگ نفلش می کنند. پدر و برادرها خواهرشان را با سیخ و سوزن تکه پاره می کنند. و فاتحه فوتی می خوانند. نمی دانم هنوز هم رواج دارد یا نه. حضرت مرده خور می آید خیک را بر می دارد و بادش می کند. درش را می بندد. پول می گیرد و سر هر قبری يك لحظه در مشك را شل می کند. ظاهراً قبلاً در موقع بیکاری به اندازه کافی فاتحه خوانده است و توی مشك فوت کرده است. فوت. فوت. متوفی. وفیات معاصرین. دادم آگهی اش را هم در روزنامه کیهان و هم در روزنامه اطلاعات چاپ کردند. سطری چهل و سه تومن. با کمال تأسف فوت مرحومه مغفوره آذر توکلی ابراهیمی را. یا با کمال میل. یا با کمال مطلوب. کمل. هم اسم سیگار است و هم اسم شتر. خانه داعی در ورامین بغل عصاره بود. بوی کنجد و ارده در اطاقش پیچیده بود. صدای هی هی شتر هم در اطاقش می آمد. شتری که چشم بسته سنگ آسیا را می گرداند و کنجد را آرد می کند و روغن ارده را راه می اندازد تا توی قیف بریزد. داعی هم چشمش نمی دید. حرف هم نمی توانست بزند. روزی پنج شش مثقال تریاک می کشید. پیرمرد زهوار در رفته مافنگی. خیال می کرد من بچه ام. سرم نمی شود. یا نمی دانم که شبانه از نائین، از سوراخ پائین، فرار کرده است و آمده است در ورامین که دست احدی به اش نرسد. سنگ بهایی زن کش. زنش را به دست خودش نفله کرده. هجب کلکی. خدا به کمک من آمد و گرنه کار من و آذر هم به همین جا می کشید. عجب هوشی. دستش را فرو کرده در رحم زن آبتن که بچه را بیرون بکشد. علاوه بر بچه حتماً دل و روده ضعیفه را هم سر راه بیرون کشیده. محض خالی نبودن عریضه. قاه. گفتم حضرت داعی احوال زنان چطور است؟ حال زنان خوب است؟ زنان چطورند؟ مثل فنر در پشت منقل از هم در رفت. جهید. پیرمرد. انبرش را پرتاب کرد. نزدیک بود بخورد به صورت من. گفتم تخم

سگ کونی خفه شو. خفه شدم. در آن اطاق نکبت بار داشتم خفه می شدم. مثلاً این شیرهای ریتو می خواست مرا تبلیغ کند. ارواح پدرش. پدر قمرساقم گفت بهایی شدن پرمنفعت است. گفت حالا بهترین فرصت است. بهاییها همه کارها را قبضه کرده اند و همدیگر را هم دو دسته دارند. کاروبارت سکه می شود. و گفت که کتابهایش را، دفتر و دستکش را، بلند کنم. بدزدم. راست می گفت. کتابهای خطی و نوشته های فراوان داشت. سگ بهایی حداقل دوازده تا لوح به خط خود عبدالبهاء و شوقی وجه می دانم چه کس دیگر داشت. خودم چندتای آنها را دیدم. روی یکی از آنها به خط جلی نوشته بود شوقی عزیزم، دیشب خواب دیدم نور انور ایها برما تجلی کرده. لوح اصلی را هم داشت. با آب طلا نوشته بود. کنت کنزاً مخفیاً. برش داشتم و به جایش کاغذ گذاشتم. شیرهای کور نمی توانست بفهمد. نمی توانست ببیند. نسخه ایقان را هم برداشتم. به خط یکی از مریدان مخصوص. حالا حتماً دوست هزار تومنی قیمت دارد. سگ بهایی پیر به جای درس دادن به من وافور می کشید. گاهی حرفهایی هم می زد. من چیزی سرم نمی شد. و بهتر که نمی شد. دود وافورش چشم را آب می انداخت. صدای سرفه های پیاپی اش شب و روز گوشم را می خراشید. مثل خفاش شبزنده دار بود. از آدم و از روشنایی می گریخت. متحیرم چطور نفس می کشید، چطور زنده می ماند. نه غذا می خورد، نه راه می رفت، نه می جنبید. توی تاریکی می نشست. سرش را با صدای چرخیدن شتر عصار می چرخاند. شنیدم که می گفت بچرخ، بچرخ ای آدم از ازل تا به ابد کور. بچرخ و سنگه هیولای سرنوشت را بچرخان. نتوانستم در آن دخمه بمانم. می خواستم بیایم به تهران که گفت. گفت پسری دارد که شب واقعه به دست خودش از زهدان زنش بیرون کشیده. نه. این را نگفت. گفت که پسری دارد که به چشم خودش ناظر به دنیا آمدنش بوده. و گفت که ایکاش چشم نمی دید. یا می دید و سرفراموش می کرد. و برداشت همه را داد. همه کتابها را، لوحها را، دست نوشته ها را، قلمدانها را. همه را از توی صندوق درآورد. داد. توی دلم خندیدم. به ریش سفیدش خندیدم. اصل کاریها را خودم بلند کرده بودم. بقیه اش هم بلد نبود. قیمت داشت. قسی نمی کرد. ندیدم. فقط سرفه می کرد. پیرسگ. سرفه می کرد و خلط سینه اش را می انداخت توی خاکستر منقل. رویش را هم خاکستر می ریخت. گاهی خلط می افتاد روی آتش. می سوخت. بسوی دود تریاک و خلط سوخته سرم را می ترکاند. می خواستم خودم را خلاص کنم.

گفتم جناب داعی دست بوسم. بفرماید این کتابها و قلمدانها را چه کنم؟ نگفتم چرا بقیه خرد و ریزه‌ایتان را هم نمی‌دهید. فرمدنگک چس نفس هرچه داشت و نداشت را فروخته بود. به ثمن بخش. فقط می‌خواست اموراتش بگذرد. چه اموراتی؟ نه چندان چیزی می‌خورد و نه چندان چیزی می‌پوشید. خرجش خرج تریاکش بود. گاهی گذاری هم کوزه شرابی. این هم با نسخه پیچی اش فراهم می‌شد. اوایل گویا عطاری هم داشته. گویا مدرسه‌ای هم می‌خواست به راه بیندازد. گویا درس هم می‌داده. پدرم. پلدر پفیوزم می‌گفت مقرر می‌ماهانه‌ای هم از جانب دوستی برایش می‌رسیده. من که چیزی در دست و بال پیرسنگ ندیدم. شنیدم که مقرر را به این و آن می‌بخشیده. بدبخت دیوانه. به گمانم عقلش پارسنگ برمی‌داشت. آن‌طور زندگی کردن آن‌طور مال و منال خود را به آب و آتش زدن تازه که چی؟ که چی به این و آن بذل و بخشش کردن؟ وقتی توی خانه‌اش يك دست لحاف و دسك حسایی نداشت و شب و روز از سرما می‌لرزید، چه مرضی داشت که به هرچه کور و کچل مفت‌خور بود هرچه داشت را می‌داد؟ من که از کارهایش سردر نمی‌آوردم. و بهتر که سردر نمی‌آوردم. اخلاق درویشی اش بی‌فایده بود. خطرناک بود. خیال می‌کرد آدم فرشته است. ارواح عمه‌اش. چه فرشته‌ای؟ همان پیرزنی که می‌آمد از او تلکه کند تا چشمش را دور می‌دبسد هرچه دم دستش بود را کش می‌رفت. وقتی گفتم با کتابها چه کنم خندید. نه. نخندید. لبهای قیطانی‌اش بی‌اراده از هم باز شد. گفت به گمانم دیگر دوام نمی‌آورم. رفتی هتم. گفت این چیزها سرمایه هفتادسال در به‌دوری است. می‌دانم که همه‌اش کم‌ویش قیمتی است. لوحها را همه با آب‌طلا نوشته‌اند. خطاطها یشان خیلی معروفند. کتابها هم کم‌ویش قیمتی است. خطی است و خوش خط است و نایاب است. می‌دانم تا چندسال دیگر بعضی از آنها خیلی قیمتی خواهد شد. و گفت. سرفه کرد و گفت اما قیمت. پولی آنها برای من مهم نیست، فرزند. و گفت. باز هم گفت فرزند. به تو اعتماد می‌کنم. این چیزها میراث من است. میراث من است برای پسری که به غیر از ساعتی در لحظه تولد، ندیده‌امش. و گفت. باز هم گفت فرزند. به تو اعتماد می‌کنم. هرچه تو کرده. این چیزها را به او برسان. به دست او برسان. پسر ما به این ترتیب به دست تو و پدرت می‌سپارم. اینها را، محصول عمری در بدری و خون‌جگری را به دست تو و پدرت می‌سپارم. مهم نیست که پسر من کیست. مهم این است که من این کتابها و نوشته‌ها و الواح و قلمدانها را دوست می‌دارم، خیلی هم دوست می‌دارم. و دلم می‌خواهد آنها به دست

پسرم برسد. و گفتم. باز هم گفتم فرزند. درینا که آنچنان پیر و فرسوده و از کار افتاده شده بودم که نتوانستم چیزی به تو بیاموزم. همین قدر، این مدت، دیدی. يك جور حیات خاموش، يك جور حیات مرده را دیدی. اگر دلت به نور علم روشن باشد، همین بس است. همین دیدن من بس است. و بس بود. راست می گفتم پیر گفتار. بس بود. دیدن معجون درویشی و عزلت و کثافت بس بود. از بهایی شدن هم به این ترتیب چیزی نمی ماسید. خودم دیدم که می آمدند، مال و منالشان را می بردند، و برایش می خوردند و می ریختند. حیف که بچه بودم. و گر نه خودم همه چیزش را صاحب می شدم. همه چیزش را. حیف که سرم نمی شد. خرت و پرت های به قول خودش میراث هفتاد سال در بهداری اش را برداشتم و راه افتادم. آمدم تهران. همه را درسته تحویل پدرم دادم. همه را دو دسته تحویل پدرم دادم. پدرم. پدر قمرم. که نه فقط دو روزه همه لوحها را فروخت بلکه درصدد فروختن قلمدانها و کتابها هم بود. هر روز به دنبال مشتری پاشنه در خانه هر چه بهایی سرشناس در تهران بود را در آورده بود. می دیدم. می دانستم که دارد همه را می فروشد. مهم نبود. مهم نبود اگر پولش را خرج می کرد. دیوٹ. پولش را می آورد خانه. سوزن و نخ برمی داشت. سکه و اسکناس را لایه لای قبا و لحاف می گذاشت. می دوخت. شب رویش می خوابید. صبح آنها را می گذاشت توی دستدانی و قفل يك منی به درش می زد. دیوٹ. مادرم با نان خشك و آب كشك شكش را سیر می کرد. غذای اعیانی مان کله جوش بود. تازه این هم از دستزد من بخت برگشته. دم دکان میرزا سلیمان پادوی می کردم. در دهانه بازار. این بی تلبان هم عجب جاکشی از آب درآمد. هنوز يك هفته در دکانش نو کری نکرده بودم که صدایم زد. بعد از ظهر. وقتی مثل هر روز می رفت توی پستوی پشت مغازه. همان جا که دفتر و دستك و چرتکه اش را نگاه می داشت. همان جا که شراب را می ریخت توی قوری و با استکان می خورد. بی همه چیز. عتیقه فروش بی همه چیز. صدایم زد. روی دشکجه اش نشسته بود. گفت در دکان را از تو قفل کن. بعد از ظهری از مشتری خبری نیست. گفت بیا بنشین این روغن هندی را به پشت و روی کمرم بمال. پیراهنش را در آورد. سرتاسر هیکل گنده و خپله اش پر از پشم بود. بهرو دراز کشید. گفت بمال. مالیدم. زیر شلوارش را در آورد. گفت به پنجه پا و ماق و زانویش بمالم. مالیدم. شورتش پاچه گشاد و سیاه بود. مثل زیر شلواری تا زیر زانویش. گفت دستم را از پاچه گشاد تو ببرم و

بمالم. هرچه به دستم می آید را بمالم. و گرفت. بندلیفهام را گرفت. باز کرد. لختم کرد. گریه می کردم. گفتم. بی پدر خواهر و مادر جنده گفتم نترس. من جای پدر تو هستم. تو جای پسر من هستی. فقط می خواهم تن تو را هم چرب کنم. و مالید. روغن هندی را به سر تا پایم می مالید و می گفت باعث می شود رطوبت در استخوان نفوذ نکند. ترس و کنجکاوی تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. بله. بله. کنجکاوی. بچه هم تحریک می شود. بچه هم خوشش می آید. دیگر نفهمیدم. فقط وقتی کنده ام را کشید درد نفسم را بند آورد. اول، دفعه اول و دوم سخت بود. بعد عادی شد. هر هفته یکی دو بار. در عوض پول اضافه می داد. در عوض اجازه می داد بعد از ظهرها بروم مکتب ملاحسین. به ملا هم گفته بود. ملا هم به جای پول ماهی یکی دو بار. مال ملا خیلی بزرگ نبود. فقط سنگ مذهب خیلی طولش می داد. هر وقت هم گریه می کردم فلکم می کرد. من هم فلک می کردم. اصلاً مأمور فلک کردن هم بودم. حواسم کجاست؟ ملایم گفتم هیچ کس بهتر از من ترکه را نمی زند. نمی دانم از کجا خوب گز پیدایم کرد. خوب را توی آب می خوابانیدیم. تیغهایش را نمی شکستیم. بهتر بود. بیشتر درد می آورد. وقتی ترکه حسابی خیس می خورد با روغن بزرک چربش می کردیم. ملا فقط اشاره می کرد. بلند می شدم. دو تیرچه خوب گردهم داشتیم. پای بچه را می گذاشتم لای دو خوب. با ریمان می بستم. سرچوبها را می دادم دست دو نفر دیگر. و می زدم. ازدل و جان می زدم. وقتی صدای جیغ بچه بلند می شد دلم می خواست بیشتر بزنم. محکمتر بکوبم. نمی دانم جیغ و داد این بچهها چرا باعث می شد کله ام داغ بشود. وای به وقتی که از کف پا خون راه می افتاد. آن وقت خون جلو چشم مرا هم می گرفت. آن قلدر می گویدم که دوسه باری ترکه شکست. کیف کار وقتی بود که ملا به حساب بچه خوشگلهای می رسید. می رفتیم توی پستو. پرده را می انداختیم. ملا می نشست. من تبان بچه را می کندم. دمر و می انداختمش. کونش را هوا می کردم. ترکه خیس یا چرب را بر کفل بچه می گویدم. آن قلدر می گویدم که کونش می شد مثل تیرچه نقلی. سرخ. گاهی خون چکان. آن وقت ملا بلند می شد. بامن جنگ زردگری را به راه می انداخت. گاهی گریه هم می کرد. واقعا گریه می کرد. می گفتم می بینی برای تعلیم این جگر گوشه هایم چطور باید خودم را آزار بدهم؟ گاهی می دیدم دستش میان دو پایش و توی تبان سیاهش است. من با تمام قوایم ترکه را پائین می آوردم. بچه جیغ می کشید. ملا مامله اش را می مالید و گریه می کرد و می گفت

آخ، سوختم، سوختم. بالاخره، وقتی من از حال و نامی رفتم و بچه داشت بیهوش می‌شدم لا بلند می‌شد. شیشه روغن و گرد یا خاکستر یا پنبه سوخته را می‌آورد. کون و کفل و ران خونین و مجروح بچه را چرب می‌کرد، مرهم می‌گذاشت، می‌بست. و به من فحش می‌داد. به سرم داد می‌زد. می‌گفت همه‌اش تقصیر من بوده است و دفعه دیگر اگر بخواهم بچه مردم را چوب بز نم از مکتب بیرونم خواهد کرد. به بچه هم می‌گفت که او روحش خبر نداشته. که اگر می‌دانست نمی‌گذاشت. در عین حال به همه بچه‌ها حالی می‌کرد که اگر چیزی به کسی بگویند بیچاره‌شان خواهد کرد. می‌گفت اگر به کسی نفرین کند هر جا که باشد آتش خواهد گرفت. می‌گفت که اگر شکایت بچه‌ای را به اجنه بکند آنها شب به سراغ بچه می‌روند و او را به چهارمیخ می‌کشند. پدرم، پدر قمرماقم یک بار مادرم را به چهارمیخ کشید. یادم است. شاید سه ساله بودم. یا کمتر. مست کرده بود. می‌گفت می‌کشتم. مادرم گریه می‌کرد. نمی‌دانم چه کار کرده بود. می‌دانم که دعوا بر سر پول بود. مویش را گرفت. بیخ مویش را گرفت. روی زمین کشاندش. بردش انداختش روی تخت چوبی توی زیرزمین که تابستانها می‌گذاشتیم روی حوض. از پنجره توی حیاط می‌دیدم. دست و پای مادرم را به چهارپایه تخت بست. زنجیر خرزنی‌اش را از کمرش باز کرد. و زد. شرب شرب. صدای زنجیر و صدای جیغ مادرم گاهی هنوز توی خواب توی گوشم می‌آید. شرب. شرب. توی خواب. داعی هم توی خواب به سراغم آمد. شبی که قرار بود فردایش پدرم، پدر پیوزم، کتابها را ببرد بفروشد. خواب دیدم. داعی را دیدم. از جایی آمد. عصا زنان. فوز کرده. آمد و آمد تا رسید بالای سرم. سرفه‌کنان. نگاهم کرد. سرفه کرد. ناگهان خلط سینه‌اش را انداخت توی صورتم. گفتم حرام لقمه. تخم حرام نمک‌نشناس. و رفت. صبح در خانه‌مان را زدند. دویدم پشت در. تا لای در را باز کردم کسی چنان لنگه در اهل داد که خورد به تخت سینه‌ام. به ته‌دالان پرتاب شدم. پدرم. پدر قمرماقم دوید از اطاق بیرون. جره‌جوان وارد شده بود. وسط دالان ایستاده بود. هجده ساله. بیست‌ساله شاید. شاید بیست و دو ساله. دماغش قلمی. مزلف. رشید. عصا قورت داده. چهارشانه. یل. گفتم منزل موسیو ابرام؟ پدرم. پدر پیوزم گفتم بفرمایید. و ترسید. از هیبتش ترسید حتماً. من هم جا زدم. از طرز نگاه کردنش هول برم داشت. وقتی قرص و محکم گفتم موسیو ابرام هم من فهمیدم و هم پدرم. پدر بی‌پدرم. هر دو فهمیدیم که خیلی چیزها می‌داند. فهمیدیم که این

غریبه، غریبه نیست. اگر يك كلمه از دهنش در می‌رفت و به اهل محله خبر می‌داد ما مسلمان نیستیم و جهودیم نکه نکه‌مان می‌کردند. اگر کسی می‌فهمید که ما جهودیم حسابان با کرام‌الکاتبین بود. اگر نمی‌کشندمان مجبورمان می‌کردند خانه و زندگی‌مان را ول کنیم و برویم. اگر هیچ کارمان نمی‌کردند و رحم می‌کردند زندگی‌مان حرام می‌شد. معلوم است. می‌گفتند نجس هستیم. بقال و نانوا نمی‌گذاشتند به چیزی در دکانهایشان دست بزنیم. میراب می‌گفت آب که به خانه ما بیاید نجس می‌شود و خانه بعدی نمی‌تواند از آن استفاده کند. قصاب به ما گوشت نمی‌فروخت. خلاصه از بس در خانه‌مان خاکسار می‌ریختند و نف می‌انداختند خانه‌نشینان می‌کردند. هزار بار مادرم گفته بود اگر بفهمند جهودیم سنگسارمان خواهند کرد. هزار بار گفته بود اگر کسی بداند جهودیم انگشت نما می‌شویم و روزگارمان سیاه می‌شود. هزار بار گفته بود اگر از دست آزار مردم جان سالم به‌در ببریم، اتفاقهای ساده و معمولی بهانه به دستشان می‌دهد و می‌کشندمان. تا هفت محل دورتر اگر از خانه‌ای چیزی بزدند، اگر شبانه راه بر کسی ببندند، اگر کسی در خانه‌ای مریض بشود، اگر خانه‌ای در محل آتش بگیرد یا خراب بشود، اگر زلزله بیاید، باران بیاید و سبیل راه بیفتد و خلاصه اگر کوچکترین حادثه‌ای اتفاق بیفتد ما را، خانواده‌های جهودها را مقصر خواهند دانست. مادرم. مادر بدبختم از روز جمعه همه آتشها را خاموش می‌کرد و شب چراغ نداشتیم که مبادا شنبه چراغمان روشن باشد و محتاج کسی بشویم که چراغمان را خاموش کند. دیدم. بارها دیدم که مادرم، مادر بیچاره‌ام، وقتی چراغی را که یادش رفته است روز جمعه خاموش کند، روز شنبه می‌خواهد خاموش کند گریه‌کنان و لابه‌کنان خاموش می‌کند و می‌گوید خدایا بر بنده‌ات ببخش، خدایا بی‌حرمتی بنده‌ات را ببخش و بدان که بنده‌ات با این کار خودش را زجر می‌دهد و شکنجه می‌کند. مادرم جهودمانند. جهود زندگی کرد. جهود مرد. مادرم به جهود بودنش افتخار می‌کرد. به من هم می‌گفت. دعا خواندن را به من هم یاد می‌داد. از حفظ بود. تورات را از حفظ بود. و همیشه روزه گرفت. و همیشه لب به حرام نزد. و همیشه گفت که خدا هر چه بنده‌ای را بیشتر دوست بدارد بیشتر آزارش می‌دهد، بیشتر شکنجه‌اش می‌کند. حتی گفت که پدرم، پدر الدنگم، مأمور خداست. از طرف خدا او را شکنجه می‌کند. از طرف خدا او را امتحان می‌کند. هست تا به او بفهماند که خدا دوستش می‌دارد. پدرم، پدر دیوتم جهود بود جهود نماند، جهود نمرد. به هیچ

دینی نمرود. قمرساق از هر طرف که بادمی آمد خم می‌شد. چه می‌دانم؟ شاید از ترس جدیدالمنهج شده بود. به هر حال جدیدالمنهج شده بود. مسلمان شیعه اثنی عشری شده بود. شاید از ترس می‌خواست خون هزار ساله را يك شبه عوض کند. ماسون ابرامی عتیقه فروش شب جهود خوابید و صبح محمد ابراهیمی از خواب برخاست. هیچ چیز در خانه ما عوض نشد. فقط روی در دکانش جلو شمس العماره داد بنویسند محمد ابراهیمی اثنی عشری. يك شمایل بزرگ از حضرت را هم بالای پیشخوان مغازه اش آویزان کرد. حتی عرفگیر زیر کلاهش را عوض نکرد. حتی عادت نمک گذاشتن سرزبانش را عوض نکرد. فقط یاد گرفت که به امام و ائمه قسم بخورد. فقط یاد گرفت که می‌شود بدون مذهب هم سر کرد. نه آداب دین مادری اش را به جا می‌آورد و نه به آداب دین تازه اش عمل می‌کرد. مثل میرزا سلیمان. او هم مسلمان شده بود. او هم زیر کلاهش عرفگیر می‌گذاشت. او هم اسم پرش را اسم غیریهودی گذاشته بود. يك شبه همه مان شدیم غیر یهودی. محمد ابراهیمی. هادی ابراهیمی. ابراهیمی اثنی عشری. پدرم، پدر بی غیرتم ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. باز گفت بفرماید بفرماید توی اطاق مهمانخانه. و در اطاق را باز کرد. جره جوان شق و ورق راه افتاد. پدرم، پدر پیروزم پس پس رفت. رفت تا میان اطاق. جوان نزدیک طاوچه بخاری ایستاد. مردنگی لب طلائی را برداشت. گفت. با تحکم و تشدد گفت. گفت موسیو ابرام جدیدالمنهج. ابرام خر رنگ کن. ابرام عتیقه فروش که مثل پیراهن دین عوض می‌کنی و از هر طرف که باد بپاید به آن طرف خم می‌شوی. گوش کن الدنگ. شنیده‌ام که حالا هوس بایی و بهایی شدن به کلهات زده است. مثل اینکه بوی پول را از آن طرفها شنیده‌ای. من تازه از ورامین آمده‌ام. همه چیز را هم می‌دانم. می‌دانم که توجه کاره‌ای و چه کاره بودی. می‌دانم که رابطات با داعی چیست. نامرد نالوطی. نارفتی. من پدرم نیستم. من مثل او ساده لوح و ساده دل نیستم. مال و منال پدرم خیرسرت. هر چه برده‌ای و خورده‌ای صدقه بوده است. او هر چه داشت به تو و امثال تو بخشید. مهم نیست. به گدا می‌بخشید. فقط الواح مقدسه را بده. کتابهای مقدس را بده. دست نوشته‌هایش را بده. نامرد. این چیزها فروختنی نیست. شوخی نیست. و دیگر نگفت. مردنگی را به دور سرش چرخاند. مادرم سر آسیمه وارد اطاق شد. رنگپریده. جره جوان مردنگی را می‌چرخاند. شاید نمی‌دید. گفت اگر هم الواح و کتابها و نوشته‌ها را ندهی، بی همه چیز پست نظرت، این خانه رازبرو

رو می‌کنم. و دوباره دستش را بلند کرد. چرخاند. که خورد. مردنگی به شدت خورد. خورد به صورت مادرم. که وحشزده در کنار او ایستاده بود. خورد به صورت مادرم و او را پرتاب کرد. مادرم را به انتهای اطاق پرتاب کرد. شاید جره جوان نفهمید. یا چنان عصبانی بود که نتوانست ببیند. یا رفتار پدرم او را جری کرد. پدرم. پدرم قراقم خندید. لرزان و رنگپریده خندید. تمجیح کنان گفت حالا روشن شد. حالا فهمیدم. حالا درست شد. پس شما ابراهیم خان هستید. پس شما یگانه پرداعی بزرگ. پس شما یلدشازده جوان. ابراهیم اشراف. خلیل احبا. ای به چشم. همین الان می‌آورم. همین الان می‌دهم. و به پایش افتاد. ناله کنان. تضرع کنان. دودستش را گرداگرد ساقهای بلند جره جوان حلقه کرد. لابه کنان. گفت شازده بگذارید کفستان را بیوسم. خان بگذارید خاک پایتان را توتیای چشمم کنم. شازده رحم کنید. این خانه پراز عتیقه‌جات است. این خانه پراز آت و آشغال قیمتی است. اما من غلط کرده‌ام. گه خورده‌ام. من لوحها و کتابها را فروخته‌ام خان. خاک بر سرم کنند. اما شازده من لوحها را و کتابها را و نوشته‌ها را و هرچه بود را فروخته‌ام. خیلی وقت پیش. همه را. خیلی ارزان فروخته‌ام خان. نه خیال کنید به غریبه. نه. این قدر خاک بر سر نبوده‌ام. نه. حالا شما بگویید. هرچه دلتان می‌خواهد بگویید. اما من هم بهایی‌ام. ما همه هم مذهبییم. نورابها دل همه‌مان را روشن کرده است. من خاک بر سر فروخته‌ام، بله، اما به چه کسی؟ من الواح را به احبا فروخته‌ام. ارزان. من کتابها را به احبا فروخته‌ام. ارزان. این سر مرا می‌بینید؟ داعی به دست و کلام شریف و پاک خودش متبرکش فرموده. داعی به دست و کلام مبارک خودش به دیانت نور و مذهب حقیقت حق مشرفش فرموده. خان. گوش بده خان. شما دونفر برادرید و خودتان نمی‌دانید. شما دونفر همخون و همزاد و همدین هستید و خودتان نمی‌دانید. ابراهیم خان شما برادر هادی پسر من هستید و نمی‌دانید. به ابها قسم که برادرید و نمی‌دانید. که ناگهان جره جوان بالا برد. مردنگی لب‌طلایی را بالا برد. و کویید. کویید برفرق پدرم. پدر قراقم. کویید و فرقی و مردنگی هر دو شکست. گفت. با عصبانیت و تحقیر آمیز گفت خواهی دید سنگ نجس. خواهی دید لاشخور پیر. خواهی دید که خاندانت را بر باد خواهم داد. پوست از کله تو و پسر تخم حیض دزد بی‌همه چیزت خواهم کند. گفت و رفت. مادرم را نخواست کور کرد و رفت. رفت و در را پشت سرش باز گذاشت. به هم نکویید. هه. هه. هه. در را باز می‌گذارد. حالا هم در را برایش باز می‌گذارند.

می گذارند عزرا ییل بدون دردسر وارد بشود. اوف. اوف. اوف. اوف. الاف والوف. خرت و پرت. خرخر. خرخر. خرناس. خس خس. روی تخت خس خس کنان. باید می نشستم کنار تخت آذر خانم. نمی گذاشت. سلبطه نمی گذاشت پام را از اطاق بیمارستان بیرون بگذارم. نمی گذاشت يك دم هوای تازه را نفس بکشم. نفسم بوی دوای ضد عفونی گرفته بود. حالا خانم می ترسید. حالا حضور ابراهیمی واجب شده بود. حالا ابراهیمی باید چهارچشمی خانم را می پاید که داشت ذره ذره فاسد می شد. سلول سلول فاسد می شد. از انگلیس فقط فرودگاه را دیدم. فقط اتوبوس دوطبقه را دیدم. فقط مه و باران را دیدم. و گلوله گندیده ای را روی تخت. گلوله متعنی در حال تجزیه و متلاشی شدن که حرف می زد. ابراهیمی رنگ صورتم چطور است؟ رنگ صورت مثل رنگ هلوست آذربجان. می ترسید توی آینه نگاه بکند. پس از عمل دوم می ترسید توی آینه نگاه بکند. حالا برق به دستش وصل می کردند. حالا روزی يك بار می خواستند با برق گذاشتن جلوخوره سرطان را بگیرند. مثلاً. جلوش را خدا هم نمی توانست بگیرد. شیرین که با دکتر روی هم ریخته بود می دانست. دکتر براون، حتماً توی رختخواب بعد از قضای حاجت، به شیرین گفته بود این کارها محض خالی نبودن عریضه است. راست می گفت. برق گذاشتن باعث شد دست و نصف تنه اش فلج بشود. بالاخره دکترها گفتند باید قرص مخصوص بخورد. قرصی که رشد همه چیز را در بدن متوقف می کند. رشد همه چیز را، حتی ناخن و مو. و شروع شد. اول موی روی دستها و زیر بغلش ریخت. بعد موی ابروهایش ریخت. بعد موی سرش ریخت. گوشش هم می ریخت. کوچک می شد. کوچک و کوچکتر می شد. بدون گوشت. بدون مو. با چشم که می بیند. با گوش که می شنود. با دهن که حرف می زند. ابراهیمی لگن را یاور بگذار زیرم. در را ببند. نمی خواهم پرستار سرزده وارد بشود. عجوزه. حتی نمی خواست پرستار لگن بگذارد زیرش. حتماً چون پرستار زن بود و غرور خانم اجازه نمی داد. در را می بستم. لگن را برمی داشتم. می گذاشتم روی تخت. نیم خیز بلندش می کردم. استخوانهای کشاله ران را بلند می کردم. دلم آشوب می شد. مثنی پنبه برمی داشتم. می گذاشتم کف دستم. دلم بهم می خورد. استفراغ تا توی گلویم بالا می آمد و در همان جا می ماند. دست و پنبه را می بردم زیر کمرش. شش ماهه طاقباز خوابیدن مداوم پوست پشت و تهیگاهش را پوسانده بود. درد باعث می شد چشمهایش به طاق بیفتند. بادست دیگر لگن را می گذاشتم میان پاهایش. و کمرش

را بالا نگاه می‌داشتیم. زور بزنی. زور بزنی آذر جان. خودت را خالی کن. مایعی رقیق. گوشت تنش. زندگی اش. جسمش را خالی می‌کرد. می‌دیدم که از زیرش بیرون می‌ریزد. مایعی رقیق. گوشت تنش. زندگی اش. قاه. قاه. قاه. قوت. قوت قوت. قور قور قور. ابراهیمی نجاتم بده. ابراهیمی زور بده و نجاتم بده. آذر جان زور بزنی. زور بزنی و خودت را خالی کن. شیره جانان را برین. آذر جان. اوایل آذر ماه بود. خبرش را خدا بنده لو معاون دادگستری یزد برایم نوشت. نوشت ابراهیم اسماعیلی این طرفها پیدايش شده. زن و چهار بچه هم دارد. عضو حزب هم شده. اما به خلاف بقیه طرفدار مصدقیها هم هست. به ضرب منبه مصدقیها قرار است پست اداری مهم بگیرد. جواب نوشتم خدا بنده دقیقاً مواظبش باش. راپرت یادت نرود. هر کجا برود، هر کجا بنشیند، با هر کس حرف بزند. موبه موبوئیس. روز گارش را سیاه خواهم کرد. گزارش خدا بنده لو مرتب می‌رسید. ابراهیم اسماعیلی وارد دادگستری شده. لایحه‌هایی که می‌نویسد ردخور ندارد. حرف که می‌زند جذب می‌کند. کلامش مستمع را جلب می‌کند. نوشتم بین تبلیغ هم می‌کند یا نه. نوشت نه تبلیغ نمی‌کند. برعکس. عضو حزب نیست. جبهه‌ای است. درست و حمایی با توده‌ایها در افتاده. بدجوری. نوشتم مثل اینکه خیلی زرتنگ است. اول حزبی. بعد انشعایی. جبهه‌ای. فرصت را از دست نده خدا بنده. به خلقیون حزبی به هر وسیله‌ای هست بفهمان که بهایی است. نیست ولی تو مفت و سخت بگو بهایی است. ظاهراً مصدقی و جبهه‌ای است، باطناً از باب بهایی تر است. خدا بنده لو جواب نوشت که فایده ندارد. باور نمی‌کنند. می‌گویند ما اختلاف شخصی با او نداریم. اختلاف عقیده‌ای داریم. ارواح پدرشان. اختلاف عقیده‌ای دارند. مترسکها. سرنخشان را استالین می‌کشید. يك مشت عروسك شارلاتان. به مناسبت وی مناسبت رؤسایشان را گاه و بیگاه می‌دیدم. يك مشت لاشخور. حزب بازی وسیله نان در آوردنشان بود. وسیله قدرت طلبی‌شان بود. چهارتا روشنفکر جوان را گول زده بودند که در و پیکر دکانشان را چراغانی کنند. به کاسی‌شان جلوه ملتی و میهنی بدهند. و گرنه آنها که دست‌اندر کار بودند، آنها که سردمدار بودند، همان اعضای به اصطلاح کمیته مرکزی، نه روشنفکر بودند نه از ایمان و ایدئولوژی چیزی سرشان می‌شد. حضرات فکر می‌کردند باد از طرف مسکو می‌وزد. به آن طرف بادش می‌دادند. کمیته مرکزی مثل دفتر اسناد رسمی بود. خبرش را ساعت به ساعت داشتیم. رؤسا هم مثل کارمندان ثبت احوال کار اداری می‌کردند. دستور از

مسکو می آمد. از کمیترن. حضرات اجرا می کردند. يك عده كور و كچل و كارگرا هم دنبال خودشان راه انداخته بودند. كجايشان انقلابی بود؟ كجايشان كارگری بود؟ سرقضیه نفت ماهیتشان را نشان دادند. نوشتم خدا بنده لومواظب باش. بین رفقایش چه کسانی هستند. بین با چه کسانی رفت و آمد می کند. نوشت رفقایش اغلب مصدقی اند. درست نوشته بود. همین ها بودند که پشتش را گرفتند و پست شهرداری اردکان را برایش درست کردند. نوشتم بین می توانی یکی از آدمهای مورد اعتماد را وارد دم و دستگاهش کنی یا نه. نوشت داریم. يك آدم مورد اعتماد داریم که رئیس دفترش شده. گزارشش را روز به روز و ساعت به ساعت می دهد. جناب شهردار اعیان و ملاکین اردکان را جمع کرده اند و فرموده اند آقایان همت عالی به راه انداخته ایم. پول بدهید. حمام و مدرسه می سازیم و خیابان می کشیم. جناب شهردار از رفت و آمد با سایر مقامات دولتی خودداری می کنند. جناب شهردار روز جشن چهارم آبان به علت سرما خوردگی حاضر نشده اند شخصاً سخنرانی کنند. فکر کردم فرصت مناسبی است. باید از همین جا وارد شد. از همین سوراخ. بالاخره نتوانسته بود دمش را لای تله نهد. بالاخره بند را آب داده بود. به معاون وزیر داخله تلفن کردم. گفتم پرونده ابراهیم اسماعیلی را مطالعه بفرمایید و نظرتان را بنویسید. با امضای شخص خودتان. نمی دانستم آنها هم هوایش را دارند. احتمالاً وزیر خارجه پشتش را داشته و سفارشش را کرده بود. سه روز بعد نامه مقام معاونت وزارتخانه روی میزم بود. عطف به مذاکرات فی مابین راجع به شهردار اردکان به اطلاع می رساند که ایشان در هر مقام و در هر موقع و مورد صداقت و وفاداری باطنی و ظاهری خود را به دولت علیه ابراز و از هیچ کوششی در راه تسرویح آبادانی اردکان فروگذار نکرده اند. ضمناً به اطلاع می رساند که بر طبق اسناد موجود در پرونده مشارالیه شهردار مزبور به هیچ وجه از عوامل حزب مضرة توده نبود و در موارد عدیده عمال حزب مزبور در کار وی کارشکنی کرده اند. با احترام. امضاء. قمرساق. توده ای اگر نبود مصدقی بود که. نمی فهمیدند. نمی دانستند. نمی خواستند بفهمند که مصدقیها بدتر از توده ایها بودند. اینها نه زنگی زنگ بودند نه رومی روم. همین کار را مشکل می کند. باز خدا پلدر امریکاییها را بیامرزد که فهمیدند نمی شود به این آدم اعتماد کرد. ضد انگلیسی بود. ضد امریکایی نشان نمی داد. اما باطناً ضد امریکایی هم بود. ضد روسی هم بود. برای همین توده ایها دشمن خونیش بودند. مثل قوام السلطنه زرننگ

نبود. نمی توانست درست و حسابی سیاست بازی کند. قوام به روسها وعده امتیاز نفت شمال و وزیر کابینه توده ای داد. وقتی روسها سر بازهایشان را جمع کردند و بردند گفت ارواح پلدرتان، من خودم یکپا استالینم. نه امتیاز نفت را داد و نه گذاشت وزرا سر جایشان جا خوش کنند. وزرای توده ای. توده ایهای طرفدار دادن امتیاز نفت شمال به روسیه. دست مریزاد. انگار اگر روسی بخورد فرق می کند. انگار اگر انگلیسی و امریکایی بخورند حرام است ولی از گلوی روسی که پائین برود حلال است. خوردنش به عذاب می آورد. هر چه جسمش کوچکتر می شد، هر چه سرطان بیشتر مو و گوشتش را می ریخت، اشتهایش زیادتر می شد. ابراهیمی به پرستار بگوپوره سبزمینی و ماهی برایم بیاورد. ابراهیمی سینی غذا را بگذار روی تخت. گوشت را تکه تکه بگذار در دهنم. می خواهم مزه اش را احساس کنم. ابراهیمی سبزی خوردن سفارش بده. بگو قوم و خویشها از ایران بفرستد. اینجا ریحان و پونه و تره نیست. ابراهیمی دلم هوای نان سنگک تازه و سبزی خوردن و پنیر لیقوان کرده است. عجوزه. تا وقتی سالم بودی و در مرکز ریحان و پونه و تره یک بار دلت هوای نان و سبزی خوردن و پنیر نکرد. همه اش غذای فرنگی به خوردمان می دادی. همه اش غذای فرنگی. مهمانی هم که می داد غذای فرنگی درست می کرد. معلوم است. در عالم چشم و همچشمی غذای فرنگی بیشتر جلوه می کند. حتماً. حتی. حتی مشروب هم باید فرنگی باشد. ویسکی. ویسکی بطری صد و پنجاه تومن. کنیاک. کنیاک هندی. بطری دو بیست و پنجاه تومن. تازه سفارشی. آرسانوس سوی خیابان استانبول. آقای ابراهیمی یک دو جین جانی واکر بلك لیل رسیده. آقای ابراهیمی کنیاک هندی وی اس او پی هم داریم که هفتاد تومن گرانتر است. خوب دندانهایم را شمرده بود. بد آسوری. خبکی شکم گنده. از صبح پشت پیشخوان عرق می خورد تا شب. یک بار گفتم آرسانوس حتماً عرق فرنگی می خوری تو که مشروب فرنگی می فروشی. گفت نه آقا، این شربنها از گلوی ما پایین نمی رود. من عرق قاچاق دو آتسه می خورم، عرق کشمش خالص. عرق قاچاق. حتماً از طرفهای فریدن و بختیاری برایش می آوردند. بختیار که سر کار آمد خایه همشان جفت شد. همشان تنبانهایشان را زرد کردند. مصدقی و توده ای. همشان مثل موش فرار کردند. مخفی شدند. فی الواقع توده ایها یک قیف درست کرده بودند توی ارتش و توی همه اداره ها. یک ظرف عسل مثلاً. همه مگسهای جوان و فعال را جمع کرده بودند توی قیف یا توی این ظرف عسل مثلاً. همه افسرهای

جوانی که اگر دولت نمی فهمید کم کم ارتش را قبضه می کردند. ورق که بر گشت کاری نداشت. مثل آب خوردن سهل و ساده بود. قیف را، ظرف غسل را برداشتند. مگسها را یکی یکی له و لورده کردند. باید می کردند. خوب بود که کردند. خدا بنده لو نوشت جناب ابراهیمی سرت سلامت. یار باده که دور دوره توست. درست نوشته بود. خبر سقوط کابینه را رئیس دفتر به جناب شهردار گفته بود. دستگیری وزیر خارجه را هم؟ یا کسی به اش نگفته بود، خودش فهمیده بود. مثلاً از رادیو شنیده بود. حرف نزده بود. رفته بود در اطاق مخصوص ریاست، اطاق جناب شهردار. در را از داخل قفل کرده بود. خدا بنده لو فی الفور دستور می دهد دادستان کل برود حکم قبلاً آماده شده را نشان بدهد. تلگراف زدیم که به دکتر فاضل بگویید رسماً بنویسد که دیگر قادر به اجرای وظایف اداری نیست. رسماً بنویسد اختلال روانی پیدا کرده است. تأکید کردم که علاوه بر پزشک قانونی دو سه تا دکتر دیگر هم زیر گواهی دکتر فاضل را رسماً تأیید کنند. رسماً. قانوناً. بر اساس قوانین مملکتی. حالا نشان می دادم. حالا به جناب حقوقدان و قانون شناس و لایحه نویس نشان می دادم. رسماً. قانوناً. بر اساس قوانین مملکتی. حالا حالش می کردم. حالا می فهمید که پوست از کله چه کسی می خواست بکند. حالا نشان همه شان می دادم. به همه شان حالی می کردم. حالا. حالا که می آمدند به دست و پای آقای ابراهیمی می افتادند. حالا. حالا که می خواستند آقای ابراهیمی در حکم مجازات پدرشان، برادرشان، پسرشان و دخترشان دخالت کند. با يك تلفن، با يك ریش گرو گذاشتن، با يك اشاره، ابد با اعمال شاقه را بکند انفرادی بیست ساله، تبعید خارک را بکند تبعید به قم، اعدام را بکند حبس ابد. به گه خوردن افتادند. به گه خوردن نامه نوشتن افتادند. به عبرت نامه نوشتن افتادند. به علت جوانی و نادانی گمراه شده بودند. نمی دانستند که وطن فروش بوده اند. یادشان رفته بود که میتینگ می دادند. نظرشان نبوده که در مخبر الدوله علم و کتل هوا کرده بودند و از دکل بالا می رفتند و اعلامیه می خواندند. ارواح پدرشان. یکی یکی باید حساب پس می دادند. یکی یکی. و این یکی باید بیشتر از همه حساب پس می داد. و این دوتا. ابراهیم و آذر. این دوتا مخصوصاً باید یکی یکی حساب پس می دادند. این دوتا. ابراهیم و آذر. که شبها نمی گذاشت بخوابیم. مجبورم کرده بود روی تخت کوچکی در اطاق بیمارستان در کنارش بخوابیم. هنوز چشم سنگین نشده بود که شروع می کرد. وزوز. و غ

و غ. حق‌های‌های. قاه. نه، با فغ فغ شروع می‌کرد. زنجموره‌اش مثل صدای زنجره شروع می‌شد. زر زرکنان سرتاسر طول شب را گریه می‌کرد. و هی می‌پرسید. پشت‌سرهم و پکنواخت و مداوم می‌پرسید. کلمه‌ها را جدا جدا با مکث ادا می‌کرد. خدایا؟ خدایا چرا؟ خدایا چرا من؟ خدایا چرا من باید؟ خدایا چرا من باید سرطان؟ خدایا چرا من باید سرطان بگیرم؟ چرا؟ چرا من؟ چرا من باید؟ چرا من باید این‌طور؟ چرا من باید این‌طور روی؟ چرا من باید این‌طور روی این؟ چرا من باید این‌طوری روی این تخت؟ چرا من باید این‌طور روی این تخت پیوسم؟ پیوسد. پیوسیدن. پیوسیدن کلمه درستی است. کلمه گویایی است. کل مطلب است. پیوسیدن. می‌پیوسید. لحظه به لحظه، ذره ذره، سلول سلول می‌پیوسید. و می‌دانست. می‌دانست که می‌پیوسد. می‌دانست. می‌دانست که در حال پیوسیدن است. آذرخانم تو کلی می‌دید که دارد می‌پیوسد. می‌دید، می‌فهمید، حس می‌کرد، می‌دانست که در حال پیوسیدن است. همین بیشتر می‌سوزاندش. همین بیشتر جزغاله‌اش می‌کرد. همین که می‌فهمید، حس می‌کرد، می‌دانست و می‌دید که دارد می‌پیوسد. حالا به آینه نگاه نکند. حالا نخواهد که پرستار لگن زیرش بگذارد. حالا دست‌وپایش، اندامش را تا آخر خره پوشاند و کلاه گیس بگذارد سرش. چه فایده؟ هست. فکرش در کله‌اش هست. تصورش در کله‌اش هست. هست. توی کاسه سرش هست. توی کله‌اش شب و روز خودش را می‌بیند. می‌بیند که نصف تنش از کار افتاده است، یک پستان ندارد، موی سرش و ابرویش ریخته است. توی کله‌اش مقایسه می‌کند. هر لحظه خودش را با خودش مقایسه می‌کند. خودش را که موی انبوه افشانش را برشانه‌ها می‌ریخت، پستانهای قلنبه و گلایی وارث را، پستانهای جوان و سفت و انزنده‌اش را، تنگ توی پستان بند می‌بست، زیر ابروهای پرپشتش را برمی‌داشت، نه آن آن قدر که معلوم بشود، و بر زمین و زمان فخر می‌فروخت. بود. به تمام مقدمات عالم بود. معلوم بود که بود. آذر هفده ساله، آذر بیست‌ساله، آذر بیست‌وپنج ساله، آذر سی‌ساله همه توی کله‌اش بود. حتماً می‌دید. حتماً خودش را جوان و سالم و سرزنده و زیبا و متکبر می‌دید و با خود در حال نابودی‌اش مقایسه می‌کرد. حتماً خودش، جوان و شاداب، توی کله‌اش بود که ضجه‌اش گسوها می‌را و سرم را پر از صدای زنجموره زنجره وارث می‌کرد. روزی که اولین بار دیدمش هوش از سرم پرید. تصادفاً. توی باغ بزرگ تو کلی. مهمان برادرش بودم. که از در درآمد. بدون چادر. پیراهن یقه بسته آستین بلند بسترن. کفش

سفید برپا. بلندقد و لاغر اندام. سیاه مو، سیاه چشم. سیاه ابرو. لبهای ظریف و باریک. دهانش کم و بیش بزرگ. مثل پستانهایش. که بعد دیدم. گلابی وار. دور از هم. دکمه دار. مثل اینکه دوماهی لفتزنده بر تخت سینه سپیدش قرار داشته باشد. دوماهی گریزان از هم. تهیگاه و پستانهایش دو برجستگی موزون در سراسر اندام لاغرش بود، بعد که دیدم. روز اول فقط لب و دهانش نظرم را گرفت. و ردیف دندانهای سفیدش. سفید سفید. و راه رفتنش. خرامیدنش فی الواقع. طاووس وار، متکبرانه. و بعد، هفته بعد وقتی به پادرمیانی برادرش او را از پدرش خواستگاری کردم، نامرد عصای نقره کوبش را به طرفم پرتاب کرد و فی الواقع از خانه بیرونم کرد. چرا زخم شد؟ چرا شب و روز گریه کرد و به پدرش گفت اگر به من ندهندش خودش را سر به نیست می کند؟ چرا بیست و هشت سال بامن سر کرد؟ معلوم است. کجا می توانست نوکری مثل من پیدا کند؟ کسی که بیست و هشت سال بالاتر از گل به او نگوید. کسی که مثل ریگ پول دریاورد و بریزد به پایش. کسی که صبح و شب غلام حلقه به گوش باشد و چاکر گوش به فرمان. در این بیست و هشت سال يك بار نتوانستم جواب فحشهایش را بدهم. يك بار نتوانستم وقتی پدر قمرساق و مادر بیچاره ام را با فحش در قبرهایشان می لرزاند لا اقل بگویم خفه شو. يك بار نتوانستم وقتی صورتم را از سیلی سرخ می کرد و با چنگ و ناخن و دندان گوش و گردنم را خون می انداخت دست به رویش بلند کنم. يك بار نتوانستم وقتی از خانه بیرونم می کرد نرم. می رفتم. منزل این و آن می ماندم. و هر روز و هر شب تلفن می زدم، سر راهش را می گرفتم و بالاخره گریه می کردم. آن قدر گریه می کردم که دلش به رحم می آمد و به خانه خودم راهم می داد. مگر پدر قمرساق و مادر کور بدبخت چه گناهی کرده بودند که يك ماه بعد از عروسی دیگر نگذاشت حتی مخفیانه سراغشان بروم؟ کجا می توانست خری مثل من بگیر یاورد که نه فقط روز و شب سواری بدهد بلکه دو دهنه افسار شده باشد و افسارش توی دست خانم باشد؟ کجا؟ معلوم است. روز اول دستش را بوسیدم و شب اول کف پایش را. کف پایش را لبیدم. نکند جای بریدگی ایران خانم چرك بکند؟ نباید. از زبردوش که بیرون آمدیم گفتیم مر کور کرم بمالد. حتماً ما لیده. حتماً. حتماً مثل سوسک زیر فشار و قایمی که هیچ کس انتظارش را نداشت له و لورده شده بود. حسابی مالانده شده بود. حتماً جناب ابراهیم خان در به داغان شده بود. خدا بنده لو نوشت که با دادستان و دکتر رفتم به سراغش. در اطاقش را شکستیم. زنش هم

سر رسید. نگذاشتیم زنش بفهمد که شوهرش را تحت نظر داریم. دادستان فی الواقع دستور دستگیری اش را داده بود. برای اینکه قضیه صورت قانونی پیدا کند فی الفور به بیمارستان دکتر فاضل دریزدان نقلش دادیم. تلگراف زدم خدا بنده لو مبادا بگذاری بفهمد. مبادا بگذاری بفهمد که اصلاً منی وجود دارم. مبادا بگذاری بویرد که اصلاً را بطه ای میان من و تو هست. این جور بهتر بود. این جور که بیرون از تصورش قرار داشتیم. این طور که من مثل خدا سر نوشتش را می خبر از او و دورا دور اداره می کردم. محال بود عقلش قد بلند. محال بود عقل هیچ يك از این احمقهای مردم پرست قد بدهد که هستند کسانی که پشت میزهایشان نشسته اند و چهارچشمی رفتارشان را زیر نظر، زیر ذره بین، دارند. خدا بنده لو نوشت که دوسه روز پس از انتقالش به بیمارستان شبانه به کمک دربان فرار کرده است. ظاهراً اول می رود به خانه اش. زنش که اصلاً در جریان نبوده می خواهد کمکش کند. او هم نمی خواسته به زنش حرفی بزند. در عین حال از شدت وحشت خیال می کرده زنش هم با بقیه دست به یکی کرده بوده. این فکر را دکتر فاضل با گوشه و کنایه های حساب شده اش می اندازد توی کله ابراهیم. به عقیده دکتر فاضل این جوری هم عذابش بیشتر می شده و هم ما می توانستیم بهتر دست و پایش را توی پوست گردو بگذازیم. خاصیت مهمترش هم این بوده که مردم وقتی می دیدند حتی به زن بیچاره پا کدانش مشکوک است قبول می کرده اند که راستی راستی اختلال حواس پیدا کرده. خلاصه پس از فرارش می رود به خانه. دکتر فاضل به دادستان خبر می دهد. دادستان چند پاسبان برای دستگیری اش در اختیار دکتر قرار می دهد. وقتی دکتر و پاسبانها با جیب کلانتری می روند در خانه، ابراهیم خبردار می شود و از راه پشت بام فرار می کند. تا ده پانزده روز نمی تواند پیدایش کنند. بالاخره رد پایش را خود دکتر پیدا کرد. ظاهراً ابراهیم پسر کوچکش را خیلی دوست می داشته. موقع فرار او را هم با خودش می برد و جایش را به بچه نشان می دهد. در عین حال به بچه می فهماند که کسی نباید بفهمد او کجا مخفی شده. بچه هم که تخم و تر که خودش است و حسابی هوشیار اصلاً و ابداً حرف نمی زده. هر چه از او پرس و جو می کنند بچه خودش را به نفهمی می زده و گریه می کرده. دکتر فاضل وقتی از علاقه ابراهیم به این سنگ توله با خبر می شود دونفر را مأمور می کند که شب و روز دم به ساعت رفتار و حرکات و آمد و رفت بچه را زیر نظر بگیرند. سر نخ هم از همین جا به دست می آید. هر روز عصر و صبح بچه دوسه ساعتی غیث می زده. کاشف که به عمل می آید معلوم

می‌شود که آقازاده تخم‌جن هرروز گوش می‌خوابانده تا حواس بقیه پرت بشود. بعد می‌رفته روی پشت بام خانه و پای دیوار بادگیرخانه مخفی می‌شده. وقتی تخم‌جن مطمئن می‌شده که کسی متوجه غیبت او نیست از بام به بام می‌پریده و خودش را می‌رسانده است به مخفیگاه پدرش. ابراهیم توی راه پله آب‌انباری حوالی خانه خودش، در دخمه پیرزن گدایی، مخفی شده بوده. مأمورها بدون آنکه بچه متوجه بشود او را تعقیب می‌کنند و به‌سر وقت ابراهیم می‌رسند. مثل اینکه رطوبت آن دخمه نبودن آفتاب و کثافت محل باعث شده بوده که رماتسم تقریباً به‌حالت بیهوشی و فلج درش بی‌آورد و تمام مفاصلش باد کند و انگشت‌هایش کج و معوج بشود. فقط کشیدن تریاک از مرگ حتمی نجاتش داده. پیرزن گدای بی‌همه‌چیز را به‌دستور دادستان به جرم پناه دادن و مخفی کردن یک دیوانه خطرناک زندانی می‌کنند و در دخمه را هم گل می‌گیرند. به‌خدا بنده لو نوشتم حالا که دوباره آورده‌ایدش توی بیمارستان کند و زنجیرش کنید. نوشتم به‌دکتر فاضل بگو فلانی می‌گوید هرچه تو کرده و ابراهیم می‌خواهم کاری بکنی کارستان. تا می‌توانی و تا جایی که جسمش تاب بیاورد و نمیرد به‌اش آمپول انسولین بزن. به‌اش شوک بده. می‌دانستم. می‌دانستم که شوک انسولین چه بلایی سر آدم می‌آورد. خودم از دکتر صالحی پرسیده بودم. گفت انسولین که وارد خون آدم سالم بشود قند خورش را می‌سوزاند. و شوک می‌دهد. به‌خدا بنده لو نوشتم به‌دکتر فاضل بگو آمپول پشت آمپول به‌اش تزریق کند. گلوله داغ شوک را بگذارد توی عضلات پایش. می‌دانستم. تا سوزن را می‌زدند آتش می‌گرفت. درد توی جسمش منفجر می‌شد، پخش می‌شد. آن وقت حتماً می‌جنید. روی تخت بالا و پائین می‌رفت. مثل ماهی زنده توی ماهی‌تابه داغ و گداخته. جواب نوشت آقای ابراهیمی دستورات موبه‌مو اجرا می‌شود. آقای ابراهیمی چشمش روشن. دلت شاد. آقای ابراهیمی خبرنداری که مقام شهردار سابق اردکان درچه حالی است. اولاً از لحظه‌ای که آورده‌اندش توی بیمارستان پایش را گذاشته‌اند توی کدو زنجیر. فی‌الواقع به‌تخت‌چهار می‌خس کرده‌اند. تازه تختش را گذاشته‌اند توی اطاقی که جلوش باز است و دیوار ندارد. نور آفتاب بزد به‌وقت روز و نور چراغ‌های نورافکن موقع شب یک‌سره توی چشم‌هایش قرار دارد. قفس یک‌نفر دیوانه مادرزاد زنجیری را هم که توی قفس آهنی نگاه می‌دارند تا مبادا آدم بخورد گذاشته‌اند روبه‌روی اطاق پائین پای تختش. از روزی که ابراهیم را آورده‌اند به‌این‌سان جانور

بدبخت هم دوی خواب و قرص مسکن نمی‌دهند و اوهم روز و شب، لخت و پتی، نعره می‌کشد و چهارچنگولی از دیواره قفس بالا می‌رود و سرش را به میله‌های آهنی می‌کوبد. ثانیاً شبانه‌روزی سه نوبت به حضرت ابراهیم‌خان انسولین تزریق می‌کنند و شوک به‌اش می‌دهند. هر هشت ساعتی يك آمپول. دکتر فاضل می‌گفت بیش از این تاب نمی‌آورد و ممکن است نفله بشود. می‌گفت به‌مريض معمولی، یعنی دیوانه زنجیری واقعی، هفته‌ای يك بار شوک دادن کافی است. راست می‌گفت. واقعاً متحیرم چطور تاب می‌آورد. شاید چیزی را که حالا می‌نویسم باورتان نشود آقای ابراهیمی. ولی خودم يك بار ناظر بودم. و شاید باورتان نشود ولی پس از چند لحظه تاب نیاوردم نگاهش بکنم آقای ابراهیمی. تا سرنگ را توی ماهیچه‌ی پایش فرو کردند و دوی لعتی را خالی کردند به‌لرزیدن افتاد. چنان به‌لرزیدن افتاد که با این که پایش در کند و زنجیر بود و دستهایش را به‌دوپایه‌ی تخت محکم بسته بودند می‌خواست تخت و کنده‌ی درخت کند را از جا بکند. نعره می‌کشید. از ته جگرش نعره می‌کشید. از بس تفلا کرد طناب یکی از مچهایش پاره شد. دستش را محکم به‌صورتش کوبید. با ناخنهایش سر و صورتش را چنگ زد. چنان چنگی به‌لپهایش کشید که صورتش پر از خون شد. تا بیایند دستش را دوباره ببندند هم صورتش و هم دستش را تکه‌پاره کرده بود. بعد با دندان لبش را تکه‌تکه کرد. دهنش کف کرده بود. جیغ می‌کشید. مثل فتر جمع می‌شد و باز می‌شد و جیغ می‌- کشید. شنیدم که دوسه باری گفت حرامزاده‌های مادر فحبه بکشیدم و خلاصم کنید. بکشیدم. تورا به‌دین و ایمانی که ندارید، تورا به‌جان بچه‌های حرامزاده‌تان قسم، تورا به‌زنهای جنده‌تان که يك گروهان سر باز کفاف گاییدن هر یکی‌شان را نمی‌دهد، بکشیدم. شنیدم که نعره‌زنان و کف و خونابه در دهان خطاب به‌دکتر فاضل گفت دکتر فاضل جان یزدی و لذزنا، تو که بلدی، تو که می‌دانی و می‌توانی بکنی، تو که می‌توانی مثل همپالکی‌ات آمپول هوا توی رگ تزریق کنی. بکن. یزن. يك سرنگ هوا توی رگم یزن و خلاصم کن. دکتر فاضل چنان از کوره در می‌رود که با مشت می‌کوبد توی دهانش. بعد هم می‌دود گازانبر و کلپتین می‌آورد که زبانش را از کف حلقش بیرون بکشد. دادستان پادرمیانی می‌کند. بالاخره راضی می‌شود فقط یکی از دندانهای آسیابش را خرد کند و ذره ذره بیرون بکشد. نوشتم خدا بنده‌لو دست نگهدار. مبادا بگویی نفله‌اش کنند. فقط شکنجه‌اش بدهید. نباید به‌این زودی سقط بشود. درستش هم همین بود. نباید

سر به نیست می شد. نباید. نه. نه جانم هنوز زود بود. هنوز زود بود حضرت ابراهیم خان. جناب ابراهیم اسماعیلی. هنوز زود بود. هنوز حیف بود. خیال کرده بودی میرزا زاده. خیال کرده بودی که به همین زودی قال قضیه کنده می شود؟ زرت يك آمپول هوا و الفاتحه؟ زکی. بفرما. آره تو همیری. باید بلابی بر سرت می آوردم که روزی هزار مرتبه آرزوی مرگ کنی و نمیری. باید روزی صد بار جان می کندی، دست و پا می زدی، التماس می کردی و نمی مردی. همین. زرت يك آمپول هوا و الفاتحه. زکی. خدا بنده لو نوشت دکتر فاضل می گوید کم کم دارد به درد کشیدن عادت می کند. مثل اینکه کم کم از آستانه دردش گذشته است. حالا دهگر شوک که به اش می دهیم ملافه گاز نمی گیرد. حتی دستهایش را که باز می گذاریم به سرو صورتش نمی زند. مادر به خطا. معلوم است. با اینکه لاغر و مردنی به نظر می آمد طاقش طاقت فیل بود. نوشتم خوب، اگر جسمش درد نمی گیرد روحش که درد می گیرد. مشغول شو. بگو شکنجه روحی اش کنند. مثلاً اگر بشود زنش یا بچه اش را جلو چشمهایش. جواب نوشت که نه. یزدیها خیلی مادر قحبه اند. بلافاصله متوجه می شوند و گندش درمی آید. سراغ زن و بچه اش نمی توانیم برویم. نوشتن مهم نیست. ترتیب خودش را بدهید. جواب که نوشت به هوش دکتر فاضل احسن گفتم. نا جنس اختراع کرده بود. عصر دوای خواب آور به حضرت ابراهیم خان تزریق می کند. بعد دیوانه زنجیری توی قفس را بیرون می آورد. می کندش توی اطاق حضرت. قبلاً هم لخت و پتی اش کرده بودند. به دیوانه حالی می کند که جنس دست تو است. وقتی اثر دوای خواب آور تمام می شود حضرت می بیند که دیوانه تا دسته چپانده است توی ماتحتش. تازه قضیه به اینجا ختم نمی شود. دکتر دستور می دهد نگذارند برای قضای حاجت از روی تخت پایین بیاید. فلک زده قرمباق مجبور می شود روی تختش بریند و بشاشد. دو هفته ای توی گه و شاش خودش غوطه می خورده. غذایش را با پاروی چسویی می انداخته اند جلوش. دکتر دستور می دهد توی غذایش نمک نریزند. ظاهراً وقتی نمک به بدن نرسد رنگ پوست می پرد و گوشت شل می شود و طرف دچار ترس و توهم می شود. اگر دکتر نترسیده بود قانقرا یا بکشش مراسم را ادامه می داد. خدا بنده لو نوشت جای میله آهنی کند مچهای دوپایش را زخم کرده بوده. نجاست روی تخت باعث می شود مچها عفونی بشود. باد بکند. کمبود نمک هم کار را بدتر می کند. مردك پرستار مخصوص که خودش یکپا متخصص بوده متوجه قانقرا یا می شود.

خوشبختانه پاهایش را قطع نمی کنند. خوشبختانه. هنوز زود بود. نباید مثله می شد. تا جسم آدم سالم نباشد نمی شود تحقیرش کرد. آزارش داد. بدجوری هوس کرده بودم بروم بزد. به دکتر بگویم دست و پای حضرت ابراهیم خان را ببندد. دهنش را باز کند. وتوی دهنش بشاشم. ولی جلو خودم را گرفتم. به خدا بنده نوشتم که او یا دیگری به نیابت از جانب من این کار را بکند. و دیدم که فعلاً بس است. فکر کردم این مرحله از عملیات جسمانی و روحانی بس است. تا اینجا هر کاری کرده بودند، هر کاری دستور داده بودم بکنند، از لحاظ تاکیکی برای درهم شکستن و خرد کردنش بود. مرحله بعد مرحله دوباره ساختن و باز آفرینی اش بود. تا اینجا کسی کاری به ماهیت وجودی اش نداشت. برعکس، شاید همه شکنجه های جسمی و روحی ماهیت وجودی اش را تقویت کرده بود. شاید هر بار که از شدت درد به خودش می پیچیده، حقانیت اصول اخلاقی و فکری اش بیشتر برش ثابت می شده. تا اینجا ابراهیم فقط توی آتش قرار داشته. مهم مرحله بعدی بود. مهم این بود که اگر آتش او را نوزاند و زنده و سالم از آتش بیرون بیاید، ماهیت وجودی اش، چیزی که در درون کالبد و قالب جسمانی اش قرار داشت، عوض بشود. فی الواقع سوختن و نابود شدن حقیقی در این مرحله باید اتفاق بیفتد. مرحله ای که اگر درست و حسابی طی بشود فرد دیگری را، آدم دیگری را تحویل می دهد. کسی که وقتی متوجه استحاله خودش خواهد شد که کار از کار گذشته است. آتش برابر ابراهیم خان گلستان می شد اما چه گلستانی. گهستان. به خدا بنده لو نوشتم شش ماه کافی است. بس است. و لش کنید. دست از سرش بردارید. با سلام و صلوات و عذرخواهی از اینکه عوضی اشتباه کرده بودید بفرستیدش خانه. حتی دادستان و دکتر شخصاً تا منزل بدرقه اش کنند. نوشتم خدا بنده برو به دیدنش. برایش دل بسوزان. بگو که روح از این ماجرا خبر نداشته است و در تمام طول این مدت به مأموریت رفته بودی. فقط یادت باشد نگذاری از هیچ طریقی پول و پله ای به دستش برسد. نوشتم وقتی يك ماهی به این درو آن در زد و کار گیرش نیامد به دادستان بگو برود به سراغش. بگوید که تمام وقایعی که اتفاق افتاده ناشی از سوء تفاهم بوده. حالا هم حقوق ایام بیماری اش حاضر است. می تواند کلیه حق و حقوقش را به اضافه خرج بیمارستان بگیرد مشروط بر اینکه. خرج بیمارستان؟ هه. قبلاً دکتر فاضل ناجنس ترتیبش را داده بود. يك قلم نود و هفت هزار تومان صورت حساب بالا آورده بود که به تأیید کلیه مقامات رسمی رسیده بود. بهزنش گفته بود

تازه پنجاه درصد حق‌المعالجه را به دلیل رفاقت نمی‌گیرد. زن بیچاره اش خیال می‌کرده شوهرش واقعاً دیوانه شده بوده. خیال می‌کرده معالجات کیمیا اثر سر جناب دکتر فاضل‌العلماء شوهرش را از اقامت دایمی در دارالمجانین نجات بخشیده. به خدا بنده نوشتم به‌اش بفهمانید که شرط بازپرداخت حقوق ایام بیماری اش سپردن تعهد کتبی و رسمی در محضر دادستان است. نوشتم به‌اش بفهمانید که اگر شغل می‌خواهد، اداری یا غیر اداری، باید با وزارتخانه تماس بگیرد. باید درست رفتار کند. باید از خود راجس کردن و سنگ‌خلایق به‌سینه زدن دست بردارد. باید سرش به کار خودش گرم باشد و کشک خودش را بسابد. به جای تعبیر و تفسیر ماده قانون و آئین‌نامه به نفع فلان کورو کچل قانون و آئین‌نامه را آن‌طور که باید و شاید تفسیر کند. و بعد یادش برود. ایام گذشته یادش برود. اسمها، مقامات، رفقا، عقاید، همه و همه باید از صفحه خاطرش پاک بشود. انگار نه انگار که آن دوره بوده است و آن آدمها. مطلقاً. مطلقاً باید با هم‌نشینهای قبلی قطع مراد بکند. و مهمتر از همه، نوشتم خدا بنده لو رک و صریح به او بگو زیر نظر است. اگر جانش را دوست می‌دارد از خواندن مطالب و کتابهای مضر خودداری کند. و هر جا، در هر حال، یادش باشد که آن کسی که بایک تلفن زدن کارش را درست می‌کند می‌تواند با یک تلفن زدن قالش را بکند. در یک کلام باید می‌نوشتم به او بگوید که بشود آدمی که من می‌خواهم. حیف که این جمله را نمی‌شد گفت. و بهتر. با ایما و اشاره کار بهتر پیش می‌رود. اگر اوضاع بروفق مراد باشد. باید می‌شد. باید آدمی می‌شد که من می‌خواستم. و شد. خیلی آسان. خیلی زود. شد. آدمی که من می‌خواستم شد. خیلی آسان. خیلی زود. وقتی که شکم زن و بچه‌هایش را گرمه دید. وقتی که دید رفقایش، صدقی و توده‌ای، یک‌شبه مثل مار پوست انداختند و شدند یکپا طرفدار وضع موجود. شدند نوکروچا پلوس هر کسی که سر کار بود. حتی مدیر کل شدند، وزیر شدند، کارخانه‌دار شدند، میلیونر و قمار باز شدند. حتی مقاله‌نویس و روزنامه‌نگار و صاحب‌نظر شدند. و الله صدر حمت به آنها که از اول نهمت طرفداری از وضع موجود را به‌اشان می‌زدند. و الله صدر حمت به آنها که از اول سنگ خلق را به‌سینه نمی‌زدند. اینها هیچ کدام استفراغ نکردند که آن را دوباره بخورند. اینها نیامدند زیر نقاب طرفداری از مردم کلاه بر سر مردم بگذارند. زمین تا آسمان میان آنها و اینها فرق است. جناب وزیر، مدیر کل و میلیونر فعلی که در ایام جوانی از کون مردم می‌خورد و به

دولت فحش می داد مثل آفتاب پرست است که ساعت به ساعت رنگ عوض می کند. این حضرات، حالا معلوم می شود، که از اول هم قدرت می خواستند، پول و مقام و منصب می خواستند. به قول خودشان حق نفت و حق روشنفکری می خواستند. وقتی که مطالباتشان را، قدرت و پول و مقام و منصبشان را، مثل گوستی که پیش سگ می اندازند انداختند جلوشان، آقایان صدوهشتاد درجه چرخیدند و جهت عوض کردند. شدند کاسه داغتر از آتش. شدند خوش نشین مقامات دولتی و صاحب کرسی و منبر. ابراهیم هم با بقیه فرقی نداشت. ابراهیم هم آدم بود. و حدس می زد که او هم می چرخد. او هم پوست می اندازد و عوض می شود. فقط فرقی با اغلب این مترسکها این بود که دگرگونی اش مستلزم نابود کردن خودش به دست خودش هم بود. من هم همین را می خواستم. یقین داشتم برای اینکه پذیرد که موجود دیگری شده است باید کلک خودش را، به تدریج، بکند. من هم همین را می خواستم. یقین داشتم که مثل خلیهای دیگر او هم می افتد به عرق خوردن و تریاک کشیدن. سرطان که حتماً نباید با میکرب داخل بدن شروع بشود. میکرب خارجی هم می تواند. خود آدم هم می تواند بشود سرطان خودش. یقین داشتم که چنان می افتد به جان جسمش، چنان می افتد به عرق خوردن و تریاک کشیدن که چندان دوام نمی آورد. بله. البته باید وقتی آتش گلستان می شود، گلستان را پذیری، جناب ابراهیم. باید شروع کنی ذره ذره جسم خودت را نابود کنی. می دانستم. وقتی که می دید در برابر ضعفهای انسانی اش نمی تواند مقاومت کند، از خودش بیزار می شد. ضعف آدم که حتماً جاه طلبی و مالدوستی و زن پرستی اش نیست. احساس ترحم هم ضعف است. نتوانستن و طاقت نداشتن برای دیدن گرسنگی زن و فرزند هم ضعف است. تحمل فقر و عسرت و در به دری را نداشتن هم ضعف است. تاب یکاری را نیاوردن هم ضعف است. وقتی ابراهیم و امثال ابراهیم می بینند که برای میر کردن شکم زن و بچه و خودشان، برای زننده بودن، باید به هر خفت و خواری و مذلتی تن بدهند، از خودشان متفر می شوند. خودشان را محاکمه می کنند. خودشان خودشان را محکوم می کنند و مجرم می شناسند. و شروع می کنند از خودشان انتقام کشیدن. من هم همین را می خواستم. دستی که مردنگی را برفرق پدر قرساق من کوید و بر گونه مادر بیچاره ام زد، حالا باید خاک تحقیر را بر سر خودش می ریخت. حالا باید استکان پشت استکان عرق دو آتشی را در گلو خالی می کرد. حالا باید نی و افور را بر لبش می گذاشت تا بکشد. آن قدر بنوشد و آن قدر بکشد که کله اش منگ بشود.

دود مغزش را پر کند. خاطره و خیال و فکرش را بسوزاند، بخواباند، خاکتر کند. باید خودش از خودش انتقام بکشد. می‌دانستم. یقین داشتم خودش خوره خودش خواهد شد. وقتی دستش نمی‌رسد که تلافی گردش روزگار را سر دیگران، باعث و بانیهای اصلی، در بیاورد به خودش بند می‌کند. اگر حریف روزگار نیست حریف خودش که می‌شود. خودش را نابود می‌کند. کله‌پر بادش را منگ می‌کند. می‌دانستم. یقین داشتم. خدا بنده لو نوشت که او امر مو به مو اجرا شد. جناب شهردار سابق اردکان به دادستان گفته است هر چه بگویید می‌کنم، هر چه بخواهید می‌نویسم، به هر کجا که میلان باشد خواهم رفت. حالا درست شد. اوضاع بروفق مراد من بود. به وزارتخانه تلفن زدم. با وزیر صحبت کردم. گفتم پرونده فلانی را بخواهد و مطالعه کند. گفتم مدتی بیمار و بستری بوده است و دکتر فاضل حاضر است گواهی رسمی بدهد. بعد هم گفتم که از نزدیک می‌شناسمش. مردش ریفی است. حالا که از بستری بیماری برخاسته است وضع مالی اش نامناسب است. ظاهراً آب و هوای یزد به مزاجش سازگار نیست و تقاضای کار در شهر دیگری را دارد. گفتم بهتر است در شهرداری اصفهان کاری به‌اش بدهید. جواب داد به چشم. و دادند. کاری در شهرداری اصفهان به‌اش دادند. و او قبول کرد. گفتم. به خودم گفتم حالا درست شد، حالا وقتش است. حالا باید راه یفتم و خودم را برسانم به اصفهان. اصفهان. از این زباله‌دانی متفرم. از این کثافت‌خانه. نجاست آباد. بسوی گه و لجن در هوایش موج می‌زند. شهر که نیست. مستراح است. مردمش به قول خودشان کود کشی‌اند. مرتیکه. مرد که. نخیر مرتیکه. کون لئ زبان فارسی کتابی. بله. بله. مرتیکه می‌آید درخانه. توی روز روشن. گاری و قاطرش را هم همراهش می‌آورد. می‌آید گه ببرد. تازه گاهی پول هم می‌دهد. گه می‌خرد. اگر گهش فرد اعلا باشد. حتماً بلد است. حتماً همه اصفهانها بلدند. حتماً در گه شناسی، علم - المدفوع، استادند، مجتهدند. می‌دانند هر کسی چه جور می‌ریند. گه بازاری را از گه کارمندی تشخیص می‌دهند. حتماً خیال می‌کنند گه رؤسای ادارات نوعش بهتر از گه کارمندان دون پایه است. حتماً رجال سنده‌شان مفت و معطر است. حتماً کارگراها اسهال دارند. تمام اصفهانها اسهالی‌اند. اصفهانی یا اسهال دارد یا بیس است. نمی‌ریند که گرمه‌اش بشود. آن قدر می‌خورد که اسهال می‌گیرد. زرننگ است دیگر. گاه اگر از خودش نیست کاهدان هم حتماً نباید از خودش باشد. همه‌شان طرارند. همه‌شان دروغگو و طماع‌اند. چسبیده‌اند

به چهارتا مسجد و چهارتا گنبد و جیب خالی می کنند. متفرم. از اصفهان بدم می آید. از آخوندهای بزدل و از کارمندان ترمویش. بدم می آید. نمی دانم چرا ارمنیها و جهودها را تا حالا نکشته اند. حتماً کاسیشان با وجود آنها بهتر می چرخد. ارمنیها را مجبور کرده اند توی جلفا بمانند. جهودها را مجبور کرده اند توی جو باره حبس بشوند. اگر سبزی فروش کون نشسته بفهمد مشتری اش ارمنی یا جهود است مجبورش می کند به میوه و سبزی دست نزنند. ظاهراً نجس است. انگار خودش که در نجاست غوطه ور است پاک است. گنده خور. نفرت آورتر از همه اعیان اصفهانی اند. تجار اصفهانی اند. علمای اصفهانی اند. توی خانه هر کدامشان لا اقل دوسه میلیون تومان قالی و عتیقه روی هم انبار شده است. رویش نشسته اند و نان خشک و آبدوغ خیار می خورند. آروغ می زنند و با دست سیلشان را چرب می کنند. وزیر گفت حالا هیچ جا نبود به غیر از اصفهان که بخوای آنجا بروی؟ گفتم چه کنم، من این شهر را مثل زخم دوست می دارم. گفت چه مقامی می خواهی؟ گفتم شهردار. می خواهی شهردار بشوم بلکه بتوانم به شهری که دوست می دارم خدمت کنم. می خواهی شهردار بشوم بلکه بتوانم چهارتا خیابان و پارک در شهری که دوست می دارم احداث کنم تا باقیات الصالحات باشد. نگفتم می خواهی شهردار این جهنم دره بشوم فقط فقط برای اینکه جناب ابراهیم اسماعیلی زیر دستم کار بکنند. ندانند. جناب ابراهیم خان کارمند زیر دست کسی بشود که روزگاری می خواست پوست از کله اش بکنند. مذبذب مزلف. کونی تخم حرام. حالا حالی اش می - کردم. مهم این بود که نمی دانست. هنوز هیچ چیز درباره من نمی دانست. مهم این بود که اصلاً روحش خبر نداشت. مثل مگس توی تارهای عنکبوتی گرفتار شده بود که حتی اگر می خواست ببیندش نمی توانست. باور نمی کرد. حالا نویت من بود. شخصاً. رسماً. قانوناً. بر طبق اصول و مواد قوانین مملکتی. حالا خودش را رو در روی خودش قرار می دادم. به اصفهان می رفتم و می - خواستم مچش را در جین دزدی بگیرم. بهترین و مناسبترین محل برای این کار. اصفهانی خوب بلد است رشوه بدهد. خوب هم رشوه می دهد. همان طور که خوب بلد است رشوه بگیرد، خوب هم می گیرد. ملاک و اعیان و زمیندار اصفهانی هزار مرتبه بدتر از همپالکی هایش در جاهای دیگر است. نه اهل اطعام مساکین و انعام است نه اهل مدرسه و مسجد و کتابخانه ساختن. برعکس. دشمن اموال عمومی است. دزد و حریص و خودخواه است. به تخمش که آثار تاریخی خراب

می‌شود. به تخم‌ش که مردم محل گردش و تفریح ندارند. سرخودش و بچه‌های مفتخورش سلامت. خانه می‌سازد و معبر عمومی را غضب می‌کند. روی نهر دیوار می‌کشد و آب نهر را قبضه می‌کند. کارخانه‌دارش هرزاب کارخانه‌اش را توی رودخانه ول می‌کند و به جای آب کثافت میان شهر راه می‌اندازد. آدم بی‌سرمایه‌اش هرزاب‌خانه و گنداب‌روش را توی نهری سر می‌دهد که چهار قدم پایین‌تر از خانه او مردم در آبش لباس می‌شویند. نصف بیشتر کاشیهای این چهارتا مسجد خراب شده‌شان را خودشان شبانه دزدیدند و به خارجه‌ها فروختند. هرچه درخت در هر جای شهر بود انداختند و زغال کردند و به پول تبدیلش کردند. یک هفته بعد از رفتن به اصفهان متوجه شدم سه چهارتا سرمایه‌دار و زمیندار دزدی خواهند زمینهای اطراف زاینده‌رود را بالا بکشند. باید پرونده‌اش را ابراهیم می‌خواند. باید نظر ابراهیم را رعایت می‌کردند. طبق نقشه قبلی آقایان میلیونر، زاینده‌رود تبدیل می‌شد به جوی آبی در میان خانه و آپارتمانهای چندین و چند طبقه. بدم می‌آید. از این رودخانه، از این گاینده‌رود، متفرم. رودخانه که نیست. لجن متحرک است. کثافت را از یک سر شهر به سر دیگر می‌برد. کثافت را در گوشه و کنار شهر پخش می‌کند. شعبة کثافت را، لجنزارهای کوچک را می‌گویند مادی. مادی یعنی زباله متحرک. عفونت‌دوان. دکتر براون گفت باید جلو عفونت را بگیریم. کبد خانم چرکی شده. و پلک آذر را با سرانگشت گرفت و بالا کشید. مردمک چشمش کوچک شده بود. سفیدی چشمهایش مثل شیر بریده زرد شده بود. یهوش بود. گفت، چیزی گفت که نفهمیدم. به شیرین گفتم حرفهایش را ترجمه کن. گفت دکتر می‌گوید زردی چشم را ببینید. گفتم که چی؟ گفت. چیزی گفت که نفهمیدم. به شیرین گفتم حرفهایش را ترجمه کن. گفت دکتر می‌گوید زردی چشم نشان می‌دهد که کبد تقریباً فاسد شده. یعنی پراز چرک شده. قاه. قاه. قاه. مبارک بود. جداً مبارک بود. حالا یکی یکی اجزاء داخلی بدن خانم می‌پوسید. متعفن می‌شد. حتماً بعد نوبت طحال بود. بعد نوبت کلیه‌ها. پس کی می‌مرد؟ پس کی دیگر نمی‌خورد؟ پس کی دیگر زبانش بند می‌آمد و حرف نمی‌زد؟ این دکترها کار را سخت می‌کردند. نمی‌گذاشتند کلکش کنده بشود. من هم بیشتر اصرار می‌کردم. گریه می‌کردم. به شیرین گفتم به دکتر بگو هر کاری از دستان برمی‌آید بکنید. نباید بمیرد و گریه کردم. زرشک. نباید می‌مرد. نه. نباید سقط می‌شد. باید زنده نگاهش می‌داشتند. پس علم پزشکی به چه درد می‌خورد؟ باید زنده نگاهش

می داشتند و می گذاشتند فکرش کار بکنند، ببینند، بشنود. باید زنده نگاهش می-
داشتند تا حس کند. تجزیه و تلاشی جسمش را حس کند. باید درد می کشید.
وقتی دکتر گفت کبدش فاسد شده فی الواقع بیهوش نبود. دوسه هفته ای بود
دیگر بیهوش نمی شد، نمی خوابید. درد نمی گذاشت از هوش برود، بخوابد.
کوکتل مواد مخدر و والیوم و هزار زهرماردیگر مغزش را چندساعتی از کار
می انداخت. مثل بیهوشی، اما نه بیهوش، بی حس. مرفین و والیوم و داروهای
خواب آور را قاطی می کردند و توی سرنگ می کشیدند و می زدند توی رگش.
یک سوراخ به سوراخهای دیگر روی بازویش اضافه می کردند. فایده اش چندان
نبود. خوشبختانه. یکی دوساعت بعد درد بیدارش می کرد. هوشیارش می کرد.
درد. می گفت. نه. نمی گفت. می نالید، ضجه می زد، زنجموره می کرد. اشک
می ریخت که خدایا مگر من چه گناهی کرده ام که سزاوار این عذابم. می گفت
ابراهیمی درد هر لحظه تازه است. ابراهیمی نمی توانم به درد عادت کنم.
ابراهیمی درد این ساعت با درد یک ساعت پیش فرق دارد. درد یک ساعت پیش
مثل هزارتا سوزن سرخ و گداخته و داغ توی انگشتهای دست و پا، توی ران و
بازو، توی سینه و گردنم فرو می رفت. درد حالا مثل جانور توی تم بالاوپایین
می رود. مثل جانوری که بیوقفه نیش می زند و درد نیش از درد دندان بدتر
است. می گفتم آذرجان تحمل کن. آذرجان تحمل کن خوب می شوی. آذرجان
دوباره مویت بیرون می آید. دوباره چاق می شوی. دوباره پستانهایت رگ
می زند. دوباره گوشت روی استخوانهایت پیدا می شود. تحمل کن آذرجان.
دوباره صحیح و سالم و سرور و گنده خواهی شد. و می دیدم که پلکهایش باز
می شود. چشمهایش گشاد می شود. می خواهد از حدقه بیرون برود. گریه می کردم.
و توی دلم می خندیدم. هه. گریه می کنی و می خندی. مشکل است. مکیف است.
دلداری می دهی و شکنجه می کنی. مشکل است. مکیف است. مشکل است و نمود
کنی که با دزدی کردن مخالفی و به طرف بفهمانی که پول را به حساب بانکی ات
بریزی. مشکل است اما با کارمند شهرداری اصفهان مشکل نیست. چاپلوسهای
گر به صفت. از همه اشان نکبت تر حضرت وکیل دادگستری بود. مردک بیخایه.
بی ریش. کوسه کونی. ظاهراً وکالت می کرد باطناً یک باند راهزن اصفهانی
را اداره می کرد. هیکل یقواره اش را روی پاهای لاغرش می کشید و صدای
زنانه اش را می براند. می خزید و به جای حرف زدن می گوزید. دست بسوسم
جناب شهردار. دست و پابوسم. ارواح پدر لزجش. کوسه کون کش. خوب

وسيله‌ای بود. گفتم باید رئیس کمیسیون حقوقی را وارد معامله کنی. باید پرسی چقدر راضی‌اش می‌کند. گفتم وکالت تاجرزاده و دلایان را تو برعهده بگیر. در عین حال وکیل شهرداری هم باش. در جلسه انجمن شهر از حقوق شهرداری دفاع کن. وقتی با ابراهیم اسماعیلی رئیس کمیسیون حقوقی وارد مذاکره شدی پیشنهاد صاحبان زمین را بده. گفت روی تخم چشم قربان. برطبق طرح‌نوسازی زمینها باید پارک می‌شد. تاجرزاده و دلایان دست کم دو میلیون تومن می‌دادند که زمینها از طرح خارج بشود و جواز ساختمان بگیرد. وکیل بی‌ریش گفت چقدر به ابراهیم اسماعیلی پیشنهاد کنیم. گفتم ده هزار تومن. وکیل بی‌ریش خندید. گفت نکند اشتباه می‌کنید. نکند منظورتان صد هزار تومن است. گفتم نخیر اشتباه نمی‌کنم، فقط ده تا یک هزار تومنی وبس. گفت اجازه بفرمایید اسانه ادب کنم و بگویم کم است. خودتان می‌دانید قربان. ابراهیم اسماعیلی هوشیار است. حقوقدان است. از بازار زمین سررشته دارد. می‌داند که قیمت هر متر آن زمینها چقدر است. می‌داند معامله سر به میلیون می‌زند قربان. گفتم توکاری به کار این حرفها نداشته باش. توقف کاری را بکن که من می‌گویم. گفت ای به‌روی تخم چشم. دست بوسم. و رفت. هیکل زنانه کثافت‌خوارش را از اطاق پس‌پس بیرون کشید. همه‌شان وقتی از اطاق بیرون می‌روند پس‌پس می‌روند. مثل سوسک روی نجاست پس‌پس می‌روند. به‌غیر از ابراهیم. که پس‌پس نرفت. رئیس دفتر در را آهسته باز کرد و گفت جناب آقای شهردار آقای رئیس کمیسیون و دایره حقوقی آمده‌اند. توی صندلی چرمی بزرگ پشت میز فرو رفته بودم. توی دلم خالی شده بود. پرونده‌اش را گذاشته بودم رو به روی میز. پرونده زمینها هم کنارش گذاشته بود. دستور داده بودم نور اطاق را کم کنند. اطاق درندشت تقریباً نیم تاریک بود. نکند ترسیده بودم؟ وارد شد. بلند بالا. رشید. لاغر. عینکی. پس از آن همه‌سال هنوز راست می‌ایستاد. فقط قوز پیدا کرده بود. راست ایستادنش قوزش را راست نمی‌کرد. گفت قربان. گفت بنده. گفت این بنده. اولین بار بود که مرا می‌دید. تا این لحظه شهردار را ندیده بود. شهردار جز این بار، او را شخصاً به‌حضور نطییده بود. این اولین بار بود که پایش به اطاق من می‌رسید. نمی‌شناخت. نمی‌دانست. محال بود بشناسد. محال بود بداند. محال بود اصلاً به یادش بیاید. گفتم بفرماید. از جایم بلند نشدم. توی صندلی پشت میز فروتر رفتم. نشست. ناراحت. بر لبه صندلی تقریباً. سوی دیگر میز. که بزرگ بود، پهن بود. نشسته بر او مسلط

بودم. بی مقدمه و با تحکم گفتم راجع به زمینها چه تصمیمی گرفته اید؟ گفت قربان هنوز تصمیمی نگرفته‌ام. گفتم چرا؟ گفت مشکل این است که وکیل دوخواهان پرونده وکیل شهرداری هم هست. گفتم منظورش چیست؟ گفت نظر چنین و کبلی درست نیست. قاطعانه گفتم چقدر می‌خواهی؟ شنید و مثل فتر پرید. جهید. از روی صندلی اش جهید. گفت قربان. گفتم چقدر پیشنهاد شده؟ گفت قربان؟ گفتم وکیل به من گفته است ده هزار تومن رشوه خواسته‌ای و گرفته‌ای. گفت نخیر قربان. این طور نیست. بنده صنارهم نگرفته‌ام. گفت و دست و پا زد. زیر و بالا شد. مثل ماهی زنده روی ماهی تابه داغ و گداخته. روی صندلی بالا و پایین می‌رفت. مثل آذر مچاله می‌شد. مثل آذر زبانش بیهوده در دهانش می‌گشت. مثل آذر غرق می‌شد و خیال می‌کرد راه نجاتی هست. می‌دانستم که پول را قبول نکرده. نمی‌توانست. حتی اگر رشوه گیر بود نمی‌توانست به ده هزار تومن راضی بشود. اما وکیل حاضر بود. وکیل حاضر بود شهادت بدهد. تازه می‌توانست شهادت بدهد که بیشتر خواسته. بیشتر خواسته است تا زمین دولت و شهرداری اصفهان یعنی زمین ملت را به باد بدهد. ضربه را زده بودم. ضربه را کاری و کشنده زده بودم. زنگ زد. رئیس دفتر در را باز کرد. بی آنکه سرم را به جانبش برگردانم گفتم پرونده آقا را بدهید به کارگزینی. فعلاً منتظر خدمت هستید. ابراهیم برخاست. نگاهم کرد. از پشت عینک نگاهم کرد. چنان نگریست که مردمک چشمهایش را، حتی، دیدم. چنان نگریست که نگاهش تا مغز استخوانم نفوذ کرد. دید. چشمهایش مرا حریان دید. مرا برهنه و مچاله شده و منجمد در پشت میز توی صندلی بزرگ چرمی دید. شاید مرا شناخت. شاید مرا شناخته بود. شاید مرا به صورت من نمی‌دید. شاید مرا به صورت جزء ناچیزی از کلی می‌دید که کل را می‌شناخت. نگاهم کرد و گفت خواهیم دید. و رفت. پشش را به من کرد و رفت. رفت که خانه نشین بشود. که بیشتر بکشد. که بیشتر بنوشد. که خودش سرطان خودش بشود. خودش خوره و ار خودش را بخورد. رفت که یک تنه بشود پهلوان پنبه. عریضه بنویسد. لایحه بنویسد. شکوائیه و شکایت نامه بنویسد. به وزارتخانه خبر دادم که نامه‌هایش را، عریضه‌ها و شکوائیه‌هایش را بفرستند پیش خود من. می‌خواندم و می‌خندیدم. بوی بریان شدنش را از لابه‌لای کلمه‌هایی که نوشته بود می‌شنیدم و کیفور می‌شدم. ریاست محترم. وزارتخانه جلیله. پیشگاه منبع مقام معظم. مقام مکرم مفخم. هه. با چه کلمات فلنبه‌سببه‌ای می‌خواست بگوید و بفهماند که تقصیر کار نیست. که بیگناه است. که پس

از بیست و هشت سال خدمت به دولت و ملت بیدلیل منتظر خدمتش کرده‌اند. به‌رئیس دفتر گفتم هر دوسه روز يك بار برو به‌خانه‌اش. برو و دل به‌دلش بده. برایش اشك تمساح بریز. به‌حرفش بیاور. حرفها و شكوه و شكایتهایش را به خاطر بسپار. ویا و بگو. موبه‌مو شرح احوال و اقوالش را بده. و رئیس دفتر بود که گفت سکنه کرده. او بود که گفت پهلوان پنبه يك تنه وارد کارزار شده است و عریضه پراکنی می‌کند. هنوز دست‌بردار نبود، کله‌شق. دستور دادم به‌غیر از حقوق خالص پایه همه مواجب و مقرریهایش را قطع کنند. می‌دانستم مخارج دوا و دکترش کمرشکن است. می‌خواستم کمرش را بشکنم. بایدمی-آمد و به‌دست‌وپایم می‌افتاد. و نیامد. و نیفتاد. همه حدسهایم درست از آب درآمده بود جز این یکی. همه چیز مطابق نقشه پیش رفت جز این یکی. نیامد. به‌دست و پایم نیفتاد. نیامد که لرزان و رنگپریده بخندد. تمجیح‌کنان بگوید حالاروشن شد. حالا فهمیدم. حالا درست شد. پس شما هادی‌خان هستید. پس شما بیدیدگانان پسر محمد ابراهیمی. سامسون ابرامی عتیقه‌فروش جدید المذهب. پس شما بید هادی جوان. هادی ابراهیمی اشراف. هدایت اجبا. ای به‌چشم. همین‌الان می-گویم. نیامد و دودستش را گرداگرد ساقهای پایم حلقه نکرد. لابه‌کنان. که بگوید شازده بگذارید کفشان را بیوسم. خان بگذارید خاک پایتان را توتیای چشمم کم. شازده رحم کنید. زندگی‌ام ویران شد. هستی‌ام برباد رفت. غلط کردم. گه خوردم. من خودم را فروخته‌ام خان. خاک بر سرم کنند اما من خودم را فروخته‌ام. خیلی وقت پیش. خودم را. خیلی ارزان فروخته‌ام خان. نه خیال کنید به‌غریبه. نه. این قدر خاک بر سر نبوده‌ام. من خاک بر سر فروخته‌ام، بله، اما به‌چه کسی؟ من خودم را به‌شما فروخته‌ام. ارزان. مرا می‌بینید؟ من پسرداعی‌ام. همان کسی که به‌دست خودش شما را متبرک فرموده. خان. گوش بده خان. من برادران هستم و شما نمی‌دانید. ما دونفر همخون و همزاد و همدین هستیم و شما نمی‌دانید. هادی‌خان ابراهیمی شما برادر من، ابراهیم اسماعیلی، هستید و نمی‌دانید. به‌خدا قسم برادر من هستید و نمی‌دانید. نیامد. نگفت. تا من هم بگویم. من هم چیزی را بر سرش بگویم و چیز و سرش هردو را بشکنم. رئیس دفتر گفت قربان بعد از سکنه ناقصی که کرده است يك طرف صورتش کج شده است. لبش آویزان شده است. يك دستش چلاقی شده است و درست کار نمی‌کند. و دست بردار نیست. پسر کوچکش را می‌نشانند. می‌گوید کتابهای قانون را بیاورند. بعد پسرش به‌دستور او ماده قانونهایی را که یکی یکی،

مورد به‌مورد، یادش است با متن چاپی تطبیق می‌کند. و بعد می‌گوید بنویس. به‌استاد قانون اساسی. به‌استاد متمم قانون اساسی. به‌استاد قانون مدنی. به‌استاد قانون شهرداریها. به‌استاد قانون قانون. به‌استاد آئین‌نامه‌های رسمی و غیر رسمی. بنویس. چه چیز را؟ چه چیز را بنویسد؟ برای چه کسی بنویسد؟ در وزارتخانه به‌قول خودش جلیله حتی پاکت نامه‌هایش را باز نمی‌کردند. يك مهر می‌زدند رویش و می‌فرستادند پیش خود من. هر هفته یکی دو تا. می‌خواندم. می‌خندیدم. خط پرش بد نبود. برعکس خط پسر. تقی اصلاً فارسی را درست نمی‌نوید. در عوض فرانسه‌اش حرف ندارد. فارسی به‌چه دردمی-خورد؟ چه بهتر که زبان این کورو کچلها را بلد نباشد. کورها. کچلها. آذرخانم کچل. نگذاشت. ترسیدم. و گرنه می‌خواستم از کله کچلش، از هیکل کوچک شده‌اش عکس بگیرم. حیف شد. کیف داشت که عکس را بگذارم مقابلم و تماشا کنم. وقتی رئیس دفتر گفت دوباره سکنه کرده است و باز هم جان به‌در برده تاب نیاوردم. نتوانستم جلو خودم را بگیرم. باید می‌دیدمش. باید می‌دیدم که چطور در به‌داغان شده. به‌رئیس دفتر گفتم به‌منزلش خبر بدهید برای عیادتش می‌روم. بله. البته. جناب شهردار قدم رنجه می‌فرمایند و به‌عیادت یکی از کارمندان زیر دستشان می‌روند. حسن شهرتم را زیاد می‌کرد. و ضربه آخری‌ام را هم می‌زدم. این را می‌گویند با يك تیر دونشان زدن. نه. صد نشان زدن. فقط خودش می‌دانست و خودم که چه شکنجه‌دانی بسود عیادتش. افتاده روی تخت. لب و دهنش آویزان. نیم‌صورتش فلج. حتی نمی‌توانست آب‌دهنش را جمع کند. وارد شدم. وارد شدیم. من و وکیل و رئیس دفتر. وارد شدیم و از مریض عیادت کردیم. و مریض حتی نگاهمان نکرد. زن و بچه‌هایش پیدایشان نشد. کسی، کلفتی شاید، چند استکان چای آورد و رفت. حتماً خودش دستور داده بود. خودش که به‌زور دستمال سفید را زیر چانه‌اش گرفته بود. که به‌کمک متکا می‌خواست راست بنشیند. که نگاهمان نکرد. برعکس آذر. که نگاه می‌کرد. شب و روز چشم از من بر نمی‌داشت. مرا می‌پایید. ابراهیمی کجایم روی؟ ابراهیمی از پای تخت من تکان نخورد. ابراهیمی شیرین و شهین را از اطاق و از بیمارستان بفرست بیرون. دختر جوان نباید توی بیمارستان بماند. آره تو بمیری. هر دو تا دخترها بت شب و روز مشغول عیش و عشرتشان بودند. خودم شهین را دیدم که نصف شب توی بغل دکتر کشیک در اطاق کشیک بیمارستان افتاده بود. خودم دیدم که بد انگلیسی پستانهای کوچولوش را

به دندان کشیده بود. مثل ران مرغ بریان. چطور است امشب ایران خانم را
بیرم جوجه کبابی حاتم؟ «هان؟ ایران خانم جون؟ با جوجه کبابی حاتم چطوری؟
بلند شو. بلندشو برویم. دسته گل را هم می گذاریم سر جایش بماند. گور
پدرشان. بلندشو برویم که شکم به قار و قور افتاده.» قار قار. قور قور. قار
قار قار قار.

— ببخشید آقا. ساعت خدمتتان است؟ هدایت اسماعیلی به ساعت مچی اش می-نگردد. «پنج و دوازده دقیقه.» از بس ایستاده ام ساقهایم درد می کند. باید به راه بیفتم. وقت ملاقات بیمارستان همین حالا است. حالا بچه ها از مدرسه برگشته اند خانه حتماً. اتوبوس مدرسه شیرین و شهین کوچولو را پیاده کرده است. دو عروسک جاندار و ظریف. کیف و کتاب و قالمه در دست. تا خانه مادر بزرگشان دویده اند. چندان راهی نیست. مادر بزرگشان حتماً شربت، آب میوه ای، چیزی به دستشان داده است. نوشیده اند و نشسته اند. یا نه. خستگی ناگهان از سرشان پریده است. وقتی که خانه خالی را دیده اند. ناگهان جای خالی مادر و پدرشان را دریافته اند. شاید پرسند مادرشان کجاست. شاید مادر بزرگشان بگوید در بیمارستان بستری است. شاید آنها بخواهند به دیدن مادرشان بروند. شاید مادر بزرگشان دست و صورتشان را بشوید، لباسهایشان را عوض کند و برشان دارد و ببردشان به بیمارستان. اگر به بیمارستان برسند؟ اگر مادرشان را بر تخت خفته ببینند؟ اگر ببینند پدرشان در اطاق بیمارستان نیست؟ اگر پرسند چرا مادرشان توی مریضخانه بر روی تخت خوابیده؟ چه جواب خواهد داد؟ ایران چه خواهد گفت؟ آن لبهای باریک و بی گوشت چطور در زمینه رنگ پریده صورت از یکدیگر باز خواهد شد؟ صورتش حالا سفید. سفید سفید. چشمهایش کوچک. قهوه ای؟ آبی؟ چشم سوزنی. مویی صاف و طلائی. افشان برشانه های عریان. رنگ اجزاء چهره اش مدام در ذهنم تغییر می کند. گاه چشمهایش سبز می شود، گاه سیاه می شود، گاه قهوه ای و آبی می شود. پوست صورتش گاه ارغوانی است، گاه عنابی است، گاه سفید و بنفش می شود. آنچه دگرگون نمایی شود

تمامیت شکل صورت اوست. چهره آرام زنی که سرانجام گرد و غبار سالیان اسارت را از صورتشسته است. حالا پوست و گوشت و مویش اوست. خویشتن اوست. لمبده است شاید. منکایی نهاده زیر کمر. دستهایش رها. یکی افتاده بر کناره تخت. دیگری حلقه شده، نهاده بر روی ملاقه. ملاقه‌ای سپید شاید که تا زیر پستانهایش را پوشانده است. پستانهای پرشیر؟ رنگ زده‌اند؟ جسم که نمی‌داند اراده ذهنی بر طبیعت غالب شده است. جسم که نمی‌داند زن برای بازیافتن خویش، پاره تن خود را بیرون انداخته است. پستانها بار می‌گیرند. شیره جان زن، جان بخش، در آنها جمع می‌شود. چه می‌دانم. شاید هنوز شیر نگرفته‌اند. شیرشیره جان. خون سفید. پس از عمل سقط کردن خون ریزی داده. خون کهنه، خون همسری و همبستری با من از اندامش بیرون ریخته. حالا خون تازه‌ای در رگهایش جاری است. حالا خون تازه‌ای سلولهایش را آبیاری می‌کند. طبیعت آنچه را او می‌خواهد انجام می‌دهد. اراده انسانی او بر طبیعت غالب شده است. اکنون، لحظه به لحظه، باز زاییده می‌شود. اکنون آگاهی به خویشتن، او را باز می‌آفریند. هدایت اسماعیلی، فسی‌الواقع، سقط شده است. ایران مرا، هدایت اسماعیلی را، سقط کرده است. همسر و همبستر ده ساله را سقط کرده است. مرا از درون زهدانش، از درون جشمش بیرون انداخته است. نخست از ذهن آغاز کرده است، حتماً. خاطره و خیال مرا از درون ذهنش زوده است. سپس به جسم پرداخته، حتماً. میراث طبیعی مرا، نشان بقاء مرا، از بطن خود بیرون افکنده. می‌دانم. حالا که هستم، اما بیرون از جسم و روح وهستی او هستم می‌دانم. می‌دانم که اوجدای ازمن، بدون من، هست. مجزای ازمن. دیگر نام و نشان اسماعیلی را به دنبال نمی‌کشد. نام خانوادگی من، خاطره من، بارهستی اجتماعی من، بر او دیگر نمی‌چسبد. مرا دیگر به دنبال نمی‌کشد. حجم فراگیرنده سایه من از سرنوشت روشن او بیرون افتاده. حالا رهاست. تنهاست. حالا می‌داند که بختکی به نام شوهر رشد آزاد او را خفه نمی‌کند. می‌دانم. رنج بسیار برده است تارهاشده است. هرزایمانی همراه با درد و رنج است، خاصه زایمان روح. در این محیط و در این فرهنگ، خودش می‌گفت، زن ناقص‌الخلقه می‌شود. زن صحیح و سالم به دنیا می‌آید اما همه چیز، خانواده و مدرسه و مذهب و روابط اجتماعی او را، رشد او را، به مخاطره می‌اندازد. و چون بهر حال باید دوام بیاورد، زنده می‌ماند و بزرگ می‌شود، اما ناهنجار و ناقص و ناموزون رشد می‌کند. چنین ناقص شده را پدر و مادر

تحویل شوهر می دهند. شوهر او را در اسید می گذارد. همه خصایصی که اگر پرورش یابند به زن استقلال می دهند را اسید ازدواج می خورد و نابود می کند. شوهر موجود مشخصی نیست. شوهر هیولایی تاریخی است. هر مردی در مقام شوهری قالب قرن‌ها تاریخ را به خود می گیرد، جذب قالب می شود، هیولای تاریخی از آب در می آید. می گفت گناه از تو نیست هدایت. گناه از هیچ کس نیست. زن همیشه تهی از ماهیت انسانی اش بوده است. زن همیشه جنس علی البدل مرد بوده است. همیشه زنان را در زیر حجاب اسارت، در حرمرسا، در خانه نگه داشته اند. حالا نگهداری زنان در حرمرسا رایج نیست. حالا حرمرسا و خواجه حرمرسا وجود ندارد. اما هست. حرمرسا همه جا هست. حجاب اسارت همه جا هست. نگاه کن. به فیلم‌های سینما نگاه کن. به عکس‌های مجله‌ها نگاه کن. کجا زن شبی تزیینی نیست؟ گفتم خود زنها را چه می گویی؟ خودشان می خواهند که زن به مفهوم متداول آن باشد. گفت درد همین جاست. وقتی رشد آزادوانسانی زن را متوقف می کنند، وقتی او را مجبور می کنند ناهنجار و ناموزون رشد کند، چه کند؟ به اسارت عادت می کند. به بردگی و حرمرسانشینی خو می کند. برای دوام آوردن، برای بقاء، همه صفات عجیب و غریب رشد می کند. به همین دلیل است که اگر زنی بخواهد بار فرهنگ و تاریخ و مذهب را از دوشش بردارد ممکن است نابود بشود. به همین دلیل است که زن باید خودش را دوباره یافریند. و تازه اول دشواری است. محیط اجتماعی استقلال و فردیت و آزادی انسانی زن را بر نمی تابد. ایران حتماً درست می گفت، درست می اندیشید، و حالا درست عمل می کند. حالا حتماً شروع خواهد کرد. ایران کسی خواهد شد که می خواهد. برای دست یافتن به فردیت، استقلال و آزادی حتماً جزء به جزء خودش را دوباره خواهد ساخت. بدون خاطره، بدون بار تاریخ، و با آگاهی و بارنج دوباره آغاز خواهد کرد. حالا می داند که به قیمت تنهایی، درد و خون‌ریزی، از دام جسته است. در جستجوی دامی دیگر؟ نمی دانم. شاید. مهم این است که این بار می داند. می داند چه می خواهد و چرا می خواهد. می داند که از هر رابطه‌ای، از هر فرهنگ و تاریخ و مذهبی که حیثیت انسانی او را به مخاطره بیندازد بیزار است. اکنون قالب اوتهی از او نیست. اراده ایران بر جسم و طبیعت ایران غالب آمده است، و شده است کسی که باید بشود: آزاد. چرا برگردم؟ چرا به بیمارستان بروم؟ چرا حضور خفقان آور و ناخواسته ام را دوباره بر او تحمیل کنم؟ ایران آگاه و شکوفان، ایران آزاد، به هدایت روشنفکر نیازی ندارد.

می‌دانم. مرا، حتی اگر ببیند نخواهد شناخت. نمی‌خواهد بشناسد. چرا بشناسد؟ هدایت اسماعیلی مظهر محیط و فرهنگ و تاریخ و مذهبی است که حرفهایش، حرکاتش، اندیشه و اعمالش، چه بخواهد و چه نخواهد، براسارت و بردگی او می‌افزاید. هدایت اسماعیلی چراغی است که گذشته‌اش را روشن می‌کند و آینده‌اش را در تاریکی نگاه می‌دارد. هدایت اسماعیلی انگلی است که از بندگی و عجز و ناقص‌الخلقه بودن او تغذیه می‌کند. وجود آزاد او، وجود آگاه و خودآفرین او، به‌چنین انگلی نیازمند نیست. نه. اشتباه می‌کنم. اگر از من خلاص نشود، اگر مرا به‌دور نیفکند، اگر از من نبرد، خواهد دید که وجود من و امثال من سرطان‌وار مانع رشد آزادش خواهد شد. ما که هستی‌مان ناشی از محیط ناسالم است. ما که هستی‌مان مبتنی بر فرهنگ و تاریخ و مذهبی است که قرن‌ها او را در حالت ناقص‌الخلقگی نگاه داشته است. ایران آگاه و شکوفان، ایران آزاد، به‌هدایت روشنفکر نیازی ندارد.

اسماعیلی به‌راه می‌افتد. به‌طرف دانشگاه تهران و میدان بیست‌و‌چهار اسفند به‌راه می‌افتد. باید بنویسم. باید بنویسم که سرانجام پس از ایستادن بسیار بر سر چهار راه پهلوی به‌بیمارستان به‌نزد ابراهیم وسارا باز نگشتم. پیادرو خیابان شاهرضا شلوغ بود و احساس تنهایی آزارم می‌داد. می‌نویسم که از چهار راه پهلوی به‌طرف دانشگاه تهران و میدان بیست‌و‌چهار اسفند به‌راه می‌افتم. حالا هم پیاده‌رو خیابان شاهرضا شلوغ است و احساس تنهایی آزارم می‌دهد. از چهار راه کاخ می‌گذرم. به‌مقابل سینما دیانا می‌رسم. می‌نویسم که به‌مقابل سینما دیانا می‌رسم. و می‌نویسم که هادی دیشب اینجا مرا دیده. اینجا مرا باز شناخته. پس از دو سال. درست در جلو سینما دیانا. وقتی هفته فیلم‌کانون پرورش فکری شروع شد ایران گفت که برای هر دو مان بلیط می‌خرد. هنوز ازدواج نکرده بودیم. ایران به‌تازگی در کانون شغلی به‌دست آورده بود. مثل اینکه دنیای تازه‌ای را کشف کرده باشد ذوق‌زده شده بود. هنوز واقعیت ازدواج و بچه‌دار شدن را نمی‌شناخت. روبروی دانشگاه منتظر ایران بودم. منتظر بودم بیاید و بلیطها را بیاورد و برویم به‌تماشای یکی از فیلمهای ایرانی فستیوال. برویم و یکی از شاهکارهای هنرمندان معاصر را ببینیم. ایران شتابان از راه می‌رسد. شلوار قهوه‌ای سیر برپا. بلوز بنفش برتن. کیف چرمی عنابی همرنگ کفشها در دست. پوستش بیرنگ. موی طلایی صافش افشان برشانه‌های کوچکش. دماغ ظریفش سرخ از سرما. لبهای باریکش نیم‌باز. پلکهای شفافش

را سایه سرمه‌ای زده. مژه‌های بلند و سیاهش حایل چشمهای سوزنی. ایران هجولانه می‌گوید سلام، برویم، دیر می‌شود، چرا مانت برده است، چرا این طور به خیابان زلزده‌ای، مگر نمی‌بینی ساعت پنج و دوازده دقیقه است، مگر نمی‌دانی فیلم پنج و نیم شروع می‌شود و اگر عجله نکنیم نمی‌رسیم؟ می‌گویم بهتر است با تاکسی برویم. دستم را می‌گیرد. وای، چطور شده، چرا یخ زده‌ای؟ من و او نشسته در تاکسی. تنگ چسبیده به یکدیگر. بالاخره می‌رسیم به مقابل سینما شهرقصه. که در آن جای سوزن انداختن نیست. زنان و مردان آراسته. جوانان شسته و روفته. ریشو. سیگار کشان. چهره‌های آشنا. مشتریان پروپاقرص فستیوالها. مدعیان هنرشناسی. هنرشناسان پرمدها. مثل خودمن. مدعوان همیشگی جشن هنر. مثل خود من. تماشاگران فستیوال جهانی فیلم. مثل خودمن. ایران‌راه خودش و مرا بازکنان. دست کوچک و گرمش در دست یخ‌زده من. شاعر موج نو دست ایران را می‌گیرد و خوش و بش می‌کند. کارمند کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. او و دیگر شاعران. او و نویسندگان دیگر. شعرهای نو برای بچه‌های نو. داستانهای سمبلیک برای بچه‌های سمبلیک. کار دشوار و هنرمندانه پروراندن کودکان و نوجوانان استعاره‌ای. کجا هستند این کودکان؟ در میان انبوه حاضران يك بچه‌هم نیست. حتماً توی گردو خاك كوچه‌های نازی‌آباد فوتبال بازی می‌کنند و از هنر بی‌خبر می‌مانند. که شیرین‌تر است. شاعر موج نو هیجان‌زده می‌گوید این فیلم دیدنی است، سازنده‌اش را که می‌شناسی؟ مسلماً. سازنده‌اش هممان هستیم. منم. ایران است. شاعر موج نو است. ما همه هستیم. همه کاشف و مخترعیم. کاشف تلفیق هنر و اخلاق، هنر و پژوهش اجتماعی، هنر ضروری در روند تکامل تاریخی. مخترع الفاظ، نظریات و سبکهای هنری. و مبتکر و مخترع راههای گریز از تناقض. چه کسی مبتکرتر از استاد دانشگاهی که به مستراح علاقه وافر دارد؟ هیچ کجا بهتر از مستراح نیست. پنهان می‌شوی و فکر می‌کنی. تنها می‌مانی و فکر می‌کنی. نمی‌ترسی. ایران مرا به جلو می‌راند. بالاخره وارد سالن می‌شویم. و فیلم شروع می‌شود. مردی از هفت دروازه می‌گذرد و سرانجام به شهر نور قدم می‌گذارد. هادی هیچ کدام را قبول نداشت. هادی نمی‌توانست پذیرد. نهمان استعاری ایسن گونه هنر را پذیرفتی می‌دانست و نه پیام آن را. می‌گفت برای چه کسی حرف می‌زنند؟ گوینده کیست؟ می‌گفت میان نظر و عمل فرقی نیست. نمی‌شود يك جور حرف زد و نوشت و فیلم ساخت و شعر گفت ولی طور دیگری زندگی کرد.

می گفت این جماعت معروف به روشنفکر و هنرمند که بیست و چهار ساعت بارمز و استعاره و تمثیل حرف می زنند و وانمود می کنند که سنگ خلق را به سینه می زنند اکثرشان دروغ می گویند. و چون دروغ می گویند مردم پیامشان را به قول خودشان البته، یا حرفشان را به قول من، قبول ندارند. خوب می خوری و از گرسنگی حرف می زنی. حقوق کلان می گیری و درباره فاصله طبقات سخنرانی می کنی. هادی حالا کجاست؟ در روزنامه خواندم. ده سال. ده سال شب و روز در سلولی تاریک نشستن. چه می بیند؟ چه می اندیشد؟ مثل این است که قاضی دادگاهش من بوده باشم. مثل این است که حکم زندانش را من صادر کرده باشم. شب طلاق به ابوالفضل گفتم. شبی که ایران مصمم شد از من طلاق بگیرد بالاخره فهمیدم. گفتم. به ابوالفضل که خاموش مرا می نگرست گفتم. گفتم مسئله حالا جدی شده است. مسئله حالا از حد فکر گاه و بیگاه گذشته است و شب و روزم را به کابوسی مداوم تبدیل کرده است. نمی توانم از دست این کابوس خلاص بشوم. نمی توانم به زخم و بچه هایم برسم. تو مرا می شناسی. تو سالهاست مرا می شناسی. از وقتی که در اصفهان شاگرد دبیرستان بوده ام تا حالا که استاد دانشگاهم. توسیر زندگی مرا دیده ای. سالها پیش دوستی داشتم که يك شب، به گمانم شب قبل از مرگ پدرم، با من بحث مفصلی کرد. تصادفاً پس از اینکه دو سال ندیده بودمش مرا، مثل اینکه جلوسینما دیانا در خیابان شاهرضا، دید. از دگرگونی اش حسابی جاخورده بودم. بعد فهمیدم. وقتی که تا دیدن سپیده کوشید برایم توضیح بدهد. در آن موقع تازه داشتم با ادبیات جدید آشنا می شدم. چیزهایی هم نوشته بودم. شعرها و داستانهایی که بعضی از آنها اینجا و آنجا چاپ شده بود. دوستم هادی، یادش به خیر، نکته ای را مطرح کرد که درستی آن را گذران زندگی ام به من ثابت کرد. می گفت نمی شود. نمی شود که میان نظر و عمل تفاوت باشد. می گفت چگونگی اندیشیدن و ماهیت نظر ما ارتباط مستقیم با نحوه عمل اجتماعی مان دارد. اگر آدم هر نوع تناقضی را در زندگی اش بپذیرد، تناقض میان نظر و عملش را نمی تواند هضم کند. مگر اینکه اساساً در پی اندیشیدن و کار فکری نباشد. راستش در آن موقع حرف هادی را نفهمیدم. یا آن را چندان جدی نگرفتم. و حتی نفهمیدم چرا او کتابهایش را به من بخشید. اما حالا می فهمم. حالا که کابوسهایم عذاب می دهد. حالا که شده ام موجودی دوزیستی. يك وجه زیستی ام مرد چهل ساله ای است که خوب می خورد، خوب می پوشد و خوب حرف می زند. استاد دانشگاه

است و شاگردانش به او احترام می گذارند. وجه زیستی دیگرم وحشتناک است. موجودی مالیخولیایی است که دمی آرام و قرار ندارد. باورت نمی شود. ولی مثل حمله به سراغم می آید. زنی از درون خوابم زاییده می شود که هست و نیست. هست زیرا با او حرف می زنم. نیست زیرا جایی در تاریکی پنهان است. و همراه با حضور او، اطایقی تاریک و روشن پدید می آید. اطاق نه. سالن. میز مستطیلی درازی سر تا سر سالن را پر کرده است. فقط دو صندلی در دو طرف میز قرار دارد. در یک سو، بریکی از این صندلیها مردی آراسته نشسته است. مردی آراسته. بر صندلی دیگر من نشسته ام رنگ باخته. مردی آراسته رو به روی من رنگ باخته نشسته است. مردی که از من بازجویی می کند. مرا بازخواست می کند. فی الواقع مرا محاکمه می کند. اصل واقعه به یادم هست. اگر خاطرت باشد برایت هم تعریف کردم. گفتم که بازجویی بود. بازجویی ساده ای که به خیر گذشت. اما درد همین جاست. ابوالفضل. دردهمین جاست. مردی که رو بروی من نشسته است هم خود من است. هر بار، هر شب می بینم، می شناسم. مرد آراسته ای که در صندلی رو به روی من نشسته است خود من است. می فهمی؟ خود من است که رو به روی من رنگ باخته نشسته است. خود من. درد همین جاست. حالا بعد از گذشتن پانزده سال می فهمم که همان روز، همان روز بازجویی کلکم کنده شد. باختم. وحدت وجودی وزیستی خودم را باختم. دو گانه شدم. می فهمی ابوالفضل؟ دو گانه شدم. در کالبد استاد دانشگاه مردی زندگی می کند کمی ترسد. شب و روز می ترسد. در هر حال می ترسد. مردی که هر روز مرا معین از خواب برمی خیزد. ریشش را می تراشد. لباس آراسته می پوشد. بچه هایش را به مدرسه می برد. خودش به دانشگاه می رود. و خودش را می رساند به مستراح. سپس به اطاقش برمی گردد. در پشت میز بزرگش می نشیند. و چرت می زند. چرت می زند زیرا چرت زدن خصیصه آدمهای چهل ساله است. خاصه چهل ساله هایی که از یادبودها و خاطره هایشان می گریزند. آنها که به سینما نمی روند. به رادیو گوش نمی دهند. روزنامه نمی خوانند. سیگار می کشند. پیای عسرق می کنند. و همیشه دستمالی در دست دارند که پیشانی خود را پاک کنند. آنها که وسواسی اند. آنها که مدام پیشانی شان را پاک می کنند تا عرق ریزی وجدانشان را کسی نبیند. آنها که دستهایشان را هر چند لحظه یک بار می شویند زیرا به خونی آلوده است که هیچ گاه پاک شدنی نیست. گناهشان گناه آدم و حوا نیست. جرمشان جرم

کشتن و جنایت نیست. این محکومان ابدی در زندان جاودانه‌ای گرفتارند که نه دیواری دارد و نه حصاری و نه زندانبانی. اینان مدام خویشتن را محاکمه می‌کنند. وقاضی خودشان‌اند. و محکوم خودشان. و جریشان آگاهی متناقض با عمل اجتماعی‌شان. مرا در نظر بیاور، ابوالفضل. مرا. من چهل ساله را که از خواب می‌ترسم. از خلوت می‌ترسم. از جمع می‌ترسم. از تنهایی می‌ترسم. هیچ‌گاه در آینه به چشم‌هایم نگاه نمی‌کنم. زیرا در آینه دو چشم حیران‌یکنواخت و پیوسته برپیشانی صافم می‌نگرد که عرق پیاپی بر آن می‌جوشد.

اسماعیلی جلو در دانشگاه تهران می‌ایستد. دو ریالی. داشتم. دست در جیب می‌کند. خوشبختانه پیدا کردم. کیوسک هم خالی است. وارد کیوسک تلفن عمومی می‌شود. اگر شماره تلفن درست باشد. شماره‌ای را می‌گیرد.

باید بنویسم. باید بنویسم که وقتی به‌مقابل در ورودی دانشگاه تهران می‌رسم به‌فکرم می‌رسد که به بیمارستان تلفن‌بزنم. اتفاقاً خط تلفن اشغال نیست. زنی، شاید پرستار، گوشی تلفن اطاق ابراهیم را برمی‌دارد. می‌گوید شما چه کس مریض هستید؟ خودم را معرفی می‌کنم. شتابان می‌گوید صبر کنید مادرتان را صدا بزنم. صبر می‌کنم و می‌لرزم. صدای مادرم گنگ است. می‌فهمم. زنی لال می‌خواهد کلمه‌ای را ادا کند که می‌داند اصلاً گفتمی نیست. حس کردنی است. شاید نمی‌خواهد بگوید. شاید گمان می‌کند اگر کلمه را ادا نکند می‌تواند از آنچه اتفاق افتاده است بگریزد. می‌دانم. به‌زبان آوردن کلمه پذیرفتن واقعیت آن‌هم هست. تا مرگ را ندیده‌ایم آسان از مردن حرف می‌زنیم. مرگ که ظاهر شد از ادای کلمه مردن می‌گریزیم. می‌پرهیزیم. تمام شد. به‌سرای باقی شافت. جان به‌جان آفرین تسلیم کرد. رخت از جهان بر بست. دارفانی را وداع گفت. چشم از حیات فرو بست. به خواب ابدی رفت. و نه اینکه مرد. مادرم سکوت می‌کند. گوشی تلفن، شاید، از دستش رها می‌شود.

اسماعیلی گوش می‌دهد. اتفاقاً خط تلفن اشغال نیست. کسی، شاید پرستار، گوشی تلفن اطاق ایران را برمی‌دارد. می‌گوید بله. نخیر پرستار نیست. صدا صدای خود ایران است. اسماعیلی سکوت می‌کند. به دیوار اطراف تلفن عمومی تکیه می‌دهد. انگشتانش که بر گرد گوشی تلفن حلقه شده است سست می‌شود. باز می‌شود. گوشی از دستش رها می‌شود. خوابزده‌گویی از اطراف بیرون می‌آید. ایستاده در پیاده‌رو.

یهوده است. می‌دانم. هدایت اسماعیلی پس از ده سال، حالا، سه‌ماه و

نیمه، سقط شده است.

بهره می‌افتد. از تقاطع خیابان بیست و یک آذر و شاهرضا می‌گذرد. کجاست آذر، پانزده‌ساله است نیست شده است.

اسماعیلی به میدان بیست و چهار اسفند می‌رسد. عصر است. شلوغ است. میدان به بندری پر جنب و جوش می‌ماند. همه می‌روند، می‌آیند. کسی به صورت کسی نمی‌نگرد. باید بنویسم. باید بنویسم که وقتی حس می‌کنم گوشی تلفن از دست مادرم رها می‌شود، من هم رها می‌شوم. پرتاب می‌شوم. ناگهان آزاد می‌شوم. آزاد در خلایی پرتاب می‌شوم که بر پرده‌های گوشه‌هایم، مثل بادپیچیده در بادبان، فشار می‌آورد. می‌نویسم که خوابزده‌گویی از اطراف تلفن بیرون می‌آیم. لحظه‌ای در پیاده‌رو می‌ایستم. و بهره می‌افتم. از تقاطع خیابان بیست و یک آذر و شاهرضا می‌گذرم. کجاست آذر؟ نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم. به میدان بیست و چهار اسفند می‌روم. میدان به بندری پرغوغا می‌ماند. بیگانگی در میان جمع را بیشتر از همیشه احساس می‌کنم. به صورت همه نگاه می‌کنم و هیچ کس به چهره من نمی‌نگرد. می‌نویسم که از خیابان سی متری سرازیر می‌شوم. در پیاده‌رو سمت راست راه می‌روم. پیاده‌رو چندان شلوغ نیست. تا به چیزی فکر نکنم نام یکایک خیابانهای فرعی که به خیابان سی متری می‌رسد را می‌خوانم. فریدون، کاج، کلات، قانلی. خیابان اصلی شاه. نشاط، آبروم، امیرکبیر، کامیاب، حشمت‌الدوله. میدان پاستور. کوچک و پراز درخت و خلوت. خیابان دانشگاه جنگک. میدان باغ‌شاه. بزرگ و خالی از آدم. حمام شاد، مظاهری، ملک. میدان قزوین. خیابان قزوین. انباشته از آدم و ماشین و غبار. وارد خیابان قزوین می‌شوم. در پشت بیمارستان خیابانی نیم تاریک است. بوی شاش فضای آن را انباشته است. می‌خواهم اسمش را پیدا کنم. شاید عبدالحمود. شاید بی‌نام. به‌رحال پشت شهرنو. در اواسط خیابان کوچه‌ای خاکی است. آب یا شاش یا پهن و لجن کوچه را پراز گل‌ولای کرده است. پیرزنی پشت سینی مسی کوچکی سر کوچه نشسته است و چرت می‌زند. وارد کوچه می‌شوم. دومین خانه در سمت راست. خانه‌ای که پنجره‌ای فلزی رو به کوچه دارد. دری چوبی و کوتاه و خالک‌آلود دارد. کوبه آهنی درخانه علی قزوینی را می‌زنم. مشتریان می‌دانند چطور در را بزنند که معلوم شود غریبه نیستند. سه ضربه کوتاه و یک دقیقه بلند. زن علی در را باز می‌کند. پیراهن چیت گلدار بر تن، زیرشلوار چلووار برپا، روسری سفید بر سر. دستهای خیس از آب و کف صابونش را با دامن

پیراهنش خشک می کند. روسری اش را مرتب می کند و موی سیاهش را با فشار انگشتان به زیر چارقد فرو می کند. می خندد. می گوید چه عجب؟ چه عجب اسحاق خان؟ چه عجب؟ این وقت دروز؟ می گویم مهبین خانم سلام، علی آقا هست؟ می گوید البته، بفرماید خان. از پله پایین می روم. درهای اطافهای دوسوی دالان بسته است. پا به حیاط می گذارم. کوچک. بی درخت. بی حوض. لگن رختشویی پر از آب و کف صابون و لباس نهاده در میان حیاط. علی قزوینی ایستاده در آستانه در اطاق نشیمن. زیر شلواری راه راهش گشاد و کوتاه است. زیر پیراهنی رکابی اش گشاد و چرکتاب است. شکمش قلنبه و پشم آلود از زیر دامن زیر پیراهنی بیرون زده است. سینه و کتف و بازوهایش پوشیده از موی زبر و سیاه است. روی بازوهایش نقشهایی خالکوبی شده است. دهان بی دندانش را باز می کند. سرطاسش را می خاراند و می گوید: «به به اسحاق خان. چه عجب؟ حالا هنوز شش و نیم، هفت، نشده. می دانید که مامعمولاً روز، حتی عصر، از مشتریها پذیرایی نمی کنیم.» ریشش را تراشیده است. مثل اینکه هفته ای یک بار می تراشد. می گویم: «علی آقا جان قربان دستت. من که غریبه نیستم. مشتری هم نیستم. اینجا مثل خانه خودم می ماند. سر به سرم نگذار و اذیتم نکن. فرض کن امروز عاشقی پدرم را در آورده. بفرما بساط را روبه راه کنند. زحمت اضافی اش جایی نمی رود. خرج اضافه را قبول دارم.» او عقب می رود و من از سکوی سنگی بالا می روم. کفشهایم را در آستانه از پا بیرون آورم. وارد اطاق می شوم. که کوچک است. انباشته از دود است. طاقچه بخاری باریکی دارد. و پستویی که پرده ای قلمکار بر در آن آویزان است. بردیوار روبه روی پرده رختخوابهای پیچیده را تکیه داده اند. متکا ساخته اند. در زاویه مشرف به حیاط، زیر پنجره کوچک، بساط روبه راه است. منقل آهنی هشت گوشه نهاده بر سینی مدور مسی. زغالهای نیم سوز روی هم چیده در منقل. که دود می کند و علی قزوینی می نشیند و بادبزن را بر می دارد و پیش از باد زدن، لپهایش را باد می کند و بر آن می دمدم. قوری کروی بند زده لب لوله شکسته در حاشیه منقل قرار دارد. می نشینم. روی زیلوی کهنه کف اطاق می نشینم. سرجای معمول هر شب جمعه. درست در زاویه اطاق، زیر پنجره.

علی می گوید: «اسحاق خان. باید به فکر جای دیگری باشید. دیشب اگر دیر جنجیده بودیم ریخته بودند توی خانه. شیرین خبر آورد پاسبان کشیک تازه بوی قضیه را شنیده و دارد می آید به طرف خانه.» شیرین. چاق و لولوند. دختر

بزرگ علی قزوینی. در کارخانه مونتاز رادیو و تلویزیون کار می‌کند. شوهرش جوانمرگ شده است. «آقا به‌زینب کبری قسم مرد نجیب و خوبی بود.» مرد تصادف می‌کند. می‌میرد. شیرین بیوه می‌شود. هنوز بیست و چهار سالش تمام نشده است. یک پسر و یک دختر دارد. پنج ساله و سه ساله. شیرین عصر که از کارخانه بر- می‌گردد به بچه‌هایش می‌رسد. دوستشان می‌دارد. برای خاطر آنهاست که هنوز شوهر نکرده است. هر روز، علاوه بر خواربار، برای بچه‌ها هم چیزی می‌خرد و به‌خانه می‌آورد. عصرها خودش، با آب شلنگ و صابون، آنها را توی حیاط می‌شوید و لباسهایشان را عوض می‌کند. می‌شویدشان و می‌بوسدشان و قربان صدقه‌شان می‌رود. بعد خودش برایشان شام می‌پزد. تا آنجا که بتواند به بچه‌ها می‌خوراند. و خودش می‌خواهاندشان. سپس طبق معمول هر شب، اگر دید و باز دیدی در کار نباشد، در کنار مادرش می‌نشیند. با یکدیگر گپ می‌زنند. غیبت می‌کنند. درد دل می‌کنند. از قوم و خویشها، از اهل محله و از رویدادهای روز حرف می‌زنند. شیرین اغلب شکایت می‌کند. از کار در کارخانه شکایت می‌کند. نشستن در پشت تسمه زنجیری مونتاز خسته‌کننده است. فرصت سرخاراندن ندارد. مأمور کنترل هم بداخلاق است. نه به‌او، و نه به بقیه زن‌ها و دخترها، اجازه می‌دهد دو دقیقه از سرجایشان بلند شوند. از صبح ساعت هشت تا پنج عصر باید پشت تسمه متحرک بنشینند و بیج و مهره و ترانزیستور سوار کنند. وقت ناهار خوردن یک ساعت است و پول ناهار را هم از مزدشان کسر می‌کنند. مزدشان مالیات در رفته ساعتی پانزده ریال است. تازه خدا نکند اشتباه کنند. رئیس قسمت پدرشان را درمی‌آورد. پول ترانزیستور یا بیج و مهره خراب‌شده را از دست‌مزدشان کم می‌کند. اگر هم شکوه و شکایتی بکنند بلافاصله عذرشان را می‌خواهند. نفرات بیکار برای همین کار، حتی با حقوق کمتر، پشت سرهم توی صف ایستاده‌اند. کارخانه مال ژاپنی‌هاست. می‌گویند سطح مزدها اینجا خیلی پایین است. شیرین شنیده است. برای همین کار او توی ژاپن هفت برابر یا بیشتر پرداخت می‌کنند. گذشته از اینکه توی ژاپن کارفرما باید حق بیمه و بازنشستگی هم پرداخت کند. اینجا شیرین نه بیمه است نه اگر روزی پس از سی‌چهل سال بازنشسته شد حقوقی می‌گیرد. تازه توی ژاپن کارفرما دست‌مزد روزهای تعطیل و مرخصی سالانه را هم می‌پردازد. اینجا اگر یک روز خدای نخواست شیرین مریض بشود و نتواند به‌سرکار برود از مزدش خبری نیست. روزهای جمعه و سایر تعطیلهای رسمی هم مزدی پرداخت نمی‌شود. شیرین

می ترسد اگر يك روز، گوش شیطان کر، حواسش پرت بشود ممکن است دستش، یا انگشتش، یا موی سرش، لای چرخ تسمه گیر کند و قطع بشود. خودش کارگری را دیده است که چهارتا انگشتش قطع شده بوده است و مجبور شده بودند از کار بیکارش کنند. شیرین حرف می زند. و چادرش را بر روی زانوهایش می کشد. چادرش را بر روی رانهای چاقش می کشد. علی می گوید: «خان، می خواهم از این کار دست بردارم. می خواهم دوباره دکان نجاری باز کنم. این کار آخر و عاقبت ندارد. درآمدش بد نیست اما آخر و عاقبت ندارد.» می چسباند. بست درشت را می چسباند. بارها تعریف کرده است. لطفش به همین است. دم می دهد و تعریف می کند. آقا پدرم در قزوین باغ انگور داشت. آقا من می خواستم زراعت بکنم او نگذاشت. آقا پدرم مجبورم کرد بروم شاگرد نجار بشوم. «خدا بیا مرز مرد خوبی بود. خیر بچه هایش را می خواست. می گفت زراعت آخر و عاقبت ندارد. باید حرفه بلد بشوی. من هم بلد شدم. بعد از يك سال شاگردی شدم یکپا نجار حسابی. از بدبختی نمی دانستم که نجاری سرمایه می خواهد. توی این دوره وزمانه اگر بخواهی از نجاری نان دریاوری و خرج زن و بچه ها را تأمین کنی بایداره برقی داشته باشی، مته برقی داشته باشی. بدون سرمایه اولیه کار اصلاً به راه نمی افتد. حتی با سرمایه کم کار پیش نمی رود.» و به دم می دهد. بوی عرق زیر بغلش با بوی دود درهم می شود. مهین خانم وارد اطاق می شود. سینی و جام در دست. می نشیند. سینی و جام را بر زمین می گذارد. استکانهای شسته شده را یکی یکی در نعلبکی های براق می نهد. آنها را در کنار منقل می گذارد. می گوید: «خان، دستم به دامتان. شهین را می خواهند از مدرسه اش به روزه کنند. می گویند: «نگه روپوش مدرسه عوض شده و اگر روپوش تازه ندوزد که بپوشد از مدرسه بیرونش می کنند. شما اگر آشنایی دارید تورا به خدا سفارش بچاهام را بکنید. به حضرت عباس اگر پول داشته باشیم. صد مرتبه به این شوهرم گفته ام این خانه را بفروش يك دکان نجاری باز کن. این کار آخر و عاقبت ندارد. مگر به خرجش می رود؟» شهین. چهارده ساله. سبزه رو. کوتاه قامت. اخمو. اوایل آمدنم به خانه شان، علی قزوینی از من خواست که به جای دادن پول بساط به شهین درس زبان انگلیسی بدهم. شهین شاگرد سال اول دبیرستانی در حوالی میدان گمرک بود. نمی توانست زبان انگلیسی را بیاموزد. چهار زانو می نشست. کتاب و دفترش را روی زمین مقابلم

پهن می کرد. می گفت دیز. می گفتم دیس. می گفت دیز. می گفتم دیس یعنی این و ایز یعنی هست. می گفت دیز و می خندید. می گفت چه کنم آقا؟ قاطی می کنم. و گاهی می پرسید. درد دل می کرد: «آقا. شما که در بالای شهر زندگی می کنید حتماً می دانید در دبیرستانهای انوشیروان دادگر و رضا شاه چه خبر است. تورا به خدا يك روز تشریف بیاورید به مدرسه مان با مدیران حرف بزنید. تسوی مدرسه گفته ام که شما پسر عمه من هستید. گفته ام پسر عمه ام دانشجو هستید. سواد دارند. پرروز خانم ناظم عصمت قادری را صدا زد. سرصف. جلوی روی بچه ها موی بافته اش را با قیچی چید. می دانید چرا آقا؟ عصمت قادری بیچاره دامن روپوشش را می زده بالا و باسنجاق قفلی کوتاه نگه می داشته. هرروز وقتی می خواسته از خانه شان بیرون بیاید و بیاید به مدرسه دامن روپوشش را به اندازه سه چهار سانت تا می زده و سنجاق می کرده، طوری که بالای زانو بشود که حالا مدام است. بعد هم وقتی می رسیده به دم در مدرسه سنجاق قفلیها را بواشکی باز می کرده و تای دامن را صاف می کرده تا دامن روپوشش بشود دامن زیر زانو. آقا به ابوالفضل من خودم دیده ام. دختر مدرسه ایهای بالای شهر نه فقط روپوش بالای زانومی پوشند بلکه خیلی وقتها اگر دلشان بخواهد اصلاً روپوش فورم نمی پوشند. حتی بلوز یقه باز آستین کوتاه و شلوار جین می پوشند وزیر ابرو برمی دارند و به ناخنهایشان لاک می زنند. شما را به خدا به خانم مدیران بگویند. اما يك وقت نگویند که پسر عمه من نیستیدها.» مہین خانم چای می ریزد. چای را با قند شیرین می کند. در پیش من می نهد. درخانه را می زنند. علی قزوینی از جا می جهد. می گوید: «خان، اگر کس غریبه ای بود بفرمایید آمده اید به شهین درس بدهید. یا الله خانم، بسرو از پنجره بین کیست. مبادا تا شناخته ای در را باز کنی.» مہین خانم تر و فرزند از جا برمی میزد. از اطاق بیرون می رود. من بلند می شوم. جلو رختخواب می نشینم. تکیه می دهم. علی قزوینی چست و چالاک منقل را بلند می کند که بگذارد در پشت پرده پستو که صدای مہین خانم از حیاط به گوش می رسد: «خبری نیست. کس غریبه ای نیست. سهیلا خانم است.» علی منقل را بر سر جای قبلی می گذارد. می نشیند و مشغول می شود. سهیلا خانم. متاجر علی قزوینی. یکی از دو اطاق توی دالان را اجاره کرده است. تسوی اطاقش چهار قفس قناری است. سهیلا خانم سی و پنج ساله است. مرا می شناسد. شبهای جمعه، پس از ساعت دوازده، از کار برمی گردد، لباسش را عوض می کند، رختخانه می پوشد، می آید و می نشیند و شریک منقل می شود.

حالا در آستانه در اطاق ایستاده است. چادر حریر نازک و روشن، بر سر که نه، افتاده برشانه‌ها، دارد. مویش درخشان و بر اراق است. معلوم است که آن را به نازگی رنگ طلائی زده است. چاق است پیراهن قرمز پولکدوزی شده‌اش بی آستین و یقه باز است. رکابی است. پستان بند نبسته است. پستانهایش بزرگ است. پهن است. نرم به نظر می‌رسد. کفش‌های پاشنه بلندش را با تقلا از پاهایش بیرون می‌آورد. خندان. می‌گوید: «سلام اسحاق خان. مهین. خانم گفت شما اینجا تشریف دارید گفتیم یایم بینم تا نواچاق سلامتی کنم و از فرصت استفاده کنم مشورتی هم باشما بکنم.» و می‌نشیند. علی قزوینی بست رومی چسباند. من خودم را به جانب منقل می‌کشم. علی می‌گوید: «سهیلا خانم؟ حالا؟ سرشب و خانه؟ هنوز شب نشده. تازه توی محله اول کار و کاسبی است. مشتریها حالا تازه راه می‌افتند بیایند به پایین شهر. آن وقت تومی آبی خانه؟ بالاخره خودت را خانه خراب می‌کنی. تازه جواب میرزا قشمشت را چی می‌دهی؟ دو ساعت دیگر سیاه مست و عربده کشان می‌آید کاسه و کوزه را بر سرت می‌شکنند. مردک جعلی. بالاخره می‌گذاردت و می‌رود با یک نشمه دیگر. این لوطیها وفا و بقایی ندارند. به تومی گوید نشانه دیگری ندارد. به امیرالمؤمنین دروغ می‌گوید. عزیزه سلطان می‌گفت بامهین بچه باز روی هم ریخته. حالا می‌بینی.» میرزا قشمشم دیده‌امش. سی ساله به نظر می‌آید. رشید و سطر است. اندامش درشت و استوار و عضلانی است. زلف سیاهش را روغن می‌زند و به عقب شانه می‌کند. نشانه‌هایش را، به گفته علی قزوینی، از ضربه سیای و کتک سیاه می‌کند. آنها هر چه پول دریاورند دو دسته تقدیمش می‌کنند. سهیلا می‌گوید دوستش می‌دارد. یک دل‌نصد دل عاشقش است: «از قناریهام بیشتر دوستش می‌دارم. مهم نیست. هر غلطی می‌خواهد بکند. تا وقتی شب خانه من می‌خوابد برای من بس است. همین بس است که هر کجا باشد شب می‌آید توی خانه من. سرش را می‌گذارد بغل سر من. روی متکای من. همین بس است. تازه دلم می‌خواهد که خرجش کنم. باید یک سروگردن از بقیه بلندتر باشد. باید خوش لباس و شبک پوش باشد. آقا باشد.» دود آبی و بوی آبی. حوصله از هوا بر روی پوست من. خارش بینی. گردش خونی در رگهایم که خیال را می‌پالاید و خاطره را خنثی می‌کند. نیش گزنده خاطره را خنثی می‌کند. دود آبی و بوی آب. آبی که آرام آرام جسم مرا در خود فرو می‌کشد و ابرم می‌کند. ابر می‌شوم و آنها هم آشنا می‌شود. آشتی می‌شوم. مهربانی می‌شوم. در عین اندوه مهربانی

می‌شوم. دلم می‌خواهد علی قزوینی حرف بزند. از قزوین. از باغهای انگور. از دکان نجاری. از آمدنش به تهران. از پا اندازش در شهرنو. از پولی که سکه سکه جمع کرده است و این خانه را خریده است. از بچه‌هایش. از شیرین که صورتش گرد و گوشمالو است. از شهین که لاغر و اخمو است. دلم می‌خواهد مهین خانم چای بریزد. چای بریزد و حرف بزند. بنالد. از دست زندگی. از دست زنهای محله. از دست بچه‌ها. دلم می‌خواهد سهیلا خانم بامن مشورت کند. می‌پرسم: «سهیلا خانم؟ گفتید می‌خواهید با من مشورت کنید. درباره چی؟» سهیلا خانم دامن پیراهنش را بر روی ساقهای برهنه‌اش می‌کشد. می‌گارش را با آتش منقل روشن می‌کند. می‌گوید: «شما تحصیل کرده‌اید. سواد دارید و سرتان می‌شود. می‌دانید که ما نمی‌توانیم بچه‌دار بشویم. آدم پس از دو سال کار باید برود و رحمش را عمل کند. عمل رحم باعث می‌شود که آدم نتواند دیگر بچه‌دار بشود. حالا طاهره خانم که تازه زاییده می‌خواهد بچه دخترش را بدهد به من. خودم به‌اش گفتم. گفتم به‌جای این که بیری بسپاریش به شیرخوارگاه بده به من بزرگش می‌کنم. قبول کرده. فقط می‌خواستم از شما پرسم می‌شود بروم به اسم خودم برای بچه شناسنامه بگیرم یا نه. بچه دختر است. خوشگل و مامانی است. نمی‌خواهم بزرگش کنم و پس فردا وقتی حسابی از آب و گل درآمد سرو کله طاهره خانم پیدا بشود که یا الله بچه‌ام را بده. والله نمی‌شود به این مردم اعتماد کرد. طاهره حالا جوان است. هنوز بیست سالش نیست. پس فردا که مجبور شد رحمش را عمل بکند و فهمید که دیگر بچه‌دار نمی‌شود آن وقت می‌فهمد. آن وقت می‌فهمد که توی این کاسی آدم از سی سال که رد شد باید خانه نشین بشود. باید دست‌گذاری پیش این و آن دراز بکند. همانها که تا دیروز قربان صدقه‌اش می‌رفتند حالا دیگر تفهم به‌رویش نمی‌اندازند. آن وقت است که آدم عصای دست می‌خواهد. من حالا می‌فهمم که چقدر بچه‌دلم می‌خواهد. بزرگش می‌کنم. خرجش می‌کنم. دوسه سالی دیگر کار می‌کنم و پس انداز می‌کنم و می‌روم شهرستان. آنجا توبه می‌کنم. بچه‌ام راهم بزرگ می‌کنم. نمی‌دانید چقدر خوشگل و مامانی است. اگر بتوانم به اسم خودم برایش شناسنامه بگیرم می‌روم بانک حساب پس‌انداز برایش باز می‌کنم. برایش دفترچه می‌گیرم.» می‌گویم: «پدرش چی؟ طبق قانون زن نمی‌تواند برای بچه‌اش حساب پس‌اندازی باز کند که تا قبل از هجده سالگی از آن برداشت بکند.» می‌گوید: «آن راهم

درست می‌کنم. می‌گویم با بایش مرده. پول هم می‌دهم. اگر بخواهند. می‌خواهند. درست می‌شود. مادر خواهی شد. پیر خواهی شد. و سهیلای جوان را بزرگ خواهی کرد. دود آبی و بوی باد. باد که در روزنه‌های روح می‌خلد و پوست را به خارش می‌اندازد. خارشی که خار خاطره را خشی می‌کند. سوزش خاطره را به میل خوابیدن تبدیل می‌کند.

اسماعیلی به داخل کوچه‌خاکی می‌پیچد. جلو در چوبی خانه دوم در سمت راست کوچه می‌ایستد. سه ضربه کوتاه و يك دقه بلند بردر می‌زند. دود آبی و بوی آب. زنی جوان در را باز می‌کند. پیرسان. اسماعیلی می‌گوید: «بیخشید خانم، علی آقا تشریف دارند؟» - کدام علی آقا؟ «علی قزوینی سرکار خانم.» - آهان! علی قزوینی را می‌فرمایید. صاحب قلی این خانه. حدود پانزده سال پیش از این محله رفتند آقا. خانه‌اش را به ما فروخت. به پدرم. من فقط اسمش را شنیده‌ام. فکر کنم حالا خودش وزن و بجه‌اش در قزوین زندگی بکنند. گویا دکان نجاری باز کرده. «خیلی خیلی بیخشید خانم. يك دنیا عذر می‌خواهم. بیخشید سرکار خانم.» زن جوان در را می‌بندد. اسماعیلی برمی‌گردد. طول کوچه را طی می‌کند. به خیابان می‌رسد. پیرزن هنوز در پشت سینی مسی نهاده در نبش کوچه و خیابان چرت می‌زند. اسماعیلی لحظه‌ای در برابر او سینی می‌ایستد. سه کبه کوچک گردوی تازه و نمناک بر روی سینی چیده شده است. پیرزن چشم باز می‌کند و می‌گوید فالی سه تومن، چانه اگر بزنی آقا بیست و پنج ریال هم می‌دهم. و دوباره پلکهایش بسته می‌شود. چرت می‌زند. اسماعیلی به‌راه می‌افتد. همیشه هست. همیشه جایی در ذهن پیرزنی نشسته است. مادر فراموش شده‌ای که فرزندی از یاد رفته دارد. همیشه هست. همیشه هاجری در خاطره حضور دارد که برگزیده نیست. نه او برگزیده است و نه فرزندش اسماعیل. نه. هیچ‌گاه اسماعیل خطابم نکنید. نه. هرگز اسماعیل خطابم نکنید. ننایمدم. اسماعیلی به میدان می‌رسد. منتظر تا کسی می‌ایستد. به ساعتش نگاه می‌کند. شب شده است. ابوالفضل حالا احتمالاً به خانه رسیده است. با پسرش بازی می‌کند. با همسرش حرف می‌زند. باید خسودم را به خانه‌اش برسانم. تنها ابوالفضل است که حرفم را می‌فهمد، که حرفم را می‌داند، که خاموش می‌نگردد و می‌فهمد و می‌داند. همیشه همین‌طور. چشمهای روشنش از پشت شیشه‌های عینک به درون کاسه سر همنشینش خیره می‌شود. درون همنشینش را می‌کاود. و خودش نفوذناپذیر باقی می‌ماند. همیشه همین‌طور. چند سال پیش بود که گفت؟

گفت: «می فهمم. می دانم. فقط يك نکته را فراموش نکن. نکته ای را که بارها گفته ام و باز هم می گویم. بسیاری از ما نگاهی خاص به حیات داریم. نگاهی خاص. اما راستش، نمی بینیم. بازی نهفته در نفس حیات را نمی بینیم. تکرار می کنم: بازی را نمی بینیم. همه حتی نوعی بازی است. راستش را بگویم نوعی شوخی است. نحوه نگریستن خاص ما باعث می شود که نتوانیم این جنبه فلسفی را، این بازی را، درپاییم. بازی ذاتی حیات را. حرف مرا بد تعبیر نکن. منظورم از بازی و شوخی بیهودگی زندگی نیست. نه. بازی اتفاقاً خیلی خیلی جدی است. اما به هر حال بازی است. فهمیدن این نکته فلسفی که حیات رویدادی تصادفی و زندگی ما شرکت ناخواسته در این رویداد تصادفی، فی الواقع در این نوع بازی، است مهم است. کسی که در بازی شرکت می کند درباره بازی کردن فلسفه نمی بافد. وقتی وارد گود شدی و گرما گرم کشتی گرفتی دیگر به فکر بحث کردن درباره کشتی گرفتن نیستی. دیگر انتزاعی و تجربیدی فکر نمی کنی. عرق می ریزی و کشتی می گیری. نفس بازی می شوی. جوهر زندگی هم همین است. هر کس هر موضوع فکری یا اخلاقی که می خواهد، بگیرد یا داشته باشد. مهم این است که عین بازی و واقعیت بازی بشود. گفته هنرمند. فقط هنرمند است که بازی نهفته در حیات را می بیند. فقط هنرمند است که انتزاعی نمی اندیشد. فقط هنرمند است که عین بازی و واقعیت بازی می شود. هنرمندانه زیستن دشوار است، اما. نمی دانم. می دانم که هنرمند بودن مستلزم آفرینش هنری نیست. می دانم که می توان هنرمندانه زیست و اثری نیافرید. می دانم که بزرگترین هنرها، زیستن هنرمندانه است. چه کنم؟ من، هدایت اسماعیلی، کوچکترین فرزند سارا و ابراهیم هنرمندانه نزیسته ام. از بازی کاره گرفتم. روزی از بازی کناره گرفتم که از بازجویی بازگشتم. شاید همان روز به درون برج عاج گریختم. نه. برج عاج استعاره نارسایی است. من، هدایت اسماعیلی، کوچکترین فرزند سارا و ابراهیم از بازی گریختم و به درون یخچال پا نهادم. وارد یخچال شدم. توی یخچال نشستم. در یخچال هوا پاک و سرد است. درون یخچال آدم فاسد نمی شود و خودش می ماند. درون یخچال آدم هر آنچه آموخته است، هر آنچه دیده و شنیده است، و همه ایام زندگی، خاصه کودکی اش را حفظ می کند. مثل کرمی درون پيله. و چون دیگر نه چیزی می بیند، نه چیزی می شنود، و نه چیزی می آموزد، از خودش، از گذشته اش، و از گذشته دیگران تغذیه می کند. گذشته اش را نشخوار می کند. نکته همین است: در یخچال

نشسته‌ام و خیال‌خواری می‌کنم. در یخچال نشسته‌ام و خودخواری می‌کنم. از کابوس‌هایم تغذیه می‌کنم. آرزوها و جاه‌طلبی‌هایم را نشخوار می‌کنم. از امیال و خاطرات جوانی‌ام تغذیه می‌کنم. رؤیاهایم را نشخوار می‌کنم و بی‌خبرم. از آنچه در بیرون از یخچال می‌گذرد بی‌خبرم. مثل کرمی در درون یله، خود-خوار، کابوس‌خوار، آرزو-خوار، خاطر-خوار، رؤیا-خوار، خیال-خوار و بی‌خبر. نشسته در درون یخچال و بی‌خبر از آنچه در بیرون از یخچال می‌گذرد. و در یخچال وحشت همیشه با من است. مثل خدا که همیشه با من است. باورم نمی‌شود که می‌شود نترسید. همان‌طور که باورم نمی‌شود که می‌شود خدایی نباشد. حتی تصورش برایم مشکل است. لاک پشت بدون لاک تاب هوا را هم ندارد. و ترس من لاک من است. پوسته‌ای سخت است که از فضای بیرون، از هوای بیرون، و از نفس آدم‌های بیرون جدا می‌کند. همیشه محتاطم. به کوچکترین حرکت ناآشنایی سرم را می‌دزدم و در درون پوسته ترس پنهان می‌شوم. نفوذناپذیر و جامد. در درون این قشر ضخیم است که کابوس‌هایم عذاب می‌دهد. در درون این قشر ضخیم است که بیدارم، می‌بینم، می‌شنوم، و همه گمان می‌کنند که سنگم، نمی‌بینم، نمی‌شنوم، خوابم. و یا، اگر خیلی هوشیارم بپندارند فکر می‌کنند پذیرفته‌ام. همه چیز را پذیرفته‌ام. خدایم هم همین جاست. زیر لاک من است. بند نافی است که مرا به دنیای بیرونی پیوند می‌دهد. اگر او نباشد چه کسی بازگویی رنج‌هایم را بشنود؟ باور نمی‌کنم که حیات همین است. همین که بر من گذشته است. بر من که قهرمان نیستم. لاک پشت‌هم نیستم.

مثل نهنگی سفید. مثل نهنگی سفید که ناگهان بر عرصه اقیانوس پدید آمد. روز را می بینم که از شب زاییده می شود. خورشید را می بینم که با شب می آمیزد و از افق سر بر می زند. مثل نهنگی سفید. «این هم تهران، آقای راننده.» — بله قربان، این هم تهران، که مثل این است که روز و شب ندارد. به حمدالله صحیح و سالم رسیدیم. هر چند دو برابر وقت معمول طول کشید، اما در عوض مسافر مریضمان را سالم به مقصد رساندیم. «سالم؟» — منظورم این است که مسافرت حالشان را بد نکرد قربان. «البته.» اسماعیلی می گوید. بر می گردد. می بیند. ابراهیم خفته است. یا بیهوش؟ راننده می گوید: از کدام طرف بروم آقا. منزل تشریف می برید؟ اسماعیلی به خیابان چشم می دوزد. می گوید: «منزل؟ نخیر. می رویم به بیمارستان. دیروز عصر آدرسش را خدمتان دادم.» راننده سیگاری آتش می زند. می گوید: بله، خاطر من هست. راه سرراستی است. خیابانها هم خلوت است. البته حالا رانند در این خیابانها خطرناکتر از سایر مواقع است. راننده ها به تصور اینکه خیابان خلوت است پایشان را می گذارند روی پدال گاز و می فشارند. به سرعت می روند و سر چهارراهها علامت چراغ قرمز را هم ندیده می گیرند. «درست می فرمایید.» و نه چراغ قرمز را. که همه چیز را ندیده می گیرند. مثلاً همین جاده آرامگاه را. عربض، هیولا. این دکلهای حامل کابلهای برق را. بلند، غول آسا. این مناره های کوره های آجر-پزی را. برافراشته، عظیم. این خانه های کوچک و درکنارهم چیده را. مثل قوطی کبریت. این آپارتمانهای قفس مانند را. مثل لانه زنبور. و نمی شنوند. این صدای خشاخش آهن و فولاد را. این صدای موتورهای کوچک و بزرگ را.

این صدای شیور کارخانه‌ها را. و حس نمی‌کنند. این بوی آهک و زرنیخ و استخوان و زباله را. این دود را. این لجن و عفونت و کثافت را. از سراسر ایران، از شهرهای کوچک و بزرگ، از دهات، از دور و نزدیک، آمده‌اند. در جستجوی کار و نان آمده‌اند و ساخته‌اند. و جب به‌وجب شهری عظیم را ساخته‌اند که دمی از گسترش باز نمی‌ماند. شهر که نه، اقیانوسی را. اقیانوسی از آجر و سیمان و آهن و آدم. جنگلی بدون هویت و تاریخ. ساخته‌اند بی آنکه جز ضرورت چیزی در سر داشته باشند. اینجا نه‌نشانی از معماری سنتی ایران وجود دارد و نه اثری از فرهنگ سنتی ایران. ظرافتی در کار نیست. همه‌چیز حاکی از ضرورت است. ضرورت رشد. ضرورت صنعتی شدن. ضرورت از ده به‌شهر آمدن و ذوب شدن. ضرورت به‌دور ریختن پیرایه‌های سنتی و فسردی شدن در میان همه. همه که نه‌زبان خاصی دارد و نه فرهنگ خاصی. همه که عریان است، مثل همه است، و کار می‌کند. کار می‌کند و حس یگانگی جمعی و حس وحدت قومی را نه در وابستگی به‌شهر یا منطقه‌ای خاص، که در پیوستگی به‌گروه و سرنوشت انسانی مشترك، درمی‌یابد. خیابان شوش، خیابان شاهپور، خیابان خانی‌آباد. چه فرق می‌کند؟ جز تفاوت نام، همه خیابانها به یکدیگر می‌ماند. جز تفاوت حجم، همه ساختمانها شبیه یکدیگر است. هنوز درطول خیابان شاهپور و مولوی جا به‌جا خیابانهای فرعی کوچکی هست که اسم آنها حکایت از تهران کوچک، تهران سنتی می‌کند. خیابان منشی‌باشی، خیابان حاجی‌فخار، خیابان باغ‌وزیر دفتر. اما جز اسم، آنچه هست مثل بقیه است. سطحی اسفالت شده و پوشیده از کاغذ پاره و آشغال. فضایی کوچک در میان درودپوار دود زده. هوایی دودآلود در میان دکانهای ریز و درشت و خانه‌های انباشته از آدم. تهران ایران در همین خیابانها، در شوش و مولوی و شهباز و شیروخورشید و قزوین و نازی‌آباد و خانی‌آباد منبلور و متجدد می‌شود. جایی که انفجار جمعیت سنگ و خاك را منفجر کرده است و می‌توان استحالۀ رنج‌آلود آدم را از روستا- نشین به‌شهر نشین هر لحظه در آن دید. جایی که بالانشینهای متجدد از دیدن آن مضطرب می‌شوند، هول می‌کنند. هرل می‌کنند زیرا دگرگونی رانده‌اند. وقتی که در کسوف‌های نیاوران قدم بزنی می‌بینی که شکل خاها، نوع ماشینها و آدمها فرقی با کشورهای صنعتی ندارد. همه چیز شسته و رفته و غربی است. آدمها هم فرنگی نما هستند. و خوب، و وحشت می‌کند اگر بفهمند که ... آقا از پارك شهر رد شدیم. مستقیم وارد حافظ می‌شویم. فرمودید باید از چهار-

راه حافظ رد بشوم؟ «بله آقای راننده. هنوز به خیابان شاه نرسیده ایم.» - نه قربان. این خیابان که الان به آن می‌رسیم خیابان شاه است. باید آن راهم پشت سر بگذاریم. «البته.» - اسم بیمارستان چه بود؟ یادتان هست؟ «گویا بیمارستان مدیری. یا وزیری. در خیابان فرانسه.» - بله. یادم آمد. بیمارستان مدیری. در اوایل خیابان فرانسه. خوشبختانه خیابان فرانسه به طرف خیابان پهلوی يك طرفه است. مثل اینکه همین جا باید بپیچیم. چراغ که سبز شد. اگر بخواهید آقارا که پیاده کردیم منتظر می‌مانم و شما را به خانه‌تان می‌رسانم. «نه آقای راننده. خیلی متشکرم. من باید همراه مریض باشم. به هر حال سفر خوبی بود. علی‌الخصوص که شما هم خیلی خوب بودید.» - اختیار دارید. خوبی از خودتان است، قربان. اجازه بدهید رادیو را روشن کنم بینیم چه خبر است. «بفرمایید.»

راننده پیچ رادیو را باز می‌کند. اسماعیل برمی‌گردد و به ابراهیم نگاه می‌کند. نشسته برپتو. پلکها بسته. دستها حایل تن. تن فرو رفته میان جالشها، متکاها. ناگهان صدای زنی از رادیو به گوش می‌رسد. صدایی قدیمی، سازی قدیمی، تار، مضرابی که دستی لرزان بر تارهای ساز می‌زند، صدایی که از اعماق گلو برمی‌خیزد، کلمه‌هایی را ادا می‌کند که بوی ماندگی دارد، ترانه‌ای که حال و هوای تاریخ را دارد، که حال و هوای کهنگی و اندوه است، غمی جاودانه است در هر مکث میان کلمه‌ها، درهایهای تیز و مقطع زن، در لرزش تارهایی که در تاریکی تاریخ، در تاریکی روح نواخته می‌شود.

بلبل پر بسته ز کنج قفس در

نغمه آزادی نوع بشر سرا

وز نفسی عرصه این خاک توده را

پر شرر کن

پر شرر کن

مرغ سحر ناله سر کن

